


تَمَشِک

لو تولستوی

ترجمہ: علی رضا جباری



مجموعه‌ای از
داستان‌های کوتاهِ یو تولستوی

تمشک

تولستوی، لی یف نیکالایویچ، ۱۸۲۸ - ۱۹۱۰ م. Tolstoy, Lev Nikolaeovich.
تمشک / لو تولستوی؛ برگردان علی آذرنگ. تهران: شرکت نشر آنا، ۱۳۸۸. ۵۶۸ ص.

مجموعه‌ای از داستان‌های لو تولستوی. ISBN: 978-964-228-013-1

کتاب حاضر توسط ناشران متفاوت در سال‌های مختلف منتشر شده است. چاپ
دوم، داستان‌های روسی — قرن ۱۹ م. جباری، علیرضا، ۱۳۲۳، مترجم

۸۹۱/۷۳ PG ۳۳۴۹ / ت ۸۱۳۸۸

۱۶۸۸۴۸۵

نشانی: خیابان انقلاب، پداز پیچ شمیران

لو تولستوی، شماره ۲، واحد ۶

تلفن: ۰۲۱۱۱۰۲۲۱۱، ۰۲۱۱۱۰۹۸۲۳۷۷

www.mahroukbar.com

mahroukbar@mahroukbar.com



تمشک

لو تولستوی

مترجم: علی آذرنگ

۱۰۰ روپین و صفحه‌آرا: حمید سناجیان

لیتوگرافی: طیف‌نگار، چاپ: مهارت، صحافی: خوشقامت

نوبت چاپ: اول ناشر، ۱۳۸۸ تیراز: ۱۱۰۰ جلد

بها: ۱۱۰۰۰ تومان

شابک: ۱-۱۳-۰۲۲۸-۹۶۴-۹۷۸

همه حقوق این اثر متعلق به ناشر است

فهرست

۹	فلسفه‌ی تولستوی
۳۱	خدا حقیقت را زود می‌بیند، اما دیر آشکار می‌کند.
۴۵	آن‌جا که عشق هست، خدا نیز هست.
۶۳	یک خدا برای همه (براساس اثری از برناردین سن‌پیر).
۷۵	انسان‌ها چه‌گونه زندگی می‌کنند؟
۱۰۷	دو پیرمرد
۱۳۹	سه مرد مقدس (از داستان‌های مردم ولگا)
۱۴۹	جرقه‌ی نادیده‌خانه را به آتش می‌کشد
۱۷۳	الیاس
۱۸۱	دخترکانی فرزانه‌تر از مردان
۱۸۵	بدی رنگ می‌بازد، اما نیکی می‌ماند
۱۹۱	مگر هر آدم چه قدر زمین می‌خواهد؟
۲۱۳	گناهکار پشیمان
۲۱۷	دانه‌ای به اندازه‌ی یک تخم‌می‌غ.
۲۲۱	پسر تعمیدی
۲۴۷	بچه‌ی شیطان و کف نان.
۲۵۳	سه پرسش
۲۵۹	کار، مرگ و بیماری
۲۶۳	آسور هیدون
۲۷۱	زندانی قفقاز
۳۱۱	سه مرگ
۳۳۳	مرد گرانبها
۳۴۱	آیشاکوزه
۳۵۱	خواب‌گونه

۳۷۱	شکار خرس
۳۸۳	امیلیان کارگر و طبل تو خالی
۳۹۷	توت
۴۱۷	پس از مجلس رقص
۴۳۳	پس از توفان
۴۶۹	یورش (داستان یک داوطلب)
۵۰۹	هیزمشکنان (داستان یک دانشجوی افسری)

لو نیکلایوویچ ویژگی‌های بسیاری دارد که اغلب حسی نزدیک به تنفر را در من برمی‌انگیزند و چونان باری بر روح‌ام سنگینی می‌کنند. شخصیت فوق‌العاده مغرورش پدیده‌ای شگفت‌انگیز و کمابیش خارق‌العاده است و در آن شباهت با باگاتیر سایاگاتور مشاهده می‌شود که زمین و زناش را نمی‌توانست تحمل کند. آری، او بزرگ است! من کاملاً به این موضوع باورمندم که علاوه بر آنچه به زبان می‌راند مسائل بسیاری وجود دارند که - حتی در یادداشت‌هایش - درباره‌ی آنها سکوت می‌کند و شاید هرگز با کسی درباره‌شان سخن نگوید.

این شباهت وی با باگاتیر سایاگاتور، فقط بعضی اوقات در کردار او، در گفتار او و نمودهایی از آن در دو دفتر خاطراتی که برای خواندن به من و ل.ا. سولرژیتسکی داده بود احساس می‌شود. و به نظرم چونان «انکاری بر همه‌ی گفته‌هایش» - ژرف‌ترین و کامل‌ترین شکل نهیلیسم - می‌رسد که از درون نومیدی و تنهایی بی‌پایان سر برآورده در زمینه‌ی آن نمو کرده است و هیچ عاملی هرگز نتوانسته است آن را نابود کند و شاید پیش از وی هیچ‌کس آن را چنین واضح احساس نکرده باشد. اغلب انسانی انعطاف‌ناپذیر به نظرم می‌رسید که در اعماق قلب‌اش نسبت به انسان‌ها بی‌تفاوت است - و به حدی از آنان سبترتر و نیرومندتر است که چونان گورزادان قصه‌های جن و پری به نظرش می‌آیند و آنچه را که ذهن‌شان را به خود مشغول می‌دارد مضحک و حقیر می‌شمارد؛ از آنان به نقطه‌ای واقع در بیابانی دوردست پناه می‌جوید و در آنجا با حداکثر تمرکز در قوای دماغی‌اش، در گوشه‌ی انزوای خویش به «مهم‌ترین مسئله» - یعنی مرگ - می‌اندیشد...

در تمام عمر خویش از مرگ می‌هراسید و به آن تنفر می‌ورزید. در سراسر عمر در وحشتی مانده به ترس از قحطی مدهش آرزاماس^۱ به سر می‌برد که:

آیا تولستوی نیز باید بمیرد؟ چشمان جهان و جهانیان به او دوخته شده است. پیوندهایی زنده و پویا از چین، هند و آمریکا با وی برقرار شده است. روح اش به همه‌ی انسان‌ها و به همه‌ی زمان‌ها تعلق دارد. چرا طبیعت نباید در تعمیم قوانین خویش، برایش استثنا قایل شود و در میان همه‌ی انسان‌ها تنها به او جاودانگی جسم ببخشد؟ البته وی آن قدر منطقی و هوشمند هست که به معجزه باور نداشته باشد؛ اما از سوی دیگر متمدنی کاوشگر است که به سان سربازی نازموده، مواجهه با دژهای ناشناخته ذهن اش را به بیم و ناامیدی می‌آشوبد.

ماکسیم گورکی

فلسفه‌ی تولستوی

● برگرفته از مجموعه‌ی بهترین آثار ادبی جهان، به ویرایش پیل و هیل، منتشر شده در سال ۱۸۹۷. توضیح از دکتر بهروز عزیدفتری، گردآورنده متن محوری کتاب : داستان‌های کوتاه برجسته‌ی یو تولستوی.

در حقایق مربوط به زندگی یو تولستوی نشانه‌هایی نامطلوب از ضعف وجود دارد، که در آثار خود او نیز بازتاب یافته است. خود تولستوی، به تمامی – و با حالتی بیش و کم اضطراب‌آلود که نکند حقیقتی را در این باب ناگفته بگذارد – این ضعف‌ها را یادآور شده است؛ پنداری هر گونه سکوت، چونان نشانی از ریاکاری بر وجدان‌اش سنگینی می‌کند^۱؛ اما آن دسته از حقایق که با زمان و مکان پیوند دارد، و به نظر می‌رسد بتوان آن را پایه‌ی شناخت اشخاص دیگر قرار داد، در مورد او کم‌تر انسجام ساختاری دارد. لذا، ما نمی‌کوشیم که سیمای اخلاقی یا معنوی او را بر پایه‌ی این حقایق یا در پیرامون آن بنا کنیم. تولستوی از دودمانی اشرافی است که می‌توان شجره‌ی آن را تا کنت پیوتر تولستوی^۲، دوست و رفیق پتر کبیر^۳، دنبال کرد؛ یو، در سال ۱۸۲۸، در یاسنایا پالیانا^۴، نزدیک تولاش، زاده شد و هنوز هم در همانجا زندگی می‌کند. پدر و مادر او در دوران کودکی‌اش درگذشتند و یکی از خویشاوندان مادری او در غازان نگهداری یو و خواهران و برادران‌اش را به عهده گرفت. یو در همان‌جا به دانشگاه رفت؛ اما، تحصیلات دانشگاهی‌اش را به پایان نرسانید؛ به یاسنایا

۱. این مقاله در سال ۱۸۹۷ و در زمان زندگی تولستوی نوشته شده است.

2. Piotr Tolstoy

3. Peter the Great (۱۷۲۵ - ۱۶۸۲)، تزار قدرتمند روس.

4. Yasnaya Poliana

5. Tula، شهری است در روسیه‌ی اروپا، واقع در جنوب مسکو.

پالیانا برگشت و تا سال ۱۸۵۱ در آنجا در انزوا به سر برد؛ در این سال به خدمت ارتش درآمد، و ضمن خدمت در قفقاز و کریمه شاهد جنگ‌هایی کوچک و بزرگ بود. تولستوی، در مقام فرماندهی لشکر ارتش را ترک کرد؛ در سن پترزبورگ به فعالیت ادبی پرداخت و در همه‌ی زمینه‌ها به درخشان‌ترین پیروزی‌ها دست یافت؛ اما، پس از آزادی رعیت‌ها، بار دیگر در املاک خود گوشه‌نشین شد؛ و در آماده کردن آنان برای پذیرش آزادی — چه از راه آموزش دادن‌شان و چه از طریق کتاب‌هایی که برایشان می‌نوشت — شرکت جست.

بیش از اینکه به این انسان‌های شوربخت درس بیاموزد، از آنان درس آموخت و زندگی واقعی‌اش زمانی شروع شد که آن را با زندگانی این بینویان پیوند زد. تولستوی در مسکو با دختر یک پزشک آلمانی پیمان همسری بست. همسرش زنی سزلوار ستایش بود که در میان همه‌ی اندیشه‌های دگرگونی‌پذیر او به اندیشه‌های انگارگرایانه‌اش وفادار مانده بود. گداگرد تولستوی قبیله‌ای از فرزندان او پرورش می‌یافت؛ اما غم‌ها و شادی‌های خانه‌اش هیچ کدام نمی‌توانست از یاسی که به‌رغم همه‌ی پیروزی‌های نظامی، ادبی و اجتماعی او در جان‌اش لانه کرده بود و از نخستین لحظات بیداری معنوی او بر وجودش فشار می‌آورد جلوگیری کند.

درسی که از مردم فقیر و زحمتکش آموخت این بود که: اگر زندگی در خدمت به دیگران نگذرد لذت و معنایی نخواهد داشت. چه غم که تهیدستان ستمکش این درس را ناخواسته و نادانسته با عمل خود آموزش دهند. تولستوی دریافت که ایشان، اغلب برخلاف میل خود، راه درست را برمی‌گزینند؛ و این اگره و نادانستن مانع دستیابی‌شان به موهبتی که او و همه‌ی انسان‌های همانند و همسان او از آن محروم مانده بودند نیست. او دریافت که این انسان‌ها به آسانی و شکیبایی با بیماری و بدبختی رودرو

می‌شوند و زمانی که مرگ‌شان فرارسد، به راحتی و بردباری، آن را تاب می‌آورند؛ زندگی، در نگاه‌شان به مسئله یا معما نمی‌ماند؛ و هر چند که اغلب برایشان سنگین و دشوار است، یارای نیشخند زدن بر آنان و خوارکردن‌شان نیست؛ و برایشان زیانبار و طعنه‌آمیز هم نیست. تولستوی معتقد بود که شادی نمایان در وجود این انسان‌ها، بیش از هر چیز، از کارشان مایه می‌گیرد.

تولستوی، بر پایه‌ی این اعتقاد، تدوین فلسفه‌ی رستگاری خود را آغاز کرد؛ در این فلسفه، کار را بر هر چیز مقدم می‌شمرد؛ و با وجود همه‌ی تغییرها و دگرگونی‌های ظاهری اندیشه‌اش، همواره به این اصل وفادار مانده است. او، زمانی که دیگر افتخارات‌اش در میدان رزم و در عرصه‌ی نوشتن ارضایش نمی‌کرد، مهر همسر و فرزند تسلاش نمی‌داد و هیچ چیز نمی‌توانست بار تحمل‌ناپذیر زندگی را بر دوش‌اش هموار کند، اندیشه‌ی خودکشی را در سر پرورانید؛ اما، کار آرام‌اش ساخت؛ و او خود را در لذت آنان که همواره زندگی‌شان را وقف خدمت به دیگران می‌کنند سهیم کرد.

تولستوی ناگزیر است همه روزه سخت بکوشد و گرنه دستخوش دلمردگی می‌شود. او به همین دلیل معتقد است که همه‌ی انسان‌ها باید چنین کنند؛ اما، از نگاه او، این گونه زندگی که به مددکار تحمل‌پذیر شده و معنی یافته است به ایمانی مدون نیاز اساسی دارد و بر همین اساس تولستوی جستار در کتاب‌های آسمانی را آغاز کرد. او، از عیسی مسیح آموخت که نه تنها نباید انسانی دیگر را بکشد بلکه همچنین نباید او را خوار کند یا به او تنفر ورزد؛ و باید نه تنها پاکدامن بماند بلکه اندیشه‌هایش را نیز از پلشتی دور نگه دارد؛ نه تنها باید سوگند دروغ نخورد بلکه هیچ سوگند یاد نکند؛ و باید نه تنها دست به تباهی نیالاید بلکه در برابر آن قد برافرازد. لذا، اگر هم عمل خود انسان گواه بر نفی این اصول باشد باز هم او نمی‌تواند درستی آنها را انکار کند؛ و اگر همه‌ی

تمدن بشری، چنان که امروز شاهدیم، این اصول را نفی کند این تمدن - که بر شالوده‌ی جنگ، غرور، تجمل، سوگند، داوری و کیفر استوار شده است - خطا و نارواست. در نگاه تولستوی، علم و دانشی که از بهبود بخشیدن به سرنوشت انسان‌های عادی ناتوان بماند بیهوده می‌نماید؛ هنرهای زیبا، تا جایی که به هوس میل کند در نظر او از پوچی نیز فراتر می‌رود؛ صنایع دستی، با ابداع‌های گونه‌گون آن، در چشم این تماشاگر جوینده‌ی ملکوت خداوند، بی‌معنی جلوه می‌کند. او مقام، افتخار، ثروت، دادگاه‌ها، قاضیان و جلالدان و قوم‌ها، ارتش‌ها و جنگ‌ها و فرهنگ، لذت و سرگرمی را بد یا بیهوده می‌شمارد.

فلسفه‌ی تولستوی، همان آموزش انجیل است، نه بیش و نه کم؛ زیرا او بخش عمده‌ی آن را در سخنان عیسی یافته است. برخی از ما که فلسفه‌ی تولستوی بر زندگی مان مهر بطلان می‌زند، او را به فراتر رفتن از اندریافت‌های مسیح در عرصه‌ی عمل متهم می‌کنیم. می‌گوییم که تولستوی خود به زندگی وحشی، مادی و کامجویانه راه بسته است و به طور طبیعی آرزوی او این است که همه‌ی انسان‌ها را نیز به سوی زیستی حقیر، زشت و نکبت‌بار سمت و سو دهد. دفاع از او یا توجیه رفتار او وظیفه‌ی من نیست؛ اما در رویارویی با این موج خشمی که بر ضد او به راه انداخته‌اند، نمی‌توانم از یادآوری این موضوع به خوانندگان خودداری کنم که: تولستوی، با افشای بس آزادانه و کامل خویش در نظر جهانیان و آشکار کردن حقیقت بر آنان به گونه‌ای که خود آن را احساس می‌کند، نشان داده است که مدعی لغزش‌ناپذیر بودن نیست. تولستوی بر وجدان هیچ انسانی فشار وارد نمی‌آورد و در دگرگون ساختن رفتار هیچ کس نمی‌کوشد. حقیقت را در آموزش‌های مسیح و دیگر فرزندان و نجات‌بخشان بشر که این چنین وفادارانه از آنان پیروی می‌کند یافته است. اگر

این حقیقت بر وجدان خواننده‌ای تأثیر می‌گذارد و رفتارش را دگرگون می‌کند، دلیل‌اش این است که آن خواننده خود را از انکار آن ناتوان می‌یابد. و اگر به مذاق خواننده‌های دیگری خوش نمی‌آید، این واکنش آنان جز در برابر آنچه فرزندگان و نجات‌بخشان از آغاز پدید آمدن‌شان کرده‌اند نیست؛ و تولستوی را نمی‌توان به خاطر آن ستود یا سرزنش کرد.

معتقدم که هیچ انسان صادقی یارای انکار صمیمیت سخن او که تأثیری فراتر از انجیل‌ها می‌گذارد نیست. زیرا آن کس که از سر صمیمیت و راستی سخن بگوید، بر آدمی تأثیر می‌گذارد. همین و تنها همین عامل، ما را در برابر کتاب‌هایی مانند اعترافات^۱، مذهب من^۲، زندگی^۳، چه باید کرد^۴ و نیز در مقابل کیفیت اخلاقی داستان‌های تولستوی وادار به تسلیم می‌کند. این نکته را به خاطر داشته باشیم که تولستوی، بیش از آن که وانمود می‌کند بر اعتقادات خود استوار نیست و هر چند ابتدا مسئله‌ای حیاتی چونان زندگی پس از مرگ را خرافه‌ای درخور دوران بربریت می‌دانست، به نظر می‌رسد که دیرزمانی است به پذیرش آن رو آورده است. به یقین می‌توان گفت که اگر همسر تولستوی لوازم جلوگیری از نیازمندی و غمی را که یأس‌انگیزترین حاصل آن است برای او فراهم کند، دیگر زندگی او با تنگدستی واقعی توأمان نخواهد بود. می‌توان خاطر نشان کرد که کار کفاشی تولستوی، مسخره‌آمیزترین و بیهوده‌ترین کار، بل ناپسندتر از آن است؛ زیرا ممکن است موجب شود که پینه‌دوزی بینوا از فرصت‌گنزان زندگی از راه دوختن و فروختن کفش، به جای کنت تولستوی، محروم بماند. در بیان همه‌ی این سخنان تا اندازه‌ی زیادی حق با ماست؛ اما، باید بپذیریم که تولستوی در گسستن واقعی

1. *My Confessions*

2. *My Religion*

3. *Life*

4. *What to do?*

هر گونه تعلق طبقاتی محق و به از تأمین امنیت اقتصادی کنونی برای خود ناگزیر بوده است. باید اعتراف کنیم که در این گونه موارد، «اختیار» عامل عمده است و اگر نیکان از به حساب آوردن زبانی که نیکی به آدمی می‌رساند غافل بمانند، نیکی از پهنه‌ی جهان محو خواهد شد. باید از خود بپرسیم که آیا گرایش تولستوی در اعتقاد به جاودانگی حاصل کار غیرسودپرستانه‌ی او نیست؟ و آیا تردید پیشین‌اش در پذیرش این عقیده از تأثیر دیرپای جاه‌طلبی، خودبینی و کامجویی پیشین او که اینک از آن دست کشیده است مایه نگرفته بود؟ به راستی، تولستوی، دیگر وظیفه‌ی جستجو در جهت کشف این حقیقت را که آیا «به گاه مهرورزی، تجلی حقیقت بر ما افزون‌تر می‌شود»، در پیش رو نداشته، بلکه شاید وظیفه‌ی خوگرفتن با این واقعیت و درک این نکته را فرا پیش داشته که: کار غیرسودپرستانه به زندگی انسان ارزشی بس والا می‌بخشد که مرگ نیز نمی‌تواند پایان‌بخش آن باشد.

اما، هدف اصلی تولستوی فهمانیدن این نکته است که مذهب و مسیح به جهان واقعی تعلق دارند، نه به جهانی غیبی در مکانی دیگر. اگر این هدف همان عاملی باشد که وجود کسانی را که عدل الهی را تنها به روز بازپسین وامی‌گذارند از تنفر به تولستوی سرشار می‌کند، ایشان می‌توانند به این اندیشه دل خوش دارند که: اندرزهای تولستوی به کار ناخویش‌پرستانه کمابیش مطرود همگان است. احتمالی بس اندک وجود دارد که، چنان که تولستوی هشدار داده است، ملکوت آسمان بیاید و هیچ یک از آنان که برای آمدن آن دست به دعا برمی‌دارند، در شمار ایمنان از آمدن‌اش نباشند؛ اما به هر حال، تلاش تولستوی را در طلب زندگی شایسته نمی‌توان نادیده انگاشت. حتی اگر هم این تلاش از سر خودنمایی باشد، باز او را جذاب‌ترین سیمای قرن تا به امروز از این منظر می‌یابیم. آنچه تولستوی تاکنون گفته، همان قانون

مسیحیت و خواندن آن برای همگان آزاد است؛ و او – جز در تلاش برای تحقق واقعی اراده‌ی مسیح – هیچ تفاوتی با بیشتر مسیحیان دیگر نداشته است؛ اما در این تلاش پیشگام نیز نبوده است. کسانی دیگر نیز، داوطلبانه، زندگی سرشار از کار را پذیرا شده، به جنگ تنفر ورزیده و از ستم رنج برده‌اند؛ اما هیچ انسان برخوردار از چنین استعداد شکوفا و پایگاه بلندی نبوده است که به‌سان تولستوی از سر فرود آوردن در برابر ستم و نهادن یوغ بردگی بر گردن خویش سر باز زده باشد. باید نخست تولستوی را یکی از بزرگ‌ترین مردان همه‌ی زمان‌ها شناخت و سپس میزان از خود گذشتگی او را سنجید. او، با استعداد، اشراف‌زاده، ثروتمند، نام‌آور، محترم و دوست‌داشتنی بوده؛ اما، برای مردمی شدن و فروتن، گمنام و دور از انظار ماندن بسیار کوشیده است. او به راستی تلاش کرده است که سرنوشت خویش را با فرودست‌ترین اقشار جامعه پیوند زند و پیروزی در این زمینه را مایه‌ی شادمانگی تمام عیار خویش شمرده است. پروای او از تحمیل اراده‌ی خود بر دیگران موجب شده است که فداکاری او را ریاکاریِ مسلم بشناسانند؛ اما، به نظر من، در فداکاری تولستوی که با چنین عیار والایی از جاذبه درآمیخته است کوچک‌ترین نشانی از ریاکاری نمی‌توان یافت. تنها تولستوی توانسته است در عرصه‌ی ادبیات داستانی این از خود گذشتگی را به قالب خیال درآورد؛ این از خود گذشتگی را در تجربه‌ی کارنین، شخصیت داستانی تولستوی، می‌توان سراغ کرد که در لحظه‌ای حساس که درمی‌یابد جز به قیمت مسخره جلوه کردن نمی‌تواند از تقصیر همسر خویش چشم ببوشد او را می‌بخشاید. تولستوی، به هنگام سپردن اداره‌ی ثروت خود به خانواده‌اش، از بیم این که مبادا آنان را به پذیرش نیکویی ناخواسته‌ای ناگزیر کرده باشد، به رغم سلامت و عظمت پایدارش، سلامت عقل خویش را از کف داد؛ اما نمی‌توان تولستوی را به سبب تن

سپردن به چنین حالتی سرزنش کرد. شاید در سرنوشت تولستوی درس عبرتی نهفته باشد که نباید آن را نادیده انگاشت: این که در عصر ما انسان‌ها پیوندی آنچنان ناگسستنی با یکدیگر دارند که هر گونه پیشرفت به ناگزیر باید همه‌ی افراد جامعه را دربر گیرد؛ و حتی از خود گذشتگی انسان‌ها به بهای تأمین آزادی انتخاب برای دیگران نیز، روا نیست. از اصول اخلاقی^۱ و زیبایی‌شناختی^۲ به‌سان اصولی جدایی‌پذیر سخن می‌گویند؛ اما، این اصول را در مورد هیچ هنرمندی حتی واگرا نیز نمی‌توان شمرد، تا چه رسد به تولستوی که این اصول در مورد او، از آغاز کارش، همگرا بوده است. زمانی که تولستوی نوشتن را آغاز کرد خلق آثار داستانی واقعگرا^۳ در روسیه به گونه‌ای آنچنان فراگیر تثبیت یافته بود که سخن از نگارش نوعی دیگر از داستان در میان نبود. گوگول، با گذر از فضای مه‌آلود رمانتیسیم^۴ به آسمان باز واقع‌گرایی راه جسته بود؛ و تورگنیف^۵ شیوه‌های رئالیستی را چنان کمال بخشیده بود که دقیق‌ترین تحلیل از شخصیت‌های آثار برجسته در عرصه‌ی هنر نمایش را اصالت بخشیده بود. آن‌گاه تولستوی ظاهر شد. در زمانه‌ی او دیگر مسئله‌ی شیوه‌های نگارش مطرح نبود. در آثار تورگنیف، تأثیر مورد نظر و نمایان به شدت اخلاقی است؛ اما روند نگارش چنان شکوه زیبایی‌شناسانه‌ای دارد که انسان آن را در نهایت کمال احساس می‌کند. در آثار تولستوی، معانی آنچنان سترگ است که احساس هنر از لذت حقیقت نمی‌کاهد. تا پیش از تولستوی،

1. ethical

2. aesthetical

3. realist fiction

۴. romanticism، جنبشی ادبی، هنری و فلسفی که در سده‌ی هجدهم میلادی پایه‌گذاری شد؛ به طور عمده واکنش در برابر نئوکلاسیسم بود و با تأکید بر تخیل و عواطف مشخص می‌شد... به نقل از ریستر.

5. Ivan Sergeevich Turgeniev

داستان پرتوی از شور جوانی بود و معیارهای نسلی که خود را با آن سرگرم می‌کرد بر آن فرمان می‌راند. شگفتی من از شکوه عشق در آثار تولستوی فراتر از شگفتی فراوانی بود که از دریافت عظمت حقیقت در آنها به من دست می‌داد. در آثار او برای نخستین بار، صادقانه‌ترین تصویرهای زندگی را در پرتو وجدان انسانی یافتیم که پیشترها، به ناروا، آن را در مسائل هنری قابل چشم‌پوشی می‌دانستیم و ناپسند و نامناسب یافته بودم. در نمایشگاه شاهکارها در ماه اوت، از این که مبادا برتری غریزه‌های طبیعی نشان بی‌مایگی فرهنگی و کوتاه‌نظرانه بودن آثارم باشد نگران و شرمسار بودم؛ اما، خود را در حضور استادی چونان تولستوی یافتیم که به من می‌گفت از این موضوع نگران و شرمنده نباشم، بلکه آثار او را نیز بر پایه‌ی همین غریزه‌ها محک بزنم؛ زیرا خود در باب عظمت آنها قلم زده بود. آن گاه آزمون‌های رفتاری را بازشناختم که بی‌آنکه خود بدانم آنها را به کار می‌بردم و به سان قواعد عدالت همگانی، برای محکوم ساختن و تبرئه‌ی انگیزه‌ها و کنش‌ها، به کارشان می‌گرفتم؛ زیرا، هیچ یک از گفته‌های حقوقدانان را که در شناخت حق و ناحق گمراه‌مان می‌کند قبول نداشتیم. در اخلاقیات تولستوی نوعی زمختی و حالتی بیش و کم مدعیانه را احساس می‌کنم (کلمات او بسیار گویاست)؛ اما در زیبایی‌شناسی‌اش هرگز این زمختی را نیافته‌ام. او، حال و هوای وادی‌ای را که تا به امروز غیراخلاقی شناخته می‌شده به ملکوت آسمان کشانیده است. در آثار او، هیچ گاه، با دروغ‌های حقیر و بی‌رحمانه‌ای که دیگران خواسته‌اند با آن به ما بیاوراند که گاه می‌توان به مدد هیجان، نبوغ، یا قهرمانی ناحق را به حق مبدل کرد روپه‌رو نشده‌ام. در هر جای آثارش با سیمای به غایت نجیبانه‌ی حقیقتی برخورد کرده‌ام که در سرتاسر زندگی‌ام چشم در چشم من داشته است؛ و می‌دانسته‌ام که به گاه مرگ نیز به ناگزیر رو در روی آن خواهم بود. اما

نکته‌ای فراتر - و به غایت نیز فراتر - از این را نیز در آثار تولستوی یافته‌ام. در آنها عشقی است حتی برتر از حقیقت که بی آن حقیقتی نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ و اگر روز بازپسینی باشد، شاید که این عشق معیار عدالت خداوندی قرار گیرد.

در آثار تخیلی تولستوی، انسان جایگاهی فراتر از هنر دارد. واژه‌ی انسان، تنها تهیدستان و ستمکشان را دربر نمی‌گیرد، بلکه به کامروایان و سرفرازان نیز تعمیم می‌یابد؛ و گه‌نگاران را نیز. پیش از آن‌کارینا، داستان‌های بسیار در باب موضوع پیمان‌شکنی نوشته بودند - و همه‌ی رمان‌های بزرگ غیرانگلیسی به تقریب در چارچوب این موضوع نوشته شده بود - اما در رمان آن‌کارینا، برای نخستین بار همه‌ی حقایق درباره‌ی این موضوع گفته شد. تولستوی درباره‌ی داستان‌های مویاسان^۱ گفته است: «حقیقت هرگز ممکن نیست غیراخلاقی باشد»؛ دریافته‌ام که در آثار خود تولستوی نیز، «حقیقت»، همواره اخلاقی است. در مونات کریتسر^۲ که هشدار می‌دهد که سهمگین به مسیحیت بود، لحظه‌ای نمایشگر پلشتی و نفرت نیست که سلامت و پاکیزه‌سازی نفس را در پی نداشته باشد. منطق این داستان نمایشی شگفت‌انگیز، اشتباه بودن ازدواج - که خود تولستوی چنین نتیجه‌ای از آن گرفته - نیست. این داستان، تنها ازدواج بنا شده بر شالوده‌ی بلهوسی، برانگیخته به شهوت‌پرستی، و پرورش‌دهنده‌ی بیهودگی و تجمل را خطا می‌انگارد. شاید تولستوی آخرین سخن‌اش را درباره‌ی مسئله‌ی ازدواج با ما در میان نهاده باشد؛ شاید او هم ازدواج را، همانند جاودانگی، نوعی تنزل ناگزیر شأن انسان بداند؛ اما، دیدگاه نهایی‌اش درباره‌ی این مسئله هر چه

۱. Guy de Maupassant (۱۸۵۰ - ۱۸۹۳)، داستان‌نویس فرانسوی.

باشد، تعبیرش از آن در رمان سونات کریتسر در نظر من تنها خطای بزرگ او و چنان گسستی در هماهنگی فلسفه‌اش نمایان می‌شود؛ این موضوع بیشتر از این جهت به سیمای تولستوی آسیب می‌رساند که آنچه از آثار تولستوی درمی‌یابیم همین هماهنگی و همین حس یگانگی است. تولستوی نمی‌تواند در دعوی خویش علیه زندگی شهری ادعای وجود تقسیم مسؤولیت در آن را بگنجانند؛ او، شانه خالی کردن فردی شهزاده، قاضی یا سرباز را از پذیرش پیامدهای هر آن چه خود به گونه‌ای رسمی در پی انجام آن است تاب نمی‌آورد؛ و جدایی عنصرهای هنری و انسانی در دنیای درون انسان را نمی‌پذیرد. بارها گفته‌ام که اخلاقیات و زیبایی‌شناسی تولستوی با یکدیگر پیوندی ناگسستنی دارند؛ و همین عامل همه‌ی آثار هنری‌اش را از شور و سرزندگی برخوردار می‌کند. هنر او هرگز هنر سترون، هنر برای هنر، نبوده است؛ و سزاوار آن است که در پرتو کامیابی‌هایش بدرخشد. هنر او در پی دست یافتن به حقیقت در آینده‌ی عشق است که تنها در آن آینه نقاب از چهره می‌گشاید. این که تولستوی بزرگ‌ترین نویسنده‌ی تخیلی تا به امروز بوده است، بیش از همه، از این حقیقت سرچشمه می‌گیرد که در نوشته‌هایش روح مهرورزی جاری است و در آثار هنری‌اش بفرنجی شخصیت خویش را انکار نکرده است.

وسعت دید آثار تولستوی را به دشواری می‌توان سنجید، زیرا به نظر می‌رسد همه‌ی انگیزه‌ها و کنش‌ها، از نیک و بد و والا و پست، را در بر می‌گیرد و زندگی، در هر نقطه از سرزمین پهناور روسیه که اثری از آن نمایان باشد، از چشم او به دور نمی‌ماند. درونمایه‌های عمده‌ی آثارش، همواره همان درونمایه‌های دیرینه‌ی هنری، یعنی عشق، هوس و مرگ است؛ اما آن‌ها را با چنان سادگی و صمیمیتی بیان می‌کند که در قلمرو هنر کمابیش تازه به نظر

می‌رسد. این درونمایه‌ها آن چنان اثربخشی ویژه‌ای دارند که گویی پیش از این هیچ‌گاه کسی به آن‌ها نپرداخته است.

تا زمان قزاقان^۱ را نخوانیم و تکانه‌های مهرورزی را در اولین^۲ مشاهده نکنیم، درک نخواهیم کرد که در آثار داستانی تا چه حد به عشق بی‌توجهی کرده‌اند و به هوس پُربها داده‌اند؛ خویشتن را، سرشار از نوعی بیم و هراس، شاهد آرزوهای او برای نیکی به دیگران می‌یابیم؛ پنداری شاهد برخی حالت‌های ظریف احساسی هستیم. چنین حالتی در مجموعه‌ی آثار تولستوی، بارها تکرار می‌شود: در آرزوهای سر به مهر کودکی، نوجوانی و جوانی^۳؛ و آزر و خطابخشی شوهر در آناکارینا، به هنگام بخشایش فاسق همسر خود؛ در نیکی موزیک به بیمار منفور در مرگ ایوان ایلیچ^۴ و شکیبایی دلسوزانه‌ی شاهزاده، آندره‌یی بالکونسکی^۵، در مقابل آناتول کوراگین^۶، در جنگ و صلح، هنگامی که در منتهای اندوه درمی‌یابد آن کس که در کنارش زیر تیغ جراح خفته انسان حقیری است که خویشتن‌اش را از صوهبت عشق‌ورزیدن بی‌پیرایه به معشوق خویش محروم کرده است؛ و سرانجام، در از خود گذشته‌ی ارباب در مقابل نوکر، تا حد همانند دانستن آگاهانه‌ی شخصیت خود با او، در ارباب و نوکر^۷؛ — و در هیچ مورد دیگر — پریشانی توأم با بدگمانی که در آغاز خواندن داستان در خواننده پدید می‌آید، دیر نمی‌پاید. این حالت با آن چه در شاهکارهای برجسته‌ی داستان نمایشی به سبک هوگو^۸ می‌توان دید، بسیار متفاوت است؛ نه چنان نتیجه‌ای است که نویسنده در

1. *Cossaks*

2. Olenin

3. *Childhood, Boyhood and Youth*

4. *The Death of Ivan Illich*

5. Andrei Bolkonsky

6. Anatol Kuragin

7. *Master and Man*

8. Victor Marie Hougo (۱۸۰۲ - ۱۸۸۵)، شاعر، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس فرانسوی.

القای آن پافشاری کند و نه چنان تأثیری که پذیرش آن نیازمند تلاش او باشد؛ انگیزه‌های است که همه‌ی زیبایی کنش از آن مایه می‌گیرد؛ سرشت انسان است - و با چنان صراحتی بیان می‌شود که به نظر می‌آید در آن تردید نمی‌توان کرد.

این عشق - و این اشتیاق به نیکی و نیکوکاری - که در ژرفای دل همه‌ی انسان‌ها نهفته است، اما در نفی یا انکار آن می‌کوشند، در آثار تولستوی، همواره در برابر هوس قرار می‌گیرد؛ میرایی و ناپایداری سرشت آن را نشان می‌دهد؛ و ثابت می‌کند که تنها در پیوند با عشق می‌تواند دوام آورد. بیشتر رمان‌نویسان دیگر، هوس را به خودی خود مهم می‌شمارند، چنان که گویی نیرومندی آن نوعی ارزش و چشم‌پوشی از آن نوعی پرهیزکاری است؛ برخورداری از آن را مایه‌ی کامیابی و محروم ماندن از آن را موجب رنج و عذاب می‌شناسند؛ اما، می‌توان گفت که در آثار تولستوی، برای نخستین بار، هوس را تنها حالتی می‌یابیم که به تقریب هیچ رابطه‌ای با خوشبختی ندارد. رمان‌نویسان دیگر، عاشقان را انسان‌هایی برانگیخته با میل به خلسه‌ی کامجویی یا رنج خودخواسته می‌شمارند؛ اما تولستوی به ما نشان می‌دهد که هوس فقط مایه‌ی وابستگی افزون‌تر عاشقان به زندگی پیرامون‌شان است. بواقع، هوس، آن‌گاه که به زناشویی بینجامد، آغاز بردگی انسان است و به هیچ وجه تنها به عاشقان مربوط نمی‌شود.

به همین دلیل، هوس، نه پیداتر، که اسرارآمیزتر از عشق است و تولستوی حق مطلب را درباره‌ی زیبایی و نیرومندی پر رمز و راز آن ادا کرده است. تأثیر هوس در ناتاشا^۱ - دختر پاکدامن، خوب و فرزانه - که به ناگهان مات و مبهوت‌اش می‌کند، تا حدی که به خلاف خواست خود و کمابیش با خشونت

ناچار به رهانیدن خویشتن از تباهی می‌شود؛ و تأثیر هوس در اناکارنیتنا – مادری مهربان، دوستی واقعی، و همسری سر به فرمان – را تولستوی به گونه‌ای آن چنان درخشان توصیف کرده است که همتای آن را مشکل می‌توان یافت. بندرفتاری دالی^۱ با شوهر خیانتکارش و شادمانی کیتی^۲ از وفاداری لوین^۳ نیز با موضوع بحث بی‌ارتباط نیست؛ و در همه‌ی این موارد و نمونه‌های هوس، از این موضوع که نویسنده آن‌ها را تنها به گونه‌ای گذرا می‌شناخته است، آگاه می‌شویم. این موضوع، شاید به چشم‌گیرترین وجه، در صحنه‌های احتضار درازمدت شاهزاده، آندره‌یی بالکونسکی رخ می‌نماید که در آن‌ها ناتاشا، پس از پشیمانی و گذشتن شوهر از گناه خیانت‌اش، سرانجام در چشم شوهرش آن چنان حقیر می‌شود که گویی به راستی خود را تسلیم کاراگین کرده است. نظریه‌ی مرتبط با رخدادهای هوس‌آلودگویای آن است که هوس در زمان زندگی دو انسان هوسباز را به هم پیوند می‌دهد و با مرگ آنان را به هم نزدیک‌تر می‌کند؛ اما، در آثار تولستوی درمی‌یابیم که به راستی چنین نیست.

از این استاد بزرگ که همواره در برابر حقیقت فروتن است می‌آموزیم که: هوس برای خود مرگ و زندگی دارد؛ اما خود شرط مقدم این زندگی و مرگ است: بدون وجود آن، این حالت‌ها وجود ندارند؛ اما هوس خود در برابر اهمیت آن‌ها رنگ می‌بازد و به شدت تابع قوانین آن‌هاست. حالت‌های زیبا و باشکوه هوس، در هیچ جا به گونه‌ای جذاب‌تر و مؤدبانه‌تر از داستان‌های تولستوی نمایان نشده است، هر چند تولستوی همواره برخورداردی بسیار صمیمانه و بسیار جدی با این حالت‌ها داشته است؛ اما، در رویارویی با حالت‌های زشت،

1. Dolly

2. Kitty

3. Levin

پست و خودخواهانه‌ی آن، تولستوی جایگاهی پیش‌فراتر از همه‌ی کسانی که در این باره قلم زده‌اند دارد؛ گویی او تنها کسی است که به درستی این حالت‌ها را دریافته، یا بر پایه‌ی شناخت تجربی آن‌ها را تصویر کرده است. او هرگز این حالت‌های دوگانه را از طبیعت‌شان تهی نساخته؛ بلکه آن‌ها را، به گونه‌ای محسوس و آشکار، به سان پاره‌ای از والاترین و پست‌ترین ویژگی‌های انسانی باقی نهاده است.

تولستوی، تمایل به بررسی این جنبه‌های دوگانه‌ی هوس در پیوند با مسئله‌ی مرگ دارد؛ آن قدر که می‌توان گفت این تمایل در او، بیش و کم به شیفتگی پهلوی می‌زند. او در زمان جنگ و صلح، اغلب چنین پیوندی را میان هوس و مرگ برقرار کرده است؛ در آن‌ا کارینا پیوند هوس و مرگ را می‌توان اصل و عصاره‌ی داستان نامید؛ در مرگ ایوان ایلیچ هوس بی‌ارزش همسرگزینی بخشی از پلشتی روح وردلینگ^۱ رذل است که سرانجام او را تا مرگ می‌کشانند. در سونات کرتسر، همین پلیدی روح انگیزه‌ی راستین آدمکشی است؛ و در نیروهای تاریکی^۲ سرچشمه‌ی زشت‌ترین تبه‌کاری‌ها. گمان می‌کنم که یکی از دلایل بی‌رغبتی شدید تولستوی به جامعه‌ی انسان - ساخته، اعتقاد او به مسؤولیت عمده‌ی انسان‌ها در انجام گناهان بر بستر هوس است. باید انسان‌ها را به خاطر کامجویی که موجب گمراهی‌شان است سخت نکوهش کرد. در اینجا، یادآور می‌شوم که تولستوی تنها یک زن - یعنی شاهزاده خانم هلنا - را به خاطر همین گناهان سرزنش می‌کند؛ و حتی در این مورد نیز، این احساس را در خواننده برمی‌انگیزد که پلشتی‌های او کم و بیش از تأثیرپذیری و بی‌ارادگی‌اش سرچشمه می‌گیرد و از سوی همین جامعه‌ی انسان ساخته تحمیل شده است. تولستوی همواره، با توجه به

سرشت زنان، شرط انصاف را در مورد آنان روا داشته است؛ و هیچ‌گاه بدون مایه‌ای از دلسوزی و چشم‌پوشی آنان را به باد تمسخر یا طعن نگرفته است: او آناکارینا را - به خاطر زن بودن او - با چنان مهربانی نازک‌دلانه‌ای، بر بستر هوس، فراسوی مرگ می‌برد که گویی زن بودن را، به ناگزیر، نشانه‌ی خوبی و پاکیزگی می‌شناسد.

تولستوی، بیش از هر نویسنده‌ی دیگر به مرز گشایش راز زندگی بر ما انسان‌ها نزدیک می‌شود؛ به ما می‌باوراند که شاید زندگی نتواند به ما خوشبختی فردی ببخشد؛ و ما را وادار به پذیرش این نکته می‌کند که تأمین لذت خودپرستانه جز با پشت پا زدن به لذت دیگران ممکن نیست، اما همواره برای لذت غیرخودپرستانه جا و مجال نامتناهی وجود دارد؛ تولستوی، راز مرگ را نیز با همین کلید می‌گشاید و به گونه‌ای آنچنان توانمندانه و بدون نیاز به استدلال این اندیشه را به خواننده می‌باوراند که مرگ به سان خلسه‌ی تسلیم نفس است، نه بیش و نه کم. خوانندگان فراموش نخواهند کرد که چگونه در آخرین لحظه‌های زندگی زمینی که او تصویر کرده است، همین تسلیم کامل نفس چونان لحظه‌ی آغازین زندگی آسمانی نمایان می‌شود. در کار هنری تولستوی هیچ چیز به اندازه‌ی تأثیر صحنه‌های برزخی‌اش شگفت‌افزین نیست؛ گویی بینش فرد در این صحنه‌ها مرزهای جهان بازپسین را درمی‌نوردد، او، بارها به چنین صحنه‌هایی باز می‌گردد. گویی این تجربه بر مبنای آگاهی از اسرار غیبی برای او همان تأثیر افسونگری را داشته است که ما در آن‌ها می‌یابیم: ساعت‌های پایانی زندگی شاهزاده آندره‌یی، واپسین لحظه‌های غم‌انگیز زندگی آناکارینا، فداکاری پیروزمندانه‌ی ایوان ایلیچ بی‌فرهنگ، توهم‌های سرباز در حال مرگ و رهایی‌اش از این توهم‌ها در

صحنه‌هایی از محاصره‌ی سباستوپل^۱، دگرگون شدن بازرگان ردلی که به خاطر نوکرش جان می‌بازد در ارباب و نوکر - همه‌ی این‌ها و صحنه‌های دیگری از این دست که شاید از نظر من به دور مانده باشد، نشانگر همین اعتقاد است؛ نشانگری آن چنان نیرومند که به حقیقتی اثبات شده می‌ماند.

تنها پس از اندیشه‌ی بسیار درباره‌ی کسی که چنین عظمتی در توصیف درونمایه‌های شکوهمند نشان داده است، می‌توان از خود پرسید که: آیا او در توصیف برخی موضوع‌های عادی‌تر نیز، عظمتی همسنگ با برخی از کهتران خویش داشته است؟ من در بیان این که تولستوی انسانی شوخ‌طبع است، تا اندازه‌ای تردید دارم. اما، گمان می‌کنم او چنین باشد؛ هر چند شوخ طبعی نمایان در آثارش او را شوخ طبع‌تر از آن چه هست نشان می‌دهد. آن کس که زندگی را با نگاهی این چنین ژرف‌کاو می‌نگرد، نمی‌تواند گروتسکِ نهفته در کژراهه‌هایش را درنیابد یا از خندیدن بر آن، با همه‌ی دردی که در سینه‌ی خویش نهفته می‌دارد، خودداری کند. لازم است یادآور شوم که کتاب‌های تولستوی کمابیش انباشته از شخصیت‌های درمانده‌ی خنده‌آور است. ابلنسکی^۲، شوهر بیکاره و بی‌ارزش، اما دوست‌داشتنی دالی در رمان *آنا کارنینا*، انسانی دلپذیر است و کنت راستف پیر^۳، در رمان *جنگ و صلح*، انسانی همواره درمانده است که به گونه‌ای رقت‌انگیز مسخره می‌نماید. لوین در رمان اول و پی‌تر و بزوخف^۴ در رمان دوم نیز، اغلب چنین‌اند. تولستوی، با بیان طعنه‌آمیزش که تهی از هر گونه درستی و بی‌مهری است، اغلب سرشت انسان را در همه‌ی پیچ و خم‌های گاه بسیار کوچک آن می‌کاود و از این کاوش‌ها نتایجی به یک اندازه تازه و واقعی به دست می‌آورد؛ مثلاً، در *جنگ*

1. *Scenes of the Siege of Sebastopol*

2. *Oblensky*

3. *Count Rostov*

4. *Bezukhof*

و صلح، نیکلای راستف، پیش از این که فرانسوی - که تا لحظه‌ای پیش قصد جانش را داشته - آسیب رسانیدن به او را که انسانی خوب و مهربان همچون خویشتن‌اش می‌شمارد بیهوده بیابد، از او می‌گریزد؛ در پلی کوشکا، دو موزیک که مراقب جسد یک دهقان‌اند، به محض ورود چند شخص آراسته، آشفته می‌شوند و دست و پای‌شان را گم می‌کنند، زیرا متوجه می‌شوند که این اشخاص بوی نامطبوع حیاط رعیتی را استشمام کرده‌اند. در این صحنه چنان مایه‌ای از شوخ طبعی نمایان است که گهگاه همتای آن را در آثار برجسته‌ترین نویسندگان شوخ طبع می‌توان یافت؛ و اما غمخواری که آن را روی دیگر سکه‌ی بذله‌گویی می‌شناسند! با خواندن آثار تولستوی دریافتم که پیش از خواندن این آثار شناختی اندک از آن داشته‌ام. تا آن جا که می‌دانم، در آثار ادبی صحنه‌ای نمایشگر غمخواری وجود ندارد که بتوان آن را همسنگ صحنه‌ی دیدار پنهانی آناکارینا با پسر کوچک‌اش پس از جدایی از شوهر خویش دانست.

به هر فرصتی برای توضیح نکته‌های گونه‌گون چنگ می‌زنم؛ اما سرانجام احساس می‌کنم در مورد تولستوی آن قدر سخن ناگفته مانده است که گویی هنوز به شرح هیچ نکته‌ای درباره‌ی او نپرداخته‌ام - اما می‌دانم که اگر مجالم بی‌نهایت بار افزون‌تر از این بود نیز، باز همین احساس را داشتم. سخنان بسیار درباره‌ی عشق نویسندگان به طبیعت می‌گویند و همین عشق را انگیزه‌ی گردآوری و ستایش حقایق مربوط به آن دانسته‌اند؛ اما در آثار تولستوی، طبیعت، درست چونان سرشت انسان، بی‌پیرایه، آشکار، و رهاست. در آن‌ها، آسمان را که به راستی بالای سر ماست و زمین سبز و هوای باز را می‌یابیم و فصل‌ها را که می‌آیند و می‌روند: همه چیز واقعی و محسوس است؛ و لذت حاصل از تجسم این صحنه‌ها درست به همان اندازه طبیعی است که

لذت خواندن و شنیدن رخدادهایی که در آن‌ها جریان می‌یابد؛ و همان قدر از ساختگی بودن به دور است که نقل صادقانه‌ی سلسله رویدادهای زندگی انسان‌ها به روایت تولستوی. در رمان جنگ و صلح، سرنوشت شخصیت‌های داستانی درست با همان حال و هوا پرداخته شده است که زندگی چهره‌های واقعی تاریخی؛ سیمای بزخوف به همان اندازه واقعی است که چهره‌ی ناپلئون.

دشوار است بتوان درباره‌ی شیوه‌ی نگارش در آثار تولستوی سخنی به میان آورد. او آشکارا شیوه‌ی نگارشی خاص خود ندارد؛ و قصدی جز بیان اندیشه‌های خویش به زبانی ساده و روشن را پی نمی‌گیرد. شاید درباره‌ی سبک آثار تولستوی نیز به همین اندازه بتوان سخن گفت؛ اما در این مورد نمی‌توانم با همان اطمینان سخن بگویم؛ زیرا او را تنها با ترجمه‌ی آثارش می‌شناسم. ممکن است در قالب زبان روسی، سبکی بس درخشان داشته باشد؛ اما نمی‌دانم که چنین سبکی، اگر وجود می‌داشت، چرا نمی‌بایست در ترجمه‌ی اثری از او نمایان باشد. به هر حال، تنها زمانی که در جستجوی چنین سبکی برمی‌آیی، نبودش را درمی‌یابی. کتاب‌های تولستوی انباشته از سیمای خود او - نگرش او و تجربه‌ی اوست؛ اما او، چنان دیگر چهره‌های درخشان ادبیات داستانی، ویژگی‌های فردی خویش را در اثر داستانی‌اش به نمایش نمی‌گذارد. بازآفرینی زندگی تولستوی که شاید در هر هزار سال تنها یک بار سیمایی چون او بر پهنه‌ی خلاقیت ادبی فراز آید درست به اندازه‌ی بازآفرینی آثار ادبی او دشوار است.

۱۸۹۷

ویلیام. د هاولز^۱

نقاد آمریکایی همزمان تولستوی

خدا حقیقت را زود می‌بیند، اما دیر آشکار می‌کند

در شهر ولادیمیر^۱ بازرگانی جوان زندگی می‌کرد که آکسینف^۲ نام داشت. او دو دکان و یک خانه داشت. آکسینف، که جوانی زیبا با موهای مجعد و روشن بود، مایه‌ی سرزندگی جمع و نخستین کسی بود که با آواز خود در میان یاران شور برمی‌انگیخت. وقتی که هنوز خیلی جوان بود، بسیار می‌نوشید و به هنگام مستی عربده‌جویی می‌کرد؛ اما پس از ازدواج می‌گساری را رها کرد و فقط گهگاه دمی به خمره می‌زد.

یک روز تابستانی، آکسینف برای شرکت در بازار مکاره‌ای راهی نیژنی^۳ شد و هنگام خداحافظی زن‌اش به او گفت:

«ایوان دمیتربویچ. امروز به سفر نرو. خواب بدی دربارت دیدم.»

آکسینف، لبخند به لب، گفت:

«می‌ترسی موقع برپا شدن بازار مکاره دنبال عیاشی برم؟»

۱. Vladimir، شهری در روسیه‌ی اروپا، واقع در کنار رود کلبازما. نزدیک مسکو.

2. Aksenov

۳. Nizhny، نیژنی نووگورود، که اینک گورکی نام دارد، شهری است واقع در روسیه‌ی اروپا، در تقاطع رودهای اوکا و ولگا.

«خودم هم نمی‌دونم از چی می‌ترسم؛ اما خواب خیلی عجیبی دیدم. خواب دیدم که از شهر دیگری برگشتی، و وقتی کلات را از سرت برداشتی، دیدم موهات کاملن سفید شده.»
 آکسلف خندان گفت:

«تعبیر خوابت اینه که در این سفر سود خواهیم برد. خواهی دید که با جیب پر از پول برمی‌گردم و برات هدیه‌های گران‌قیمت می‌آرم.»
 و آن وقت خدا نگاه‌دار گفت و رفت.

در نیمه‌ی راه، بازرگانی را که دوست‌اش بود دید و شب را در منزلگاهی با او گذراند. با هم چای نوشیدند و در دو اتاق نزدیک به هم خوابیدند. آکسلف، خواب طولانی را دوست نمی‌داشت. نیمه‌شب بیدار شد و چون مسافرت در هوای خنک سحرگاهی برایش آسان‌تر بود، کالسکه‌چی را صدا کرد و از او خواست که اسب‌ها را به کالسکه ببندد. آن‌گاه به اتاقک دود اندود کاروانسرادار رفت، حساب‌اش را پرداخت و به راه افتاد.

پس از پیمودن چهل ورست^۱ راه، باز توقف کرد؛ اسب‌ها را غذا داد و در ایوان جلو کاروانسرای دراز کشید تا از خستگی راه بیاساید. هنگام خوردن شام، به ایوان پشتی کاروانسرا رفت، خواست که برایش سماوری بیاورند؛ آن‌گاه گیتارش را برداشت و شروع به گیتار زدن کرد. ناگهان یک ترویکا^۲، زنگ‌زنان، به سوی کاروانسرا پیچید و یک افسر و دو سرباز از آن پیاده شدند. افسر به سوی آکسلف رفت و از او پرسید که نام‌اش چیست و از کجا آمده است. آکسلف به پرسش‌های او پاسخ داد و از او خواهش کرد که اگر مایل است با او چای بنوشد. اما افسر همچنان به پرسش‌هایش از او ادامه داد: «دیشب

۱. Verst، واحد طول روسی برابر با ۱۰۷ متر.

۲. کالسکه‌ی سه اسبه.

کجا خوابیدی؟»، «تنها بودی یا بازرگان دیگری همراهات بود؟»، «امروز صبح، آن بازرگان را ندیدی؟»، «چرا آن قدر زود کاروانسرا را ترک کردی؟» آکسنتف تعجب کرد که چرا افسر این سؤال‌ها را از او می‌پرسد. هر چه را که پیش آمده بود برای او تعریف کرد و افزود: «اما چرا این طور از من سؤال می‌کنید؟ من که دزد یا یاغی نیستم. برای تجارت به سفر می‌روم و دلیلی برای این سؤال‌های شما نمی‌بینم.»

آن‌گاه افسر سربازی را صدا کرد و به آکسنتف گفت:

«من کلاً نتر بخش هستم و این سؤال‌ها را به این دلیل ازت می‌پرسم که بازرگانی که دیشب با تو بوده، با سر بریده پیدا شده. وسایلات را به من نشون بده. سرباز، وسایلتو بگرد!»

سپس به اتاق کاروانسرا رفتند؛ هر چه را در چمدان و کیف او بود بیرون کشیدند؛ آنها را روی هم ریختند و شروع به بازرسی کردند. افسر، ناگهان چاقویی را از کیف بیرون کشید و فریاد زد:

«این چاقو مال کیه؟»

آکسنتف نگاه کرد و دید که آن‌ها چاقویی آغشته به خون در کیف‌اش یافته‌اند و از این موضوع به وحشت افتاد.

افسر پرسید: «و چرا خون‌آلوده؟»

آکسنتف خواست پاسخ بدهد، اما زبان‌اش به لکنت افتاد و نتوانست چیزی

بگوید:

«من... نمی‌دانم... من... چاقو... نه، مال من نیست...»

سپس افسر گفت:

«امروز صبح بازرگانی سر بریده را پیدا کردن. غیر از تو چه کسی ممکنه

این کارو کرده باشه؟ در اتاق کاروانسرا از داخل قفل بوده، و کسی جز تو اون

نبوده. تو کیف تو هم یه چاقوی خون‌آلود پیدا شده؛ و در حقیقت، آثار جنابت کاملان تو چهرت پیدااست. حالا بگو ببینم چه‌گونه او رو کشتی و چه‌قدر پول از او دزدیدی؟»

آکسنف سوگند خورد که چنین کاری نکرده؛ و پس از نوشیدن چای با بازرگان دیگر او را ندیده است، و تنها پولی که همراه دارد هشت هزار روبل خودش است؛ و چاقو مال اوست. او بریده بریده سخن می‌گفت؛ رنگ‌اش پریده بود؛ و طوری حرف می‌زد که به نظر می‌رسید مجرم خود اوست.

افسر، سربازی را صدا کرد و به او دستور داد که به پاهای آکسنف پابند بزند و سوار کالسکه‌اش بکند. وقتی که پاهای او را بستند و او را به کالسکه بردند، بر خود خاج کشید و شروع به گریه کرد. افسر و سربازان کیف‌ها و پول او را گرفتند و در یک شهر نزدیک زندانی‌اش کردند و در شهر ولادیمیر درباره‌اش به تحقیق پرداختند. همه‌ی بازرگانان و ساکنان شهر گفتند که آکسنف، در آغاز جوانی می‌گساری و بدمستی می‌کرده، اما همواره انسانی مهربان بوده است. آن‌گاه آکسنف را محاکمه و به قتل بازرگانی از ساکنان ریازان^۱ و دزدی بیست هزار روبل از او محکوم‌اش کردند.

زن‌اش اندوهگین و آشفته حال شد. فرزندان‌اش کوچک بودند و یکی از آنان هنوز شیرخوار بود. او همه‌ی بچه‌هایش را برداشت و به شهری که شوهرش در آنجا زندانی بود رفت. ابتدا از راه دادن‌اش به زندان سر باز زدند؛ اما او لابه‌کنان از مقامات زندان خواست که بگذارند نزد شوهرش برود؛ و آنان نیز به او اجازه دادند که شوهرش را ببیند. وقتی که او شوهرش را در جامه‌ی زندانیان، در غل و زنجیر، و هم‌نشین دزدان یافت، از هوش رفت و مدت‌ها به همان حال باقی ماند. آن‌گاه فرزندان‌اش را در اطراف خود نشانند، و خود نزد

شوهر نشست و شروع کرد به گفتگو با او در مورد مسایلی که در خانه اتفاق افتاده بود و پرسش درباره‌ی آنچه بر او گذشته بود. آکسنف نیز همه چیز را برایش گفت.

زن پرسید: «حالا چه کار می‌شه کرد؟»

«باید از تزار تقاضای بخشودگی کنیم. آن‌ها نخواهند گذاشت انسان بی‌گناهی نابود شود.»

زن گفت که پیش از این نیز شکایتی برای تزار نوشته که اطرافیان تزار نگذاشته‌اند به دست‌اش برسد.

آکسنف خاموش ماند و فقط نومییدی‌اش افزون‌تر شد.

زن گفت: «بی‌جهت نبود که... اگر یادت باشه... خواب سفید شدن موهاش رو دیدم. می‌بینی که همین حالا هم موهاش از غصه شروع به سفید شدن کرده. نمی‌بایست به سفر می‌رفتی...»

آن‌گاه انگشتان‌اش را در میان موهای شوهرش فرو برد و گفت:

«وانایا، عزیز دلم، به زنت راست بگو، تو این کار رو نکردی؟»

آکسنف پاسخ داد: «تو هم به من شک بردی؟» و آن‌گاه سرش را با دستان خود پوشاند و شروع به گریه کرد. زندانبانی به داخل سلول آمد و گفت که زن آکسنف و فرزندانش باید آن‌جا را ترک کنند و آکسنف برای آخرین بار با خانواده‌اش خداحافظی کرد.

پس از رفتن زن، آکسنف، درباره‌ی سخنانی که میان او و زن‌اش گذشته بود، به اندیشه فرو رفت. وقتی یادش آمد که همسرش نیز به او بدگمان شده، و رابطه‌اش با کشته شدن بازرگان را پرسیده است، با خود گفت:

«روشن است که حقیقت را فقط خدا می‌داند، و انسان تنها باید به او روی آورد و از او انتظار بخشایش داشته باشد.» از آن پس آکسنف، از نوشتن

درخواست و امید بستن به دیگران دست کشید و تنها به درگاه خداوند دست دعا دراز کرد. به مجازات با شلاق و کار با اعماق شاقه محکوم‌اش کردند و حکم را در موردش به اجرا گذاشتند. شلاق‌اش زدند و پس از آن که زخم‌های شلاق التیام پذیرفت، با محکومان دیگر به سیبری روانه‌اش کردند.

آکسنف، بیست و شش سال از عمرش را با کار اجباری در سیبری گذراند. موی سرش به سفیدی برف، و ریش‌اش بلند، تُنک و خاکستری رنگ شد؛ شادمانی‌اش یکسره به نابودی گرایید؛ پشت‌اش خمید؛ به آزادی حرکت می‌کرد، کم سخن می‌گفت، هرگز نمی‌خندید و اغلب دست دعا به درگاه خداوند برمی‌داشت.

آکسنف، زمانی که در زندان به سر می‌برد، دوختن پوتین را فرا گرفت؛ با پولی که از این کار درمی‌آورد کتاب زندگی قدیسان^۱ را خرید و در زمان‌هایی که هنوز سلول زندان به اندازه‌ی کافی روشن بود، آن را می‌خواند. روزهای تعطیل به کلیسای زندان می‌رفت؛ در آن‌جا انجیل می‌خواند؛ و چون هنوز صدای خوبی داشت، در سرودخوانی گروه همخوانان شرکت می‌کرد. مقامات زندان، آکسنف را به خاطر فروتنی‌اش دوست می‌داشتند؛ و هم‌زنجیران‌اش به او احترام می‌گذاشتند و او را بابایزرگ و مرد خدا می‌خواندند. هرگاه عرض حالی درباره‌ی شرایط زندان می‌نوشتند؛ او را به نمایندگی خود نزد مقامات زندان می‌فرستادند؛ و هرگاه ستیزی میان‌شان درمی‌گرفت، برای داوری به سراغ‌اش می‌رفتند.

از اعضای خانواده‌ی آکسنف کسی نامه‌ای برایش نمی‌نوشت، و او حتی نمی‌دانست که زن و فرزندانش هنوز زنده‌اند یا نه.

روزی محکومانی جدید را به زندان آوردند. هنگام غروب، محکومان

قدیمی در پیرامون محکومان تازه رسیده گرد آمدند و از شهر یا روستا و دلیل تبعیدشان جويا شدند. آکسنف نیز روی قفسه‌ی چوبی بلند و مرتفعی در میان هم‌بندان از راه رسیده نشست و افسرده حال به سخن‌شان گوش سپرد.

یکی از این محکومان، که پیرمردی شصت ساله، قد بلند و ستر قامت بود و ریش کوتاه و سفیدی داشت، چه‌گونه‌ی دستگیری‌اش را تعریف می‌کرد. «خوب دوستان، می‌بینید که کاملن بی‌دلیل مرا به این‌جا فرستاده‌اند. اسبی را از سورتمه‌ی یک سورچی باز کردم. دستگیرم کردند و به من تهمت دزدی زدند. به آنها گفتم که فقط می‌خواسته‌ام سریع‌تر به محل مورد نظر خودم برسم و اسب را هم رها کرده‌ام و راست‌اش، سورچی دوست من بوده است. آن وقت پرسیدم: «خوب، حالا؟» گفتند: «نه، تو اسب را دزدیده‌ای.» خوب دوستان، من دزدی کرده‌ام؛ اما آن‌ها نمی‌دانند چه چیز را و کجا؟ و بایستی مدت‌ها پیش پایم را به این‌جا کشیده باشد؛ اما پیش از این هرگز دستگیر نشده‌ام. ولی این بار، کشاندنم به این‌جا به هیچ وجه عادلانه نبوده است. همه‌اش دروغ است! پیش از این به سیبری آمده‌ام، اما زیاد در این‌جا نمانده‌ام.»

یکی از محکومان پرسید: «اهل کجا هستی؟»

پاسخ داد: «خانواده‌ام ساکن ولادیمیر و بازرگانان محلی هستند. اسم‌ام ماکار است، ماکار سمنوویچ.»

آکسنف سرش را بلند کرد و گفت:

«سمنیچ، آکسنف‌های بازرگان اهل ولادیمیر را می‌شناسی؟ اونا زن‌ن؟»
 پیرمرد پاسخ داد: «چه کسی اونا را نمی‌شناسه؟ بازرگانان ثروتمندی هستن، اما پدرشون تو سیبری. بدون تردید، او هم بزهکاری مثل ماست.»

پدر بزرگ، تو رو برای چه این جا تبعید کردن؟»
 آکسنف مایل نبود درباره‌ی بدشانتی‌اش حرفی بزند. از این رو، آهی کشید
 و گفت:

«به خاطر گناهانم این بیست و چهار سال رو با کار اجباری گذرونده‌ام.»

ماکار سمنوویچ پرسید: «چه جور گناهایی؟»

آکسنف گفت: «گناهایی شایسته‌ی این مجازات»، و خواست که بیش از
 این حرفی نزند. اما زندانیان دیگر به زندانی تازه از راه رسیده گفتند که چرا
 آکسنف را به سیبری فرستاده‌اند. به او گفتند که چه گونه کسی بازرگانی را کشته
 و خون‌اش را به گردن آکسنف انداخته است؛ و به همین دلیل او را به ناروا
 محکوم کرده‌اند.

وقتی ماکار سمنوویچ این سخنان را شنید و به آکسنف نگاه کرد، با دست
 به زانوان خود زد و گفت:

«عجیبه! واقعاً هم عجیبه! چه قدر پیر شده‌ای، پدر بزرگ!»

از او پرسیدند که چرا آن قدر تعجب کرده و کجا آکسنف را دیده است؛ اما،
 ماکار سمنوویچ پاسخی نداد و فقط گفت:

«کوه به کوه نمی‌رسه، بچه‌ها، اما آدم به آدم می‌رسه.»

آکسنف، با شنیدن این سخنان به فکر فرو رفت که شاید این شخص
 درباره‌ی کشته شدن بازرگان چیزی می‌داند؛ و به همین دلیل از او پرسید:
 «سمنیچ، آیا در مورد این حادثه چیزی شنیده‌ای، یا این که پیش از این مرا
 دیده‌ای؟»

«البته که چیزهایی در مورد اون شنیدم. این جور خبرها خیلی زود سر زبونا
 می‌افته. اما، این موضوع خیلی وقته اتفاق افتاده و چشم به هم بزنی شنیده‌ها
 از یادت می‌رن.»

سپس آکسلف پرسید: «شاید شنیده باشی چه کسی بازرگان را کشته.»
 ماکار سمنوویچ خندان، گفت:

«شاید همان کسی که چاقویش را در کیفات پیدا کردن، این کار رو کرده باشه. خب، اما این که او توانسته خون مقتول را به گردن تو یندازه. مثل معروفیه که میگن دزد نگرفته پادشاهه. اما چه‌گونه کسی تونسته یک چاقو را تو کیف تو بذاره؟ مگه کیفات درست بغل سرت نبود. بایست صداش رو شنیده باشی.»

آکسلف، به محض شنیدن این سخنان، دریافت که سمنوویچ همان کسی است که بازرگان را کشته است. آن گاه از جا برخاست و رفت. او سراسر آن شب را نتوانست بخوابد، اما با حالتی بسیار افسرده دراز کشید. گذشته را به یاد آورد و زن‌اش، در آخرین روز زندگی مشترک‌شان، هنگامی که می‌خواست به بازار مکاره برود، به یادش آمد؛ درست مثل این که زنده در مقابل‌اش ایستاده بود. چهره و چشمان‌اش را در نظر مجسم کرد. صدایش را شنید که گفتی با او گفتگو می‌کند و می‌خندد. صدای بچه‌هایش را که در آن هنگام هنوز کوچک بودند، به یاد آورد؛ یکی از آنها کت کوچکی تن‌اش بود و دیگری شیر می‌خورد. یادش آمد که خودش چه قدر شوخ و جوان بود. به خاطرش رسید: در ایوان کاروانسرا نشسته بود که دستگیرش کردند؛ در آن هنگام چه‌گونه گینار می‌زد و چه قدر خوشحال بود؛ جایی را که در آن جا شلاق‌اش زده بودند، مأمور اجرای احکام، مردمی که در پیرامون‌اش گرد آمده بودند، زنجیرها، محکومان، تمام بیست و شش سال زندگی‌اش در زندان - همه را به یاد آورد؛ و سن خود را نیز. چنان اندوهی وجودش را دربر گرفت که چیزی نمانده بود خودش را بکشد.

آن گاه با خود اندیشید: «همه‌اش زیر سر این آدم رذل بود!»

چنان بر ماکار سمنوویچ خشمگین شد که تصمیم گرفت خودش از او انتقام

بگیرد، هر چند به قیمت از دست دادن زندگی‌اش تمام شود. سراسر شب را دعا خواند، اما آرام نشد. روز بعد به ماکار سمنوویچ نزدیک نشد و به او نگاه نکرد.

همین وضع چند هفته ادامه یافت. آکسلف شب‌ها نمی‌توانست بخوابد و به قدری تنها مانده بود که نمی‌دانست به کجا پناه ببرد.

یک شب، هنگامی که در نزدیکی سلول‌های زندان قدم می‌زد متوجه شد که مستی خاک از زیر یکی از قفسه‌های چوبی مشترک میان زندانیان بیرون می‌ریزد. ایستاد و نگاه کرد. ناگهان، ماکار سمنوویچ از زیر قفسه بیرون پرید و با حالتی افسرده به آکسلف نگرست. آکسلف خواست به حرکت‌اش ادامه دهد تا با ماکار روبه‌رو نشود؛ اما، ماکار بازویش را گرفت و به او گفت که چه‌گونه از زیر دیوار به بیرون نقب زده و خاک‌ها را با رویه‌ی پوتین‌اش از نقب خارج کرده است؛ و وقتی که زندانیان را به دنبال کار فرستاده بودند، آن را در خیابان پخش کرده است. آن‌گاه گفت:

«فقط در این مورد سکوت کن، پیرمرد، تا تو را با خودم ببرم. اگر صحبتی در این مورد بکنی، مرا شلاق می‌زنند. و آن وقت دیگر من فرصت نمی‌کنم در بروم - آن وقت می‌کشمت.»

آکسلف به آن شخص رذل نگاه کرد و از شدت خشم لرزید. آن‌گاه بازویش را با تکانی از دست او رها کرد و گفت:

«دلیلی نداره که من این جا را ترک کنم و احتیاجی هم به کشتن من نیست - تو مدت‌ها پیش از این مرا کشته‌ای. این هم که دربارهی تو به کسی چیزی بگم یا نگم، به خواست خدا بستگی داره.»

روز بعد، وقتی که زندانیان را برای کار بیرون می‌فرستادند، یکی از زندانبانان دریافت که ماکار سمنوویچ در خیابان خاک می‌پاشد. سلول‌ها را

بازرسی کردند و از همه‌ی زندانیان پرسیدند: «این سوراخ را کی کنده؟» همه‌ی زندانیان منکر کردن سوراخ شدند. کسانی که از این راز آگاه بودند از لو دادن ماکار سمنوویچ خودداری کردند، زیرا می‌دانستند که اگر لوش بدهند زندانبانان او را تا دم مرگ شلاق خواهند زد. آن وقت نگهبان زندان رو به آکسنتف کرد و چون می‌دانست انسان راست‌گویی است، از او پرسید:

«پیرمرد، تو آدم راست‌گویی هستی - خداوکیلی به من بگو کی این کار را کرده؟»

ماکار سمنوویچ، گفתי هیچ اتفاقی نیفتاده است، بی‌حرکت ایستاد و به نگهبان نگاه کرد اما چشمان‌اش را به سوی آکسنتف نگرداند. لبان و دست‌ان آکسنتف می‌لرزید و برای مدتی طولانی نتوانست چیزی بگوید. با خودش فکر کرد: «چرا باید از او حمایت کنم، چرا باید او را که موجب نابودی زندگی‌ام شده ببخشم. بهتر است بگذارم کفاره‌ی زجرهایم را بدهد. اگر بگویم شلاق‌اش می‌زنند، اما اگر درباره‌اش اشتباه کرده باشم چه؟ به هر حال، چه دردی از من دوا می‌شه؟»

نگهبان دوباره از او پرسید:

«خوب پیرمرد، راست‌اش را بگو. کی این سوراخ را کنده؟»

آکسنتف به ماکار سمنوویچ نگاه کرد و گفت: «نمی‌توانم بگویم، جناب! خدا امر نکرده که چنین کنم. نخواهم گفت. هر کاری که بخواهین می‌تونین با من بکنین.»

هرچه نگهبان کوشید آکسنتف را وادار به حرف زدن بکند، نتوانست. از این رو، آنان نتوانستند کسی را که نقب زده بود پیدا کنند.

شب بعد، آکسنتف روی تخت‌اش دراز کشیده بود و چیزی نمانده بود خواب‌اش ببرد که متوجه شد کسی به سراغ‌اش آمده و روی قفسه‌ی پایین

پایش نشسته است. نگاه کرد و با وجود تاریکی ماکار را شناخت و از او پرسید:

«دیگر از جان‌ام چه می‌خواهی؟ این جا چه می‌کنی؟»

ماکار سمنوویچ خاموش ماند. آکسلف از جا برخاست و گفت: «چه

می‌خواهی. از این جا برو وگرنه نگهبان را صدا می‌کنم.»

ماکار سمنوویچ خم شد؛ خود را به آکسلف نزدیک کرد و نجواکنان گفت:

«مرا ببخش، ایوان دمیتریچ.»

«من چرا باید تو را ببخشم؟»

«من آن بازرگان را کشتم و خون‌اش را به گردن تو انداختم. می‌خواستم تو

را هم بکشم، اما از بیرون سر و صداهایی به گوشم خورد. چاقو را توی کیف‌ات

انداختم و از پنجره بیرون رفتم.»

آکسلف خاموش بود و نمی‌دانست چه بگوید. ماکار سمنوویچ از روی قفسه

پایین پرید؛ بر خاک افتاد و گفت:

«مرا ببخش، ایوان دمیتریچ. تو را به خدا، مرا ببخش. اعتراف می‌کنم که

بازرگان را من کشتم. تو را می‌بخشند و می‌توانی به خان‌ات بروی.»

آکسلف گفت: «حرف زدن برات آسونه. اما می‌دونی که چه قدر زجر کشیدم.

حالا کجا می‌تونم برم... زخم مرده، و بچه‌هام فراموش‌ام کردن. هیچ جایی برام

وجود نداره.»

ماکار سمنوویچ از جا برنخواست؛ سرش را به زمین زد و گفت:

«ببخش، ایوان دمیتریچ. اگر شلاق‌ام می‌زدن برام آسان‌تر بود تا این که به

چهره‌ی تو نگاه بکنم... اما بازم تو به من رحم کردی و مرا لو ندادی. به خاطر

رضای مسیح مرا ببخش! این ملعون روسیاه رو ببخش.» و سپس شروع به

گریه و زاری کرد.

وقتی آکسلف صدای هق هق گریه‌ی ماکار سمنوویچ را شنید، خود نیز

گریه‌اش گرفت و گفت: «خدا تو را ببخشد. شاید من صد بار بدتر از تو باشم.»
به ناگهان روح‌اش آرام گرفت. دیگر برای برگشتن به خانه تلاش نمی‌کرد
و مایل نبود زندان را ترک کند، بلکه فقط به مرگ فکر می‌کرد.
به رغم سخنان آکستف، ماکار سمنوویچ به گناه خود اعتراف کرد؛ و زمانی
مجریان عدالت فرمان برگشت آکستف به خانه را صادر کردند که او مرده بود.

تولستوی، این داستان و داستان زندانی قفقاز^۱، را به دلیل آموزندگی مضمون و
سادگی فرم، در شمار بهترین آثار خود می‌شناخت. تاریخ نگارش این داستان
معلوم نیست؛ اما می‌گویند آن را در آوریل ۱۸۷۲، پس از پایان کار زندانی
قفقاز نوشته است. این داستان، نخستین بار در نشریه‌ی گفتگو (بزد) ^۲،
شماره‌ی ۳، سال ۱۸۷۲، و سپس در جنگ آموزشی خواننده‌ی روسی، جلد
چهارم، سال ۱۸۷۵، انتشار یافت. داستانی همانند آن را می‌توان در الفبا^۳،
۱۸۷۳، یافت.

1. *A Captive in Caucasus*

2. *Conversation (Beseda)*

3. *Primer*

آن جا که عشق هست، خدا نیز هست!

زمانی در یکی از شهرها کفاشی به نام مارتین آوده‌ایچ^۱ زندگی می‌کرد. محل زندگی‌اش اتاقکی در یک زیرزمین بود که فقط یک پنجره داشت. این پنجره به خیابان باز می‌شد، و افراد رهگذر از آن دیده می‌شدند. البته، فقط پای آنها دیده می‌شد، اما مارتین آوده‌ایچ اشخاص را از کفش‌هایشان می‌شناخت. مارتین آوده‌ایچ، مدت‌ها در همین محل زندگی کرده بود و کسان بسیاری را می‌شناخت. در آن حوالی کم‌تر کفشی وجود داشت که یکی دو بار از زیر دست‌اش نگذشته باشد. بعضی کفش‌ها را تخت انداخته بود؛ بعضی دیگر را تعمیر کرده بود؛ بعضی را باز دوخته بود، و حتی به بعضی کفش‌ها رویه‌ی تازه انداخته بود؛ و اغلب محصول زحمت خود را می‌دید که از جلو پنجره می‌گذشت. آوده‌ایچ، همیشه سرش شلوغ بود، زیرا صادقانه کار می‌کرد؛ جنس خوب به کار می‌برد؛ زیاد از مشتری‌ها پول نمی‌گرفت؛ و خوش قول بود. اگر می‌توانست کاری را به موقع تمام کند، آن را قبول می‌کرد؛ و اگر نمی‌توانست از پیش می‌گفت که نمی‌تواند و هیچ وقت مردم را فریب نمی‌داد. همه آوده‌ایچ را

1. Martin Avdeich

می‌شناختند و همیشه کار زیادی داشت که انجام بدهد.

همواره انسان خوبی بود، و وقتی پا به سن گذاشت، بیش‌تر در اندیشه‌ی نیازهای روح خود فرو رفت و به خداوند نزدیک‌تر شد. وقتی که هنوز شاگردی می‌کرد، زن‌اش مُرد و فقط یک پسر سه ساله برایش باقی گذاشت؛ همه‌ی بچه‌های بزرگترشان، پیش‌تر از زن‌اش مرده بودند. ابتدا مارتین می‌خواست پسرک‌اش را نزد خواهرش به روستا بفرستد؛ اما سپس با خود اندیشید که «برای طفلکم ساخته که توی یک خانواده‌ی غریبه بزرگ پشه. خودم نگاه‌اش می‌دارم.» از این رو، آوده‌ایچ استادکارش را ترک کرد و با پسرک‌اش به یک آپارتمان تغییر مکان داد؛ اما، آوده‌ایچ از فرزند شانس نمی‌آورد و همین که پسرش بزرگ، مایه‌ی دلخوشی، و یار و یاور پدر شد، بیمار شد، به بستر افتاد، یک هفته تب کرد و مُرد. مارتین، پسرش را به خاک سپرد و از زندگی دلسرد شد؛ و آن قدر مأیوس شد که زبان به گلایه نزد خداوند گشود. در منتهای ناامیدی، بارها، مرگ خود را از او خواست؛ و از این که به جای پیرمردی مثل او، جان تنها فرزند دلیندش را گرفته است، شکوه کرد. آوده‌ایچ، دیگر به کلیسا نرفت. تا این که، روزی پیرمردی از اهالی دهکده‌ی زاد بومی‌اش که به مدت هفت سال در زیارت بود از سفر به ترویستا^۱ باز آمد. در این هنگام آوده‌ایچ با او به گفتگو پرداخت؛ از بخت بد خویش نالید و گفت:

«ای مرد مقدس، دیگه نمی‌خوام زنده بمونم. ای کاش می‌مُردم. فقط همین را از خدا می‌خوام. حالا دیگه آدم ناامیدی شدم.»

و پیرمرد به او جواب داد:

«این حرف‌ها خوب نیست، مارتین؛ هیچ وقت نباید درباره‌ی کارای خدا این جور قضاوت کرد. قضاوت درباره‌ی کارای خدا با خود اونه و به عقل قاصر

ما نیومده. خدا خواسته که پسر تو بمیره و تو زنده بمونی؛ یعنی دیگه بهتر از این نمی‌شده. بدبختی تو هم در اینه که زندگی رو به خاطر لذت خودت می‌خوای.»

مارتین پرسید: «مگه انسان غیر از لذت خودش برای چی زندگی می‌کنه؟» و پیرمرد به او گفت: «آدم باید به خاطر خدا زندگی کنه، مارتین - او به تو زندگی داده، تو هم باید برای او زندگی کنی. اگر برای او زندگی کنی، دیگه غصه هیچ چی رو نمی‌خوری و همه چی برات آسون می‌شه.»

مارتین اندکی خاموش ماند و سپس گفت:

«چه‌طور می‌شه برای خدا زندگی کرد؟»

و پیرمرد گفت:

«مسیح به ما نشون داده که چه‌طور برای خدا زندگی کنیم. سواد داری؟ انجیل را بخور و بخوان. بهت یاد می‌ده که چه‌طور باید برای خدا زندگی کنی. هر چی را بخوای تو اون پیدا می‌کنی.»

این سخنان بر دل آوده‌ایچ تأثیری عمیق نهاد. همان روز برای خود عهد جدیدی^۱ با خط درشت خرید و شروع به خواندن آن کرد.

تصمیم آوده‌ایچ بر این بود که فقط روزهای تعطیل انجیل بخواند؛ اما وقتی که شروع به خواندن کرد، چنان آرامشی در روح‌اش پدید آمد که تصمیم گرفت هر روز آن را بخواند. یک بار چنان مجذوب خواندن انجیل شد، که پیش از این که بتواند کتاب را سر جایش بگذارد، همه‌ی نفت چراغ‌اش تمام و چراغ خاموش شد. هر چه بیش‌تر می‌خواند، بیش‌تر به آن چه خداوند از او خواسته بود پی می‌برد و بیش‌تر در می‌یافت که چه‌گونه باید برای خدا زندگی

۱. the New Testament، انجیل‌های چهارگانه. کتاب مقدس مسیحیان را عهد جدید نیز می‌نامند.

کنند؛ و دل‌اش پیوسته روشن و روشن‌تر می‌شد. پیش‌ترها، وقتی می‌خواست بخوابد، به یاد طفلک‌اش می‌افتاد و گریه و زاری می‌کرد، اما هم‌اکنون بارها این آیات را تکرار می‌کرد که: «خداوندا! شکوه و جلال از آن تو است و آن چه اراده کنی همان خواهد شد.» از آن پس، زندگی آوده‌ایچ به تمامی دگرگون شد. پیش‌ترها، روزهای تعطیل در مهمانخانه چای می‌نوشید و در واقع، از نوشیدن کمی ودکا نیز روگردان نبود؛ و پس از کمی میگساری با یک دوست، با وجود این که مست نبود، مستانه از مهمانخانه بیرون می‌آمد و پرت و پلا می‌گفت؛ و گاهی نیز عربده‌جویی می‌کرد یا به مردم دشنام می‌داد. اکنون همه‌ی این عادت‌هایش برطرف و زندگی‌اش آرام و سعادت‌بار شده بود. از صبح زود سر کارش می‌رفت و پس از کار روزانه، چراغ کوچک‌اش را بیرون می‌آورد؛ آن را روی میز روشن می‌کرد؛ کتاب‌اش را از قفسه در می‌آورد؛ آن را باز می‌کرد؛ می‌نشست و کتاب می‌خواند. هر چه بیشتر می‌خواند، بیشتر می‌فهمید؛ و هر چه بیشتر می‌فهمید دلش شادتر و روشن‌تر می‌شد.

شامگاه یک روز، مارتین خیلی مجذوب خواندن شد و تا دیر وقت کتاب خواند. فصل ششم انجیل لوقا را خواند، و آیات زیر را از نظر گذراند:

«اگر کسی به تو سیلی زد، بگذار که به گونه‌ی دیگری هم سیلی بزند. اگر کسی ردایت را برد، از بخشیدن بالاپوش خود به او نیز، دریغ مدار! به هر سائلی کمک کن! و اگر کسی چیزی از تو گرفت، از او مخواه که آن را به تو باز گرداند. با مردم همان کن که می‌خواهی با تو کنند و با آنان جز آن روا مدار!»

مارتین همچنین آیاتی از انجیل را خواند که خداوند در آن می‌گوید:

«چه‌گونه است که مرا رب و پروردگار خود می‌خوانی، اما از اجرای فرمان‌ام سر باز می‌زنی؟ اگر کسی به من روی آورد و به امر من گوش فرا دهد و به انجام‌اش رساند، به منزله‌ی انسانی است که بخواهد خانه‌ای بنا کند، پس خاک

را بکاود؛ و عمیق نیز؛ و آن گاه شالوده‌ی آن را بر صخره نهد؛ زان سپس اگر سیل بیاید و آب رودخانه آن خانه را در بر گیرد، نمی‌تواند آن را از جا برکند، زیرا که بر سنگ بنا شده است. اما، آن کس که سخن مرا بشنود و به آن عمل نکند، به منزله‌ی کسی است که خانه‌اش را بدون شالوده بر خاک بنا کند؛ چنین خانه‌ای راه، اگر آب رودخانه فرا گیرد، به ناگاه ویران شود؛ و ویرانی آن پس عظیم خواهد بود.»

وقتی آوده‌ایچ این کلمات را خواند، سرشار از شوق و اشتیاق شد. عینک‌اش را از چشم برداشت، آن را روی کتاب گذاشت، آرنج‌هایش را به میز تکیه داد و به اندیشه فرو رفت. آن گاه سنجش زندگی‌اش با محک این کلمات را شروع کرد و با خود اندیشید:

«زندگی من بر سنگ بنا شده است یا بر خاک؟ ای کاش بر سنگ بنا شده باشد؛ چه قدر آسان است که یک‌جا تنها بنشینم و فکر کنی که همه‌ی فرمان‌های خدا را اطاعت خواهی کرد؛ اما بعد، از قراری که با خویشان نهاده‌ای سر باز زنی - و باز گناه کنی. من باز هم تلاش خواهم کرد. همین حالا هم وضعم بهتر از گذشته است. خداوندا، کمک کن!»

در همین اندیشه‌ها بود که وقت خوابیدن‌اش رسید، اما دل‌اش نیامد کتاب را رها کند. شروع به خواندن باب هفتم کرد؛ درباره‌ی سالار صد سپاهی، پسر بیوه‌زن، پاسخ به پیروان یوحنا، خواند و به آن جا رسید که فریسی^۱ ثروتمند، عیسی مسیح را به خانه‌اش به ضیافت می‌خواند؛ و آن جا که زن گهنکار پاهای عیسی مسیح را تدهین^۲ می‌کند و آن‌ها را با اشک خویش می‌شوید و عیسی مسیح بر او می‌بخشاید. به آیه‌ی چهل و چهارم رسید و خواند.

۱. فریسی، به معنای زاهد ریاکار است.

۲. مالیدن روغن بر بدن، که از اعمال دیانت مسیح است.

«آن گاه رو به زن کرد و به شمعون گفت: آیا این زن را دیده‌ای؟ به خانه‌ی تو آمدم و تو برای شستشوی پاهایم به من آب ندادی؛ اما این زن پاهای مرا با اشک خویش شست و با موهایش خشک کرد. تو هنگام سلام گفتن نیز مرا نبوسیدی؛ اما این زن از زمان ورودم، لحظه‌ای از بوسه زدن بر پاهایم باز نمانده است؛ تو بر سر من روغن نریختی، اما این زن پاهایم را با روغن تدهین کرد.»

این آیات را خواند و با خود اندیشید:

«... به من آب ندادی... مرا نبوسیدی... بر سر من روغن نریختی...»
 باز آوده‌ایچ عینک‌اش را برداشت، آن را روی کتاب گذاشت و به اندیشه فرو رفت و با خود گفت: «فریسی، می‌بایست مثل من بوده باشد، مثل من، فقط به خودش فکر می‌کرده است. در کمال بی‌غمی جای داغ می‌نوشیده، اما به مهمان‌اش توجهی نداشته است. مراقب خودش بوده، اما مواظب مهمان‌اش نبوده است؛ اما مهمان‌اش که بوده؟ خداوندگار ما، عیسی مسیح! اگر او به مهمانی من آمده بود، همین کار را با او نمی‌کردم؟»

به ناگهان به نظرش رسید که کسی در گوش‌اش زمزمه می‌کند: «مارتین!»
 مارتین، در حالتی میان خواب و بیداری، از جا برخاست و گفت:
 «کیست؟». دور و برش را نگاه کرد و به سوی در نگریست، اما کسی را ندید.

دوباره خوابید. به ناگهان صدای شخصی را شنید که می‌گفت:
 «مارتین، های مارتین! فردا صبح از پنجره به خیابان نگاه کن - مرا خواهی دید.»

مارتین بیدار شده از صندلی‌اش برخاست و چشمان‌اش را مالید.
 نمی‌دانست این سخنان را شنیده یا به خواب دیده است. چراغ را خاموش کرد

و خوابید.

صبح روز بعد، آوده‌ایچ پیش از طلوع از خواب برخاست، دعا خواند، اجاق را روشن کرد، سوپ کلم و کاشکای خود را روی آن گذاشت، سماور را روشن کرد، پیش‌بندش را پوشید و کنار پنجره نشست که کار کند. نشسته بود و کار می‌کرد؛ اما همچنان به آن چه شب پیش اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد و افکار پراکنده‌ای به مغزش هجوم می‌آورد: گاهی فکر می‌کرد خواب دیده است و گاهی به نظرش می‌آمد که به راستی آن صدا را شنیده است. با خود فکر کرد: «خب، به هر حال، چنین رخدادهایی پیش آمده است.»

مارتین کنار پنجره نشسته بود، اما بیش از این که کار کند به بیرون نگاه می‌کرد و هر وقت که کسی با کفش‌های ناآشنا از آنجا می‌گذشت، سرک می‌کشید و از پنجره چهره و کفش‌هایش را ورنانداز می‌کرد. یک دربان، با پوتین‌هایی که به نظرش ناشناخته می‌آمدند؛ و یک آبیاری، از مقابل پنجره گذشتند. سپس یک کهنه سرباز عهد نیکلای اول که پوتین‌های کهنه و فرسوده‌ای با حاشیه‌ی چرمی به پا داشت، از آنجا گذشت او پارویی نیز به همراه داشت. آوده‌ایچ، او را از پوتین‌هایش باز شناخت؛ اسم پیرمرد استپانیچ^۱ بود و با کمکی که از یک بازرگان همسایه به او می‌رسید، گذران می‌کرد؛ وظیفه‌ی او کمک به دربان خانه‌ی بازرگان بود. استپانیچ شروع به زدودن برف از سطح بیرونی پنجره‌ی آوده‌ایچ کرد. آوده‌ایچ نگاهی به او انداخت و کارش را از سر گرفت.

آوده‌ایچ اندیشید: «بین چه‌طور از پیری خرفت شده‌ای. استپانیچ برف‌ها را از پشت پنجره‌ات پاک می‌کند، اما تو فکر می‌کنی مسیح به سراغ‌ات آمده. عجب پیرمرد احمق و خرفتی شده‌ای.» و از خودش خنده‌اش گرفت.

اما، وقتی که باز نگاه آوده ایچ متوجه پنجره شد، چند گوکی بیشتر نزده بود. به بیرون نگاه کرد و دید که استپانیچ پارویش را کنار دیوار گذاشته است و در تلاش آن است که یا استراحت کند و یا گرم شود.

آوده ایچ فکر کرد: «پیرمرد فرتوت شده، و آن قدر قدرت نداره که برف پارو کنه. چرا کمی چای به او ندم؟ اما آب سماور تازه داره جوش می‌آد.» آوده ایچ درفش اش را به کفشی که در دست تعمیر داشت فرو کرد، از جا برخاست، سماور را روی میز گذاشت، چای دم کرد، و با انگشتان اش به پنجره زد و گفت:

«بیا تو، خودت را گرم کن. یخ کردی، مگه نه؟»

استپانیچ گفت: «مسیح نگهدارت باشه، استخوان هام درد گرفته.» استپانیچ داخل شد، برف هایش را تکاند و به دقت خشک کردن پابندهایش را آغاز کرد، چیزی نمانده بود به زمین بیفتد. آوده ایچ گفت: «برای خشک کردن پابندهات زیاد به خودت زحمت نده. من اونارو خشک می‌کنم. یک روز سر تمام کار می‌بره. بیا بنشین و کمی چای بخور.»

آن وقت آوده ایچ دو لیوان چای ریخت. یک لیوان را جلو مهمان اش گذاشت. لیوان چای خودش را در یک نعلبکی ریخت و شروع به فوت کردن آن کرد.

استپانیچ چای اش را نوشید و ته لیوان اش را بالا آورد. بقیه ی شکرش را در شکر دان ریخت و از آوده ایچ تشکر کرد. معلوم بود که باز هم چای می‌خواهد.

آوده ایچ گفت: «چای دیگری بنوش» و در همین حال لیوان دوم را برای خودش و مهمان اش ریخت.

چای می خورد و گهگاه از پنجره به بیرون نگاه می کرد.

مهمان اش پرسید: «منتظر کسی هستی؟»

«منتظر؟ خجالت می کشم بگم منتظر که هستم. هم منتظر هستم هم نیستم؛ اما اون کلمات از فکرم بیرون نمی ره. شاید خواب دیدم یا این طور چیزی، خودم هم نمی دونم. فهمیدی دوست من؟ انجیل خداوندگاران عیسی مسیح را خواندم و از رنج هایش در این جهان آگاه شدم. تصور می کنم در این باره چیزهایی شنیده باشی.»

استپانیچ پاسخ داد: «بله، شنیدم؛ اما، ما بی سوادا نمی توانیم چیزی

بخونیم.»

آوده ایچ گفت: «خوب، پس گوش بده. درباره ی زندگی او تو این دنیا، رفتن اش به ضیافت فریسی و این که اون فریسی برای پذیرایی از او هیچ کاری نکرد، می خوندم؛ اما، دوست من. همین طور که می خوندم تو این فکر بودم که او چه گونه مقدم پدر آسمانی کوچک مان عیسی مسیح را گرامی نداشت. از جمله، فکر می کردم که اگر او به خانه ی من به مهمانی آمده بود، چه جور از او پذیرایی می کردم؟ در همین فکر بودم که خوابام برد. به خواب رفتم و در آن حال شنیدم که کسی مرا به نام صدا می کند. بیدار شدم صدایی شبیه صدای زمزمه ی یک انسان بود. می گفت: «منتظر باش، که فردا خواهیم آمد. این موضوع دو بار اتفاق افتاد. حالا فهمیدی؟ میان باور و ناباوری، این موضوع از ذهن ام خارج نمی شد - با خودم می گم، چه طور چنین چیزی ممکنه، اما باز هم همون طور منتظر پدر آسمانی کوچک مان عیسی مسیح هستم.»

استپانیچ سر تکان داد و چیزی نگفت، لیوان اش را سر کشید و آن را به

پهلوی خواباند، اما آوده ایچ آن را برداشت؛ باز پُرش کرد و گفت:

«بین، فکر می‌کردم وقتی پدر کوچک آسمانی روی زمین زندگی می‌کرد، به هیچ کس توهین نکرد؛ با آدمای ساده معاشرت می‌کرد و همیشه میون اونا بود و حواریان خودش رو بیش‌تر از میون گهنکارا - و کارگرایی - مثل ما انتخاب می‌کرد و می‌گفت: «آنان که مغرور شوند، خوار خواهند شد؛ آنان که فروتنی کنند، سرفراز خواهند بود. تو، مرا خداوندگار خود می‌خوانی، اما من پاهایت را سستشو خواهم داد. بگذار هر که خواهد بر تو آقای کنده و خدمتکار همه باش؛ خوشا به حال بیچارگان، خوشا به حال فروتنان و افتادگان و خوشا به حال بخشنندگان.»

استپانیچ، نوشیدن چای را فراموش کرد. پیر بود، اشک‌اش در آسیتن‌اش بود. نشسته بود و به آوده‌ایچ گوش می‌داد و قطره‌های اشک از چهره‌اش فرو می‌غلتید.»

آوده‌ایچ گفت: «بیا، بازم چای بنوش.» اما استپانیچ بر خود خاج کشید؛ از او تشکر کرد؛ چای را نپذیرفت؛ از جا برخاست و گفت:

«به خاطر دعوات از تو متشکرم، مارتین آوده‌ایچ. تو هم جسم‌ام رو تغذیه کردی، هم جونم رو.»

و آوده‌ایچ گفت: «خوش آمدی، باز هم این جا بیا؛ از داشتن مهمون خوشحال می‌شم.»

وقتی که استپانیچ رفت، مارتین باقی چای را برای خودش ریخت؛ آن را نوشید؛ ظرف‌ها را کنار گذاشت؛ باز کنار پنجره نشست که کار کند. می‌خواست پاشنه‌ای به یک کفش بزند. کوک می‌زد و هنوز همچنان تمام وقت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. در انتظار مسیح بود و به او و رفتارهایش می‌اندیشید؛ و بسیاری از سخنان‌اش را به خاطر می‌آورد.

دو سرباز از مقابل پنجره گذشتند که یکی از آن‌ها پوتین ارتشی و دیگری

پوتین شخصی به پا داشت؛ صاحب خانهدی مجاور نیز، با گالش‌های بسیار تمیز آمد؛ نانوائی زنبیل به دست نیز؛ و همه از مقابل پنجره گذشتند؛ آن گاه زنی با جوراب پشمی و کفش‌های خیلی کهنه به جلو پنجره رسید؛ از آنجا گذشت و کنار دیوار مجاور آن ایستاد. آوده‌ایچ از پنجره به او نگاه کرد و متوجه شد که غریبه است و بد لباس؛ پشت پر باد و بچه‌ای در بغل، کنار دیوار ایستاده بود. می‌کوشید تا بچه را سراپا ببوشاند، اما هیچ وسیله‌ای برای پوشاندن‌اش نداشت. جامه‌های ژنده‌ی تابستانی به تن داشت. آوده‌ایچ از پنجره صدای گریه‌ی کودک و صدای مادر را - که می‌کوشید آرام‌اش کند - شنید. برخاست؛ از در بیرون و از پله‌ها بالا رفت و صدا زد:

«بانوی خوب من؟» زن صدایش را شنید و سر برگرداند.

آوده‌ایچ گفت: «چرا با بچه‌ت تو این هوای سرد ایستادی؟ بیا تو اتاق. تو گرمای اتاق بهتر می‌تونی اونو از سرما ببوشونی. جلو بیا داخل شو.» زن، از این که پیرمردی پیش‌بندپوش و عینکی صدایش زده بود تعجب کرد، اما دنبال او به راه افتاد. از پله‌ها پایین رفتند و داخل اتاق شدند. پیرمرد مهمان‌اش را به طرف بستر راهنمایی کرد و گفت:

«بانوی خوب من، این جا بنشین. به بخاری نزدیک‌تر است - خودت را گرم کن و طفلکات را غذا بده.»

آوده‌ایچ سر تکان داد؛ به سوی میز رفت؛ نان و پیاله‌ای آورد؛ سپس همان طور که در اجاق را باز می‌کرد، در پیاله سوپ کلم ریخت. دیگ کاشکارا هم از اجاق بیرون آورد، اما هنوز آماده نبود. از این رو سوپ را روی میز نهاد؛ پارچه‌ای روی میز پهن کرد؛ نان آورد و گفت:

«بنشین، غذا بخور، بانوی خوب. من بچه را نگه می‌دارم. من هم بچه داشته‌ام و می‌دونم چه طور از بچه‌ها مراقبت کنم.»

زن بر خود خاج کشید؛ پشت میز نشست؛ و همان طور که آوده‌ایچ با بچه روی تختخواب نشسته بود، شروع به غذا خوردن کرد.

آوده‌ایچ با لب‌اش صدای قدقد درمی‌آورد، اما چون دندان نداشت، صدایش خوب در نمی‌آمد. بچه همچنان گریه می‌کرد. آن وقت به فکر افتاد که نوزاد را با انگشتان‌اش مشغول کند. انگشت‌اش را جلو دهن بچه تکان می‌داد و باز آن را با تکانی تند عقب می‌کشید. بارها این کار را تکرار کرد و هیچ‌گاه به بچه فرصت نداد آن را بمکد؛ زیرا آلوده به واکس و سیاه بود. بچه، شروع به نگاه کردن انگشت آوده‌ایچ کرد و آرام شد؛ سپس شروع به خندیدن کرد. آوده‌ایچ خوشحال شد. زن غذا می‌خورد و می‌گفت که کیست و کجا می‌رود:

«هشت ماه پیش شوهر سربازم را به جایی بردند و دیگر هیچ اطلاعی از او ندارم. تا وقت زایمانم آشپزی می‌کردم - اما، با بچه نگاه‌ام نداشتن. سه ماهه که بیکار موندم و هر چی که داشته‌ام خرج کردم. سعی کردم دایگی کنم - نشد؛ گفتن، خیلی لاغری. می‌خواستم برای کار سراغ زن یه بازرگان که زنی از آشناهام پیش‌اش کار می‌کنه برم؛ و اونا قول دادن که منو به کار بگیرن. فکر می‌کردم فوری کار رو شروع می‌کنم؛ اما او به من گفت که برم و هفته‌ی دیگه برگردم. راه‌شون هم خیلی دوره. خودم گرسنه‌ام و طفل‌اکم نا نداره. خدا را شکر که بانوی صاحب‌خونه‌مون نگران ماست و برای رضای مسیح یه اتاقی به ما داده. نمی‌دونم اگه غیر از این بود، چه‌طور زندگی می‌کردیم.»

آوده‌ایچ آهی کشید و گفت:

«لباس گرم ندارین؟»

«ای کاش یه کم لباس گرم داشتیم، عزیز من. همین دیروز آخرین شال‌ام را به بیست کوپک گرو گذاشتم.»

زن به طرف تختخواب رفت و بچه را گرفت. در همین هنگام آوده‌ایچ

برخواست؛ به طرف جارختی که از دیوار آویزان بود، رفت؛ روی آن به جستجو پرداخت؛ کت کهنه‌ای بیرون آورد و گفت:

«بیا، این یک کت کهنه‌اس، ولی بچه را می‌شه با اون پوشوند.»

زن به کت و آن گاه به پیرمرد نگاه کرد؛ کت را گرفت و به گریه افتاد. آوده‌ایچ از زن دور شد؛ به زیر تختخواب خزید؛ چمدان کهنه‌ای را از آنجا بیرون آورد؛ در آن به جستجو پرداخت؛ آن گاه دوباره برگشت و مقابل زن نشست.

زن گفت:

«مسیح نگهدارت باشه، پدربزرگ! معلومه که او منو مقابل پنجره‌ی اتاق تو فرستاده، وگرنه این بچه از سرما یخ می‌زد. وقتی از خونه بیرون اومدم هوا گرم بود، اما حالا سرد شده و عیسی مسیح، پدر آسمانی کوچک ما، تو را واداشت که از پنجره به بیرون نگاه کنی و من بیچاره را ببینی و دلت به حالم بسوزه!» آوده‌ایچ، لبخندزنان گفت:

«درست می‌گی، همه‌اش کار او بود. من بر حسب تصادف از پنجره به بیرون نگاه نمی‌کردم، بانوی خوب من.»

آن وقت مارتین خواب خود و داستان شنیدن صدای عیسی مسیح را که وعده داده بود آن روز سراغ‌اش بیاید، برای زن سرباز تعریف کرد.

آن وقت آوده‌ایچ بیست کوپک به زن داد و گفت: «به خاطر مسیح این پول را بگیر و شالات را از گرو در بیار.»

زن بر خود خاج کشید؛ آوده‌ایچ نیز. آن گاه همراه زن به سوی در رفت. پس از رفتن زن، آوده‌ایچ به خوردن سوپ کلم‌اش پایان داد؛ ظرف‌ها را جمع کرد و دوباره سر کارش نشست. همان طور که کار می‌کرد، فکرش متوجه پنجره بود - به محض این که شبی از مقابل آن می‌گذشت، آوده‌ایچ نگاه

می‌کرد که ببیند چه کسی از آنجا می‌گذرد. آشنایان و غریبه‌ها از آنجا عبور می‌کردند؛ اما هیچ کدام غیر عادی نبودند. آن گاه آوده ایچ پیرزن دستفروشی را که در مقابل پنجره‌اش ایستاده بود دید که در سبدهی سیب حمل می‌کرد. چند سیب برایش مانده بود؛ معلوم بود که بیش‌تر سیب‌هایش را فروخته است؛ اما بر شانه‌اش کیفی پر از خرده چوب داشت که شاید آن را از نزدیکی خانه‌ای نیمه تمام گرد آورده بود. کیف، به روشنی بر دوش‌اش سنگینی می‌کرد. ایستاد و کیف را از دوشی به دوش دیگر نهاد؛ آن گاه کیف را در پیاده‌رو خیابان به زمین گذاشت، سبد سیب خود را روی یک صندوق پست نهاد و شروع به خالی کردن خرده چوب‌های داخل کیف کرد و در لحظه‌ای که کیف را می‌تکاند، پسر بچه‌ای که کلاهی پاره بر سر داشت، مثل برق و باد پیدا شد، سببی را از سبد ربوده و خواست در برود که پیرزن برگشت و آستین‌اش را گرفت.

پسرک تقلا می‌کرد و می‌کوشید از دست پیرزن فرار کند، اما پیرزن که دو دستی او را گرفته بود، کلاه‌اش را از سرش برداشت و موهایش را گرفت. پسرک فریاد زد؛ پیرزن او را دشنام داد. آوده ایچ، بدون لحظه‌ای درنگ برای فرو کردن درفش به کفش در دست تعمیرش، آن را کف اتاق انداخت، با شتاب از در بیرون پرید و در همین هنگام عینک از چشم‌اش افتاد و به سنگ پله خورد. وقتی که در خیابان شروع به دویدن کرد، پیرزن موهای پسرک را می‌کشید؛ به او فحش می‌داد و تهدید می‌کرد که تحویل پلیس‌اش خواهد داد. پسرک در مقابل حملات پیرزن جاخالی می‌داد و اعتراض می‌کرد: «من اونو برنداشتم. چرا منو می‌زنی؟ بگذار برم!» آوده ایچ آن‌ها را از هم جدا کرد؛ دست پسرک را گرفت و گفت:

«بگذار بره، مادر بزرگ؛ محض رضای مسیح او را ببخش و از خطاش

بگذر!»

پیرزن گفت: «بلایی سرش می‌آرم که تا مدت‌ها یادش نره. این پسره‌ی رذل رو تحویل پلیس می‌دم.»

آوده‌ایچ به پیرزن التماس کرد:
«بگذار بره مادر بزرگ؛ دیگه از این کارا نمی‌کنه. محض رضای مسیح بگذار بره!»

پیرزن پسرک را رها کرد، اما همین که او خواست پا به فرار بگذارد، آوده‌ایچ نگاه‌اش داشت و گفت:

«از مادر بزرگ معذرت بخواه و دیگه هم از این کارا نکن. من دیدم که تو اونو برداشتی.»

پسرک ناگهان به گریه افتاد و از پیرزن معذرت خواست.

آوده‌ایچ گفت: «بسیار خوب. حالا بیا این سیبو بگیر.» و همزمان سیبی از سبد برداشت، به پسرک داد و گفت: «پولشو من می‌دم، مادر بزرگ.»

پیرزن گفت: «این جووری این دزدها رو بدعادت می‌کنی. باید پاداشی به‌اش داد که تا یک هفته یادش نره.»

آوده‌ایچ گفت: «اوه، مادر بزرگ. اون چه می‌گی راه ما انسان‌هاست نه راه خدا. اگه قرار باشه اونو به خاطر یک سیب شلاق بزنن، با ما به خاطر گناهانمون چه باید بکنن؟»

پیرزن خاموش شد.

و آوده‌ایچ مَثَلِ مربوط به آن ارباب را برایش گفت که نوکرش را از قید بدهی بزرگی رهانید؛ اما نوکر ناسپاس، رفت و طلبکار را خفه کرد. پیرزن گوش داد؛ پسرک نیز، ایستاده، به گوش بود.

آوده‌ایچ گفت: «خداوند به ما می‌گه که اگر نبخشیم، ما رو نمی‌بخشه؛ و از این گذشته، اون یه پسر بی‌فکره.»

پیرزن سر تکان داد، آه کشید و سپس گفت:

«درسته؛ اما این جور بچه‌ها خیلی ضایع‌ان.»

آوده‌ایچ گفت: «پس وظیفه‌ی ما بزرگتراس که اونارو آموزش بدیم.»

پیرزن گفت: «منم همینو می‌گم. هفت تا بچه داشتم؛ یک دخترم هنوز زنده‌س.» آن وقت پیرزن شروع به صحبت کرد و گفت که کجا و چه‌گونه با دخترش زندگی می‌کند و چند نوه دارد. سپس گفت: «حالا دیگه من مثل گذشته نیرومند نیستم؛ اما به خاطر بچه‌ها و نوه‌هام ناچارم به شدت کار کنم. اونا هم نوه‌های خوبی هستن و هم هیچ کس مثل اونا به من نمی‌رسه. آکسیوتا به خاطر هیچ کس منو ترک نمی‌کنه و به من می‌گه: مادر بزرگ، مادر بزرگ عزیز و دل‌بندم!...» و آن وقت پیرزن خیلی مهربان شد، برای پسرک سر تکان داد و گفت: «البته که کارت از روی بچگی بود؛ دست خدا به همرات.»

پیرزن می‌خواست کیف را روی شانه‌اش بیندازد که پسرک جلو پرید و گفت: «بگذار اونو برات بگیرم، راه منم از اون بره.»

پیرزن سری تکان داد و کیف را بر پشت پسرک نهاد و آن‌ها همراه یکدیگر در خیابان به راه افتادند. پیرزن حتی یادش رفت که پول سیب را از آوده‌ایچ بخواهد. آوده‌ایچ، ایستاده، به آنها نگاه می‌کرد و به حرف‌هایشان گوش می‌داد؛ راه می‌رفتند و پیوسته با یکدیگر گفتگو می‌کردند.

پس از رفتن آن‌ها، آوده‌ایچ به خانه برگشت، عینک‌اش را پیدا کرد؛ ناشکسته، روی پله‌ها افتاده بود. درفش‌اش را برداشت و باز سر کارش نشست. پس از مدتی کار کردن، دیگر به سختی می‌توانست موی خوک را از درفش بگذراند و متوجه شد که چراغچی برای روشن کردن چراغ‌های خیابان آمده است. با خود اندیشید: «باید چراغ را روشن کنم.» آن‌گاه چراغ را روشن کرد و

آویخت و باز کارش را شروع کرد. کار یک پوتین را تمام کرد، آن را چرخاند و نگاهش کرد - خیلی خوب شده بود. ابزارش را جمع کرد؛ آشغال‌ها را جارو زد؛ نخ‌ها، موهای خوک و درفش را کنار نهاد؛ چراغ را برداشت؛ آن را روی میز گذاشت؛ و انجیل‌اش را از قفسه بیرون آورد. می‌خواست آن را در جایی که روز قبل با قطعه چرمی علامت‌گذاری کرده بود بگشاید، اما در جایی دیگر گشوده شد. به محض باز کردن انجیل، خواب دیروزش به یادش آمد. و همین که آن را به یاد آورد، به ناگهان صدای پایی شنید؛ پنداشت کسی پشت سرش است. وقتی به اطراف‌اش نگاه کرد، به نظرش رسید کسانی در گوشه‌ی تاریک اتاق ایستاده‌اند، اما نتوانست آن‌ها را تشخیص بدهد. آن گاه صدایی در گوش‌اش پیچید که نجواکنان می‌گفت:

«مارتین، های مارتین، مرا نمی‌شناسی؟»

مارتین، زمزمه‌کنان پاسخ داد: «کیستی؟»

صدا گفت: «منم، من.»

و آن گاه، استپانیچ پیر، لبخندزنان، از گوشه‌ی تاریک اتاق قدم پیش نهاد و سپس چونان ابر ناپدید شد و اثری از او نماند...

سپس صدایی دیگر گفت: «و حالا منم.» و زن، همراه با فرزند خود از گوشه‌ی تاریک بیرون آمد و لبخند زد؛ و کودک‌اش نیز خندید؛ آنان نیز ناپدید شدند.

آن گاه صدایی گفت: «و حال منم.» و به دنبال آن پیرزن با پسرک، سیب در دست، قدم فرا پیش نهادند و هر دو لبخندزنان از نظر پنهان شدند.

آوده‌ایچ دلشاد شد؛ بر خود خاج کشید؛ عینک‌اش را بر چشم نهاد؛ و خواندن انجیل را از همان جا که گشوده بود آغاز کرد و از بالای صفحه با صدای بلند خواند:

«گرسنه بودم، و تو مرا غذا دادی؛ تشنه بودم و تو مرا سیراب کردی؛ غریبه بودم و تو پناهم دادی...»

و پایین صفحه‌ای را خواند که در آن نوشته بود: «و آن گاه که با یکی از برادران من چنین کنی، گویی با من کرده‌ای.» (انجیل متی. باب بیست و پنجم).

آوده‌ایچ دانست که خواب‌اش دروغین نبوده، و مسیح به راستی در آن روز به دیدارش آمده و وی به درستی پذیرای او بوده است.

انتشار این داستان، اتهام فراگیر دزدی ادبی را برای تولستوی به همراه داشت. خود تولستوی موضوع را برای ر. سیلنز^۱، نویسنده‌ای فرانسوی^۲ که او را به دزدی ادبی متهم کرده بود توضیح داد؛ و برایش نوشت که^۳ چرتکوف داستانی همانند این داستان را که در یک نشریه‌ی ادبی گمنام روسی منتشر شده بود، برایش فرستاده و از او خواسته بود که داستانی بر اساس آن برای انتشار در مؤسسه‌ی انتشاراتی او بسازد. و او، بی‌آنکه بداند داستان منتشر شده ترجمه‌ی واقعی داستان بابا مارتین^۳ اثر سیلنز است^۴، در ماه‌های مارس و مه سال ۱۸۸۵ این داستان را براساس آن نوشت. این داستان در سال بعد از آن در نشریه‌ی داور^۴ انتشار یافت. به خاطر این رویدادها، تولستوی به سیلنز نوشت: «با کمال تأسف خود را به سبب دزدی ادبی غیرعمدی‌ام در برابرتان خطاکار می‌دانم و بسیار شادمان‌ام که با نوشتن این نامه شما را آگاه کنم که داستان آن‌جا که عشق هست، خدا نیز هست، چیزی جز ترجمه و بازنویسی داستان اعجاب‌انگیز بابا مارتین نیست.

1. R. Saillens

2. Chertkov

3. *Le pere Martin*

4. Mediator

یک خدا برای همه

(براساس اثری از برناردین سن پیر)^۱

در شهر هندی سورات^۲ قهوه‌خانه‌ای بود. مسافران و غریبه‌هایی از بسیاری از سرزمین‌ها اغلب در آنجا گرد می‌آمدند و با هم گفتگو می‌کردند.

یک بار یک روحانی دانشمند ایرانی به آنجا رفت که همه‌ی زندگی‌اش را به مطالعه درباره‌ی خدا و فکر کردن و خواندن و نوشتن کتاب‌هایی درباره‌ی او گذرانده بود. آن قدر درباره‌ی خدا فکر کرده و خوانده و نوشته بود که خردش زایل شده، و مطالب در ذهن‌اش به هم درآمیخته بود و سرانجام حتی از ایمان به خداوند نیز سر باز زد.

وقتی که شاه از این موضوع آگاه شد، روحانی را از ایران زمین تبعید کرد. بدین سان، روحانی بیچاره که همه‌ی عمرش را به اندیشیدن درباره‌ی مبدأ آفرینش گذرانده بود پریشان‌حال شد و به جای این که به بی‌خردی

۱. Bernardin de Saint - Pierre، (۱۸۱۴ - ۱۷۳۷)، نویسنده‌ی فرانسوی

۲. Surat، شهری در غرب و جنوب شرقی گجرات.

خویش پی ببرد، این فکر به سرش افتاد که خردی برتر بر این جهان فرمان نمی‌راند.

این روحانی برده‌ای آفریقایی داشت که همه جا همراهش بود. وقتی که روحانی به قهوه‌خانه وارد شد، برده در درگاه ماند و در گرمای آفتاب کنار در روی سنگی نشست؛ همان‌جا نشسته بود و مگس می‌پراند. در همین هنگام، روحانی روی نیمکتی در قهوه‌خانه نشسته و پیاله‌ای تریاک سفارش داد. پس از این که پیاله‌ی تریاک‌اش را تمام کرد و نشئه شد، رو به برده‌اش کرد و گفت: «خب، برده‌ی بیچاره، بگو ببینم تو چه فکر می‌کنی: خدا هست یا نه؟»

برده گفت: «البته که هست!» و به ناگهان شمایل چوبی کوچکی را از داخل کمربندش درآورد و گفت: «این است خدایی که از نخستین روز زندگی‌ام پشت و پناه من بوده. این خدا از چوب مقدس‌ترین درختی ساخته شده که همه‌ی مردم کشورم بر آن سلام می‌کنند.»

همه‌ی حاضران گفتگو میان روحانی و برده‌اش را شنیدند و از آن تعجب کردند. پرسش مرد آنان را به شگفتی افکند و پاسخ برده شگفتی‌شان را افزون‌تر کرد.

برهمنی، با شنیدن سخنان برده، رو به او کرد و گفت:

«آن شمایل بینوا! چه طور می‌توان تصور کرد که خدا در چاک کمربندی جا بگیرد؟ فقط یک خدا وجود دارد - برهما. و این برهما از همه‌ی جهان برتر است و او خدایی است که برایش در کناره‌های رود گنگ معبدها ساخته‌اند و کاهنان خاص‌اش - که برهمنان هستند - عبادت‌اش می‌کنند. تنها این کاهنان‌اند که خدای حقیقی را می‌شناسند. بیست هزار سال از پیدایش آیین برهما گذشته است، اما با وجود همه‌ی خیزش‌هایی که در جهان پدید آمده، برهمن‌ها همچنان برجا مانده‌اند؛ زیرا، برهما، که تنها خدای حقیقی است، پشتیبان آن‌هاست.»

برهمن چنین می‌گفت و می‌پنداشت که همه سخنان‌اش را پذیرفته‌اند، اما صرافای یهودی در حرف‌اش دوید و گفت:

«نه معبد خدای واقعی در هند است و نه خدا پشتیبان رسته‌ی برهمنان. خدای حقیقی، نه خدای برهمن، که خدای ابراهیم، اسحاق و یعقوب است و تنها حامی امت خویش، یعنی اسرائیلیان. از آغاز پیدایش جهان، خداوند همیشه، فقط و فقط، قوم بنی اسرائیل را دوست می‌داشته است. اگر امروز قوم ما در سراسر جهان پراکنده است، این موضوع فقط آزمایشی برای ماست. خداوند، همان طور که وعده کرده است، روزی دیگر بار امت خود را در اورشلیم گرد خواهد آورد و مجد و عظمت دیرین و معبد اورشلیم را به آنان برخواهد گردانید؛ و بنی اسرائیل را فرمانروای جهانیان خواهد ساخت.»

یهودی چنین گفت و به گریه افتاد. می‌خواست باز هم سخن بگوید، که شخصی ایتالیایی که در آنجا حاضر بود، سخن‌اش را قطع کرد و گفت:

«سخن به بیهوده می‌گویی و نسبت بی‌عدالتی به خداوند می‌دهی. خداوند نمی‌تواند قومی را بیش از دیگران دوست بدارد؛ و حتی اگر هم زمانی پشتیبان بنی اسرائیل بوده، هزار و هشتصد سال است که بر آنان خشم گرفته و نابودی قوم بنی اسرائیل و پراکندگی آنان در سراسر جهان، گواه خشم اوست؛ بر اثر آن آیین یهود، نه تنها توان گسترش یافتن را از دست داده، بلکه در کمال پراکندگی به زندگی خود ادامه می‌دهد. خداوند، هیچ قومی را بر قوم دیگر برتر نمی‌شمارد، بلکه همه‌ی جویندگان رهایی را به چنگ زدن بر آیین کلیسای کاتولیک رومی فراخوانده است - که جز آن هیچ راه نجاتی وجود ندارد.»

ایتالیایی چنین گفت؛ اما کشیشی پروتستان، از خشم رنگ رو باخته، به او که مبلغی کاتولیک بود، گفت:

«که می‌گوید که رستگاری تنها در آیین توست؟ باید بدانی که نجات تنها از

آن قومی است که خدا را بر پایه‌ی آموزش انجیل بندگی کند و از دل و جان پیرو آیین مسیح باشد.»

آن گاه ترکی که در گمرک سورات کار می‌کرد و در آنجا نشسته بود و چپق می‌کشید، رو به هر دو مسیحی کرد و با سیمایی جدی گفت:

«چنگ زدن شما به آیین رومی‌تان بیهوده است. ششصد سال است که آیین‌تان جای خود را به دین راستین محمد داده است و همان طور که خودتان می‌بینید، این دین برحق هرچه بیشتر در اروپا و آسیا و حتی در چین بیدار گسترش می‌یابد. خودتان پذیرفتید که خداوند آیین یهود را باطل دانسته و قبول کردید که یهودیان خوار شده‌اند و توان گسترش دین‌شان را از دست داده‌اند، از این رو، باید بپذیرید که دین حقیقی دین محمد است که بر همه‌ی ادیان برتری دارد و پیوسته توسعه می‌یابد. فقط کسانی که به آخرین پیامبر خدا اعتقاد دارند و از آن میان، نه پیروان علی بلکه دنباله‌روان عمر رستگار خواهند شد؛ زیرا که گروه نخست در شمار گروندگان راستین نیستند.»

روحانی ایرانی که به فرقه‌ی شیعیان علی وابسته بود، می‌خواست به این سخنان اعتراض کند، اما در همین هنگام، ستیزی بزرگ میان غریبه‌هایی که آیین‌ها و باورهای گونه‌گون داشتند و در آنجا حاضر بودند درگرفت؛ در آنجا مسیحیان، لاماهایی از هندی، اعضای فرقه‌ی اسمعیلیه و آتش‌پرستان حاضر بودند.

همه درباره‌ی ماهیت خداوند و راه درست پرستش او گفتگو می‌کردند و هر کس مدعی بود که تنها مردم کشور خود او به راستی خداشناس‌اند و می‌دانند که چه‌گونه خداوند را پرستش کنند.

همه ستیزه می‌کردند و فریاد می‌زدند، جز یک چینی پیرو کنفوسیوس^۱ که

۱. Confucius، (۵۷۹ - ۵۵۱ پیش از میلاد)، فیلسوف چینی.

آرام در گوشه‌ی قهوه‌خانه نشسته بود و در این کشاکش‌ها شرکت نداشت؛ جای می‌نوشید و به سخن دیگران گوش می‌داد؛ اما ساکت بود. شخص ترک او را در میان جمعیت ستیزه‌گران در آن حال دید؛ رو به او کرد و گفت:

«چینی خوب، چرا به من کمک نمی‌کنی. تو چیزی نمی‌گویی، اما می‌دانم که اگر حرفی بزنی، به پشتیبانی از من خواهد بود. می‌دانم که تاکنون ادیان بسیاری به چین آورده‌اند، اما بازرگانان چینی بارها به من گفته‌اند که شما چینی‌ها، دین محمد را بهترین ادیان می‌دانید و مشتاقانه از آن پیروی می‌کنید. سخنان مرا تأیید کن و بگو که درباره‌ی خدای راستین و پیامبرش چه فکر می‌کنی؟»

دیگران هم رو به او کردند و گفتند: «آری، آری، بگو چه فکر می‌کنی.» چینی که پیرو کنفوسیوس بود چشمانش را بست و باز کرد و داستان‌اش را از آستین گشاد ردایش درآورد و بر سینه نهاد. با صدایی آهسته و آرام شروع به حرف زدن کرد و گفت:

«آقایان، به نظرم می‌رسد که خودخواهی انسان‌ها، بیش از هر چیز، مانع توافق‌شان بر سر مسائل عقیدتی است. اگر لطف کنید و به حرف‌های من گوش بدهید، با مثالی این موضوع را برایتان توضیح می‌دهم. سوار بر یک کشتی بخار انگلیسی که دور دنیا را پیموده بود، از چین به سورات آمدم. در جریان این سفر، برای برداشتن آب آشامیدنی، در ساحل شرقی جزیره‌ی سوماترا پیاده شدیم. در نیمه روز، چند نفرمان که به ساحل رفته بودیم، در کنار دریا زیر سایه‌ی چند درخت نارگیل، در نزدیکی دهکده‌ی جزیره نشستیم. گروهی کوچک، اما از کشورهای گونه‌گون بودیم. همان طور که نشسته بودیم، مرد کوری به سویمان آمد.

بعدها دانستیم که او، به دلیل چشم دوختن بلندمدت و پیوسته به خورشید برای درک ماهیت آن، کور شده است و به منظور ربودن نور خورشید، می‌خواسته است از ماهیت آن باخبر شود.

مدت‌ها کوشیده بود و همه‌ی دانش خود را به کار برده بود؛ هدف‌اش این بود که پرتوی چند از خورشید برآید؛ آن‌ها را فراچنگ آورد و در شیشه‌ای نگه دارد.

مدت‌ها تلاش کرده بود، اما تنها نتیجه‌ی آن آسیب دیدن چشمان او و کوری‌اش بود.

آن‌گاه با خود گفته بود:

نور خورشید مایع نیست، زیرا اگر بود می‌ریخت و در باد مثل آب می‌لرزید؛ آتش هم نیست، چون اگر بود با آب خاموش می‌شد؛ روح نیز نیست، زیرا اگر بود دیده نمی‌شد؛ ماده هم نیست، چون نمی‌تواند حرکت کند. و چون نه مایع است و نه آتش و نه روح است و نه ماده. پس هیچ چیز نیست!

با خود چنین اندیشیده بود و با نگاه کردن دمامد به خورشید و اندیشیدن پیوسته به آن، هم بینایی و هم خرد از کف داده بود. پس از نابینا شدن کامل، اطمینان حاصل کرده بود که خورشید وجود ندارد.

برده‌اش که تا ساحل همراهی‌اش کرده بود، او را در سایه‌ی درخت نارگیلی جا داد؛ آن‌گاه نارگیلی را از زمین برداشت و شروع به ساختن چراغی با آن کرد. از الیاف آن فتیله‌ای ساخت و از شیر درون پوسته‌ی آن روغن گرفت، و فتیله را در آن فرو برد.

هنگامی که برده این لامپ را می‌ساخت، مرد نابینا آهی کشید و به او گفت:

”خوب برده، حرف‌ام درست نبود که می‌گفتم خورشیدی وجود ندارد؟“

می‌بینی هوا چقدر تاریک است. باز هم مردم می‌گویند خورشید... خورشید دیگر چیست؟"

برده گفت: "اصلاً نمی‌دانم خورشید چیست. به من چه ربطی دارد. فقط می‌دانم که روشنایی هست. لامپی ساختم که به من روشنایی می‌دهد، به طوری که می‌توانم تو را خدمت کنم و هر چیزی را که بخواهم در خانه بیابم." آن گاه برده، چراغ ساخته از پوست نارگیل اش را در دست گرفت و گفت: "این است خورشید من."

لنگی عصا به دست که در آنجا نشسته بود، این سخنان را شنید؛ خنده‌اش گرفت؛ و به کور گفت: "معلوم است که از بدو تولد کور بوده‌ای. اگر نمی‌دانی خورشید چیست من می‌توانم برایت بگویم. خورشید گوی آتشی است که هر بامداد از دریا برمی‌آید و هر شامگاه در پشت کوه‌های جزیره‌ی ما غروب می‌کند. همه‌ی ما این را می‌بینیم و تو هم اگر می‌توانستی می‌دید."۱

ماهگیری که آنجا نشسته بود، این گفتگوها را شنید و به مرد لنگ گفت: "تو هرگز از جزیره‌ات بیرون نرفته‌ای. اگر لنگ نبود و به سفر دریا می‌رفتی متوجه می‌شدی که خورشید در پشت کوه‌های جزیره‌ی ما غروب نمی‌کند بلکه شامگاهان به دریا فرو می‌رود، همان گونه که بامدادان نیز از دریا برمی‌آید. آنچه من می‌گویم درست است، زیرا هر روز با چشمان خودم آن را می‌بینم."

هندویی این سخنان را شنید و گفت:

"عجبا که فرزانه‌ای سخن این چنین به بی‌هوده می‌گوید. گویی آتشین چه‌گونه ممکن است در آب بیفتد و خاموش نشود؟ خورشید به هیچ وجه گویی آتشین نیست. خورشید، خدایی است دوا^۱ نام. این خدا با عماری در آسمان در

پیرامون کوه طلایی اسپرو^۱ می‌گردد. گاه ماران اهریمنی، راگو^۲ و کتو^۳، بر دوا یورش می‌برند و او را می‌بلعند؛ آن گاه سیاهی بر جهان حاکم می‌شود؛ اما کاهتان ما برای رهایی خدا دست به دعا برمی‌دارند و او را آزاد می‌کنند. تنها ناآگاهانی چون تو که هیچ گاه جزیره‌ی خود را ترک نکرده‌اند ممکن است تصور کنند که خورشید تنها بر سرزمین آنها می‌تابد.^۴

آن گاه ناخدایی مصری که در آنجا حاضر بود، به سخن درآمد و گفت:
 "نه، این حرف هم درست نیست. خورشید خدا نیست و در پیرامون هند و کوه طلایی‌اش نمی‌گردد. من اغلب در دریای سیاه و در کرانه‌های عربستان دریانوردی کرده‌ام و در ماداگاسکار^۴ و فیلیپین بوده‌ام - خورشید سراسر جهان و نه تنها هند را روشنی می‌بخشد؛ و تنها دور یک کوه نمی‌گردد؛ از کرانه‌های ژاپن برمی‌آید؛ و به همین دلیل است که آن را نیپون^۵ می‌گویند که در زبان ژاپنی به معنی خاستگاه خورشید است؛ و در دور دست مغرب زمین، در آن سوی جزیره‌های انگلیس، غروب می‌کند. من این را خوب می‌دانم، زیرا خودم درباره‌ی آن بسیار دیده و شنیده‌ام و پدر بزرگام یک بار تا کرانه‌ی انتهایی دریاها دریانوردی کرده بود."

می‌خواست به سخنان خود ادامه دهد که ملاحی انگلیسی که با کشتی ما سفر می‌کرد، رشته‌ی سخن‌اش را گسست و گفت: "سرزمینی نیست که مردم‌اش بهتر از انگلستان بدانند که خورشید به کجا می‌رود. همه‌ی ما انگلیسیان می‌دانیم که خورشید در هیچ جا طلوع یا غروب نمی‌کند، بلکه

1. Spero

2. Ragu

3. Kem

۴. Madagascar، جمهوری مالاگاسی، کشوری در جنوب شرقی آفریقا که جزء کشورهای مستعمره‌ی پیشین فرانسه بود.

5. Nippon

همواره گرد جهان می‌گردد. ما این را خوب می‌دانیم، زیرا خود در اطراف جهان سفر کرده‌ایم، بدون این که در هیچ جا با خورشید تصادم کنیم. خورشید در همه جا همان طور است که در این‌جاست: خورشید صبحگاهان نمایان و شامگاهان ناپدید می‌شود.^۱

آن‌گاه انگلیسی قطعه‌ای چوب گرفت، با آن در خاک دایره‌هایی کشید و شروع به شرح این موضوع کرد که خورشید چه‌گونه گرد زمین می‌چرخد؛ اما نتوانست به خوبی از عهده‌ی توضیح آن برآید. آن‌گاه به ناخدای کشتی‌اش اشاره کرد و گفت:

«او باسوادتر از من است و بهتر می‌تواند این موضوع را برایتان توضیح بدهد.»

ناخدا انسانی خردمند بود که در حال سکوت به این گفتگوها گوش می‌داد تا این که انگلیسی این سؤال را از او پرسید؛ اما وقتی که همه به طرف‌اش نگاه کردند، گفت:

«همه‌تان هم خود و هم دیگران را گول می‌زنید. خورشید به دور زمین نمی‌چرخد، بلکه زمین به دور خورشید می‌گردد. هر بیست و چهار ساعت یک بار، ژاپن، فیلیپین، سوماترا (که ما اینک در آن هستیم) و آفریقا، اروپا، آسیا و بسیاری از سرزمین‌های دیگر، دور خورشید می‌چرخند. خورشید تنها بر یک کوه یا یک جزیره نمی‌تابد و فقط بر یک دریا و یا حتی بر جهان ما نور نمی‌افشاند، بلکه بر سیاره‌های بسیاری همانند دنیای ما نورافشانی می‌کند. اگر همه‌ی شما به جای زیر پایتان بر آسمان بنگرید و این اندیشه را که خورشید فقط بر شما یا بر کشورتان می‌تابد رها کنید، متوجه این نکته خواهید شد.»

ناخدای فرزانه که در جهان بسیار سفر کرده بود، چنین گفت و برای مدتی دراز به آسمان بلند چشم دوخت.»

مرد چینی از سخنان خود نتیجه گرفت: «آری، آشفتگی و توافق نداشتن انسان‌ها با یکدیگر درباره‌ی مسائل عقیدتی از خودخواهی‌شان سرچشمه می‌گیرد. گونه‌گونی اعتقادات انسان‌ها به خداوند نیز، همانند ناهمگونی تصورات‌شان درباره‌ی خورشید است. هر کس مایل است که خدایی مخصوص به خود یا دست‌کم مخصوص به کشور خود داشته باشد. هر ملت آرزو می‌کند خداوند را که در سراسر کیهان نیز نمی‌گنجد، در معبد خویش زندانی کند.

کدام معبد را می‌توان با معبدی قیاس کرد که خداوند خود برای وحدت بخشیدن به همه‌ی انسان‌ها در پرتو کیش و آیینی یگانه، بنا کرده است؟ پرستشگاه‌های همه‌ی انسان‌ها، مانند همان معبد، یعنی کیهان آفریده‌ی خداوند است. در همه‌ی این پرستشگاه‌ها حوض مخصوص آب تمعید، طاق‌ها و گنبد‌ها، مشعل‌ها و شمایل‌ها، کتیبه‌ها، کتاب‌های مقدس، قربانی‌ها، محراب‌ها و کاهنان وجود دارند. اما کدامین معبد حوضی بسان اقیانوس، طاق و گنبدی چون گنبد آسمان، مشعلی چونان خورشید، ماه و ستارگان و شمایل‌هایی چونان انسان‌های زنده‌ای که به یکدیگر عشق می‌ورزند و به یکدیگر یاری می‌رسانند دارد. در کدامین معبد کتیبه‌هایی بیانگر جمال خداوند یافت می‌شود که با مواهب فراگیری قابل قیاس باشد که خداوند برای تأمین خوشبختی انسان‌ها در سراسر جهان منتشر کرده است؟ کدام کتاب مقدس برای هر انسان گویاتر از صحیفه‌ای است که بر دل او نوشته‌اند؟ کدام قربانی همسنگ انسان‌های از خود گذشته‌ای است که به فدا کردن هستی‌شان در راه سعادت نزدیکان خود عشق می‌ورزند؟ و چه معبدی را با دل انسانی نیک قیاس توان کرد که خداوند خود مهمان آن است؟

هر چه ادراک انسان از وجود خداوند بیشتر باشد، شناخت‌اش از وی

افزون‌تر و هر چه این شناخت افزون‌تر باشد انسان به خداوند نزدیک‌تر خواهد بود و از نیکی، بخشایش و عشق خداوند به انسان‌ها بیش‌تر بهره‌مند خواهد بود.

پس، بگذاریم آن کس که از تابش خورشید بر سراسر جهان هستی آگاه است، آن کس را که تنها پرتوی از خورشید را در شمایل خود می‌بیند و دیگران را سرزنش نکند یا خوار نشمارد و حتی بر ناباوران کوردلی نیز که هرگز روشنایی را نمی‌بینند نفرت نرزد.»

چینی مرد پیرو کنفوسیوس، چنین گفت و همه‌ی حاضران قهوه‌خانه خاموش ماندند و دیگر درباره‌ی برتری ایمان‌شان بر دیگران سخنی نگفتند.

این داستان یکی از چند داستانی است که تولستوی از روی داستان‌های فرانسوی باز نگارش کرده است؛ و زبان آن‌ها را ساده‌تر کرده و شرح‌های اضافه آن‌ها را حذف کرده است. نسخه‌ی اصلی که این داستان از روی آن باز نگارش شده، قهوه‌خانه‌ی سورانت^۱ اثر برنادرین دو سن‌پیر است. تولستوی برای چرتکوف نامه نوشت و از او انتشار آن را خواستار شد؛ زیرا، بنا به عقیده‌ی تولستوی، «این داستان بازتاب‌دهنده‌ی این اندیشه است که هر چند انسان‌ها آیین‌های گونه‌گون دارند، همه از یک خدا پیروی می‌کنند.» باز نگارش این داستان در ژانویه ۱۸۸۷ انجام گرفت و نسخه‌ی تازه‌ی آن برای نشر داور چرتکوف فرستاده شد؛ اما، دستگاه سانسور تزاری به چرتکوب اجازه نداد که نسخه‌ی پرتیرازی از آن را انتشار دهد؛ هر چند که انتشار آن در نشریه‌ی پیک شمال (سورنی وستنیک)^۲، شماره‌ی ۱، سال ۱۸۹۳ را اجازه داد.

1. *Le cafe du Surate*

2. *Northern courier (Severnyi Vestnic)*

انسان‌ها چه گونه زندگی می‌کنند؟

۱

کفاشی با زن و فرزندان‌اش در گوشه‌ی از خانه‌ای دهقانی زندگی می‌کرد. او خانه و زمینی نداشت و خرج خانواده‌اش را از راه کفاشی درمی‌آورد. خرج گران بود و کار ارزان؛ و او هر چه به دست می‌آورد به سرعت خرج می‌کرد. کفاش و زن‌اش پوستینی کهنه داشتند که هر دو از آن استفاده می‌کردند؛ پس از دو سال کار، کفاش توانست پوست گوسفندی برای تهیه‌ی پوستینی نو خریداری کند.

و نزدیک پاییز که شد، کفاش به قدر کافی پول داشت: سه روبل در چمدان زن‌اش کنار گذاشته بود و پنج روبل و بیست کوپک نیز از دهقانان روستا طلب داشت.

از این رو، یک روز صبح زود، کفاش خود را آماده کرد که برای خرید پوست گوسفند به روستا برود. بلوز پنبه‌ای آجیده‌ی زن‌اش را زیر کت پارچه‌ای‌اش پوشید، اسکناس سه روبلی را در جیب‌اش گذاشت، چوبدستی برای پیاده‌روی گیر آورد، صبحانه خورد و به راه افتاد. با خود اندیشید: پنج روبل را از مردم ده

جمع می‌کنم، سه روبل خودم را هم روی آن می‌گذارم و برای تهیه‌ی پوستین، پوست گوسفندی می‌خرم. کفاش وارد ده شد و در خانه‌ی یک دهقان را زد. او در خانه نبود. زن پیر روستایی قول داد که ظرف یک هفته شوهرش را با پول نزد کفاش بفرستد، اما خودش چیزی به او نداد؛ کفاش سراغ دهقان دیگری رفت. آن دهقان قسم خورد که پول ندارد و فقط بیست کوپک از بابت تعمیر پوتین خود به او داد. کفاش فکر کرد شاید بتواند پوست را نسیه بخرد؛ اما پوست‌فروش، اهل نسیه نبود و به او گفت:

«پول بیار، پوست مورد انتخابت رو ببر؛ ما کاسب‌ها می‌دانیم نسیه دادن

یعنی چه.»

آن روز کفاش نتوانست کاری انجام بدهد، زیرا جز بیست کوپک از بابت تعمیر و عوض کردن پوتین نمدی یک دهقان با چرم، پولی به دست‌اش نیامد.

کفاش غمگین شد، همه‌ی بیست کوپکی را که به دست آورده بود خرج ودکا کرد و بدون پوست برای تهیه‌ی پوستین به خانه برگشت. از سر صبح سرما سرمایش می‌شد؛ اما پس از نوشیدن ودکا، حتی بدون پوستین نیز گرم‌اش بود. کفاش در جاده به راه افتاد؛ با یک دست چوب‌اش را آهسته بر زمین بخزده فرود می‌آورد و با دست دیگرش پوتین نمدی را گرفته بود؛ او با خودش حرف می‌زد و می‌گفت:

«بدون پوستین هم به اندازه‌ی کافی گرم‌آم. نیم بطر ودکا زدم، انگار که خون تو همه‌ی رگهام می‌جوشه و احتیاجی به پوستین ندارم. وقتی راه می‌رم، همه‌ی مشکلاتام فراموش‌ام می‌شه. چه حالی دارم؟ دیگه احتیاجی به پوستین ندارم و مادام‌العمر هم نخواهم داشت؛ اما یه مسئله‌س - پیرزن‌ام گله‌مند می‌شه. بی‌شرمی - برای آدم‌ها کار می‌کنی، اما اونا به جای مزد به تو

وعده‌ی سر خرمن می‌دن. محکم باش مرد! می‌گفتی: پولو بیار وگرنه کله تو داغون می‌کنم، خواهی دید. ای چه جور شه؟ یک سکه‌ی بیست کوپکی به من می‌ده! با بیست کوپک چه کار می‌تونم بکنم؟ می‌تونم اونو بدم و دکا بخورم - همین و بس. می‌گه دستم تنگه. فکر می‌کنه من دستم تنگ نیس؟ تو که تو خونه، گله و همه چی داری، اما منم و پیرهن تن‌ام؛ تو نونات را خودت تهیه می‌کنی، اما من نون‌ام رو می‌خرم - هر جور که باشه باید هفته‌ای سه روبل پول نون بدم. بعضی وقتا به خونه می‌رم و می‌بینم نون تموم شده و باید دوباره یک و نیم روبل دیگه بدم و نون بخرم. حق مو به من بده.»

کفاش به نمازخانه‌ای که سر پیچ جاده بود رسید و در پشت دیوار نمازخانه چشم‌اش به چیز سفیدی افتاد. هوا شروع به تاریکی کرده بود و کفاش هر چه سعی کرد نتوانست آن جسم را تشخیص بدهد. با خود گفت: «سنگی مثل اون این جا وجود نداره.» فکر کرد «شاید گله باشد، اما گله هم این طوری نیست. مثل این که آدمه، اما بی جسم سفیدیه. آدم اون جا چه می‌کنه؟»

وقتی که نزدیک‌تر شد، به وضوح آن جسم را دید. چه صحنه‌ی عجیبی! مردی بود. معلوم نبود مرده است یا زنده. لخت و بی‌حرکت، به دیوار نمازخانه تکیه داده و نشسته بود. کفاش ترسید و فکر کرد: «شاید کسی او را کشته، لخت کرده، و اون جا انداخته. بهتره که در برم و خودمو درگیر این موضوع نکنم.»

و از این رو تصمیم گرفت به راه خود ادامه دهد. از مقابل نمازخانه به آن سوی جاده که مرد دیگر از آن جا دیده نمی‌شد، رفت. پس از گذشتن از مقابل نمازخانه، به دور و برش نگاه کرد و دید که مرد از آن حالت خارج شده و تکان می‌خورد و پنداری خیره به چیزی نگاه می‌کند. کفاش بیش از پیش هراسان شد و با خود اندیشید: «سراغ‌اش برم یا رد بشم؟ اگه سراغ او برم، هر جور

مشکلی ممکنه برام پیش بیاد - چه کسی می‌دونه او کیه؟ بی‌دلیل نیست که سر و کلاهش اون‌جا پیدا شده. اگه سراغ‌اش برم و او بپره و خفه‌م کنه چی؟ نمی‌تونم خودمو از دست‌اش نجات بدم. اما اگر هم خفه‌م نکنه، سربرام می‌شه. برای مرد برهنه‌ای مثل او چه می‌تونم بکنم؟ نمی‌شه که لباس‌های باقیماندم رو هم از تن‌ام در بیاورم و به او بدم. خدا نجات‌م بده!» و آن وقت مرد کفاش قدم‌هایش را تندتر کرد؛ اما چندان فاصله‌ای از آن‌جا نگرفته بود که وجدان‌اش بر او نهیب زد.

و کفاش بی‌حرکت در جاده ایستاد و با خود گفت:

«معلومه چه می‌کنی، سمیون؟ یک انسان از شدت فقر می‌میره و تو می‌ترسی و به راه خوت می‌ری؟ مگه تو آدم خسیسی هستی؟ می‌ترسی که امواتو بدزدن؟ های، سِما^۱، شرم کن!»

سمیون راه‌اش را عوض کرد و به سوی مرد رهسپار شد.

۲

وقتی که سمیون به مرد نزدیک شد، نگاهی جستجوگر به او افکند: مرد جوان و به ظاهر سالم بود. در بدن‌اش، هیچ نشانی از کوفتگی مشاهده نمی‌شد؛ اما معلوم بود که از سرما در حال یخ زدن، و نیز وحشت‌زده است؛ مرد، تکیه داده، نشست بود؛ به سمیون نگاه نمی‌کرد؛ پنداشتی قدرت باز کردن چشمان‌اش را ندارد. سمیون به طرف او آمد و او، گفتی ناگهان به خود آمده، سر بلند کرد؛ چشمان‌اش را گشود و به سمیون نگریست. و از آن لحظه به بعد، سمیون از مرد خوش‌اش آمد. سمیون، پوتین نمدی را به زمین گذاشت؛ کمربندش را گشود و آن را روی پوتین گذاشت، کت‌اش را درآورد و به مرد گفت:

۱. Sema، مخفف نام سمیون.

«بعداً می‌تونی صحبت کنی. فعلاً یه چیزی بپوش! اون جاست!»

آن‌گاه، سمیون آرنج مرد را گرفت و کمک‌اش کرد تا سرپا بایستد. مرد از جا برخاست و سمیون بدن لاغر و تمیز، دست‌ها و پاهای خوش‌شکل و چهره‌ی نمکین او را دید. سمیون کت‌اش را روی شانه‌های مرد انداخت. دستان‌اش در آستین کت او جا نگرفت. سمیون دست مرد را کشید و راست کرد. کت را دور او پیچید و کمربند را محکم روی آن بست.

سمیون خواست کلاه ژنده‌اش را هم از سر بردارد و به مرد عریان بدهد، اما سرش یخ کرد و با خود اندیشید: «تمام سر من، گل به گل، تاس است، اما او طره‌های مو بر سر دارد.» کلاه‌اش را دوباره سرش گذاشت و با خود گفت: «پوتین‌ها رو به او می‌دم.»

سمیون نشست و به مرد کمک کرد که پوتین‌ها را بپوشد و پس از پوشاندن مرد، گفت:

«آهای برادر، حالا راه برو و خودتو گرم کن. این جور اتفاقا پیش می‌آد. می‌تونی راه بری؟»

مرد از جا برخاست، نگاهی مهرآمیز به سمیون انداخت، اما نتوانست چیزی بگوید.

سمیون گفت: «نمی‌تونی حرف بزنی؟ تو نمی‌تونی همه‌ی زمستونو این‌جا بگذرونی. من دارم به خونه می‌رم. بیا لالکم، اگه احساس ضعف می‌کنی به چوبدست من تکیه بده. حالا پاتو تکون بده!»

آن‌گاه مرد شروع به راه رفتن کرد. به راحتی و بدون لنگیدن راه می‌رفت. در جاده به راه افتادند و سمیون گفت:

«تو را به خدا بگو ببینم کجا زندگی می‌کنی؟»

«در این نزدیکی‌ها زندگی نمی‌کنم.»

«می‌دونم، مردم اطراف این جا رو خوب می‌شناسم. بگو ببینم چه‌طور گذرت به آن نمازخانه افتاد؟»

«نمی‌تونم بگم.»

«فکر می‌کنم کسی تو را آزار داده.»

«نه، هیچ کس منو آزار نداده. خدا منو مجازات کرده.»

«همه می‌دونن که خدا همه جا هست؛ بالاخره تو هم اهل یک جایی هستی. کجا می‌ری؟»

«برام هیچ فرقی نمی‌کنه.»

سمیون تعجب کرد. مرد گستاخی نبود و محترمانه صحبت می‌کرد، اما درباره‌ی خودش چیزی نمی‌گفت. سمیون اندیشید: «خوب، چه حاصل!» آن وقت به مرد گفت:

«خوب، پس قبل از این که به راهات ادامه بدی به خانه‌ی من بیا.»

سمیون به راه خود می‌رفت و غریبه هیچ از او دور نمی‌شد. باد وزیدن گرفت؛ و از پیراهن سمیون به درون تراوید. مستی از سرش پرید و احساس سرمای شدید کرد. به راه خود ادامه داد؛ آب بینی‌اش راه افتاد. بلوز زن‌اش را محکم‌تر دور خودش پیچید؛ و با خود اندیشید: «عجب پوستینی برای خودت تهیه کردی! دنبال پوست رفتی، اما کت خودت را هم از دست دادی و برگشتی و حالا، علاوه بر آن، مرد برهنه‌ای را هم با خودت به خانه می‌بری! ماترونا^۱ از کارهایت خوشنود نخواهد شد!» و وقتی که به ماترونا فکر کرد، نگران شد. آن گاه نگاهی به غریبه انداخت؛ به خاطرش آمد که چه‌گونه او دم در نمازخانه نگاه‌اش کرده بود؛ و دلشاد شد.

زن سمیون زود کارهایش را تمام کرد. هیزم شکست. آب کشید. به بچه‌ها غذا داد؛ خودش هم لقمه‌ای غذا به دهن گذاشت. و سپس به فکر فرو رفت. در فکر این بود که کی نان ببزد، امروز یا فردا؟ فقط مقدار زیادی نان خشک برای‌شان مانده بود.

فکر کرد: «اگر سمیون در راه عصرانه خورده باشد و شام زیادی نخورد، نان برای فردای مان کافی است.»

ماترونا نان خشک را این‌ور چرخاند و آن‌ور چرخاند و فکر کرد: «امروز نون نمی‌بزم. فقط به اندازه‌ی یک کف نون آرد مونده. تا جمعه کش‌اش می‌دیم.»
ماترونا نان را به کناری نهاد و پشت میز نشست که پیراهن شوهرش را وصله کند. همان طور که مشغول وصله زدن بود، درباره‌ی شوهرش و خریدن پوست برای تهیه‌ی پوستین فکر می‌کرد:

«ای کاش دلال پوست گول‌اش زننه. آخر شوهرم خیلی مرد ساده‌ایه. خودش، هیچ وقت کسی را گول نمی‌زنه، اما از به بچه کوچیک هم گول می‌خوره.»

«هشت روبل پول کمی نیس. می‌تونه با اون پوستین خوبی تهیه کنه؛ چرم ساغری یا پوستین ظریف، فرقی نمی‌کنه. زمستون گذشته را بدون پوستین چقدر سخت گذروندیم! نمی‌توانستیم طرف رودخونه یا هیچ جای دیگه بریم. شوهرم وقتی از خونه بیرون می‌رفت، همه چیزها رو خودش می‌پوشید و من چیزی برای پوشیدن نداشتم.»

«امروز صبح خیلی زود از خونه بیرون نرفت؛ اما، باز هم تا این موقع باید برگشته باشه. نکنه پرستوی کوچک‌ام رفته باشه دمی به خمره بزنه؟»

همان طور که ماترونا در این اندیشه بود، صدای قدم‌هایی را شنید و سپس

متوجه شد که کسی داخل خانه می‌شود. ماترونا سوزن‌اش را در تکه پارچه‌ای فرو برد و رفت که ببیند کیست. دو نفر داخل شدند: سمیون، و دهقانی بی کلاه، که پوتین نم‌دین به پا داشت، به همراه‌اش.

ماترونا، به ناگاه، بوی الکل را در نفس شوهرش تشخیص داد و اندیشید: «خوب، پس دمی هم به خمره زده. او هم‌چنین دید که شوهرش نه‌کت، بلکه فقط بلوز او را به تن دارد؛ هیچ چیز با خود نیاورده و ساکت و افسرده است. قلب ماترونا از حرکت ایستاد. با خود اندیشید: «حتماً همه‌ی پول‌اش را خرج کرده. با یه آدم جلنبر به عرق خوری رفته، اون وقت هم اونو با خودش به خونه آورده.»

ماترونا آن‌ها را به داخل خانه هدایت کرد و دید که غریبه مرد لاغر و جوانی است که کلاه ندارد و کت آن‌ها را پوشیده است. او هم‌چنین متوجه شد که در زیر کتی که پوشیده است، پیراهنی نیست. وقتی غریبه داخل شد، بدون حرکت و حتی باز کردن چشمان‌اش، در گوشه‌ای ایستاد. ماترونا فکر کرد: مرد بدی است - هراسان است.»

ماترونا رو درهم کشیده، به سوی بخاری رفت و منتظر ماند که ببیند آن دو چه می‌کنند.

سمیون کلاه از سر برداشت و چنان روی نیمکت نشست که گفتی همه چیز سر جای خود است.

آن‌گاه گفت: «هی ماترونا، حالا شام حاضر کن!»

ماترونا غرغر کرد و بی‌حرکت کنار بخاری ایستاد. ابتدا به یکی نگاه می‌کرد و سپس به دیگری. و فقط سر تکان می‌داد. سمیون دریافت که اوقات زن‌اش تلخ است و هیچ کارش هم نمی‌شود کرد. آن وقت دست غریبه را گرفت و چنانکه گفتی هیچ اتفاقی نیفتاده است، به او گفت:

«بیا برادر، بنشین و شام بخور.»

غریبه روی نیمکت نشست.

سمیون گفت: «چته؟ چیزی نپختی؟»

در این هنگام ماترونا بغض‌اش ترکید و گفت:

«پختم، اما نه برای تو. این طور که معلومه الکل عقلتو هم از سرت پرانده؛

دنبال پوستین می‌ری، اما لخت به خونه برمی‌گردی و ولگرد لختی رو هم با

خودت می‌آری. من به مست‌هایی مثل شما شام نمی‌دم...»

«ماترونا، به خاطر هیچ، هیاهو راه ننداز. بهتره اول سؤال کنی که او چه

طور مردی...»

«فقط به من بگو ببینم پول‌ها رو چه‌کار کردی؟»

سمیون به طرف کت‌اش رفت؛ اسکناس‌ها را از آن بیرون آورد و باز کرد.»

«بیا این هم پول. تریفانف^۱ پول‌اش را نداد، اما قول داده که فردا بده.»

خشم ماترونا بیشتر برانگیخته شد: شوهرش پوستین نیاورده، تنها

کت‌شان را هم به مرد برهنه‌ای داده و او را با خود به خانه آورده بود.

اسکناس را از روی میز قاپید که آن را پنهان کند و آن گاه گفت:

«شام در کار نیست. مگر تو می‌تونی همه‌ی مست‌های برهنه رو سیر

کنی؟»

«اوه ماترونا. زبان‌ات را نگه دار. اول گوش بده ببین او چه جور آدمی...»

«از یک آدم مست حرف حساب در نمی‌آد. بی‌خود نبود که دل‌ام

نمی‌خواست با مستی مثل تو ازدواج کنم. همه‌ی کتاب‌هایی را که مادر به ما

داد، فروختی و ودکا خوردی؛ حالا رفتی کت بخری - همه‌ی پول اونو هم خرج

ودکا کردی.»

سمیون می‌خواست برای زن‌اش توضیح بدهد که فقط بیست کوپک صرف نوشیدن مشروب کرده و آن مرد را در کجا یافته است؛ اما زن خیلی توپاش پر بود و آن چه را که در ده سال گذشته رخ داده بود، به تفصیل بازگو کرد.

ماترونا گفت و گفت. آن وقت به سوی سمیون پرید و آستین‌اش را گرفت و گفت:

«بلوزم را بده. اون تنها پوشاکیه که برام باقی مونده و تو اونو ازم گرفتی که خودت بپوشی - بدش من ای سگ‌گر، ای آدم هوچی، برو جهنم شو!»
سمیون شروع به در آوردن لباس کرد و یک آستین آن وارونه شد؛ زن آستین را کشید و درز آن را شکافت. بلوز را گرفت. آن را بر سر انداخت و به سوی در روان شد. می‌خواست از خانه بیرون برود، ولی ناگاه متوقف شد؛ دل‌اش به رحم آمد؛ کوشید تا بر خشم خود چیره شود و بداند که آن مرد کیست.

۴

ماترونا ایستاد و گفت:

«اگر مرد خوبی بود که این جور لخت نبود؛ حتی پیراهن هم تن‌اش نیست. اگر هم آدم حسابی بوده، بگو ببینم چنین آدم خوش تیپی را کجا گیر آوردی؟»
«حالا برات می‌گم؛ داشتم می‌اومدم که دیدم کنار دیوار نمازخانه این مرد لخت و عریان نشسته و داره یخ می‌زنه. می‌دونی، تو این سرمای زمستون سر تا پاش لخت بود. خدا خواست که سراغ‌اش رفتم و گرنه کارش تمام بود. خوب، چه کار می‌تونستم بکنم؟ چنین اتفاقاتی پیش می‌آد! اونو پیدا کردم، لباس بهش پوشاندم و این جا آوردم‌اش. مهربان باش ماترونا. گناهه. یادت باشه که

به روزی همه‌ی ما می‌ریم.»

ماترونا می‌خواست باز هم بد و بیراه بگوید، اما به غریبه نگاه کرد و خاموش ماند. غریبه هنوز بی‌حرکت روی لبه‌ی نیمکت نشسته، دست‌هایش را روی زانوان‌اش گذاشته بود؛ و سر در گریبان داشت. چشمان‌اش بسته و چهره‌اش هم‌چنان پر اخم بود؛ گفتی موضوعی آزارش می‌دهد. ماترونا هم‌چنان خاموش بود. سمیون گفت:

«ماترونا، خدا را نمی‌شناسی؟»

ماترونا این سخنان را که شنید، یک بار دیگر به غریبه نگاه کرد و به ناگاه دل‌اش نرم شد. از جلو در برگشت؛ به گوشه‌ی اتاق، کنار بخاری رفت و تهیه‌ی شام را آغاز کرد. پیاله‌ی کوچکی را روی میز نهاد؛ در آن کواس ریخت و آخرین کف نان خشک را بیرون آورد؛ و چاقوها و قاشق‌ها را چید و گفت:

«پس چرا نمی‌آیید؟»

سمیون، غریبه را به اصرار سر میز دعوت کرد و گفت:

«بیا بنشین، مرد خوب.»

آن‌گاه نان را برش داد و خورد کرد و به خوردن شام پرداخت. در این هنگام، ماترونا گوشه‌ی میز نشسته، دستان‌اش را به میز تکیه داده بود و غریبه را نگاه می‌کرد.

ماترونا دل‌اش برای غریبه سوخت و بر او مهربان شد. به ناگهان غریبه شادمان شد. اخم‌هایش را وا کرد؛ به ماترونا نگریست و لبخند زد.

شام خوردند. زن میز را جمع کرد و به پرسیدن سؤال‌هایی از غریبه پرداخت:

«اهل کجایی؟»

«اهل این حوالی نیستیم.»

«چه طور راحت به اون جاده افتاد؟»

«نمی‌تونم بگم.»

«کی تو رو لخت کرد؟»

«خواست خدا بود که مجازات بشم.»

«و تو هم لخت اون جا نشستی؟»

«بله، من هم لخت و در حال یخ زدن اون جا نشستم. سمیون منو دید؛ دل‌اش به رحم اومد؛ کت‌اش را در آورد و به من داد و مرا همراه خود به این جا آورد. این جا هم تو به من غذا و نوشیدنی دادی و دل‌ات برام سوخت. خدا نگهدارت باشه!»

ماترونا برخاست؛ پیراهن کهنه‌ی سمیون را که وصله‌اش کرده بود از تاقچه‌ی کنار پنجره آورد و به غریبه داد؛ برایش شلوار هم پیدا کرد؛ به او داد و گفت:

«بیا، می‌بینم که پیرهن نداری. اینو بپوش و هر جا می‌خواهی - توی تاقچه یا روی بخاری - بخواب.»

غریبه کت‌اش را در آورد؛ پیراهن و شلوار پوشید و توی تاقچه خوابید. ماترونا چراغ را خاموش کرد؛ کت را برداشت و در کنار شوهرش به بستر خزید. خودش را با گوشه‌ای از کت پوشاند و بدون این که خواب‌اش ببرد، در آن جا دراز کشید؛ غریبه لحظه‌ای از فکرش خارج نمی‌شد.

وقتی یادش افتاد که غریبه آخرین کف نان خشک را هم خورده و برای فردا هیچ نان باقی نگذاشته است و به خاطرش آمد که پیراهن و شلوار را به او داده است، دل‌اش به درد آمد؛ اما وقتی که لبخندش را به یاد آورد، دلشاد شد. ماترونا مدت زیادی بیدار ماند و سپس دریافت که سمیون هم خواب‌اش نمی‌برد و کت را روی خودش می‌کشد. صدایش کرد:

«سمیون!»

«بله!»

«همه‌ی نان‌ها خورده شده و من هیچ نان نپخته‌ام. فردا چه می‌شه، نمی‌دونم. از همسایه‌مان مالانیا کمی نان خواهیم خواست.»

«ما زنده می‌مونیم؛ نان هم می‌خوریم.»

آن‌گاه، لحظه‌ای خاموش دراز کشید و سپس گفت:

«به هر حال، حتماً آدم خوبیه، اما فقط هیچ چی از خودش نمی‌گه.»

«چه لازمه که بگه؟»

«سمیون!»

«بله!»

«ما بخشش می‌کنیم. اما چرا هیچ کس چیزی به ما نمی‌بخشه؟»

سمیون نمی‌دانست چه بگوید. اما گفت: «بعداً صحبت می‌کنیم.» سپس

رویش را برگرداند و خواب‌اش برد.

۵

صبح روز بعد سمیون از خواب برخاست. بچه‌هایش خواب بودند؛ زن‌اش به خانه‌ی همسایه رفته بود که نان قرض کند. غریبه با پیراهن و شلوار کهنه‌اش روی نیمکت نشسته بود و نگاه می‌کرد. چهره‌اش روشن‌تر از روز پیش بود.

سمیون گفت:

«آهای، دوست عزیز. شکم گرسنه نان می‌خواد و تن لخت لباس. هر کس

باید بتونه نان خودشو در بیاره. تو چه کار بلدی؟»

«هیچ کاری بلد نیستم.»

سمیون تعجب کرد و گفت:

«آدم آگه خودش بخواد می‌تونه هر چیزی رو یاد بگیره.»

«آدم کار می‌کنن. منم کار خواهم کرد.»

«اسمت چیه؟»

«میخائیل^۱.»

«خوب، میخائیل، نمی‌خواهی از خودت هیچ چی بگی - حرفی نیست؛ اما

باید خرج زندگیتو در بیاری. کار بکن، من بهات پول و غذا می‌دم.»

«خدا حفظت کنه. کار یاد می‌گیرم. به من بگو چه کاری باید بکنم.»

سمیون مقداری نخ گرفت آن را با انگشت‌اش تاب داد و شروع به تاییدن

نخ کلفتی کرد.

«نگاه کن، کار مشکلی نیست.»

میخائیل نگاه کرد و خودش هم با انگشتان‌اش نخ‌ها را تاب داد و به

سرعت نخ کلفتی ساخت. استادکارش به او یاد داد که چه‌گونه با نخ کلفت کوک

بزند و چه‌گونه سردوزی کند. این کار را هم زود فرا گرفت.

هر کاری که سمیون به میخائیل یاد می‌داد، بی‌درنگ در آن مهارت

می‌یافت و از روز سوم به بعد، چنان کار می‌کرد که گفتی در همه‌ی عمر کارش

دوختن بوده است. یک‌بند کار می‌کرد؛ کم غذا می‌خورد و وقتی کارش را

متوقف می‌کرد، خاموش می‌نشست و پیوسته به طرف بالا نگاه می‌کرد. هیچ

وقت از خانه بیرون نمی‌رفت. هرگز سخنی بی‌هوده بر زبان نمی‌راند؛ هیچ‌گاه

شوخی نمی‌کرد و هرگز نمی‌خندید.

و تنها باری که لبخند بر لبان‌اش دیده شد، شب اول بود که زن برایش غذا

حاضر کرد.

روزها و هفته‌ها از پی یکدیگر گذشت و یک سال سپری شد. میخائیل هم‌چنان در کارگاه سمیون کار می‌کرد؛ میخائیل، کارگر سمیون، به دوختن کفش‌هایی مشهور شد که هرگز کسی کفش‌هایی به ظرافت و استحکام آنها ندوخته بود؛ همه‌ی مردم بخش برای دوختن کفش، سفر می‌کردند و به کارگاه سمیون می‌رفتند و ثروت او رو به فزونی نهاد.

در یک روز زمستانی سمیون نشسته بود و با میخائیل کار می‌کرد که کالسکه‌ای سه اسبه، مجهز به یراق‌های زنگوله‌دار به در خانه‌اش آمد. میخائیل و سمیون از پنجره به بیرون نگاه کردند: سورتمه جلو در خانه ایستاد و جوانی از جای سورچی بیرون پرید و در کالسکه را گشود. نجیب‌زاده‌ای پوستین‌پوش از کالسکه بیرون آمد و به سوی خانه‌ی سمیون به راه افتاد. ماترونا از جا پرید و در را گشود. نجیب‌زاده اندکی توقف کرد و سپس وارد خانه شد. در حالت ایستاده، سرش به سقف می‌سایید. یک گوشه‌ی اتاق را سراسر اشغال کرد.

سمیون برخاست. به نجیب‌زاده تعظیم کرد و از ورودش به شگفتی افتاد. پیش از آن هرگز چنین اشخاصی را ندیده بود. خود سمیون پشت خم کرده و میخائیل به دیوار تکیه زده بود. در همین حالت ماترونا درست مثل چوب خشک مات‌اش برده بود؛ اما آن مرد مثل انسانی بود که از دنیای دیگری آمده باشد؛ چهره‌اش سرخگون و قربه و گردن‌اش به کلفتی گردن ورزا بود و روی هم رفته تنی به تردی چلن داشت.

نجیب‌زاده نفسی تازه کرد. کت‌اش را در آورد. روی نیمکت نشست و گفت:

«استاد کفاش کیست؟»

سمیون جلو آمد و گفت:

«من هستم، سرور من.»

نجیب‌زاده خطاب به خدمتکارش فریاد زد:

«هی، فلکا، چرم را این جا بیار.»

پسرک، دوان، بیرون رفت و بسته‌ی کوچکی را با خود آورد. نجیب‌زاده بسته را گرفت و روی میز نهاد و گفت: «بازش کن.» جوانک بسته را باز کرد.

نجیب‌زاده به چرم‌ها اشاره کرد و به سمیون گفت:

«حالا خوب گوش کن، کفاش! چرم‌ها را که می‌بینی.»

«بله، سرور من.»

«و می‌فهمی چه چرم خوبی است.»

سمیون این موضوع را تشخیص داد و گفت:

«بله می‌فهمم. چرم خوبی است.»

«واقعاً خوب است. احمق، تو هرگز چنین چرمی ندیده‌ای. چرم‌اش آلمانی

است؛ بیست روبل می‌ارزد.»

سمیون ترسید و گفت:

«چرمی مثل آن کجا می‌توان یافت؟»

«خوب، مهم نیست. می‌توانی کفش نوی از آن برایم بدوزی؟»

«بله می‌توانم، سرور من.»

نجیب‌زاده سر او داد زد و گفت:

«می‌توانم، کافی نیست. می‌دانی با چه چرمی می‌خواهی کفش بدوزی و

چه جنسی را به تو می‌دهم؟ باید برای من پوتینی بدوزی که تا یک سال نه

پاره شود و نه ترک یا شکاف بردارد. اگر می‌توانی، چرم را بگیر و بئر؛ اگر

نمی‌توانی، نه آن را بگیر و نه بئر. از پیش به تو می‌گویم. اگر پوتین‌ها پیش از

سر آمدن سال ترک بردارد یا از ریخت بیفتد، به زندان‌ات می‌اندازم و اگر پیش

از پایان سال ترک یا شکاف بردارد، ده روبل به تو مزد خواهم داد.»

سمیون ترسیده بود و نمی‌دانست چه بگوید. به میخائیل نگاه کرد. با آرنج‌اش به او زد و نجواکنان گفت:

«برادر، تو چی می‌گی؟»

میخائیل سر تکان داد و گفت: «کار را بگیر. پناه بر خدا.»

سمیون حرف میخائیل را شنید و قول داد که پوتین‌هایی بدوزد که تا یک سال شکاف و ترک بردارد.

نجیب‌زاده، فریادزنان، به پسرک همراهش دستور داد که پوتین را از پای چپ‌اش در بیاورد و آن‌گاه پای‌اش را دراز کرد و گفت:

«اندازه‌ی پایم را بگیر!»

سمیون تکه کاغذی به طول هجده اینچ جدا کرد. صاف‌اش کرد. پیش نجیب‌زاده زانو زد. دست‌هایش را کاملن با پیش‌بندش پاک کرد، چنان که گفتی می‌خواهد جوراب‌های او را خاکی کند؛ و شروع به گرفتن اندازه‌ی پای او کرد. سمیون کف پا و پشت پای نجیب‌زاده را اندازه‌گیری کرد و گرفتن اندازه‌ی ساق پایش آغاز کرد؛ اما کاغذ کم آورد. ساق پای درشت مرد مثل کنده‌ی درخت بود.

نجیب‌زاده گفت: «می‌بینی که ساق پوتین در آن جا نمی‌گیرد.»

سمیون شروع به پاره کردن تکه کاغذ دیگری کرد. نجیب‌زاده نشست. او شست پاهایش را در جوراب‌اش تکان تکان می‌داد و در همین حالت افرادی که در خارج خانه بودند به داخل می‌نگریستند. آن‌گاه نجیب‌زاده به میخائیل نگاه کرد و گفت:

«او کیست؟ از بستگان تو است؟»

«کارگر من است. پوتین می‌دوزد.»

نجیب‌زاده به میخائیل گفت: «به من نگاه کن، یادت باشد آن‌ها را طوری

بدوزی که تا یک سال پاره نشه.»

سمیون به میخائیل نگاه کرد و دید که او به نجیبزاده نگاه نمی‌کند، بلکه به گوشه‌ی پشت سر او می‌نگرد؛ گفتی به چیزی خیره شده بود. میخائیل نگاه کرد و کرد، سپس به ناگهان لبخند زد و بسیار شادمان شد.

نجیبزاده گفت: «احمق، به چه می‌خندی؟ بهتره به این موضوع فکر کنی که آن‌ها را به موقع تحویل بدهی.»

و میخائیل گفت: «سر وقتی که به آن‌ها نیاز دارید حاضر خواهند بود.»
«باشد.»

نجیبزاده پوتین‌هایش را به پا و پوستین‌اش را به تن کرد، خوب خودش را پوشاند و به طرف در راه افتاد. اما یادش رفت که خم شود و سرش به سنگ سر در خورد.

دشنامی داد؛ دستی به سرش کشید؛ سوار کالسکه شد و رفت.

وقتی که نجیبزاده دور شد، سمیون گفت:

«مثل یک تخته سنگ بود! با پتک هم نمی‌شه او را کشت. سرش را به

سنگ سر در زد، اما کک‌اش هم نگزید.»

و ماترونا گفت:

«اون جور که زندگی می‌کنه چه جور ممکنه قوی نباشه؟ مرگ هم

نمی‌تونه ستونی مثل اونو تکون بده.»

۷

و سمیون به میخائیل گفت:

«حالا که ما کار را تحویل گرفتیم، بیا کاری کنیم که تو در دسر نیفتیم. چرم

گران و نجیبزاده عصبانیه. ای کاش بتونیم هیچ اشتباهی نکنیم. گوش کن،

چشم تو تیزتره و مهارت تو هم بیش‌تر از من شده؛ اندازه‌ها رو بردار. تو می‌تونی چرم رو ببُری و من هم رویه‌ها رو می‌دوزم.»

میخائیل اطاعت کرد و چرم نجیب‌زاده را برداشت، آن را روی میز پهن کرد؛ دولایش کرد، قیچی برداشت و شروع به بریدن کرد.

ماترونا پیش او آمد؛ به میخائیل که چرم را می‌برید نگاه کرد و به این اندیشه فرو رفت که او می‌خواهد چه بکند. ماترونا با حرفه‌ی کفاشی آشنا بود و همان‌طور که نگاه می‌کرد متوجه شد که برای دوختن پوتین چرم می‌بُرد؛ اما قطعات گرد زیادی از چرم در می‌آورد. ماترونا می‌خواست چیزی بگوید، اما با خود اندیشید: «شاید لازم نباشه بفهمم پوتین‌های نجیب‌زاده را چه‌طور می‌دوزه؛ بهتره خود میخائیل بدونه؛ به من چه که تو این کار دخالت کنم.»

میخائیل بریدن چرم را به پایان رساند. نخ‌ی گرفت و شروع به دوختن کرد. - آن را، نه مثل پوتین‌های دیگر با نخ دولا، بلکه مثل کفش سرپایی با نخ یک‌لا، می‌دوخت.

ماترونا از این کار او نیز به شگفت آمد؛ اما باز دخالتی نکرد و میخائیل هم‌چنان به دوختن ادامه داد. ظهر که شد، سمیون برخاست. نگاه کرد و دید میخائیل با چرم نجیب‌زاده یک جفت سرپایی دوخته است.

سمیون ناله سر داد و اندیشید: «یک سال است که میخائیل این‌جا زندگی می‌کنه و تو این مدت در هیچ مورد اشتباه نکرده. چه‌طور چنین کار خطرناکی از او سر زده؟ نجیب‌زاده سفارش کرده که برایش یک جفت پوتین عالی بدوزیم، اما میخائیل رفته یک جفت سرپایی بدون تخت برایش دوخته و چرم‌اش رو حروم کرده. حالا چه‌طور به روی نجیب‌زاده نگاه کنم؟ چرمی مثل اون پیدا نمی‌شه.»

و آن‌گاه به میخائیل گفت:

«دوست عزیز، ببین چه کردی؟ پدر منو که درآوردی! نجیب‌زاده پوتین سفارش داده، اما تو برایش چی دوختی؟!»

هنوز سخن‌اش با میخائیل تمام نشده بود، که کسی در زد. سمیون و میخائیل از پنجره به بیرون نگاه کردند. مردی سوار از راه رسیده بود و با اسب‌اش ور می‌رفت. در را باز کردند؛ خدمتکار مرد نجیب‌زاده داخل شد و گفت:

«روز به خیر!»

«روز به خیر! چه می‌خواهی؟»

«بانویم مرا دنبال پوتین‌ها فرستاده.»

«پوتین‌ها را می‌خوای چه کنی؟»

«واقعاً هم پوتین‌ها دیگه به درد نمی‌خورن! اربابم دیگه به اونا احتیاجی

نداره. اربابم مرده.»

«نه بابا!»

«او حتی به خونه هم نرسید، تو کالسکه مُرد. وقتی به خونه رسیدیم و همراهان‌اش اومدن کمک‌اش کنن که از کالسکه بیرون بیاد، مثل یک همیان که بادش در رفته باشه، کف کالسکه ولو شد. تمام کرده بود. به وضوح از بیرون کالسکه دیده می‌شد. بانوی من دنبال‌ام فرستاد و گفت: "به گفاش بگو نجیب‌زاده‌ای که پوتین سفارش داده و مقداری چرم پیش تو گذاشته، دیگه پوتین لازم ندارد؛ به او بگو که هر چه زودتر یک جفت سرپایی برای جسد بدوزد. خودت هم بمان تا سرپایی‌ها آماده بشود و آن‌ها را بردار و با خودت بیاور." من این‌جا منتظرت هستم.»

میخائیل چرم پاره‌ها را از روی میز برداشت؛ آن‌ها را جمع کرد؛ سرپایی‌های آماده را آورد؛ آن‌ها را به هم زد و تکاند؛ با پیش‌بندش پاک‌شان

کرد و آن‌ها را به جوان داد. جوان هم سرپایی‌ها را گرفت و گفت:
«خداحافظ، آقایان! خداحافظ!»

۸

سال‌ها از پی هم‌گذشت و ششمین سال زندگی میخائیل با سمیون فرا رسید. او مثل گذشته زندگی می‌کرد؛ هیچ‌گاه بیرون نمی‌رفت. هیچ‌گاه سخنی بیهوده بر زبان نمی‌آورد و در تمام این مدت فقط دو بار لبخند زد: یک بار وقتی که زن برایش غذا آورد و یک بار دیگر به روی نجیب‌زاده. سمیون هم نمی‌توانست توقع بیشتری از کارگرش داشته باشد و دیگر چیزی درباره‌ی سرنوشت‌اش از او نمی‌پرسید؛ فقط ترس‌اش از این بود که نکند یک وقت میخائیل ترک‌اش کند.

یک روز آن‌ها در خانه بودند. زن استاد کف‌اش دیگچه‌ها را در اجاق می‌گذاشت؛ بچه‌ها کنار نیمکت‌ها می‌دویدند و از پنجره‌ها به خارج نگاه می‌کردند. سمیون، کنار یکی از پنجره‌ها کفش می‌دوخت و میخائیل، کنار پنجره‌ای دیگر، به پاشنه‌ی کفشی میخ می‌زد.

پسر کوچک سمیون، از کنار نیمکت به طرف میخائیل دوید. به شانه‌ی او تکیه داد. از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

«عمو میخائیل، اون‌جا رو ببین، زن یک تاجر با چند تا دختر بچه به طرف ما می‌آد و یکی از دختر بچه‌ها پاش می‌لنگه.»

میخائیل، به ناگهان از کارش دست کشید؛ به طرف پنجره سر برگرداند و به خیابان نگاه کرد.

سمیون تعجب کرد. میخائیل پیش از آن هرگز به خیابان نگاه نکرده بود، اما اکنون به طرف پنجره هجوم آورده بود تا به چیزی نگاه کند. سمیون هم از

پنجره به بیرون نگاه کرد و دید که زن بسیار خوشپوشی که دست دو دختر بچه را گرفته است، به طرف خانه‌اش می‌آید. دخترک‌ها درست شبیه هم بودند؛ آن‌ها کت پوست و شال‌های پشمی به تن داشتند؛ تشخیص دادن‌شان از هم دشوار بود؛ فقط یکی از آن‌ها پای چپ‌اش کج بود و هنگام راه رفتن می‌لنگید. زن وارد هشتی خانه شد؛ کورمال کورمال دنبال کلون در گشت. آن را از پشت در کنار زد و در را گشود. آن‌گاه دخترک‌ها را از جلو راه انداخت و داخل خانه شد و گفت:

«روز به خیر، آدم‌های خوب!»

«خوش آمدید. چه کار دارید!»

زن پشت میز نشست. بچه‌های خجالتی به مادر چسبیده، به زانوان‌اش فشار می‌آوردند.

آن‌گاه زن گفت: «آمده‌ام که برای بهار دخترهام کفش چرمی بدوزین.»

«خوب، می‌تونیم. ما معمولن کفش‌هایی به این کوچکی نمی‌دوزیم، اما هر جور کفشی که بخواهیم می‌تونیم درست کنیم. هم حاشیه‌دار، هم راه راه پارچه‌ای. میخائیل، کارگر ماهر من آماده‌ی کاره.»

سمیون به میخائیل نگاه کرد و دید که کارش را کنار گذاشته، بی‌حرکت نشسته است و چشم از دخترها بر نمی‌گیرد.

و از این کار او تعجب کرد و اندیشید: این که اون‌ها دخترای زیبایی هستند و چشم‌های سیاه و چهره‌ی گرد و گلگون دارن و کت‌ها و شال‌های قشنگی پوشیدن درست؛ اما چرا میخائیل جوری به اون‌ها خیره شده که انگار سال‌هاست اون‌ها رو می‌شناسه.

سمیون، غرق اندیشه، شروع به گفتگو و چانه‌زدن با زن کرد. به توافق رسیدند و سمیون آماده‌ی اندازه‌گیری پای دخترها شد. زن دختر لنگ را در

دامن خود نشانند و گفت:

«از این یکی دو تا اندازه بگیر؛ یک لنگه کفش برای پای کچ‌اش و سه لنگه‌ی دیگه هم به اندازه‌ی پای صاف‌اش بدوز. پاهاشون برابر و درست اندازه‌ی همه. اون‌ها دوقلو هستن.»

سمیون اندازه‌ها را گرفت و درباره‌ی دختر لنگ پرسید:

«چه به سرش اومده. حیف از دختر به این زیبایی. مادر زاده؟ ها؟»

«نه، مادرش پاشو شکسته.»

ماترونا وارد گفتگو شد. می‌خواست بداند که آن زن کیست و مادر آن دخترها چه کسی است. گفت:

«پس شما مادرشون نیستین؟»

«نه مادرشون‌ام و نه از بستگان‌شون، خانم خوب، هیچ نسبتی با من ندارن. اون‌ها را به فرزندى پذیرفتم.»

«بچه‌ی خودتان نیستن و شما این قدر اون‌ها را دوست می‌دارین!»

«چه طور ممکنه اون‌ها رو دوست نداشته باشم. دوتاشونو خودم شیر دادم. خودم یه بچه داشتم، اما خدا اونو ازم گرفت. هیچ وقت به اندازه‌ی اون‌ها دوست‌اش نداشتم.»

«اما اون‌ها بچه‌های کی هستن؟»

زن بی‌درنگ شروع به حکایت کردن سرنوشت دخترک‌ها کرد و گفت:

«این بچه‌ها شش سال پیش یتیم شدن. پدرشون رو روز سه‌شنبه خاک کردن و مادرشون جمع‌ه‌ی بعد از اون مُرد. سه روز پیش از تولدشون پدرشونو از دست دادن و مادرشون روز تولدشون مُرد. اون وقتاً من و شوهرم زندگی دهقانی داشتیم؛ و با این خانواده همسایه‌ی دیوار به دیوار بودیم. پدر بچه‌ها که یک دهقان گوشه‌گیر بود که تو جنگل کار می‌کرد. یه درخت، به دلیلی روش

افتاده، بدن‌اش رو له کرد و تمام دل و روده‌شو ریخت بیرون. تازه به خونه برگردونده بودندش که تموم کرد و همون هفته زن‌اش دوقلو زایید؛ یعنی همین دخترها رو. زن فقیر و تنها و گوشه‌گیر بود و هیچ قوم و خویش زنی نداشت؛ نه جوون و نه پیر. او تنهایی زایید و تنهایی مُرد.

صبح روز بعد رفتم که احوال همسایه رو بپرسم؛ وقتی وارد کلیه شدم، طفلک بیچاره مُرده بود و وقت مرگ تن‌اش رو این دخترک غلتیده بود. مادر این جور دخترک‌شو له کرد - و پای چپ‌اش کج شد. مردم، زن مرده را جمع و جور کردن - شستن‌اش. کفن‌اش کردن. براش تابوت ساختن و خاک‌اش کردن. همه، مردم خوبی بودن. این دخترا تنها موندن. کجا می‌شد گذاشت‌شون؟ تنها زن شیرده من بودم و هشت هفته بود که پسر اول مو شیر می‌دادم. این بود که خودم موقتاً اون‌ها رو گرفتم. دهقان‌ها دور هم جمع شدن. فکر کردن و فکر کردن که با اون‌ا چه کار می‌تونن بکنن. اون وقت به من گفتن: «ماریا» فعلاً تو اون‌ها رو نگاه‌دار، تا ما فرصت کنیم و ببینیم می‌تونیم با اون‌ا چه کار کنیم؛ بچه‌ی سالم رو به سینه گرفتم، اما اول نمی‌خواستم این بچه‌ی له شده رو هم شیر بدم، چون فکر نمی‌کردم زنده بمونه. اما با خودم فکر کردم: چرا این فرشته‌ی زیبا بمیره و دل‌ام به حال‌اش سوخت. این بود که اون رو هم شیر دادم و بدین ترتیب سه تا بچه‌ی شیرخواره - بچه‌ی خودم و این دو تا - رو به سینه گرفتم. جوان و نیرومند بودم و خوب غذا می‌خوردم. خدا هم اون قدر به من شیر داد که گاهی شیر از سینه‌ام سرریز می‌کرد. دوتا‌شونو شیر می‌دادم، سومی منتظر می‌موند. یکی‌شون که سیر می‌شد، به سومی می‌رسیدم. خواست خدا بود که بچه‌ی خودمو، دو ساله کفن کنم، اما این‌ها رو بزرگ‌شون کنم. و خدا دیگه به من بچه نداد، اما بخت به ما رو کرد. حالا، ما در این جا آسیابان یک بازرگانیم. مزدمون زیاد و زندگی مون خوبه. اما از خودم بچه

ندارم. اگه به خاطر دخترک‌هایم نبود، چه‌طور می‌تونستم زندگی کنم! چه‌طور می‌تونم اونا رو دوست نداشته باشم! مثل جون برام عزیزن!»
زن، با یک دست دخترک لنگ را در آغوش می‌فشرد و با دست دیگر دانه‌های اشک را از گونه‌هایش پاک کرد.

ماترونا آهی کشید و گفت: «بی‌خود نیست که می‌گن: بدون پدر و مادر می‌شه زندگی کرد، اما بدون خدا نمی‌شه.»

صحبت‌شان تمام شد و زن برخاست که برود؛ زن و شوهر او را تا دم در بدرقه کردند؛ آن‌گاه به میخائیل نگریستند. داستان‌اش را بر زانوان خود نهاده و در گوشه‌ای نشسته بود، به بالا نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

۹

سمیون سراغ میخائیل رفت و گفت: «خب، حرف بز بنیم میخائیل!»
میخائیل از روی نیمکت برخاست؛ کارش را رها کرد؛ پیش‌بندش را در آورد؛ به استادکار و زن‌اش تعظیم کرد و گفت:

«مرا ببخشید، سروران من. خدا مرا بخشیده؛ شما هم ببخشید.»

آن وقت زن و شوهر میخائیل را در میان هاله‌ای از نور دیدند. سمیون برخاست، به میخائیل تعظیم کرد و به او گفت:

«می‌بینم که تو آدم عادی نیستی و نمی‌توانم ترا پیش خودم نگه دارم یا از تو چیزی بپرسم. فقط یک چیز را به من بگو: چرا وقتی تو را پیدا کردم و به خانه آوردم غمگین بودی؛ اما وقتی زن‌ام به تو غذا داد، بر او لبخند زدی و از آن پس خوشحال‌تر شدی؟ دیگر این‌که، وقتی نجیب‌زاده پوتین سفارش داد، چرا یه بار دیگه لبخند زدی و پس از اون از پیش هم شادمان‌تر شدی؟ و همین حالا که زن دخترک‌ها را آورد، چرا برای سومین بار لبخند زدی و کاملن

شاد شدی؟ به من بگو، چرا این هاله دور تو رو گرفته و چرا سه بار خندیدی؟»
آن گاه میخائیل گفت:

«هاله‌ی نور به خاطر این است که خداوند مرا مجازات کرده؛ سپس بخشوده است. و سه بار لبخند زدم، چون می‌بایست سه حقیقت خدایی را دریابم و دریافتم. یک حقیقت را زمانی آموختم که زن تو بر من مهربان شد و به همین دلیل برای نخستین بار خندیدم. حقیقتی دیگر را زمانی که آن مرد ثروتمند پوتین سفارش داد، دریافتم و بار دیگر لبخند زدم؛ و حالا که آن دخترکان را دیدم، سومین و آخرین حقیقت را فهمیدم و برای سومین بار خندیدم.»

سمیون گفت:

«به من بگو میخائیل، که چرا خداوند تو را کیفر داد و حقایق خداوندی چیست؟»

میخائیل گفت: «خدا مرا کیفر داد، چون از امرش سرپیچی کردم. من فرشته‌ای آسمانی بودم که از امر خداوند سر باز زدم.

«فرشته‌ای آسمانی بودم و خداوند مرا برای گرفتن جان زنی فرستاد. بر فراز زمین به پرواز آمدم و زنی تنها را، در بستر بیماری غنوده، یافتم که به تازگی دوقلو - دو دختر - زایید بود. دخترها پهلوی مادرشان وول می‌زدند و مادر نمی‌توانست آنان را به سینه‌ی خود بگیرد. زن مرا دید و دانست که خداوند مرا برای گرفتن جان‌اش فرستاده است؛ به گریه افتاد و گفت: "ای فرشته‌ی خداوند، تازه شوهرمو که درختی رو او افتاده و اونو کشته به خاک سپردن؛ نه خواهری دارم، نه عمه یا خاله و نه مادر بزرگی؛ و نه هیچ کس دیگری رو دارم که یتیم‌ام را بزرگ کنه. جونمو بگیر! بگذار خودم بچه‌هامو شیر بدم و بزرگ کنم تا حدی که بتونن سر پای خودشون وایسن! بچه‌ها نمی‌تونن

بدون پدر و مادر زنده بمونن" من به حرف مادر گوش دادم و یکی از دخترها را روی سینه‌اش نهادم و دیگری را در آغوش‌اش و به آسمان نزد خداوند پرواز کردم و گفتم: "توانستم جان مادر را در بستر زایمان بگیرم. پدر با افتادن درخت بر تن‌اش کشته شده و مادر دوقلو زاییده و با اتماس از من می‌خواهد که جان‌اش را بگیرم و می‌گوید: بگذار بچه‌هایم را شیر بدم و بزرگشون کنم تا بتونن سر پای خودشون وایسن! بچه‌ها نمی‌تونن بدون پدر و مادر زنده بمونن... من هم جان‌اش را نگرفتم." و خداوند گفت: "پرو جان مادر را بگیر و سه حقیقت را بیاموز: یکی این که چه چیز به انسان‌ها داده‌ایم؟ دوم این که چه چیز را از انسان‌ها دریغ می‌داریم؟ و سوم این که انسان‌ها چگونه زندگی می‌کنند؟ آن‌گاه که این سه حقیقت را آموختی به آسمان برگرد." به زمین پرواز کردم و جان مادر را در بستر زایمان گرفتم.

«دو نوزاد از سینه‌اش گرفته شدند. جسدش در بستر غلتید و یکی از دخترک‌ها را له کرد که پایش کج شد. به آسمان دهکده پرواز کردم تا روح زن را نزد خداوند برم، که بادی مرا ربود؛ بال‌هایم را فرو ریخت و مرا به زیر افکند. روح، خود به نزد خداوند رفت و من در کنار جاده به زمین فرو افتادم.»

آن‌گاه سمیون و ماترونا دانستند چه کسی را لباس پوشانده و غذا داده‌اند و کی با آنان زندگی می‌کرده است؛ و از شدت بیم و شادمانی به گریه افتادند.

و فرشته گفت:

«آن وقت در بیابان تنها و عریان ماندم. پیش از آن هرگز از نیازهای انسانی خبر نداشتم و از سرما و گرسنگی چیزی نمی‌دانستم، اما انسان شدم. چیزی نمانده بود از گرسنگی بمیرم و از سرما خشک بشوم و نمی‌دانستم چه بکنم. آن‌گاه نمازخانه‌ای دیدم که در بیابان ساخته شده بود و برای پناه گرفتن به آنجا رفتم. در پشت دیوار نمازخانه نشستم تا از سوز سرمای باد در امان

بمانم. شب شد. خیلی گرسنه بودم؛ کم مانده بود از سرما یخ بزنم و تمام بدن‌ام درد می‌کرد. ناگاه صدایی شنیدم. مردی از جاده می‌گذشت که پوتین در دست داشت و با من گفتگو کرد. و برای نخستین بار از زمان انسان شدن‌ام، سیمای فناپذیر انسان را دیدم. از آن ترسیدم و رو برگرداندم. آن گاه شنیدم که آن انسان درباره‌ی پوشاندن بدن‌اش در زمستان یخچندان و نان دادن به زن و فرزندان‌اش با خود حرف می‌زند. فکر کردم: من از سرما و گرسنگی می‌میرم و انسانی از جاده می‌گذرد که فقط به خودش و این که چه‌طور پوستین به تن خود و زن‌اش کند و خانواده‌اش را نان بدهد، فکر می‌کند. او حتماً هیچ کمکی به من نخواهد کرد. آن مرد مرا آشفته‌تر و هراسان‌تر از پیش دید، اما به راه خود ادامه داد. و من باز نومیدتر شدم. به ناگهان، صدای مرد را که برگشته بوده شنیدم. نگاه کردم، اما او را باز نشناختم: بار اول نشان مرگ را در سیمایش دیده بودم، اما این بار گفتمی به ناگاه زنده شده بود؛ نور خداوند را در چهره‌اش یافتم. به سراغ‌ام آمد؛ لباس بر تن‌ام کرد؛ مرا برداشت و به خانه‌ی خود برد. وقتی که وارد خانه‌اش شدم، زن‌اش برای دیدن ما از خانه بیرون آمد و شروع به صحبت کرد. زن، از مرد نیز مهیب‌تر بود - روحی مرده از دهان‌اش بیرون آمد و من به سبب وجود مرگ نتوانستم نفس بکشم. می‌خواست در آن هوای سرد بیرونم براند و من می‌دانستم که اگر بیرون‌ام کند خواهد مرد. آن گاه شوهرش خداوند را به یاد او آورد و زن ناگهان دگرگون شد. و آن گاه که زن به ما شام داد و به من نگاه کرد، در او نظر کردم - دیگر نشان مرگ را در سیمایش نیافتم و در او نیز نور خدا را دیدم.

«و آن گاه نخستین سخنان خداوند را به یاد آوردم، که فرموده بود: بیاموز که چه چیز به انسان‌ها داده‌ایم و دانستم که خداوند عشق را به انسان‌ها داده است و شاد شدم، زیرا خداوند آشکار کردن وعده‌هایش بر من را آغاز کرده بود.

به همین دلیل، برای نخستین بار لبخند زدم؛ اما هنوز همه چیز را نیاموخته بودم و نفهمیده بودم که چه چیز را از انسان‌ها دریغ می‌دارد و انسان‌ها چه‌گونه زندگی می‌کنند.

«این بود که نزد شما ماندم و یک سال تمام با شما زندگی کردم. آن‌گاه مردی آمد و پوتین‌هایی سفارش داد که تا یک سال نه شکاف بردارد و نه پاره شود. همین که به او نگاه کردم، در پس شانه‌هایش شریک‌ام را که فرشته‌ی مرگ بود یافتم. به محض دیدن آن فرشته شناختم‌اش و دانستم که پیش از رسیدن غروبی دیگر، جان مرد توانگر را خواهد گرفت. فکر کردم: این مرد پیش‌بینی سال دیگر می‌کند، اما نمی‌داند که تا شامگاه نیز زنده نخواهد ماند؛ و سخن دیگر خداوند به یادم آمد که فرموده بود: بیاموز که چه چیز را از انسان‌ها دریغ می‌داریم.

«این موضوع را که خداوند چه چیز به انسان‌ها داده است، پیش از آن آموخته بودم. اکنون می‌آموختم که خداوند چه چیز را از انسان‌ها دریغ می‌دارد. خداوند دانستن نیازهای تن انسان‌ها را از آنان دریغ می‌کند. سپس برای دومین بار لبخند زدم. شادمان بودم که فرشته‌ی همراه‌ام را دیده‌ام و خداوند حقیقتی دیگر را بر من فاش کرده است.

«اما باز هم همه چیز را نمی‌دانستم. هنوز هم نمی‌دانستم که انسان‌ها چه‌گونه زندگی می‌کنند. پس، به زندگی زمینی خویش ادامه دادم و در انتظار ماندم که خداوند حقیقت به جا مانده را بر من نمایان کند. در سال ششم، زن با دخترکان دوقلو آمد. من دخترها را شناختم و دانستم که آن دو چه‌گونه زندگی کرده‌اند. فکر کرده بودم درست همان است که شنیده‌ام: مادر، به خاطر فرزندان‌اش به من التماس کرده بود که جان‌اش را نگیرم و من حرف‌اش را باور کردم و به این اندیشه افتادم که کودکان نمی‌توانند بدون پدر و مادر زندگی

کنند، اما اکنون دریافتم که بیگانه‌ای آن دو را شیر داده و بزرگ کرده است، و آن‌گاه که مهر زن به فرزندان غریبه و اشک‌هایش را دیدم، روح خداوند را در او یافتم و دانستم که انسان‌ها چه گونه زندگی می‌کنند و نیز دانستم که خداوند حقیقت باقیمانده را نیز بر من فاش کرده و گناهام را بخشوده است؛ و اکنون برای بار سوم لبخند زدم.»

۱۰

آن‌گاه جسم فرشته، در میان هاله‌ای از نور نمایان شد و آن نور به قدری قوی بود که چشم را توان نگریستن به آن نبود و آن‌گاه فرشته سخن گفتن با صدایی رساتر را آغاز کرد؛ چنان که گفتی آن صدا نه از او که از آسمان می‌آید. فرشته گفت:

«دریافتم که انسان، نه به مدد وسایل خود، که به سبب عشق، زندگی می‌کند.

خداوند، دانستن این حقیقت را که فرزندان آن مادر برای ادامه‌ی زندگی به چه چیز احتیاج دارند، از او دریغ داشت. خداوند، دانستن این حقیقت را که مرد توانگر به چه چیز نیاز دارد، از او پنهان کرد. و هیچ انسانی نمی‌داند که نیازمند پوتین برای تن خویش است یا نیازمند سرپایی برای جسدش پیش از فرارسیدن شامگاه.

خود من، نه با وسایل خویش که به سبب عشق انسانی رهگذر و زن او، زنده ماندم که بر من دل سوختند و به من مهر ورزیدند. یتیمان، نه بر پایه‌ی دلیل خودخواهانه‌ی مادر که به دلیل مهری که در دل یک بیگانه پدید آمد، زنده ماندند؛ زنی دلسوز آنان شد و مهرشان را به دل گرفت. همه‌ی انسان‌ها، نه بر اساس برنامه‌های خویش بل به سبب مهر دیگران، زنده می‌مانند.

می‌دانستیم که خداوند به انسان‌ها زندگی بخشیده است و آنان را زنده می‌خواهد؛ اکنون، نکته‌ای دیگر را نیز دریافته‌ام.

دانسته‌ام که خداوند نمی‌خواهد مردم جدا از یکدیگر زندگی کنند؛ و به همین دلیل آن‌چه را که هر کس برای خود نیاز دارد بر او آشکار نمی‌کند؛ خداوند می‌خواهد که انسان‌ها زندگی جمعی داشته باشند و از این رو آن‌چه را که هم برای خود و هم برای دیگران نیاز دارند، بر آنان آشکار کرده است.

اکنون می‌دانم که انسان‌ها فقط تصور می‌کنند به سبب این که غمخوار زندگی خویش‌اند، می‌توانند به زندگی ادامه دهند؛ اما تنها عشق آنان را زنده نگه می‌دارد. انسان عاشق با خدا و خدا در وجود اوست، زیرا که خدا عشق است.»

آن‌گاه فرشته به نیایش خداوند پرداخت و خانه را با صدای خویش به لرزه درآورد. آن‌گاه سقف خانه شکافت و ستونی از آتش از زمین به سوی آسمان سربرافراشت. سمیون، زن و فرزندان‌اش بر خاک افتادند. آن‌گاه دو بال بر دوش فرشته روید و او به سوی آسمان پرواز کرد. وقتی که سمیون به خود آمد، خانه را به حال خود یافت و دید که جز او و خانواده‌اش کسی در خانه نیست.

غنی‌ترین منبعی که تولستوی موضوع‌های داستانی خود را از آن برمی‌گرفت، علاوه بر تجربه‌های شخصی‌اش، داستان‌ها و افسانه‌های عامیانه بود. می‌گویند که داستان انسان‌ها چه‌گونه زندگی می‌کنند^۱، یکی از این داستان‌ها بوده که نقال دهقانی نام‌آوری به نام و. پ. شچگولنک^۲ که تولستوی در سال ۱۸۷۹ یا ۱۸۸۰ با او دیداری داشته، برایش نقل کرده است. تولستوی کار روی این داستان را در

پایان سال ۱۸۸۰ یا آغاز سال ۱۸۸۱ آغاز کرد. داستان به ظاهر برای تولستوی دشواری چشمگیری داشت؛ زیرا، با وجود کوتاه بودن اش، تولستوی مدتی دراز صرف نگارش آن کرد و سی و سه پیش‌نویس و صورت جداگانه از آن تهیه کرد؛ و آن‌گاه نام‌های گوناگونی را برای آن برگزید، اما نپسندید. برای نخستین بار، این داستان در مجله‌ی ماهانه‌ی مصوری برای کودکان به نام فراغت کودکان (دتسکی اوتدیخ)^۱، شماره‌ی ۱۲ نوامبر ۱۸۸۱، انتشار یافت.

1. Children's Leisure (Detakii otdykh).

دو پیرمرد

«زن به او گفت، سرور من، می‌دانم که تو پیامبری. باری، پدر ما در این کوه عبادت می‌کرد؛ اما، تو به ما می‌گویی که در اورشلیم عبادت کنیم. عیسی به او گفت: سخن‌ام را باور دار ای زن، زمانی خواهد آمد که برای عبادت نه به این کوه خواهی رفت و نه به اورشلیم... زمانی فراخواهد رسید که گروندگان راستین، پدر آسمانی را در اعماق روح خود و در عالم حقیقت بندگی خواهند کرد، بل هم‌اکنون نیز آن زمان فرارسیده است؛ خداوند چنین انسان‌هایی را بندگان خود می‌نامد.» (انجیل یوحنا، باب چهارم، صفحه‌های ۱۹ - ۲۲ و ۲۳ - ۲۴).

۱

دو پیرمرد می‌خواستند برای عبادت خداوند به اورشلیم بروند. یکی از آن دو یقیم تاراسیچ شه‌ولف^۱، دهقانی ثروتمند بود؛ و دیگری، شخصی با میزان

ثروت متوسط، یلی سئی بادرف^۱ نام داشت. یقیم، دهقانی متین بود که ودکا نمی‌نوشتید؛ دود نمی‌کشید و انقیه استشمام نمی‌کرد؛ تمام عمر سخنی ناشایست بر زبان نرانده بود و انسانی سرسخت و ثابت‌قدم بود. دو بار، بی هیچ کسر و کمبود، در مقام کدخدای ده خدمت کرده بود. خانواده‌های بزرگ داشت: دو پسر و نوهی متأهل‌اش با او زندگی می‌کردند. او مردی سالم و نیرومند بود و ریش بلندی داشت که پس از شصت سالگی شروع به سفید شدن کرده بود.

یلی سئی پیرمردی خوش‌رفتار، نه توانگر و نه بینوا بود. او نجاری بود که در پیری از کار دست کشیده بود و زنبورداری می‌کرد. یک پسر او خانه را ترک کرده و دنبال کار رفته بود و دومی با او زندگی می‌کرد. یلی سئی، مردی شادمان و مهربان بود. ودکا می‌نوشتید؛ انقیه استشمام می‌کرد؛ آواز خواندن را دوست می‌داشت، اما انسانی آرام و رام بود و بهترین رفتار را با خانواده و همسایگان خود داشت. مردی کمابیش کوتاه و گندمگون بود و ریش مجعد داشت؛ اما سرش به تاسی همان مقدس‌اش، یلی سئی پیامبر بود.

دو پیرمرد، مدت‌ها پیش با هم پیمان بسته بودند که برای زیارت به اورشلیم بروند؛ اما یقیم هیچ‌گاه مجال نمی‌یافت که به عهد خود وفا کند و همیشه کار داشت و همین که کاری را تمام می‌کرد، کار تازه‌ای برایش پیدا می‌شد. می‌بایست برای نوه‌اش زن بگیرد؛ سپس صبر کند تا پسر کوچک‌اش از سربازی برگردد؛ و بعد از آن خانه‌ای تازه بسازد.

یک روز یک‌شنبه دو پیرمرد، روی یک کنده‌ی درخت، پهلوی هم نشسته بودند و گفتگو می‌کردند.

یلی سئی گفت: «خوب، پس کی به عهدمان وفا می‌کنیم؟»

یفیم، ابرو درهم کشید و گفت:

«باید صبر کنیم. امسال برای من سال بدی بود. وقتی که شروع به ساختن خانه کردم فکر می‌کردم صد روبل برایش کافی‌ه، اما تا حالا خرج‌اش سر به صد روبل زده؛ اما هنوزم کارش تمام نشده، و حتماً تا تابستان طول می‌کشد. به خواست خداوند، تو تابستون حتماً می‌ریم.»

یلی سئی گفت: «به نظر من، نباید این کار را عقب بندازیم. باید همین حالا بریم. فصل بهاره و بهترین فصل برای رفتن.»

«بهترین فصل باشه یا نباشه، کار ساختمان‌ام شروع شده؛ چه طور می‌تونم اونو رها کنم؟»

«هیچ کس رو نداری که اونو انجام بده؟ پسرت می‌تونه مواظب‌اش باشه.»
«خوب حرفتو بسنج! رو پسر بزرگام که نمی‌شه حساب کرد - عرق خور قهاریه.»

«همسایه، یه روزی ما می‌میریم و اون‌ها ناچار می‌شن بدون ما زندگی کنن. پسرت باید راه زندگی کردن را یاد بگیره.»

«با وجود این، بازم مایل‌ام به چشم خودم بینم که کار تموم شده.»
«هی، دوست من! هیچ وقت همه‌ی کارا تموم نمی‌شه. همین دیروز، زن‌ها اثاث خونه را برای روز عید تمیز و آماده می‌کردن. این‌جا و اون‌جا کارای زیادی داشتن که انجام بدن؛ اما همه‌ی کارا انجام نشد. عروس بزرگام، که زن ناقلابیه، گفت: خدا را شکر که عیدم اومد و فرصت اونو پیدا نکردیم که برایش آماده بشیم. هر چه هم کار بکنیم، باز نمی‌تونیم خودمونو برای اومدن‌اش کاملن آماده کنیم.»

یفیم اندیشناک، گفت:

«من پول زیادی خرج این ساختمان کردم. نمی‌شه که دست خالی سفر را

شروع کنم. ما پول نسبتاً زیادی لازم داریم - صد روبل.
یلی سئی خندید و گفت:

«ناشکری نکن، دوست من! ده برابر من پول داری و باز هم دم از بی پولی می زنی؛ فقط یک روزو برای حرکت تعیین کن. من الان حتی یک کوپک هم ندارم؛ اما پول به اندازه‌ی کافی گیر می آریم.»
یفیم نیز لبخند زد و گفت:

«همین الان بریم. مثل آدم‌های پولدار حرف می زنی. از کجا پول می آری؟»

«کنار گوشه‌های خونه رو می گردم و ته و توی پول‌هامو جمع و جور می کنم؛ کسر و کمبودشو هم با فروش ده - دوازده تا کندو به همسایه‌ام فراهم می کنم. خیلی وقته که کندوها را از من خواسته.»

«اگه بعداً زنبورها زیاد بشن، افسوس خواهی خورد.»

«افسوس؟ نه، دوست من! تنها چیزی که تا به حال به خاطرش افسوس خورده‌ام، گناهایی بوده که کردم. هیچ چیز گران‌بهارتر از پاکیزگی روح نیست.»
«این درست؛ اما، دُرُس نیس که آدم مسایل رفاهی رو فراموش کنه.»

«از اون بدتر فراموش کردن روحه. بیا به عهدمون وفا کنیم و بریم! جدی می گم، بیا بریم!»

۲

یلی سئی دوست‌اش را قانع کرد. یفیم فکر کرد و فکر کرد؛ صبح روز بعد هم سراغ یلی سئی رفت و گفت:

«خوب، بیا بریم. تو درست می گی. مرگ و زندگی ما دست خداست. تا وقتی که زنده و قوی هستیم باید بریم.»

دو پیرمرد در مدت یک هفته آماده‌ی سفر شدند.

یقیم در خانه به اندازه‌ی کافی پول داشت. صد روبل برای خرج سفر خود برداشت و دویست روبل برای زن‌اش گذاشت.

یلی‌سئی نیز آماده شد؛ و با آگاهی از این که همسایه می‌تواند از همه‌ی زنبورهایی که پرورش داده است نگهداری کند، ده‌گندوی‌اش را به او فروخت و هفتاد روبل از او دریافت کرد. بقیه‌ی پول مورد نیاز را از اعضای خانواده‌اش گرد آورد و تقریباً هیچ پولی برای‌شان باقی نگذاشت. زن‌اش آخرین کوپک‌هایی را که برای مراسم پس از مرگ خود پس‌انداز کرده بود، به او داد. عروس‌اش هم، همه‌ی دار و ندارش را در اختیار او گذاشت.

یقیم تاراسیچ راهنمایی‌هایی در همه‌ی موارد به پسر بزرگ‌اش کرد و به او یاد داد که چه قدر علف از کجا درو کند؛ کود از کجا بیاورد؛ و چه‌گونه ساختمان خانه را تمام کند و سقف آن را بسازد؛ فکر همه چیز را کرد و درباره‌ی همه چیز دستورهایی داد. اما، یلی‌سئی، فقط به زن‌اش گفت که کندوهای زنبوری را که فروخته بود، بدون ثقل از کندوهای دیگر جدا کند و به همسایه بدهد و سخنی درباره‌ی کارهای دیگر خانه به میان نیاورد. فقط به خانواده‌اش گفت:

«هر کاری را لازم دیدین انجام بدین. مسؤلیت همه‌ی کارها با خودتونه!

هر کاری را که به صلاح‌تونه بکنین.»

دو پیرمرد آماده‌ی سفر شدند و خانواده‌های‌شان برای‌شان کلوچه پختند. کوله‌بار دوختند و ساق‌بند بردند. آن دو کفش‌های چرمین نو به‌پا کردند؛ گیوه‌های‌شان را با خود برداشتند و به راه افتادند. اعضای خانواده‌های‌شان آنان را تا اطراف ده بدرقه کردند و بدرود گفتند؛ و دو پیرمرد سفر آغاز کردند.

یلی‌سئی روحیه‌ای قوی داشت و همین که روستا را ترک کرد، همه‌ی نگرانی‌هایش را فراموش کرد؛ تنها اندیشه‌ای که در سر داشت این بود که

چه‌گونه همراه‌اش را شاد کند. از درشتی با دیگران بپرهیزد. به مقصدش دست یابد؛ و آرام و مهربان به خانه برگردد. یلی سئی، همان طور که به راه‌اش ادامه می‌داد آهسته دعا می‌خواند و زندگی قدیسانی را که از حفظ داشت مرور می‌کرد. وقتی که کسی را در راه می‌دید یا شب را در جایی متوقف می‌شد، می‌کوشید که هر چه بیشتر به دیگران مهربانی کند و سخنان خدایی بر زبان آورد. با شادمانی به راه خود ادامه می‌داد و تنها از انجام یک کار محروم بود؛ انفیه‌دان‌اش را در خانه گذاشته بود تا انفیه را ترک کند، اما این کار را دشوار می‌یافت. کسی در راه مقداری انفیه به او داد. گاه از همراه‌اش واپس گام برمی‌داشت (که از به گناه انداختن او بپرهیزد) و اندکی انفیه استنشاق کند.

یقیم تاراسیچ راحت و استوار گام برمی‌داشت. سخن به بیهوده نمی‌گفت و کسی را نمی‌آزرد؛ اما، سبکبار نبود و نمی‌توانست ذهن‌اش را از نگرانی‌های خانوادگی رها کند؛ نکند یادم رفته باشد دستور انجام کاری را به پسر بدهم. تصور می‌کرد که سیب‌زمینی می‌کارد و کود می‌آورد و آن‌گاه با خود می‌اندیشید: آیا فرزندم این کار را طبق راهنمایی‌های من انجام می‌دهد؟ کم مانده بود برگردد و به او یاد بدهد که هر کار را چه‌گونه انجام دهد و یا این که همه‌ی کارها را خودش بکند.

۳

پس از پنج هفته راه‌پیمایی و پاره شدن گیوه‌های ساخت وطن و خرید گیوه‌های نو، دو پیرمرد به اکراین رسیدند. از زمان ترک خانه پول غذا و اقامتگاه‌شان را خودشان پرداخته بودند، اما وقتی که به اکراین رسیدند، مردم در دعوت کردن آن‌ها به اقامت در خانه‌ی خود و ادتراحت و خوردن غذا در آن‌جا، بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند؛ از آنان پول نمی‌گرفتند و در

توشه‌دان‌های‌شان، برای بین راه، نان و حتی کلوچه می‌گذاشتند. دو پیرمرد، نزدیک به هفتصد ورست راه را بدین سان پیمودند و سپس به ایالتی دیگر وارد شدند که محصول آن سال اش خوب نبود. در آن ایالت هم مردم به آنان جا می‌دادند و به خاطر اقامتگاه‌شان پولی از آنان دریافت نمی‌کردند؛ اما، از دادن غذای رایگان به آنان امتناع می‌کردند. در هیچ جا نان، حتی با پرداخت پول نیز، به دست‌شان نمی‌آمد. مردم به آنان می‌گفتند که در سال پیش از آن هیچ محصول برنداشتند. توانگران بینوا شده بودند و ثروت آنان که کم‌تر داشتند نابود شده بود و تهی‌دستانی که فرار نکرده بودند یا گدایی می‌کردند، یا در خانه می‌ماندند و زندگی بخور و نمیرشان را ادامه می‌دادند و در فصل زمستان سبوس و غاز یاغی می‌خوردند.

شبی دو پیرمرد در روستایی کوچک اقامت کردند. پانزده پوند^۱ نان خریدند، خوابیدند و پیش از سپیده‌دم حرکت کردند تا پیش از فرارسیدن گرمای روز مسافت بیشتری را بپیمایند. پس از پیمودن ده ورست راه به رودخانه‌ی کوچکی رسیدند. در کنار آن نشستند، قندح‌شان را پر از آب کردند. به نان‌های‌شان اندکی آب زدند. غذا خوردند و ساق‌بندهای‌شان را عوض کردند. اندکی در آن جا نشستند و استراحت کردند. یلی سئی انقیه‌دان‌اش را بیرون آورد. یفیم تاراسیچ، سر تکان داد و گفت:

«چرا این عادت بد را ترک نمی‌کنی؟»

یلی سئی دست تکان داد و گفت:

«بار گناه‌ام سنگین‌تره. چه می‌تونم بکنم؟»

برخاستند و ده - دوازده ورست راه پیمودند؛ به شهر بزرگی رسیدند و درست از وسط آن گذشتند. هوا گرم شده بود. یلی سئی خسته بود و

۱. Pound، واحد وزن، معادل تقریبی ۴۵۳/۶ گرم.

می‌خواست استراحت کند و چیزی بنوشد، اما یفیم می‌خواست که به پیش‌روی ادامه دهد. یفیم، رهروی چابک‌تر بود و یلی‌سئی همگامی با او را بیش و کم دشوار می‌یافت.

یلی‌سئی گفت: «می‌خواهم چیزی بنوشم.»

«خب، بنوش. من نمی‌خوام.»

یلی‌سئی توقف کرد و گفت:

«منتظر من نباش. من سریع به اون خونه می‌رم و یک جرعه آب

می‌خورم. بعد هم فوری خودم رو به تو می‌رسونم.»

یفیم گفت: «بسیار خوب» و تنها به راه خود ادامه داد و در همان حالت،

یلی‌سئی به سوی خانه رهسپار شد.

خانه‌ی گلی کوچکی بود. قسمت پایین آن سیاه، قسمت بالایش سفید و

گچ دیوارهایش ور آمده بود. مدت‌ها بود آن را سفید نکرده بودند و یک طرف

سقف‌اش سوراخ بود. تنها ورودی خانه از حیاط آن بود. یلی‌سئی به حیاط رفت

و در آن‌جا مردی لاغر را با ریش تراشیده دید که پیراهنی پوشیده، انتهای آن

را در شلوارش جا داده بود. مرد شاید در هوای خنک صبحگاهی در آن‌جا

خوابیده بود؛ اما اکنون نور آفتاب مستقیم بر او می‌تابید. هر چند خواب نبود،

همان‌طور دراز کشیده بود. یلی‌سئی از او آب خواست. مرد جوابی نداد.

یلی‌سئی فکر کرد: «یا بیمار است یا بدخو» و به طرف در راه افتاد. گوش داد و

صدای بچه‌ای را شنید که در خانه گریه می‌کرد.

در زد و صدا کرد: «آقایان!» کسی جوابی نداد. باز در زد و گفت:

«مسیحی‌ها!» آب از آب تکان نخورد. فریاد زد: «بندگان خدا!» پاسخی نشنید.

یلی‌سئی خواست برود، اما شنید که کسی از آن سوی در ناله می‌کند. فکر

کرد: «نکنه بلایی سر اهل خونه اومده. بهتره نگاهی بکنم.»

یلی سئی دستگیره‌ی در را چرخاند. در قفل نبود و باز شد. به راهرو خانه قدم نهاد. در اتاق اصلی خانه باز بود. در سمت چپ اتاق یک بُخاری قرار داشت و در صدر آن شمایل‌های مقدسین و یک میز و در پشت میز یک نیمکت بود. پیرزن سر برهنه‌ای که زیر پیراهن به تن داشت روی نیمکت نشسته، سرش را روی میز نهاده بود. پهلویش پسر بچه‌ی لاغر اندام و پریده رنگی بود که شکمی باد کرده داشت و با آه و ناله چیزی می‌خواست و آستین پیرزن را می‌کشید. یلی سئی داخل شد. هوا آلوده بود. به اطراف خود نگاه کرد و زنی را دید که کف اتاق آن طرف اجاق دراز کشیده بود. چشمان‌اش بسته بود؛ صدایش خس خس می‌کرد؛ گاه یک پای‌اش را دراز و دوباره آن را جمع می‌کرد. معلوم بود که بی‌کس است و هیچ‌کس از او مراقبت نکرده است؛ از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید و نفس‌اش بوی گند می‌داد. پیرزن به بیگانه نگاه کرد و گفت:

«چی می‌خوای؟ چی می‌خوای؟ ما هیچ چی نداریم...»

یلی سئی پاسخ داد: «یک جرعه آب می‌خوام، بنده‌ی خدا.»

«آب نداریم. هیچ کس نیست که بره آب بیاره. برو دنبال کارت.»

یلی سئی پرسید: «هیچ کس نیست که بتونه برای این زن کاری بکنه؟»

«ما هیچ کس رو نداریم. پسر من تو حیاط داره می‌میره. ما اینجا داریم

می‌میریم.»

پسر، با دیدن غریبه ساکت شد، اما وقتی که پیرزن شروع به صحبت کرد، باز آستین‌اش را کشید و گفت: «نان می‌خوام، مادر بزرگ، نان!» و گریه‌اش گرفت.

یلی سئی می‌خواست باز از پیرزن چیزهایی بپرسد که دهقانی افتان و

خیزان داخل خانه شد همان طور که خود را به دیوار می‌چسباند از راهرو گذشت و کوشید که خود را به نیمکت برساند، اما در نزدیکی آستانه‌ی در بر زمین غلتید و نتوانست برخیزد و در همان حال، بریده بریده و با تانی گفت: «بیماری... آمده... و... گرسنگی... داره... از گرسنگی... می‌میره!» به بچه نگاه کرد. سر تکان داد و هق‌هق کنان گریست.

یلی سئی توشه‌دان را از شانه برداشت؛ آن را بر زمین نهاد، سپس آن را از زمین به روی نیمکت گذاشت و درش را باز کرد. آن گاه مقداری نان و یک چاقو از آن در آورد قطعه‌ای نان برید و به دهقان داد. دهقان آن را نگرفت. به او اشاره کرد که نان را به پسر و نیز به دختری که آن طرف اجاق دراز کشیده بود بدهد.

یلی سئی نان را به پسر داد. پسر آن را بوید. دو دستی آن را قاپید، و بینی‌اش را در آن فرو کرد. دخترک به طرف‌اش آمد و به نان خیره شد. یلی سئی مقداری نان هم به او داد. آن گاه قطعه‌ی کوچکی از نان برای پیرزن برید که وی نیز نان را از او گرفت. شروع به لمباندن کرد و گفت:

«آب بیار. دهن‌شون خشکه. نمی‌دانم دیروز یا امروز بود، می‌خواستم بیارم. افتادم و نتونستم خودمو به آب برسونم. یک سطل آب داریم، اگر کسی ورش نداشته باشد.»

یلی سئی محل چاه را از پیرزن جويا شد. پیرزن برایش توضیح داد و یلی سئی رفت. سطل را یافت. آب آورد و به آنان داد. بچه‌ها مقدار دیگری نان با آب خوردند. پیرزن نیز خورد؛ اما دهقان از خوردن آن امتناع کرد و گفت:

«من نمی‌تونم.»

زن جوان هنوز بیهوش بود و از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلتید. یلی سئی خانه را ترک کرد و به دکانی در ده رفت؛ مقداری ارزن، نمک، آرد

و روغن خرید. هنگام بازگشت تبری یافت، هیزم شکست و اجاق را روشن کرد. دخترک به او کمک کرد تا نان و کاشکا ببزد و اهل خانه را غذا بدهد.

۵

دهقان کمی نان و کاشکا خورد؛ پیرزن نیز. دخترک و پسرک ته کاسه را هم لیسیدند. آن سو رفتند. و در آغوش یکدیگر آرمیدند.

دهقان و پیرزن بازگفتن سرنوشت‌شان برای یلی سئی را آغاز کردند:

«پولدار نبودیم؛ اما به هر وسیله گذران می‌کردیم، تا این که ناگهان خشکسالی شد. در فصل پاییز شروع به خوردن هر چه داشتیم کردیم. همه را خوردیم و بعد گدایی از همسایه‌ها و اشخاص مهربون را شروع کردیم. اول اون‌ها به ما چیز می‌دادن، اما بعد دیگه ندادن. بعضی‌ها با کمال میل می‌خواستن چیزی به ما بدن، اما خودشون ام نداشتن. خجالت می‌کشیدیم دست به طرف‌شون دراز کنیم. به همه، پول و آرد و نان بدهکار شدیم.»

مرد گفت: «من دنبال کار گشتم، اما نتونستم کار پیدا کنم. مردم به همدیگه رو می‌انداختن تا برای نان شب‌شون کاری پیدا کنن. یک روز کار می‌کردی، شاید دو روز دنبال کار می‌گشتی. پیرزن و دخترک برای گدایی به جاهای دور دست رفتن. آن‌چه گیرشون می‌اومد ناچیز بود. هیچ کس نان نداشت به اون‌ها بده. اما یک جوری گذران می‌کردیم و کاملن مطمئن بودیم که تا خرمن بعدی دوام می‌آریم؛ اما بهار اومد و دیگه هیچ کس هیچ‌جا چیزی به ما نداد؛ و مریض و ناامید شدیم. یک روز چیزی داشتیم بخوریم، دو روز نداشتیم. علف می‌خوردیم. شاید زنِ مو علف بیمار کرده باشه. او حال اش خراب شد و من نا نداشتیم کاری براش بکنم. دیگه هیچ کدومون سرپامون بند نبودیم.»

پیرزن گفت: «من، تنها تلاش می‌کردم، اما چون غذا برای خوردن نداشتم، تمام قدرت‌مو از دست دادم. دخترک هم ضعیف و کمرو شد. خواستم اونو خونه‌ی همسایه بفرستم، نرفت. یک گوشه قایم می‌شه و از اون‌جا بیرون نمی‌آد. پریروز یکی از همسایه‌ها سراغ‌مون اومد و وقتی که دید مریض و گرسنه‌ایم روشو برگردوند و رفت. شوهرش اونو ترک کرده بود و او هیچ غذا برای بچه‌هاش نداشت. اینه که ما این‌جا دراز کشیدیم و منتظر مرگیم.»

وقتی یلی‌سئی این حکایت را شنید، تصمیم گرفت شب را، به جای این که برای رسیدن به همراه‌اش تلاش ورزد، در آن خانه سپری کند. صبح روز بعد از خواب برخاست و انجام کارهای خانه را به عهده گرفت، چنان که گفتی خودش صاحبخانه است. به کمک پیرزن آرد را خمیر و اجاق را روشن کرد. همراه دخترک به خانه‌ی همسایه‌ها رفت تا چیزهایی را که لازم داشت تهیه کند. هیچ چیز پوشیدنی و خوردنی و هیچ وسیله‌ای برای کشت و کار نیافت. یلی‌سئی به تدریج وسایل مورد نیاز را فراهم کرد. بعضی را خودش درست کرد و بعضی دیگر را خرید. یک روز تمام آن‌جا ماند؛ سپس روز دوم و روز سوم. پسرک سلامت خود را بازیافت و سینه‌مال حرکت کرد و کوشید تا خود را به یلی‌سئی برساند. دخترک شادمان شد و در همه‌ی کارها به یلی‌سئی کمک می‌کرد؛ دنبال‌اش همه جا می‌رفت و می‌گفت: «پدربزرگ! بابابزرگ!». پیرزن برخاست و به عیادت همسایه‌اش رفت. دهقان شروع به راه رفتن در اتاق کرد؛ هنگام حرکت دست‌اش را به دیوار می‌گرفت. زن جوان هم چنان بیهوش بود، تا این که روز سوم به هوش آمد و چیزی برای خوردن خواست.

یلی‌سئی اندیشید: «خوب، بنا نبود این همه وقت تو راه بمونم؛ حالا دیگه

باید به راهم ادامه بدم.»

روز چهارم، روز عید بود و یلی سئی فکر کرد: «بهتره عید رو با این خانواده جشن بگیرم و روزهام را با اون‌ها افطار کنم و براشون هدیه‌ی عید بگیرم؛ غروب که شد راه می‌افتم.»

یلی سئی باز به ده رفت که برای آن‌ها شیر، آرد سفید و گوشت خوک بخرد. صبحدم، او و پیرزن غذا و نان پختند. یلی سئی برای شرکت در آیین عشای ربانی رفت. سپس بازگشت و با اهل آن خانه مراسم عید را برگزار کرد. زن، در آن روز توانست از جا برخیزد و کمی راه برود. دهقان، موهایش را اصلاح کرد؛ پیراهن تمیزی را (که پیرزن برایش شسته بود) پوشید و رفت که از دهقان ثروتمندی که مرتع و مزرعه‌اش را نزد او گرو گذاشته بود کمک بخواهد. می‌خواست از او بخواهد که علفزار و مزرعه‌اش را تا خرمن بعد برای استفاده از آن به او برگرداند؛ اما آن شب ناامید و آشفته حال به خانه برگشت و گریست. دهقان ثروتمند به حال‌اش دل نسوزانده بود و فقط گفته بود: «پول را بیاور.»

یلی سئی، باز اندیشناک شد و با خود گفت: «حالا این‌ها چه‌گونه زندگی خواهند کرد. دیگران محصول درو خواهند کرد؛ اما این‌ها هیچ چیز نخواهند داشت، چون زمین و علفزارشان را به گرو نهاده‌اند. وقتی که چاودار برسد، دیگران محصول جمع خواهند کرد (و مادر زمین چه محصول خوبی به عمل آورده!). اما این خانواده هیچ چیزی ندارند که به آب دل ببندند. سه جریب زمین‌شان را نزد دهقان توانگر به گرو گذاشته‌اند. اگر این‌جا را ترک کنم، به همان حالی خواهند افتاد که پیش از این بودند.»

یلی سئی غرق اندیشه شد و آن شب خانه را ترک نکرد. سفرش را تا صبح به تعویق افکند. به حیاط رفت و خوابید. دعا خواند و دراز کشید؛ اما نتوانست بخوابد. با خودش فکر می‌کرد که آیا باید به سفرش ادامه بدهد. وقت و پول

زیادی صرف آن خانواده کرده بود؛ اما، دل اش هم به حال شان می سوخت. با خود گفت:

«به همه که نمی تونی کمک کنی. براشون آب و نان آوردی؛ ببین در یک آن کارت به کجا رسیده. حالا می خوامی زمین و مرتع شونو از گرو در بیاری. اگه این کارو بکنی، نوبت اون می رسه که یک گاو برای بچه ها و یک اسب برای دهقان بخری تا بافه های غله شو با اون جا به جا کنه. معلومه که خیلی قاطی کردی، برادر یلی سئی کوزمیچ. کارت به اون جا رسیده که بد و خوبات را از هم تشخیص نمی دی.»

آن گاه یلی سئی برخاست؛ تاه کئی را که زیر سرش گذاشته بود باز کرد؛ انفیه دان اش را درآورد؛ کمی انفیه استنشاق کرد تا خود را از اندیشه برهاند. دوباره کت اش را زیر سر نهاد و خوابید، اما وقتی خواب اش برد که خروس ها بانگ گفتند. خواب دید که کسی با خشونت و به ناگهان از خواب بیدارش کرد. دید که کاملن لباس به تن دارد؛ کوله بار بر دوش و عصا در دست گرفته و می خواهد از در خارج شود؛ در خانه نیمه باز است، به طوری که فقط یک نفر می تواند از آن بگذرد. وقتی که به زحمت از در خارج شد، کوله بارش به یک طرف پرچین گیر کرد؛ خواست آن را رها کند، ساق بندهایش به طرف دیگر گیر کرد و باز شد. وقتی خواست ساق بندهایش را از گیر در آورد، متوجه شد که به پرچین گیر نکرده، بلکه دخترک آن را گرفته و گریان می گویند: «پدربزرگ، بابابزرگ، نان!» به پیش نگاه کرد و دید پسرک هم ساق بندهایش را گرفته است. در حالی که پیرزن و دهقان از پنجره به بیرون نگاه می کردند، یلی سئی بیدار شد و با صدای بلند به خودش گفت:

«همین فردا علفزار و مزرعه را از گرو در می آرم؛ براشون یک اسب، آرد کافی تا خرمن بعد و یک گاو برای بچه ها می خرم. اون طرف دریاها دنبال

مسیح می‌گردی، اما مسیح در وجود خودته. باید کاری کنم که این خانواده سر پای خودشون وایسن.» و تا صبح، آرام خوابید.

صبح زود بیدار شد؛ سراغ دهقان توانگر رفت و زمین و علفزار را از گرو در آورد. آن وقت یک داس خرید (چون آن‌ها داس‌شان را هم فروخته بودند) و به خانه آورد. دهقان را برای درو فرستاد؛ اسب سراغ کرد و در کاروانسرا اسب و گاری برای فروش یافت. بر سر قیمت با کاروانسرادار به توافق رسید. اسب را خریداری کرد. جوالی آرد خرید و در گاری نهاد. و رفت که گاو بخرد. در راه به دو زن اکرایینی رسید که با هم راه می‌رفتند و بیج بیج می‌کردند. با وجود این که به لهجه‌ی محلی خودشان حرف می‌زدند دریافت که راجع به او صحبت می‌کنند.

«بله، اول نمی‌دونستن چه جور آدمیه؛ فکر می‌کردن که فقط یک آدمه. می‌گن: اول وارد خونه شد و آب خواست؛ و بعد با اون‌ها زندگی کرد. چه چیزها برایشون خریدم! همین امروز رفت و برایشون یک اسب و یک گاری از کاروانسرادار خرید. این جور آدم‌ها تو دنیا کم پیدا می‌شن. دل‌م می‌خواد برم و یه نگاهی به او بکنم.»

یلی‌ستی دریافت که آن‌ها بیش از حد از او تعریف می‌کنند و برای خرید گاو نرفت و در عوض نزد کاروانسرادار برگشت که پول اسب را به او بدهد. اسب را زین و یراق کرد. آرد را برداشت و به خانه رفت. دم در خانه که رسید از گاری بیرون آمد. میزبانان‌اش با دیدن اسب شگفت‌زده شدند. امیدوار بودند که اسب را برای آن‌ها خریده باشد؛ اما، جرئت نمی‌کردند این موضوع را بر زبان بیاورند. وقتی صاحبخانه برای باز کردن در بیرون آمد، پرسید:

«اسبو از کجا آوردی، پدر بزرگ؟»

یلی‌ستی گفت: «اونو خریدم. ارزون بود. برو کمی علف بچین و برای

امشب اسب تو آخور بریز. جوال آرد رو هم بیار تو.» دهقان زین و یراق اسب را برداشت و جوال آرد را به انبار برد؛ و علف تازه چید و در آخور ریخت. آن گاه همه خوابیدند. یلی سئی توشه‌دان را پهلوی خودش گذاشت و کنار جاده خوابید؛ و آن شب، وقتی که همه در خواب بودند، از خواب برخاست؛ توشه‌دان‌اش را بست؛ کتاش را پوشید و ساق‌بندهایش را بست و به دنبال یفیم به راه افتاد.

۷

یلی سئی، پنج ورست راه پیمود. سپیده می‌دمید. زیر درختی نشست. توشه‌دان‌اش را گشود و شروع به شمردن پول‌هایش کرد. وقتی همه را شمرد، دید که هفتاد روبل و بیست کویک برایش باقی مانده است. اندیشید: «خوب، با این پول هیچ وقت از دریا نخواهی گذشت! و نرفتن به سفر بهتر از اینه که بین راه گدایی کنی. می‌ترسم وفا نکردن به این عهد تا آخر عمر وجدان‌ام رو آزار بده. خدا را شکر که خداوند بخشنده و مهربونه.» یلی سئی برخاست. کوله‌بارش را بر دوش گذاشت و رهسپار خانه شد. دهکده را دور زد تا دوباره آن خانواده را ببیند و زود به خانه رسید. سفر به نظرش دشوار آمده بود. تلاش برای عقب نیفتادن از یفیم موجب شده بود که به او سخت بگذرد؛ اما، به یاری خدا، راه بازگشت را بدون خستگی پیمود. شادمان، به راه‌اش ادامه می‌داد؛ چوبدست‌اش را به سرعت جابه‌جا می‌کرد؛ و هر روز هفتاد ورست راه می‌رفت.

وقتی که یلی سئی به خانه رسید، فصل خرمن گذشته بود. بستگان پیرمرد با شادمانی از او استقبال کردند و درباره‌ی آن چه بر او گذشته بود و چه‌گونگی آن از او جويا شدند. سراغ همسفرش را گرفتند. دلیل نرسیدن به مقصد و

برگشت به خانه را از او پرسیدند؛ اما، یلی سئی توضیحی نداد و فقط گفت: «خدا نخواست. تو راه پول‌ام را از دست دادم و از رفیق‌ام عقب ماندم. این بود که نرفتم. محض رضای مسیح ولم کنین.»

یلی سئی پولی را که برایش باقی مانده بود به زن‌اش داد و درباره‌ی امور خانوادگی از او جویا شد. همه‌ی کارها ردیف و همه‌ی چیزها سر جای خود بود؛ در مزرعه هم از هیچ کاری غفلت نشده بود و همه در کمال نظم و آرامش زندگی می‌کردند.

همان روز، بستگان یقیم دریافتند که یلی سئی برگشته است؛ و به سراغ‌اش رفتند تا از حال یقیم جویا شوند. یلی سئی به آنان نیز همین پاسخ‌ها را داد و گفت:

«پیرمردتون به چابکی راه می‌رفت و من از او جدا شدم. سه روز به عید پطرس قدیس^۱ مونده بود. می‌خواستم خودمو به او برسونم که همه جور پیشامد برام اتفاق افتاد؛ پول‌ام رو از دست دادم و پولی برام نمود که بتونم با اون به سفرم ادامه بدم. منم برگشتم.»

همه تعجب کردند. چه‌گونه مردی به تیزهوشی او ممکن بود چنین کارهای احمقانه‌ای انجام دهد - برود و هنوز به مقصد نرسیده آن همه پول را از دست بدهد. مدتی به این موضوع اندیشیدند و بعد هم یادشان رفت. خود یلی سئی هم یادش رفت. یلی سئی شروع به انجام کارهای خانه کرد. با پسرش برای زمستان هیزم گرد آورد. با زن‌اش غله را کوبید. برای آلاچیق سایبان درست کرد. زنبورها را در زیر سایه‌ی آن جا داد. و ده کندو را با زنبورهای‌شان به همسایه‌اش سپرد. زن‌اش می‌خواست پنهان کند که از ده کندوی فروخته شده چند دسته زنبور جدید پدید آمده است؛ اما یلی سئی می‌دانست کی به کی

۱. Saint Peter، یکی از حواریون چهارگانه‌ی عیسی مسیح بوده است.

است و به جای ده دسته زنبور هفده دسته زنبور به همسایه تحویل داد. پس از ردیف شدن همه‌ی کارها، یلی سئی پسرش را برای کارگری کردن به جاهای دوردست فرستاد و خود در خانه ماند که از الیاف برای دوختن گیوه نخ بیافد و برای درست کردن کندو توی کنده‌های درخت را خالی کند.

۸

یقیم، اولین روزی را که یلی سئی در خانه‌ی آن افراد بیمار به سر می‌برد، در انتظارش ماند. او مسافتی کوتاه را پیمود. آن گاه نشست. منتظر ماند و ماند. چرتی زد و بیدار شد و مدتی دیگر به انتظار نشست. اما یلی سئی پیدایش نشد. یقیم به چشمان‌اش فشار آورد. آفتاب در پشت درختان از نظر پنهان شد و غروب کرد - اما باز یلی سئی پیدایش نشد. با خود اندیشید:

«ممکنه مرا پشت سر گذاشته باشه، یا بدون این که به من توجه کنه، هنگامی که خواب بودم، به تاخت از این جا رد شده باشه؛ اما، غیرممکنه که منو ندیده باشه. تو استپ همه چیز رو از راه دور می‌شه دید. اگه برگردم و او به راه‌اش ادامه داده باشه چی؟ فاصله‌مون از هم دورتر و کارا خراب‌تر می‌شه. به راه خودم ادامه می‌دم و شب تو منزلگاه بین راه همدیگه رو می‌بینیم.»

وقتی به دهکده رسید، به شیگرد گفت که اگر پیرمردی با شکل و قیافه‌ی یلی سئی را یافت، او را به خانه‌اش بیاورد؛ اما، یلی سئی آن شب نیز پیدایش نشد. یقیم رفت و رفت و هر کس را می‌دید از او می‌پرسید که آیا پیرمرد کوتاه طاسی را دیده است یا نه. هیچ کس از او نشانی نداشت. یقیم شگفت‌زده شد؛ اما تنها به راه خود رفت و با خود گفت: «در ادسا^۱ یا در کشتی همدیگه رو می‌بینیم.» و از فکر او بیرون آمد.

۱. Odessa، شهر و بندری در روسیه، واقع در شمال اکرابین و در کرانه‌ی دریای سیاه.

در راه زایری را دید که جامه‌ی کشیشان به تن و عرقچین و موهایی بلند چونان کشیشان به سر داشت؛ از مُن‌اتاس^۱ می‌آمد؛ و در راه سفر دوم‌اش به اورشلیم بود. شب را با هم گذراندند؛ با یکدیگر هم‌صحبت شدند و با هم به راه افتادند.

بدون هیچ‌گونه دشواری به ادسا رسیدند؛ و در آن جا سه شبانه‌روز منتظر کشتی ماندند. زایران بسیاری از نقاط دیگر نیز منتظر بودند. یفیم باز سراغ پلی‌سئی را گرفت؛ اما هیچ‌کس از او خبری نداشت. زایر شرح داد که چه‌گونه می‌توانند بدون پرداخت کرایه سوار کشتی شوند؛ اما، یفیم به حرف‌اش توجهی نکرد و گفت: «بهتره پول بدم. برای این کار پول پس‌انداز کرده‌ام.»

گذرنامه‌ای گرفت که قیمت آن پنج روبل بود؛ چهل روبل دیگر هم برای سفر رفت و برگشت خود پرداخت؛ مقداری نان و شاه‌ماهی نیز برای خوراک در سفر دریایی‌اش خرید.

کشتی پر از زایران شد، که یفیم و همسفرش نیز در میان‌شان بودند. لنگر بر گرفت و سینه‌ی دریا را شکافت. یک روز به آرامی دریانوردی کردند؛ شامگاهان باد وزیدن گرفت. باران شروع به باریدن کرد. و خدمه‌ی کشتی شروع به آوردن و بیرون ریختن آب کردند. مسافران، به این سو و آن سو پرتاب می‌شدند. زنان فرار می‌کردند. و مردان ضعیف، آسیمه‌سر، مأمنی می‌جستند. یفیم نیز هراسان شد؛ اما به روی خود نیاورد. سرتاسر شب و روز بعد، از جایش تکان نخورد. نزد پیرمردی از اهال تامبف نشسته بود. توشه‌دان‌شان را محکم چسبیده بودند و هیچ‌نمی‌گفتند. روز سوم هوا صاف شد. و روز پنجم در قسطنطنیه لنگر انداختند. برخی مسافران برای دیدن

کلیسای اسقفی سن سوفیا^۱ی حکیم که در آن زمان در دست ترکان بوده به ساحل رفتند. یغیم در کشتی ماند و فقط چند توپ پارچه‌ی سفید خرید. روز بعد به سفر در دریا ادامه دادند و باز در از میر^۲ و اسکندریه^۳ توقف کردند؛ سپس رهسپار یاقا^۴ شدند. در یاقا، همه‌ی زایران از کشتی پیاده شدند که مسافت هفتاد ورستی تا اورشلیم را پیاده بپیمایند. مسافران هنگام پیاده شدن از کشتی خیلی ترسیدند. عرشه‌ی کشتی خیلی بلند بود و مسافران با قایق از آن فرود آمدند. قایق‌ها چنان سخت تکان می‌خوردند که مسافران نزدیک بود به بیرون پرتاب شوند. بعضی از آنان خیس شدند؛ اما همه سالم به خشکی پا نهادند. پیاده به راه افتادند و ظهر روز سوم به اورشلیم رسیدند. در خارج شهر، در مسافرخانه‌ی روس‌ها اقامت کردند تا گذرنامه‌شان مهر شود. پس از شام، یغیم و همسفرش از مکان‌های مقدس دیدن کردند. آنان خیلی زود به آرامگاه مقدس پذیرفته شدند؛ اما، زمانی به صومعه‌ی پاتربارخ^۵ رسیدند که همه‌ی زایران در آن جاگرد آمده بودند. در آن جا زنان را از مردان جدا کردند و از همه خواستند که کفش و جوراب‌شان را در آورند و دایره‌وار بنشینند. آن گاه دیرنشینی که حوله‌ای در دست داشت آمد و پاهایشان را یکایک شست؛ پای هر یک را به نوبت شست، خشک کرد و بوسید؛ پای یغیم را نیز، یغیم به خواندن سرودها و نمازهای صبحگاهی ایستاد. دعا خواند. شمع روشن کرد و نام پدر و مادرش را نوشت که در آیین عشای ربانی خوانده شود. به زایران نان

1. Saint Sofia the Wise

۲. Smyrna، شهر و بندری در ترکیه‌ی آسیا، در ساحل دریای اژه.

۳. Alexandria شهر و بندری در شمال مصر، بین دریای مدیترانه و دریاچه ماریوت اسرائیل.

۴. Jafa، شهر و بندری در غرب اسرائیل.

5. Monastery of the Patriarchate

و شراب دادند. صبح روز بعد به حجره‌ای رفتند که مریم مصری^۱ در آن جا به رستگاری دست یافته بود. در آن جا شمع روشن کردند. نماز به جا آوردند. و سپس به صومعه‌ی ابراهیم^۲ رفتند. باغ سوقف^۳ را که در آن جا ابراهیم خواسته بود فرزندش را در راه خدا قربانی کند دیدند. آن گاه به مکانی که مسیح در آن جا خود را بر مریم مجدلیه^۴ آشکار کرده بود و کلیسای حضرت یعقوب^۵، برادر عیسی مسیح، رفتند. زایر همسفر یقیم، همهی این مکان‌های مقدس را به او نشان می‌داد و می‌گفت که در هر جا چه قدر باید پول بدهد. ظهر آن روز برای خوردن غذا به مسافرخانه برگشتند. همین که خواستند استراحت کنند و بخوابند، زایر فریادی زد و شروع به جستجوی چیزی در جامه‌های خود کرد:

«کیف پول‌ام را با بیست و پنج روبل پول دزدیدن. دو تا اسکناس ده روبلی و سه تا سکه توش بود.» او اندوهگین و افسرده بود؛ اما کاری نمی‌شد کرد؛ باز دراز کشیدند که بخوابند.

۹

وقتی که یقیم دراز کشید، اندیشه‌های آزاردهنده به ذهن‌اش هجوم آورد. در این فکر بود که: «پول زایر را نزدیده‌اند - زایر هیچ جا پول نداد، همه جا به من می‌گفت که چه قدر باید بدم، اما خودش هیچ جا خرجی نکرد و حتی یک

1. Mary of Egipt

۲. Abraham، پیامبری از سلسله‌ی پیام‌آوران الهی که سلسله‌های پیامبران بنی‌اسرائیل و نیز قبیله‌ی قریش و پیامبر اسلام از تبار او بودند.

3. Savekof

۴. Mary Magdclene، رومی توبه کرده‌ای از گروندگان مسیح.

۵. Saint James، اسرائیل، پایه‌گذار بنی‌اسرائیل و نو‌ی ابراهیم.

روبل هم از من قرض کرد.»

همان طور که یفیم غرق این اندیشه‌ها بود، خودش را سرزنش کرد و گفت: گناهه که در مورد دیگران این طور قضاوت کنم. باید دیگه در این مورد فکر نکنم.» اما همین که موضوع را فراموش کرد، باز یادش آمد که زایر چه قدر به پول توجه داشت و چه قدر احتمالش کم بود که پولش را بدزدند و با خود اندیشید: «او پولی نداشته. می‌خواد منو گمراه کنه.»

پیش از شامگاه بیدار شدند و برای انجام آیین عشای ربانی به کلیسای اسقفی قیامت، جنب آرامگاه مقدسین، رفتند. زایر همیشه همراه یفیم بود و هیچ‌گاه رهایش نمی‌کرد.

وقتی که وارد کلیسا شدند، تعداد بسیاری از زایران و مؤمنان روسیه و دیگر ملت‌ها — از جمله یونان، ارمنستان، ترکیه و سوریه — در آن جا بودند. یفیم، همراه جمعیت به دروازه‌های مقدس رسید. دیرنشینی آنان را از مقابل محافظان ترک به نقطه‌ای که مسیح را در آن جا از صلیب پایین آوردند و تذهین کردند، و نه شمع بزرگ در آن جا روشن بود هدایت کرد. او همه چیز را یادآور می‌شد و توضیح می‌داد. یفیم در آن جا شمعی روشن کرد. آن گاه دیرنشینان، یفیم را به سمت راست و از طریق پله‌هایی به سوی جلجتا هدایت کردند؛ صلیب عیسی مسیح در آن جا قرار داشت؛ و یفیم در آن جا نماز به جا آورد. شکافی در زمین را که خاک آن تا اعماق ترک برداشته بود و سپس مکانی را که در آن جا دستان و پاهای مسیح را به صلیب می‌خکوب کرده بودند به او نشان دادند؛ و آن گاه قبر آدم^۱ را که خون مسیح در آن جا بر استخوان‌های او ریخته بود. آن گاه او را به صخره‌ای بردند که مسیح، تاجی از

۱. Adam، آدم ابوابشر، نخستین انسان آفریده‌ی خداوند در روایت ادیان الهی، و سر دودمان آدمیان.

خار بر سر، در آن جا نشسته بود. سپس، به پای تیری که مسیح را به هنگام تازیانه زدن به آن بسته بودند، بردندش. یقیم سنگی با دو سوراخ را دید که پاهای مسیح را در آن سوراخ‌ها نهاده بودند. دیرنشینان می‌خواستند چیزهای بیشتری را هم به او نشان دهند؛ اما جمعیت به جلو هجوم آورد و همه‌ی زایران شتابان به سوی غار آرامگاه مقدس به راه افتادند. عشای ربانی فرقه‌های دیگر پایان یافته و عشای ربانی ارتودکس‌های روس تازه آغاز شده بود. یقیم جمعیت را تا غار همراهی کرد.

می‌خواست خود را از شر زایر همسفرش (که هنوز ذهن‌اش به خاطر او به گناه می‌افتاد) رها کند؛ اما مرد ول‌اش نمی‌کرد و در آیین عشای ربانی نیز همراه‌اش بود. یقیم می‌خواست نزدیک‌تر برود، اما نتوانست. جمعیت آن‌قدر متراکم بود که نه می‌توانست گامی به پیش بردارد و نه به پس. دعا می‌خواند؛ اما گهگاه فکر کیف پول زایر به سرش می‌افتاد. ذهن‌اش آشفته بود. ابتدا فکر می‌کرد که زایر فریب‌اش می‌دهد؛ اما این موضوع از فکرش گذشت که: اگر زایر راست بگوید و واقعاً کیف پول‌اش را دزدیده باشند، همین موضوع ممکن است برای من هم پیش بیاید.

۱۰

یقیم ایستاد. دعا خواند و به نمازخانه‌ی آرامگاه مقدس که سی و شش چراغ بالای آن شمایل‌ها را روشن می‌کرد، نگاه کرد. همان‌طور که ایستاده بود، و از بالا به جمعیت نگاه می‌کرد، به ناگهان گفتی کسی صدای‌اش کرد و گفت: «نگاه کن! در زیر همان چراغ‌ها، در صدر نمازخانه و در جایی که آتش مقدس می‌سوزد، پیرمردی کوتاه قد را دید که کت خاکستری درشت بافت به تن داشت و سر طاس‌اش مثل سر یلی‌سئی بادرف برق می‌زد. فکر کرد: به

یلی سئی می مونه؛ اما ممکن نیست که او باشه. غیرممکنه پیش از من به اینجا رسیده باشه. کشتی پیش از ما یک هفته جلوتر راه افتاده بود. ممکن نیست این قدر از من جلو افتاده باشه. تو کشتی ما هم که نبود. همه‌ی زایران را دیدم.»

یقیم در همین فکر بود که دید پیرمرد کوتاه قد دعا می خواند. او سه بار هم تعظیم کرد. یک بار به خداوند. و سپس به جماعت پرستندگان اش که در دو طرف نمازخانه قرار داشتند. وقتی که پیرمرد سرش را به طرف راست چرخاند، یقیم شناخت اش. خود بادرف بود. ریش سیاه مجعدش، که در محل گونه‌ها داشت سفید می شد، ابروهایش، چشمان اش، بینی اش و قیافه اش، تمام به یلی سئی می مانست؛ خودش بود. یقیم از باز یافتن رفیق اش شادمان شد و تعجب کرد که چه گونه یلی سئی پیش از او رسیده است.

فکر کرد: «اما آخر به من نگاه کن بادرف. چه طور تونستی خودتو به جلو برسونی! باید کسی راه رو به اش نشون داده باشه. دم در خروجی پیدایش خواهم کرد؛ اون زایر رو دک می کنم و سفرم رو با یلی سئی ادامه می دم؛ شاید او راه رو نشون ام بده که از همه جلو بیفتم.»

یقیم هم چنان به یلی سئی نگاه می کرد که مبادا گم اش بکند. پس از پایان مراسم عشای ربانی، مردم از هر سو به حرکت درآمدند. جلو آمدند تا مقبره را ببوسند. آن گاه دور هم گرد آمدند. و یقیم را به کناری راندند. باز ترس برش داشت که نکنه کیف پول اش را بزنند. کیف پول اش را محکم در دست خود نگه داشته بود و در همان حال شروع به وول زدن میان جمعیت کرد و فقط نگران این بود که خودش را به فضای باز برساند. پس از این که به فضای باز رسید، این طرف و آن طرف رفت و در داخل و خارج کلیسا به دنبال یلی سئی گشت و گشت. افراد بسیاری از هر گروه و دسته را در حجره های کلیسا دید که

غذا می‌خوردند. شراب می‌نوشیدند. خوابیده بودند. یا خواندنی‌هایی را می‌خواندند؛ اما، در آن‌جا هم یلی‌سئی را نیافت. زایر آن شب برنگشت. بدون پرداخت روبل یقیم غیب‌اش زده، و یقیم را تنها گذاشته بود.

روز بعد، یقیم باز همراه پیرمردی از اهل تامبُف که در کشتی با او آشنا شده بود به آرامگاه مقدس رفت و باز خواست خود را به جلو برساند؛ اما به عقب رانده شد. از این رو کنار ستونی ایستاد و دعا خواند. باز به جلو نگاه کرد و یلی‌سئی را درست در زیر چراغ‌های روشن‌گر شمایل‌های آرامگاه و در برجسته‌ترین مکان دید که چونان کشیشی در محراب دست به دعا گشوده بود و سر تاس و گردش برق می‌زد.

یقیم فکر کرد: «خوب، حالا دیگه گم‌اش نمی‌کنم.» به زور برای خودش به جلو راه باز کرد.

اما وقتی خود را با فشار آرنج به جلو رساند، یلی‌سئی غیب‌اش زد. روز سوم، وقتی که یقیم باز به آرامگاه مقدس رفت، یلی‌سئی را دید که در پیشاپیش مردم ایستاده و کاملاً در معرض دید قرار دارد. دست‌هایش گشوده است و چنان به فراز می‌نگرد که گویی کسی را در بالای سر خود می‌بیند؛ و باز هم دید که سرگرد و تاس‌اش می‌درخشد.

یقیم اندیشید: «خوب، این دفعه دیگه گم‌اش نمی‌کنم. می‌رم جلو در خروجی می‌ایستم. این جور دیگه همدیگه رو گم نمی‌کنیم.»

یقیم بیرون رفت و مدت خیلی زیادی منتظر ماند. همه رد شدند جز یلی‌سئی.

یقیم شش هفته در اورشلیم ماند و همه جا رفت: به بیت‌الحم و بیت عنیا و اردن سفر کرد. در آرامگاه مقدس پیراهن نوی را برای زمان خاک سپاری‌اش تبرک کرد. از اردن آب مقدس برگرفت. مقداری تربت برداشت. و با شعله‌ی

مقدس شمع‌ی روشن کرد. در هشت مکان مقدس نام‌هایی را ثبت کرد تا در نماز خوانده شود. همه‌ی پول‌اش را خرج کرد. و فقط آن قدر نگه داشت که بتواند با آن خود را به خانه برساند. آن گاه یقیم عزم سفر بازگشت کرد. به سوی یاقا رهسپار شد. به کشتی سوار شد. به سوی ادسا دریانوردی کرد. و از آن جا به سوی خانه روان شد.

۱۱

یقیم، همان راه رفته را به سوی خانه در پیش گرفت. وقتی که به خانه نزدیک شد، باز نگران آن شد که بستگان‌اش بی او چه کرده‌اند. فکر کرد: حتماً خیلی چیزها در این یک سال پیش آمده است. ساخت یک خانه خیلی وقت می‌برد، اما خراب کردن آن به وقت زیادی احتیاج ندارد. پسر من بدون من چه کرده است؟ بهار امسال چه‌گونه بوده است. گله‌ها زمستان گذشته را چه‌گونه بسر برده‌اند؟ آیا ساختمان خانه‌ی تازه تمام شده است؟

یقیم به جایی رسید که سال گذشته در آن جا از یلی سئی جدا شده بود. مردم را به سختی می‌توانست از یکدیگر باز شناسد. سال گذشته آن‌ها از گرسنگی می‌مردند، اما حالا در فراوانی روزگار می‌گذرانند. محصول خوبی برداشته بودند. وضع‌شان را بهبود بخشیده و بینوایی پیشین را به فراموشی سپرده بودند. در شامگاهی، یقیم به دهکده‌ای رسید که یلی سئی سال پیش در آن جا مانده بود. به محض این که وارد دهکده شد، دخترکی که زیرپوش سفید به تن داشت، از خانه‌ای بیرون دوید و گفت:

«پدر بزرگ، بابا بزرگ، به خانه‌ی ما بیا.»

یقیم خواست به راه‌اش ادامه دهد، اما دخترک نگذاشت؛ گریبان‌اش را گرفت و خندان او را به طرف خانه کشاند.

زنی نیز همراه با پسری به ایوان خانه آمد و او را به خانه فراخواند و گفت :
«بابابزرگ، بیا شام را مهمان ما باش و شب را با ما بمان.»
یقیم وارد خانه شد و با خود اندیشید: می‌تونم از اون‌ها سراغ یلی سئی رو بگیرم. شاید هم این همون خونه‌ای باشه که او برای خوردن آب به اون‌جا رفت.»

وقتی که یقیم وارد خانه شد، زن توشه‌دان‌اش را گرفت. آب به او داد که خود را بشوید و او را به سوی میز هدایت کرد. آن وقت شیر، بودپنگ میوه و کاشکا آورد و روی میز گذاشت. یقیم از او تشکر کرد و به خاطر استقبال‌اش از زایران، او را مورد ستایش قرار داد. زن سر تکان داد و گفت:

«ما هیچ وقت از پذیرش زایران خودداری نمی‌کنیم و یاد گرفته‌ایم چه‌طور با پذیرایی از اون‌ها گذران کنیم. ما خدا رو نمی‌شناختیم، خدا هم ما را جزا داد. کم مونده بود بمیریم. تابستون گذشته، همه‌مون بیمار شدیم و دراز به دراز خوابیدیم. هیچ چی نبود بخوریم. داشتیم می‌مردیم که خدا پیرمردی مثل تو را برای نجات‌مون فرستاد. برای خوردن آب اومده بود که ما را دید. دل‌اش برامون سوخت و پیش‌مون موند. برامون آب و غذا آورد. کمک‌مون کرد تا سر پای خودمون وایسیم. زمین‌مون رو به ما برگرداند و برامون اسب و گاری خرید.»

آن‌گاه، پیرزنی داخل خانه شد. سخن زن جوان را قطع کرد و گفت :
«نمی‌دونیم انسان بود یا فرشته‌ی آسمانی. همه مونو دوست می‌داشت. دل‌اش برای همه‌مون می‌سوخت و بدون این که چیزی به ما بگه رفت. اینه که ما حتی نمی‌دونیم کیه که براش دعا کنیم. انگار که همین امروز بود. من اون‌جا افتاده بودم و منتظر مرگ بودم. نگاه کردم دیدم یک پیرمرد کوتاه قد که هیچ چیزش غیرعادی نبود و تمام سرش تاس بود وارد خونه شد و آب

خواست. من گنهکار تو این فکر بودم که او این جا دنبال چی می‌گرده؟ اما او بعداً چه کرد! همین که ما را دید کوله‌بارشو زمین گذاشت. درست گذاشت‌اش اون جا و بازش کرد.»

در این هنگام دخترک نیز در خانه به آن‌ها پیوست و گفت :
 «نه بابابزرگ. او اول کوله‌بارشو این جا، وسط اتاق گذاشت و بعد اونو رو نیمکت جا داد.»

آن گاه میان ساکنان خانه اختلاف بالا گرفت و آنها همه‌ی سخنان و کارهای پیرمرد را به یاد آوردند: کجا نشست. کجا خوابید. چه کار کرد و به چه کسی چه گفت.

آن شب دهقان هم با اسب به خانه آمد و او هم درباره‌ی چه‌گونگی زندگی پیرمرد با آن‌ها سخن گفت:

«اگر او نیومده بود، همه‌مون گناهکار می‌مردیم. در کمال ناامیدی داشتیم می‌مردیم و از خدا و بندگان خدا شکوه می‌کردیم. اون وقت او به ما کمک کرد که سر پای خودمون وایسیم و به‌مون یاد داد که چه طور خدا رو بشناسیم و به خوبی آدم‌ها اعتقاد داشته باشیم. مسیح رستگارش کند. عادت کرده بودیم مثل حیوون زندگی کنیم. او ما را آدم کرد.»

ساکنان خانه به یغیم آب و غذا و جا برای خواب دادند و آن گاه خودشان خوابیدند.

یغیم بیدار ماند. نمی‌توانست این موضوع را فراموش کند که چه‌گونه در اورشلیم سه بار یلی‌سئی را در بالاترین مکان دیده بود.

با خود اندیشید: «همین طور بود که از من جلو افتاد. معلوم نیست که زیارت من مورد قبول خدا بوده یا نه؛ اما، خدا زیارت اونو دربست قبول کرده.»
 صبح روز بعد، ساکنان خانه یغیم را بدرود گفتند و مقداری کلوچه در

توشه‌دان‌اش نهادند. و یفیم به سفر ادامه داد.

۱۲

درست یک سال یفیم در سفر بود و در فصل بهار به خانه برگشت. چیزی به شامگاه نمانده بود که از راه رسید و دریافت که پسرش در خانه نیست. او به جای خانه در میخانه بود. وقتی که پسر یفیم پس از نوشیدن مقدار زیادی مشروب به خانه برگشت، یفیم او را به پرسش گرفت. همه‌ی شواهد نشان می‌داد که جوانک در غیاب پدر در کارها سهل‌انگاری کرده است. پول‌ها را احمقانه خرج کرده و کارها را به حال خودرها کرده است. پدر، فرزند را سرزنش کرد و پسر پاسخ داد:

«باید خودتو سرزنش کنی؛ گذاستی رفتی و پول‌ات رو هم با خودت بردی؛

حالا هم از من حساب می‌کشی.»

پیرمرد عصبانی شد و کتک‌اش زد.

صبح روز بعد، یفیم تاراسیچ پیش کدخدا رفت تا راجع به پسرش با او صحبت کند. در راه، وقتی که از جلو خانه‌ی یلی‌سئی می‌گذشت، زن یلی‌سئی از ایوان خانه‌اش به او سلام کرد و گفت:

«روز به خیر، همسایه! تو سفر به‌ات خوش گذشت، دوست عزیز؟»

یفیم ایستاد و گفت:

«شکر خدا که خوش گذشت. پیرمرد تو گم کردم، اما شنیدم که به خونه

برگشته.»

اون وقت پیرزن شروع به صحبت کرد - خیلی وراج بود:

«بله، او برگشت. نان‌آور خانه‌ام خیلی وقت پیش برگشت. اندکی پس از

جشن عروج مریم^۱، یا حول و حوش آن. و چه قدر خوشحال شدیم که خدا اونو برگرداند. بدون او خیلی تنها بودیم. او دیگه خیلی کار نمی‌کنه. آفتاب‌اش لب بومه - اما بازم رئیس خونواده‌س و همین برامون مایه‌ی دل خوشیه؛ و پسرمون چه قدر خوشحال شد! او می‌گه: «زندگی بدون بابا، مثل تو تاریکی به سر بردنه. بدون او خیلی احساس تنهایی می‌کردیم، عزیزم. ما اونو دوست می‌داریم و چه قدر هم ارزش مواظبت می‌کنیم!»

«خوب، حالا خونه هست؟»

«بله، خونس، دوست عزیز. دور و بر کندوهاس. داره دسته‌های زنبور رو تو کندوهاشون جا می‌ده. می‌گه دسته‌هاشون داره زیاد می‌شه. پیرمرد می‌گه: خدا زنبورای ما رو قوی‌تر از همه‌ی زنبورایی که تا به حال دیدم، ساخته. می‌گه یقین دارم که خدا گناهان مون رو بخشیده. بیا تو، عزیزم، پیرمرد خیلی خوشحال می‌شه.» یفیم داخل شد و به طرف محوطه‌ی کندوها راه افتاد. نگاه کرد. یلی‌سئی، بدون تور و بدون دستکش، در حالی که کت خاکستری‌اش را به تن داشت، زیر درختان توسه ایستاده بود؛ دستان‌اش را به حالت دعا گشوده بود و به بالا می‌نگریست و سر تاس‌اش برق می‌زد؛ درست همان طور که در آرامگاه مقدس اورشلیم دیده بود؛ پرتو آفتاب بالای سرش، از میان درختان توسه، درست همانند شراره‌های مقدس در اورشلیم، فرو می‌تراوید؛ و زنبوران طلایی رنگ، بدون این که او را بگزند، چونان هاله‌ای از نور دور سرش وزوز می‌کردند و می‌چرخیدند. یفیم بی‌حرکت ماند.

زن یلی‌سئی صدایش کرد و گفت:

«دوستات اومده.»

یلی‌سئی، شادمان، به دور و برش نگاه کرد و به آرامی زنبورها را از

ریش اش کند و به دیدار دوست‌اش شتافت و گفت:

«سلام بر تو دوست من، سلام بر تو انسان خوب! تو سفر به‌ات خوش گذشت؟»

«به سفر رفتم و برای تو جرعه‌ای آب از رود اردن آوردم. بیا اونو بگیر. اما نمی‌دونم خدا زیارت‌مو قبول کرده یا نه...»

«خب، خدا را شکر. مسیح رستگارت کنه!»

یقیم اندکی خاموش ماند و آن‌گاه گفت:

«پام اون‌جا بود؛ اما نمی‌دونم روح من اون‌جا بود یا کس دیگه به جای

من...»

یلی سئی سخن‌اش را قطع کرد و گفت:

«همه‌ش کار خداست دوست من، کار خدا.»

«موقع برگشتن به همون خونه‌ای رفتم که تو اون‌جا مونده بودی...»

یلی سئی، هراسان و بیمناک، گفت:

«کار خداست دوست من، کار خدا. بیا، بیا بریم تا خونه، کمی غسل برات

می‌آرم.»

آن وقت یلی سئی موضوع صحبت را عوض کرد و به گفتگو درباره‌ی

مسایل خانوادگی پرداخت.

یقیم آهی کشید و دیگر به یلی سئی درباره‌ی ساکنان آن خانه و آن چه در

اورشلیم دیده بود چیزی نگفت؛ اما یادش ماند که خدا از هر انسانی خواسته

است که تا زمان مرگ وظایف خود را با عشق و رفتار نیک به انجام رساند.

موضوع این داستان به ادبیات عامیانه‌ی روسی برمی‌گردد و سابقه‌ی آن به

سده‌ی دوازدهم میلادی می‌رسد. تولستوی این داستان را از شچگوونک نقل فرا

گرفت. عنوان فرعی داستان این است: نجات، در همه جا ممکن است. تولستوی، این داستان را در تابستان ۱۸۸۵ نوشت که در اکتبر همان سال در نشریه‌ی داور انتشار یافت.

سه مرد مقدس

(از داستان‌های مردم ولگا)

اسقفی با کشتی از آرخانگلسک^۱ به سالووتسک^۲ سفر می‌کرد. در همان کشتی زایرانی بودند که به زیارت مکان‌های مقدس می‌رفتند. باد از پشت کشتی می‌وزید؛ هوا صاف بود و آب آرام. زایران، برخی دراز کشیده بودند. برخی غذا می‌خوردند. و بعضی گروه‌ها گروه نشسته بودند و با هم گپ می‌زدند. اسقف نیز به عرشه رفت و شروع به قدم زدن روی سکوی فرماندهی کرد. نزدیک به دهانه‌ی کشتی متوجه گروهی از افراد شد که به سخن کسی که در دریا به چیزی اشاره می‌کرد گوش سپرده بودند. اسقف ایستاد تا ببیند که مرد به چه چیز اشاره می‌کند، اما جز برق برق امواج آب چیزی ندید. اسقف به آنان نزدیک‌تر شد تا به گفتگوی‌شان گوش بدهد؛ اما آن مرد کلاه از سر برداشت و خاموش ماند. مردان دیگر نیز اسقف را دیدند. کلاه از سر بر گرفتند و تعظیم

۱. Arkhangelsk، شهر و بندری در شمال روسیه‌ی اروپاست که بر ساحل شمالی رود دنیا واقع شده است.

۲. Solovetsk، شهر و بندری دیگر در شمال روسیه.

کردند.

اسقف گفت: «مشغول کارتان باشید دوستان، آدمم بینم چه می‌گویید، مرد خوب.»

جسورترین‌شان که بازرگان بود گفت: «هیچ. فقط ماهیگیر داشت حکایت پیران مقدس را برای‌مان می‌گفت.»

اسقف به سوی معجز رفت؛ روی جعبه‌ای نشست و پرسید: «پیران مقدس کیستند؟ بگویید تا من هم بشنوم. به چه اشاره می‌کردید؟»

مرد، به سمت راست پیش روی خود اشاره کرد و گفت: «به آن جزیره‌ها که آن‌جا از دل آب سر برآورده‌اند نگاه کنید. پیران مقدس در یکی از آن‌ها زندگی می‌کنند و روح خود را از پلیدی می‌زدایند.»

اسقف پرسید: «آن جزیره‌ها کجاست؟»

مرد گفت: «مسیر دست‌ام را نگاه کنید. درست آن‌جاست. کمی به طرف چپ، زیر آن قطعه ابر، چیزی شبیه به یک نوار دیده می‌شود.»

اسقف نگاه کرد و نگاه کرد؛ آب در پرتو تابان آفتاب برق می‌زد؛ اما چشمان او که به دریا عادت نکرده بود هیچ چیز را ندید.

گفت: «نمی‌بینم. این پیران مقدس کیستند که در جزیره زندگی می‌کنند؟»
مرد پاسخ داد: «مدتها پیش درباره‌ی مردان مقدس چیزهایی شنیده بودم؛ اما هیچ وقت آن‌ها را ندیده بودم، تا سال پیش که با چشم خودم دیدم‌شان.»

آن وقت ماهیگیر شروع به حکایت کرد و گفت که چه‌گونه، هنگام ماهیگیری، بدون این که بداند کجاست، به ساحل آن جزایر گام نهاده بود. صبح روز بعد، برای گشت زدن در جزیره راه افتاده و به کلبه‌ای گلین رسیده بود. پیرمردی جلو در کلبه ایستاده بود. آن‌گاه دو پیرمرد دیگر هم از کلبه

بیرون آمده بودند. پیرمردان به او غذا داده بودند. جامه‌هایش را خشک کرده بودند. و کمک‌اش کرده بودند تا قایق‌اش را تعمیر کند.

اسقف پرسید: «وضع ظاهرشان چه گونه است؟»

«یکی‌شان کوتاه قد است و کوزپشت، خیلی خیلی پیر است. ردایی کهنه می‌پوشد. باید صد سال‌اش بیش‌تر باشد. ریش سفیدش، از پیری به سبزی می‌زند. اما چون فرشته‌ای آسمانی خندان و آسوده خاطر است. دومی نیز، پیر اما از او بلند قامت‌تر است. کتی پاره می‌پوشد و ریش کاملاً سفیدی دارد که رنگ زرد به آن می‌زند. مرد نیرومندی است. بدون کمک من، قایق‌ام را مثل یک تشت لباس‌شویی از آب درآورد. او نیز شادمان است. سومی بلند قامت است و ریش بلندی به سفیدی مهتاب دارد که تا زانوان‌اش می‌رسد. اخم‌وست. ابروان‌اش روی چشم‌هایش را پوشانده است؛ و جز کرباس پاره چیزی به تن ندارد.»

اسقف پرسید: «آن‌ها با تو صحبت کردند؟»

«همه‌ی کارهای‌شان را در منتهای سکوت انجام می‌دادند و کم‌تر با هم حرف می‌زدند. اگر یکی‌شان نگاهی می‌کرد، دیگران فوری مقصودش را متوجه می‌شدند. از پیرمرد بلند قامت پرسیدم که آیا خیلی وقت است آن‌جا زندگی می‌کنند. اما او اخم کرد و آهسته چیزی گفت. به نظرم آمد که عصبانی شده است؛ اما پیرمرد کوتاه دست‌اش را گرفت و بر او لبخند زد. و آن وقت پیرمرد بلند قامت آرام شد. سپس پیرمرد کوتاه قد فقط گفت: ما را ببخش و خندید.»

همان‌طور که ماهیگیر حرف می‌زد، کشتی به جزیره نزدیک‌تر شد. بازرگانی گفت: «حالا دیگر به روشنی دیده می‌شود.» آن‌گاه اشاره کرد و گفت: «لطفاً نگاه کنید.»

اسقف نگاه کرد. اکنون می‌توانست نواری سیاه را ببیند، که همان جزیره بود. آن گاه، سیر نگاه کرد و یگراست از دماغه‌ی کشتی به طرف سکان رفت تا با سکان‌بان گفتگو کند.

از سکان‌بان پرسید: «نام آن جزیره چیست؟»

پاسخ داد: «نامی ندارد. از این جزیره‌ها بسیار است.»

پرسید: «راست است که می‌گویند سه پیرمرد در آن جا زندگی می‌کنند که روح خود را از پلشتی‌ها پاکیزه نگه می‌دارند؟»

«می‌گویند، عالی جناب؛ اما نمی‌دانم راست است یا نه. ماهیگیر می‌گوید که خودش آن‌ها را دیده؛ اما شاید هم همه‌اش افسانه باشد.»

اسقف گفت: «می‌خواهم در آن جزیره پیاده بشوم و پیرمردان مقدس را ببینم. چه طور می‌توانم به آن جا بروم؟»

سکان‌بان گفت: «کشتی نمی‌تواند در آن جا پهلو بگیرد؛ اما با قایق می‌توان رفت. باید از ناخدا جویا شوید.»

اسقف ناخدا را فراخواند و به او گفت:

«می‌خواهم پیرمردان مقدس را ببینم. می‌توانم به آن جا بروم؟»

ناخدا کوشید تا او را منصرف کند و گفت: «بله می‌توانید؛ اما وقت زیادی تلف می‌شود؛ و گستاخی است که خدمت عالی جناب عرض کنم که دیدن

آن‌ها هم ارزش ندارد. می‌گویند پیرمردان کاملاً خرفتی هستند که هیچ چیز حالی‌شان نیست و اگر از ماهیان دریا صدایی شنیدی از آن‌ها هم می‌شنوی.»

اسقف گفت: «می‌خواهم بروم. خرج سفرم را می‌دهم: مرا به آن جا

برسانید.»

کاری نمی‌شد کرد. فرمان‌ها صادر کردند و بادبان‌ها برافراشتند و سکان‌بان سکان کشتی را چرخاند و آن را به سوی جزیره هدایت کرد. برای اسقف یک

صندلی در دماغه‌ی کشتی گذاشتند تا بنشینند و نگاه کند. آن‌جا نشسته بود و به جزیره نگاه می‌کرد. دیگران نیز در دماغه‌ی کشتی جمع شده بودند تا به جزیره نگاه کنند. آن‌ها که چشمانی تیزبین تر داشتند، می‌توانستند صخره‌های جزیره و کلبه‌ی گلین آن را ببینند. می‌شد یکی از آن سه پیرمرد را هم تشخیص داد. ناخدا دوربین‌اش را برداشت. با آن نگاه کرد. سپس آن را به اسقف داد و گفت: «راست می‌گن. سه پیرمرد در ساحل، سمت راست صخره‌ی بزرگ ایستادن.» اسقف دوربین را تنظیم و با آن به جزیره نگاه کرد. راست می‌گفتند. سه مرد در ساحل ایستاده بودند؛ یکی بلند قامت، دیگری کوتاه‌تر از او، و سومی بسیار کوتاه. در آن‌جا ایستاده، دست یکدیگر را گرفته بودند. ناخدا به سوی اسقف رفت و گفت:

«عالی‌جناب، باید کشتی را در این‌جا متوقف کنیم. اگر مایل باشید می‌توانید با قایق به ساحل بروید. ما هم می‌توانیم در لنگرگاه منتظر شما بمانیم.»

لنگر انداختند و بادبان‌ها را پایین آوردند. کشتی با تکانی متوقف شد. قایق را به زیر افکندند؛ پاروزنان به داخل آن پریدند و اسقف از نردبانی پایین رفت. در قایق روی نیمکتی نشست. پاروزنان، پاروها را به حرکت درآوردند و کشتی را به سوی جزیره رهنمون شدند. وقتی که به فاصله‌ی پرتاب یک سنگ از جزیره دور بودند، سه پیرمرد را در جزیره ایستاده دیدند؛ یکی بلند قامت بود و جزیره پاره کرباسی بر تن نداشت؛ دومی، از او کوتاه‌تر بود؛ و کتی پاره پوشیده بود؛ و سومی بسیار پیر و کوزپشت بود و ردایی کهنه به تن داشت. هر سه دست در دست یکدیگر داشتند.

پاروزنان به سوی ساحل راندند و قلاب قایق را به خاک فرو کردند. وقتی که اسقف قدم از قایق بیرون نهاد، پیرمردان مقدس در مقابل‌اش سر خم کردند. اسقف برای‌شان دعا کرد و آنان او را تعظیم کردند. آن‌گاه اسقف گفت:

«ای مردان مقدس، من شنیدم که شما در این جا مانده‌اید که روحتان را از پلشتی‌ها آسوده دارید و نزد خداوندگارمان عیسی مسیح برای بشریت دعا کنید. من هم، به لطف خداوند، بنده‌ی ناچیز مسیح هستم که او مرا به مراقبت از گوسفندان خود خوانده است. این بود که خواستم شما بندگان خدا را ببینم و اگر بتوانم ارشاداتان کنم.»

پیران خاموش ماندند. لبخند زدند و به یکدیگر نگاه کردند.

اسقف گفت: «به من بگوئید چه گونه روح خود را از زنگار پلشتی‌ها

می‌زدایید و خداوند را بندگی می‌کنید؟»

پیرمرد میانه بالا آهی کشید و به پیرترین آن‌ها که مردی سالخورده بود نگاه کرد؛ در همین حال پیرمرد بلند قامت اخم کرد. او نیز، به آن مردان سالخورده نگاه کرد. پیرترین آن‌ها لبخندی زد و گفت: «ای بنده‌ی خدا! ما نمی‌دانیم چه گونه خدا را بندگی کنیم؛ ما فقط خودمان را بندگی و تغذیه می‌کنیم.»

اسقف گفت: «پس چه طور به درگاه خداوند دعا می‌کنید؟»

پیرمرد کهنسال گفت: «این طور دعا می‌کنیم: تو... گانه‌ای؛ ما نیز. ما را

بیخشای.»

اسقف، لبخندزنان، گفت:

«معلوم است که چیزهایی درباره‌ی سه اقنوم مقدس شنیده‌اید، اما این راه دعا خواندن نیست. ای مردان مقدس، من دوستدار شمایم و می‌بینم که خواهان شادمانی خداوندیده، اما نمی‌دانید چه گونه او را بندگی کنید. طرز دعا خواندن این نیست. به من گوش بدهید تا به شما بیاموزم. آن چه که به شما یاد می‌دهم من درآوردی نیست بلکه خداوند، طبق احکام مقدس خود، انسان‌ها را به دعا کردن به درگاه خود به این شیوه فراخوانده است.»

و آن گاه اسقف به پیرمردان گفت که خداوند چه گونه اراده‌ی خویشتن را بر بندگان خود آشکار می‌سازد. سپس درباره‌ی خدا و مسیح و روح‌القدس برایشان توضیح داد، و گفت:

«مسیح بر انسان‌ها مبعوث شده، و او این شیوه‌ی دعا خواندن را به انسان‌ها آموخت. گوش بدهید و پس از من تکرار کنید.»

آن گاه اسقف گفت: «ای پدر آسمانی!» و پیرمرد اول تکرار کرد: «ای پدر آسمانی!» و پس از او پیرمرد دوم و پیرمرد سوم نیز تکرار کردند: «ای پدر آسمانی!»

«که در آسمان هستی.» و پیرمردان نیز همین سخنان را تکرار کردند. اما پیرمرد میانه بالا هنگام ادای این کلمات دچار لکنت زبان می‌شد و خوب نمی‌توانست آن‌ها را ادا کند. پیرمرد بلند قامت و برهنه نمی‌توانست آن‌ها را خوب تلفظ کند. سبیل‌اش آن قدر بلند شده بود که جلو دهن‌اش را گرفته بود و مانع از آن بود که به وضوح سخن بر زبان آورد. پیر سالخورده که دندان نداشت نیز، کلمات را به روشنی ادا نمی‌کرد.

اسقف دعا را دوباره تکرار کرد: پیرمردان نیز دوباره تکرار کردند. آن گاه اسقف روی تخته سنگی نشست و پیرمردان دور او ایستادند. به دهان‌اش چشم دوخته بودند و هر چه را که می‌گفت تکرار می‌کردند. اسقف، همه‌ی روز را تا شام با آن‌ها کار کرد. هر کلمه را ده بار، بیست بار، صد بار تکرار می‌کرد؛ و پیرمردان نیز هر بار پس از او آن را تکرار می‌کردند. و هر گاه که اشتباهی می‌کردند آن را تصحیح می‌کرد و وادارشان می‌کرد که همه را دوباره بخوانند. اسقف پیرمردها را ترک نکرد تا این که همه‌ی دعا به درگاه خداوند را به آنان آموخت. پس از آموختن دعا از او، بارها آن را نزد خود تکرار و حفظ کردند. مرد میانه بالا نخستین کسی بود که همه را یاد گرفت و از بر کرد و

اسقف او را وادار کرد که بارها آن را تکرار کند، تا این که دیگران هم بتوانند دعا را به خاطر بسپارند.

هوا تاریک می‌شد و ماه از سینه‌ی دریا برمی‌آمد که اسقف برخاست که به کشتی برگردد. هنگامی که اسقف می‌خواست پیرمردها را ترک کند در مقابلش به خاک افتادند؛ به آنان گفت که برخیزند؛ و هر یک را در بر گرفت و از آنان خواست که دعا را همان طور که یادشان داده است بخوانند. آن گاه به قایق پارویی رفت و به سوی کشتی بازگشت.

همان طور که قایق‌رانان پاروزنان قایق را به سوی کشتی می‌رانند، اسقف صدای سه پیرمرد مقدس را شنید که دعای خداوند را پیاپی تکرار می‌کردند. وقتی به کشتی رفت، دیگر صدای پیرمردان شنیده نمی‌شد؛ اما آن مردان، درست در همان نقطه‌ی ساحل دیده می‌شدند - پیر کوتاه قد در سمت راست؛ پیر بلند قامت در میان و پیر میانه بالا در سمت چپ او ایستاده بود. اسقف پا به عرشه نهاد. لنگر برگرفتند. بادبان‌ها برافراشتند. باد بر بادبان‌ها وزید و کشتی به راه افتاد. اسقف به عقب کشتی رفت. همان جا نشست. و به جزیره چشم دوخت. ابتدا پیرمردان پیدا بودند. سپس از نظر پنهان شدند؛ اما تنها جزیره نمایان بود. آن گاه جزیره نیز از نگاه پنهان شد. و تنها دریا ماند که امواجش در زیر نور مهتاب می‌رقصیدند.»

زایران به قصد خواب دراز کشیدند. و همه چیز در عرشه به خموشی گرایید؛ اما اسقف خواب‌اش نمی‌آمد. تنها در قسمت عقب کشتی نشست و به نقطه‌ای از دریا که جزیره در آن جا از دیده پنهان شده بود نظر دوخت و به اندیشه‌ی پیران خوب درغلطید. به این موضوع فکر می‌کرد که آن‌ها از این که دعا را یادشان داده بود تا چه حد خوشحال شده بودند و خدا را سپاس گفته بودند که وی را برای کمک و آموختن کلمات مقدس به سوی آنان فرستاده

است.

اسقف نشسته بود. فکر می‌کرد و از میانه‌ی دریا به سوی جزیره نگاه می‌کرد. پرتو مهتاب که این‌جا و آن‌جا با امواج بازی می‌کرد، چشمان‌اش را خیره کرده بود. به ناگاه، چیزی درخشان را در مسیر نور مهتاب دید؛ آیا پرنده‌ای سفید بود، یا مرغی دریایی؟ یا بادبانی سفید بود بر سینه‌ی قایقی؟ اسقف به دقت نگاه کرد و با خود اندیشید: «شاید قایقی بادبانی است که به دنبال‌مان می‌آید و می‌خواهد زود خود را به ما برساند. همین لحظه‌ی پیش فاصله‌ی زیادی با ما داشت و اینک خیلی به ما نزدیک شده. اما نه قایقی در کار است و نه بادبانی. بلکه چیزی است که با ما مسابقه گذاشته و می‌خواهد پشت سر بگذاردمان.» اسقف نتوانست تشخیص دهد چیست؟ نه قایقی بود، نه پرنده‌ای و نه یک ماهی. بیش‌تر به انسان می‌مانست؛ اما خیلی بزرگ بود. وانگهی یک انسان، بیرون از کشتی، در میانه‌ی دریا چه می‌کرد؟ اسقف برخاست. به سوی سکان‌بان رفت و گفت: «آن‌جا را ببین! آن چیست، دوست من؟» سپس باز تکرار کرد: «آن چیست؟» با وجود این، خود دیگر سه پیر مقدس را تشخیص می‌داد که سبک از میانه‌ی دریا می‌گذشتند، کشتی را پشت سر می‌نهادند و در همان حال ریش‌های سفیدشان می‌درخشید و چنان تند می‌رفتند که کشتی را ایستاده می‌پنداشتند.

سکان‌بان نگاه کرد. هراسان شد. سکان را رها کرد. و فریاد برآورد:

«خداوند! پیرمردها، چابک، در میان دریا از پی ما روان‌اند. گویی بر زمین خشک گام می‌زنند!» مسافران صدایش را شنیدند. برخاستند و به قسمت عقب کشتی رفتند. و همه به چشم دیدند که سه پیرمرد، دست در دست یکدیگر، چابک، پهنه‌ی دریا را می‌پیمایند - و دوتاشان که در دو سویند به کشتی اشاره می‌کنند که بایستد. هر دو چنان بر پهنه‌ی دریا راه می‌رفتند که

گفتی بر زمین خشک گام می‌گذارند. حتی به نظر نمی‌آمد که پاهای‌شان را حرکت می‌دهند.

کشتی، فرصتی برای ایستادن نیافت که سه پیرمرد به مقابل آن رسیدند. به کنار آن آمدند. سرشان را بالا کردند. و یکصدا گفتند:

«بنده‌ی خدا، فراموش کردیم. یادمان رفت که چه به ما آموختی! مدتی آن دعا را تکرار کردیم - و یادمان ماند؛ آن وقت به مدت یک ساعت از تکرار آن بازایستادیم. یک کلمه‌ی آن از ذهن‌مان بیرون رفت - و همین طور، همه‌ی دعا از یادمان رفت و هیچ چیز به یادمان نماند. دوباره آن را یادمان بده.» اسقف بر خود خاج کشید؛ به سوی پیرمردان خم شد و گفت:

«دعای خودتان هم به خداوند می‌رسد، ای مردان مقدس. آموختن به شما کار من نیست. برای ما بندگان گنهکار هم دعا کنید!»

آن گاه، اسقف در مقابل مردان مقدس به خاک افتاد. پیرمردان ایستادند. بازگشتند. و بر فراز دریا راه برگشت در پیش گرفتند و پرتوی تابناک تا صبح آن روز در پشت سر خود باقی گذاشتند.

این داستان، یکی دیگر از داستان‌های روسی بسیاری است که تولستوی در آثارش به کار گرفته است. نمونه‌هایی از آن را در ادبیات توده‌ای و مذهبی مردم مغرب زمین نیز می‌توان یافت. تولستوی، برای نخستین بار این داستان را در ژوئن ۱۸۸۵ از شچگوئینک شنید و در نامه‌ای برای چرتکوف نوشت که این داستان‌ها را بهتر از داستان‌های پیشین‌اش می‌داند. این داستان برای نخستین بار در نشریه‌ی نو، ۱، جلد ۱۸، سال ۱۸۸۶، انتشار یافت و سپس در دهمین چاپ دوره‌ی آثار تولستوی منتشر شد. این داستان عنوان فرعی «از داستان‌های مردم ولگا» را بر خود دارد.

جرقه‌ی نادیده خانه را به آتش می‌کشد

«آن گاه پطرس به سوی عیسی مسیح رفت و پرسید: آقای من، چند بار باید شاهد بدی برادرم در حق خود باشم و باز هم او را ببخشایم؟ آیا هفت بار بس نیست؟ و مسیح به او پاسخ داد: به تو می‌گویم که نه هفت بار که هفتاد و هفت بار بر وی ببخشایی. این جهان تصویری از ملکوت اعلاست. پادشاهی تصمیم گرفت که با فرمانبرداران‌اش تسویه‌ی حساب کند؛ اما هنوز شروع به این کار نکرده بود که شخصی را نزد او آوردند که ده‌هزار قنطار به او بدهکار بود و هیچ راهی برای ادای دین خود نداشت. از این رو، سلطان فرمان داد که خود او، همسر و فرزندان او و همه‌ی خویشان‌اش را بفروشند و بدهی‌اش را بگیرند. آن گاه که پادشاه چنین فرمود، آن مرد به پاهای او افتاد و گفت: با من شکینا باش، تا همه‌ی بدهی خود بازپس دهم و سلطان بر او مهربان شد. فرمان داد تا آزادش کنند و از پرداخت بدهی خود رهایش دارند. آن گاه آن کس از نزد خداوندگار خویش برون شد و یکی از فرمانبرداران دیگر پادشاه را دید که یکصد درهم بدهکار او بود پس گریبان‌اش بگرفت بر حلقوم‌اش چنگ زد و گفت: «بدهی‌ات را بازده. آن خدمتکار، التماس‌کنان، در برابرش زانو زد و

گفت: امان ام ده، تا دین خویش به تو بازپس دهم. نپذیرفت. و به زندان‌اش درافکند تا وام‌اش بازستانند. دیگر فرمانبرداران پادشاه چون این سخن بشنیدند به خشم آمدند و نزد شهریار خویش رفتند تا از آن چه رفته بود آگاه‌اش کنند. و آن گاه سلطان، آن فرمانبر را نزد خود خواند و به او گفت: «ای خدمتکار ناسپاس، همه‌ی بدهی‌ات را به سبب زاریت بخشودم. آیا وظیفه‌ی تو نبود تا آن سان که من بر تو بخشودم بر همکار خویش ببخشایی؟ و آن گاه شهریار بفرمود تا شکنجه‌اش کنند و وام‌اش بازپس ستانند. پس اگر برادری از صمیم قلب گناه برادر خود نبخشاید خداوند با وی همان کند که سلطان با فرمانبردار خود کرد.»

(انجیل متا، باب هجدهم، صفحه‌های ۲۱ و ۳۵)

در روستایی، دهقانی زندگی می‌کرد که ایوان شچرباکف^۱ نام داشت. او زندگی خوبی داشت: جوان بود و بهترین کارگر روستا؛ و سه پسر بزرگ داشت. یکی از پسران او همسر گرفته بود دیگری نامزد داشت و سومی پسر بزرگی بود که می‌توانست گله را به چرا ببرد و شخم زدن را فرا می‌گرفت. همسر ایوان، زنی هوشمند و زیرک بود و عروس‌شان بانویی سر به راه و سختکوش از کار درآمد بود. ایوان و خانواده‌اش ثروت بسیاری داشتند و تنها نانخور بیکاره‌شان پدر پیر و بیمار ایوان بود (که آسم داشت و بیش از شش سال بود که در تاقچه‌ی بالایی بخاری در بستر افتاده بود).

ایوان از هر چیز به قدر کافی داشت. سه اسب داشت و یک کره اسب، یک گاو و یک گوساله، و پانزده گوسفند. زن‌اش برای اعضای خانواده کفش و لباس می‌دوخت و در مزرعه کار می‌کرد. مردان به کشت و کار می‌پرداختند. هر سال

خودشان آن قدر گندم داشتند که بتوانند تا خرمن سال بعد با آن سر کنند و آن قدر جو دوسر داشتند که بتوانند مالیات و بهای نیازمندی‌های دیگرشان را با فروش آن بپردازند. ایوان و فرزندان‌اش زندگی خوبی داشتند و فقط یک چیز آزارشان می‌داد: در مزرعه‌ی همجوارشان گاوریل لنگ^۱، فرزند گورده‌یی ایوانف^۲ زندگی می‌کرد که با ایوان دشمن شده بود. تا وقتی که گورده‌یی پیر زنده بود و پدر ایوان نیز رئیس خانواده‌ی خود بود، دو خانوار دهقانی همسایگان خوبی برای هم بودند. اگر زن‌ها به تشت یا آرد نیازمند می‌شدند؛ اگر مردان جوان غله لازم‌شان می‌شد یا این که می‌خواستند تا زمان تعمیر چرخ‌گاری‌شان چرخ‌ی غرض بگیرند - برای گرفتن وسیله‌ی مورد نیاز کسی را به مزرعه‌ی همسایه می‌فرستادند و همسایه‌وار به یکدیگر یاری می‌رساندند. اگر گاو یک همسایه از خرمنگاه همسایه‌ی دیگر سر در می‌آورد، آن را به مزرعه‌ی صاحب‌اش می‌راند و فقط می‌گفت: «نگذارین به خرمنگاه ما بیاد. ما هنوز خرمن‌مون رو نکوبیدیم.» و دو همسایه هرگز وسایل یکدیگر را در مزرعه‌ی خود مخفی نمی‌کردند و یا در انبار یا آلونک خود نمی‌نهادند و در آن جا را نمی‌بستند و یکدیگر را نمی‌آزردند.

صاحبان دو مزرعه‌ی مجاور در زمان ریاست پدران بدین سان زندگی می‌کردند؛ اما، وقتی که پسران اداره‌ی مزرعه‌ها را به عهده گرفتند، اوضاع دگرگون شد.

همه‌ی دشمنی‌ها با رویدادی بی‌اهمیت آغاز شد.

مرغ عروس ایوان زود به تخم آمده بود و زن جوان برای عید پاک تخم‌مرغ جمع می‌کرد. روزی نبود که او در گاری توی آلونک‌شان دنبال تخم‌مرغ نرود. یک روز، مرغ که شاید از بچه‌ها ترسیده بود روی پرچین خانه

پريد و به حياط خانه‌ی همسايه رفت و در آنجا تخم گذاشت. زن جوان صدای مرغی را که قد قد می‌کرد شنيد و با خود انديشيد: «حالا سرم خیلی شلوغ است و دارم خانه را برای روز عيد آماده می‌کنم.» اما آن شب که برای برداشتن تخم مرغ به گاری داخل آلونک سر زد، تخم مرغی در کار نبود. از مادرشوهر و برادرشوهرش سراغ تخم مرغ را گرفت - هيچ کدام آن را برنداشته بودند و گفتند: «نه، ما اونو برنداشتيم.» آن وقت، برادرشوهر کوچک‌ترش، تاراسکا، گفت:

«مرغت توی حياط همسايه تخم گذاشت. همان جا داشت قد قد می‌کرد.

بعد هم پريد و رفت.»

زن جوان برای دیدن مرغ‌اش که روی چوب وسط قفس همسايه پهلوی خروس او نشسته بود و چرت می‌زد به خانه‌ی همسايه رفت. دل‌اش می‌خواست از مرغ پيرسد ببيند کجا تخم گذاشته؛ اما فايده‌ای نداشت. آخر مرغ که نمی‌توانست حرف بزند. به خانه‌ی همسايه رفت و در آن جا پيرزن همسايه را دید. پيرزن از او پرسيد:

«خوب، دخترم، بگو ببينم اين جا چی می‌خواهی؟»

«مادربزرگ. مرغ من امروز پريده و اومده تو حياط شما - می‌خوام ببينم

تخم‌شو کجا گذاشته.»

«ما تخم اونو نديديم. خدا را شکر که مرغ خودمون مدت‌هاست شروع به

تخم گذاشتن کرده و ما به تخم مرغ مردم نیازی نداريم. ما برای جمع کردن

تخم مرغ به حياط ديگران نمی‌ريم، دخترم.»

زن جوان خشمگين شد و جواب پيرزن را داد. همسايه هم جواب‌اش را

دوبرابر کف دست‌اش گذاشت. سپس دو زن يکديگر را به باد دشنام گرفتند.

زن ایوان که رفته بود آب بیاورد نیز به خانه برگشت و وارد معرکه شد. زن گاوریل نیز از خانه بیرون پرید و شروع به بد و بیراه گفتن به همسایه و به هم بافتن راست و دروغ کرد. های و هویی همگانی به پا شد. همه به ناگهان شروع به داد و فریاد و هرزه‌درایی کردند و یکدیگر را به گرسنگی دادن پدربزرگ‌شان تا حد مرگ متهم کردند و گفتند:

«تو لکاته آردبیز منو سوراخ کردی و چانچویی که دسته مال ماست. اونو به ما پس بده!»

چانچو را از یکدیگر ربودند و آب آن ریخت. شال‌های یکدیگر را دریدند؛ و شروع به کتک زدن یکدیگر کردند. گاوریل که از مزرعه برمی‌گشت، به پشتیبانی از زن‌اش وارد میدان شد. ایوان و پدرش نیز از خانه بیرون دویدند و با دیگران درآویختند. ایوان، دهقانی نیرومند بود. او همه را تارومار کرد و دسته‌ای از موهای ریش گاوریل را کند. روستاییان دوان دوان آمدند که آن‌ها را از هم جدا کنند.

و دشمنی‌ها از همین‌جا آغاز شد.

گاوریل دسته‌ی موی ریش‌اش را به عنوان گواه دعوا بسته‌بندی کرد و با خود به دادگاه محلی برد و گفت:

«این ریش رو نگذاشتم که ایوانکای کیچ‌یا بکننش.»

در همین حال، زن‌اش برای همسایه‌ها باد می‌رفت که کاری خواهد کرد که ایوان را محکوم کنند و به سیبری بفرستند. بدین ترتیب کینه‌ی خانوادگی میان آن‌ها درگرفت.

از همان روز اول، بیرمرد می‌کوشید تا از بسترش در تاقچه‌ی بالای بخاری آن‌ها را به آشتی دعوت کند؛ اما جوان‌ترها گوش نمی‌کردند. او می‌گفت:

«بچه‌ها، شما چه قدر احمقین که این موضوع احمقونه رو بزرگ می‌کنین. کمی فکرتونو به کار بندازین. آخر مسئله فقط سر یک تخم‌مرغه. مگه چی شده که بچه‌های اونها تخم‌مرغ رو برداشتن - خوب، بگذار بردارن؛ مگه یک تخم‌مرغ چیه؟ خداوند برای همه‌مون تخم‌مرغ می‌رسونه. مگه چی شده که زن او بد و بیراه گفته. شما بایست درست‌اش می‌کردین و بهش یاد می‌دادین درست صحبت کنه. مگه چی شده که دعوا کردین - همه‌ی ما گناهکاریم. این چیزها پیش می‌آد. برین با هم بسازین و بگذارین موضوع فیصله پیدا کنه. اگه همین طور عصبانی بمونین، کار خراب‌تر می‌شه.»

جوان ترها گوش نمی‌دادند و فکر می‌کردند پدر بزرگ پرت و پلا می‌گوید و مثل همه‌ی پیرمردها و راجی می‌کند.

ایوان، اتهامات همسایه‌اش را نمی‌پذیرفت و می‌گفت:

«من هیچ وقت ریش اونو نکندم. خودش اونو کند. پسرش دکمه لباس منو کند و پیراهن مو پاره کرد. ببینید.»

ایوان به دادگاه رفت. او هم در خانگی انصاف روستا و هم در دادگاه بخش حضور یافت و در همان حال که پرونده‌ی او در دست بررسی بود، پیچ اتصال گاری گاوریل گم شد و زنان خانواده‌ی گاوریل به همه می‌گفتند که پسر ایوان آن را ربوده است. می‌گفتند:

«یک شب دیدیم که پسر او از مقابل پنجره گذشت و به سمت گاری رفت. یکی از همسایه‌ها می‌گفت که او به کافه رفته و می‌خواسته اون رو به کافه چی زورچیان کنه.»

باز عرض حال دادند. و هیچ روزی نمی‌گذشت که در خانه به یکدیگر ناسزا نگویند و همدیگر را کتک نزنند. بچه‌ها هم، از بزرگ‌ترهای شان یاد گرفته بودند و به یکدیگر دشنام می‌دادند. و وقتی که زن‌ها می‌رفتند در رودخانه

لباس بشویند، بیش از آن‌که به جامه‌ها چنگ بزنند، به یکدیگر زخم‌زبان می‌زدند و از هم بدگویی می‌کردند.

ابتدا مردان فقط به هم تهمت می‌زدند؛ سپس شروع به کش رفتن هر چه سر راه خود می‌یافتند، از یکدیگر کردند. بچه‌ها و زن‌ها هم از مردها تقلید می‌کردند و زندگی‌شان روز به روز بدتر می‌شد. ایوان شجرباکف و گاوریل لنگ، در انجمن‌های مردم ده، در دادگاه بخش و نیز در خانه‌ی انصاف روستا، دعوای‌شان را ادامه می‌دادند، تا آن‌که حتی قاضیان نیز حوصله‌شان از آن‌ها سر رفت. ابتدا قرار شد که گاوریل از ایوان تاوان بگیرد و یا او را به زندان بیندازد. سپس ایوان توانست که همین کار را با گاوریل بکند و هر چه بیش‌تر چنین کارهای ناشایستی را در مورد یکدیگر انجام می‌دادند خشم‌شان از یکدیگر افزون‌تر می‌شد. وقتی سگ‌ها به هم درمی‌آویزند هر چه دعوای‌شان شدیدتر باشد بیش‌تر خشمگین می‌شوند. در مورد این همسایگان روستانشین نیز وضع به همین گونه بود. اگر سگی از پشت به سگ دیگری حمله کند، آن سگ به فکر می‌افتد که ممکن است سگ دیگر وقت دیگر به او حمله کند و همین نکته خشمگین‌ترش می‌کند. به همین ترتیب، این روستاییان نیز به دادگاه می‌رفتند، محکوم می‌شدند - یکی از آن‌ها جریمه می‌شد یا به زندان می‌افتاد - و همین موضوع آنان را تندخوتر می‌کرد و به هم می‌گفتند: «کمی صبر کن! جواب دندان‌شکنی به‌ات خواهم داد.» و شش سال را به همین ترتیب گذراندند. پیرمرد، هم‌چنان، از بالای بخاری التماس‌شان می‌کرد و همان حرف‌ها را می‌زد:

«دارین چه کار می‌کنین، بچه‌ها؟ کینه‌تون را کنار بگذارین. حواس‌تون جمع کار و زندگی‌تون باشه. از نفرت به همدیگه دست بردارین، همه‌ی کارها درست می‌شه. هر چه بیش‌تر از هم نفرت داشته باشین، کار خراب‌تر می‌شه.»

آنان به حرف پیرمرد گوش نمی‌دادند. در سال هفتم شروع دعوا در یک عروسی عروس ایوان در حضور همه شروع به رسوا کردن گاوریل کرد و شرح داد که او چه گونه اسب دزدی می‌کند. گاوریل که مست بود عنان اختیار از کف داد و چنان او را کتک زد که تا یک هفته بعد حال‌اش بهبود نیافت؛ اما او حامله نیز بود. ایوان خوشحال شد و برای شکایت نزد رئیس دادگاه بخش رفت و با خود اندیشید: «حالا دیگه از دست همسایه‌ام خلاص می‌شم. یا اونو زندانی می‌کنن و یا به سیبری می‌فرستندش.» اما، شکایت ایوان برایش موفقیتی به بار نیاورد و رئیس دادگاه از پذیرش دادخواست او سر باز زد. زن باردار را معاینه کردند. سالم و سرحال بود و هیچ نشانی از جراحت در بدن او نبود. ایوان نزد داور خانگی انصاف ده رفت و او نیز پرونده را به دادگاه بخش فرستاد. ایوان در دادگاه بخش‌های و هو به راه انداخت. قول ده بطر ودکا به منشی و ریش سفید دادگاه داد و توانست محکومیت گاوریل به تحمل ضربات شلاق را بگیرد. در دادگاه حکم را در حضور گاوریل خواندند.

منشی دادگاه چنین خواند: «دادگاه، گاوریل گورده‌یف دهقان را به بیست ضربه شلاق با چوب توسته در حضور اعضای دادگاه بخش محکوم می‌کند.» همین که ایوان حکم را شنید به گاوریل نگاه کرد و با خود اندیشید: حالا، او چه خواهد کرد؟ گاوریل هم حکم را شنید و رنگ‌اش مثل گچ سفید شد. در دفتر دادگاه چرخ‌های زد و از آن جا خارج شد. ایوان هم به دنبال او از آن جا بیرون آمد که سراغ اسب‌اش برود؛ اما در راه شنید که گاوریل می‌گوید:

«بسیار خوب. منو شلاق می‌زنین و پشت‌مو با ضربه‌های شلاق می‌سوزونین؛ اما جای‌اش را بسوزونم که دردش بیش‌تر باشه.»

ایوان این سخنان را شنید و بی‌درنگ به نزد قاضیان برگشت و گفت: «قاضیان دادگر! او مرا به سوزاندن خانه‌ام تهدید می‌کند. گوش کنید. این

حرف رو در حضور بعضی گواها زده.»

گاوریل را بازگرداندند و پرسیدند:

«راست است که این حرف را زدی؟»

گاوریل پاسخ داد: «هیچ نگفتم. می‌تونین شلاق‌ام بزنین. از قرار معلوم من تنها کسی هستم که باید چوب راستگویی رو بخورم؛ اما اون می‌تونه هر کاری که دل‌اش می‌خواد بکنه.»

گاوریل می‌خواست باز هم حرف بزند اما لب‌ها و گونه‌هایش به شدت می‌لرزیدند. رویش را به طرف دیوار برگرداند. حتی قاضیان دادگاه نیز از نگاه‌اش وحشت کردند و به این اندیشه فرو رفتند که: «حتماً از این جا بیرون می‌رود؛ و بلایی سر خودش یا همسایه‌اش می‌آورد.»

در این هنگام پیرترین قاضیان گفت:

«این چه کاریه، دوستان. بهتره با هم کنار بیاین. تو، برادر گاوریل! کار خوبی کردی که یک زن باردار و کتک زدی؟ خدا را شکر که به خیر گذشت. ممکن بود آسیب حسابی ببینه؟ باید اعتراف کنی و از او معذرت بخوای. تو را خواهد بخشید و آن وقت ما حکم دادگاه را عوض می‌کنیم.»

منشی دادگاه، پس از شنیدن این سخنان گفت:

«طبق دستورالعمل شماره‌ی ۱۱۷، این کار غیرممکنه. چون دعوا به صورت صلح‌آمیز حل و فصل نشده، باید دادگاه حکم صادر کنه و حکم دادگاه اجرا بشه.»

اما قاضی به سخن منشی دادگاه توجهی نکرد و گفت:

«زبان‌ات را نگاه‌دار، دوست من. دستورالعمل اول اینه که باید خدا را فراموش نکنیم. خداوند به ما فرموده که بین افراد آشتی برقرار کنیم.»

قاضی نتوانست دهقان‌ها را راضی کند که با هم کنار بیایند. گاوریل به

حرف او گوش نداد و گفت :

«چهل و نه سال مه و پسر من داره. از وقتی که به دنیا اومدم کسی مرا شلاق نزده؛ اما وانکا کیچ پا می‌خواد و اداره شلاق‌ام بزنن. اون وقت انتظار دارین ازش معذرت هم بخوام! خوب، دیگه چی!... به وانکا جوابی خواهم داد که هیچ وقت یادش نره.»

دوباره صدای گاوریل شروع به لرزیدن کرد. نتوانست به سخن‌اش ادامه دهد. در دفتر دادگاه چرخ‌ی زد و رفت.

از دادگاه تا مزرعه ده ورست راه بود، و ایوان دیر به خانه رسید. زن‌ها رفته بودند گله را به خانه برگردانند. ایوان زین و یراق اسب را گرفت. آن را به استبل برد. و وارد خانه شد. هیچ کس در خانه نبود. جوان‌ها هنوز از مزرعه برنگشته بودند. و زنان همراه گله بودند. ایوان داخل شد روی نیمکت نشست و به فکر فرو رفت. یادش آمد که وقتی حکم دادگاه را برای گاوریل خواندند، چه طور رنگ‌اش پرید و رو به دیوار کرد. قلب‌اش تیر کشید. در نظر مجسم کرد که اگر خود او را به ضربه‌های شلاق محکوم کرده بودند چه حالی به او دست می‌داد. و دل‌اش به حال گاوریل سوخت. آن وقت صدای سرفه‌ی پدر پیرش را شنید و متوجه شد که پیرمرد رو به سوی او دارد. پاهایش را به زیر افکنده است و از تاقچه پایین می‌آید. پیرمرد خود را آرام به زمین رساند. کشان‌کشان به طرف نیمکت روان شد و نشست. کشان‌دن خود به سوی نیمکت خسته‌اش کرده بود. چند بار سرفه کرد. سپس سینه‌اش را صاف کرد. دست‌اش را به میز تکیه داد و گفت :

«خوب، محکوم‌اش کردند؟»

ایوان گفت:

«بله، به بیست ضربه شلاق.»

پیرمرد سر تکان داد و گفت:

«کار بدی کردی، ایوان! خیلی هم بد کردی! نه به او - بلکه به خودت.

فرض کن او را شلاق هم زدند، چه نفعی به تو می‌رسد؟»

ایوان گفت: «دیگه از این کارها نمی‌کنه.»

«دیگه از این کارها نمی‌کنه؟ مگه چه کار بدتر از تو کرده؟»

ایوان، اعتراض‌کنان، گفت: «مقصودت چیه که می‌گی مگه چه کار کرده؟»

«چیزی نمونه بود زن‌ام را بکشه. حالا هم تهدید کرده که زندگی‌مونو

آتش می‌زنه. ازم انتظار دارین که به خاطر این کارها به‌اش دست مریزا هم

بگم؟»

پیرمرد آهی کشید و گفت:

«ایوان، تو فکر می‌کنی که چون سال‌های سال تو پیاده و سوار بر اسب

دنیا را گشتی و من تو تا قچه‌ی بالای بخاری دراز کشیدم، تو همه چی رو

می‌بینی؛ اما من هیچ چی رو نمی‌بینم. نه، پسر، تو هیچ چی رو نمی‌بینی.

خشم کورت کرده. گناهای دیگرونو که پیش روت می‌بینی؛ اما به گناهان

خودت پشت کردی و اون‌ها رو نمی‌بینی. تو می‌گی زمانی اون بدی کرده. این

چه حرفیه؟ اگر فقط او بدی کرده بود که عصبانیتی پیش نمی‌اومد. آیا هیچ

وقت دعوا با وجود یک نفر پیش می‌آد؟ برای دعوا وجود دو نفر لازمه. شرارت

اونو می‌بینی؛ اما بدخلقی خودتو نمی‌بینی. اگه فقط اون بد بود، اما تو خوب

بودی که دعواتون نمی‌شد. ریش او را کی کشید؟ کی انبار علف خشک او را

آتش زد؟ کی او را به دادگاه کشوند؟ باز می‌گی همش کار اونه؟ تو اون جور که

سزاوارته زندگی نمی‌کنی. این جاست که کار می‌لنگه. این راهی نیست که من

زندگی کردم و به تو هم یاد دادم که اون جور زندگی کنی. آیا من و پدر گاوریل،

هیچ وقت این کارها رو با هم کردیم؟ ما چه جور زندگی می‌کردیم و شما چه

جور؟ برای یک دیگه همسایه‌های خوبی بودیم. اگه اون‌ها آرد کم می‌آوردن، زن‌اش می‌اومد و می‌گفت: "عمو فرول، آرد لازم دارم!" من هم به اون می‌گفتم: "دخترم، برو تو انبار، هر چی لازم داری بردار." اگر کسی نداشتن مراقب اسب‌هاشون باشه، من می‌گفتم: "وانیا، برو اسب‌هاشونو به چراگاه ببر." و هر وقت هم من چیزی لازم داشتم، سراغ اون می‌رفتم و می‌گفتم: "عمو گوردهیی، فلان چیز یا بهمان چیزو لازم دارم" و اون می‌گفت: "برو بردار، عمو فرول!" روابط ما این جور بود و چه‌قدر هم به‌مون خوش می‌گذشت؛ اما حالا؟ همین روز پیش یک سرباز دربارهی نبرد پلونا^۱ برامون صحبت می‌کرد. دعوی شما از اون هم بدتره. این زندگیه که شما دارین؟ گناهه! تو مردی و رئیس خونواده. باید جوابگوی کارهات باشی. به زن‌ها و بچه‌ها چی یاد می‌دی؟ این که مثل سگ به هم بیرن؟ همین دیروز، تاراسکا^۲ی نوجوان داشت چپ و راست به عمه آرینا^۳ فحش می‌داد. و مادرش هم یک طرف ایستاده بود و به روش می‌خندید. این کار خوبه؟ باید بتونی به این سؤال جواب بدی. کلاه خودتو قاضی کن؟ آیا این جور کارا سزاواره؟ تو به من حرف بدی می‌زنی. من دو تا هم می‌ذارم روش جواب‌تو می‌دم؛ تو منو می‌زنی. من دوبرابر می‌زنم‌ات. نه، عزیزم. مسیح به پیامبری برگزیده نشد که به ما احمق‌ها چنین رفتاری رو یاد بده. اگر کسی حرف بدی به تو بزنه و تو در مقابل‌اش سکوت کنی، وجدان‌اش اونو محکوم می‌کنه. آموزش مسیح به ما اینه: اگر کسی به تو سیلی زد، گونه‌دیگرت رو هم در معرض سیلی او قرار ده و بگو: بیا، اگر سزاوار سیلی توام، بزن. آن‌گاه وجدان‌اش او را سرزنش می‌کنه؛ دل‌اش بر تو نرم می‌شه؛ و به حرفات گوش می‌ده. آموزش مسیح به ما اینه، نه این که

1. Plevna

2. Taraska

3. Arina

مغرور باشیم. چرا ساکتی؟ اون چه که به تو می‌گم درست نیست؟»

ایوان ساکت نشست به گوش می‌داد.

پیرمرد شروع به سرفه کرد، با تحمل درد تف انداخت و اضافه کرد:

«فکر نکن مسیح به ما یاد داده که به هم بدی کنیم. هر چه که او به ما آموخته، به صلاح ماست. به زندگی خودت فکر کن. ببین از زمانی که نبرد «پلونا» را شروع کردی، وضعت بهتره شده یا بدتر؟ ببین تا حالا چه قدر خرج دادگاه، سفر، و خورد و خوراکات تو سفر شده؟ بچه‌ها مثل عقاب بار اومدن. می‌تونستی خوب زندگی کنی و مقداری هم پس انداز داشته باشی؛ اما حالا درآمدت روز به روز کم‌تر می‌شه. اما چرا؟ فقط به خاطر همین کارات. به دلیل غرورت. باید همراه بچه‌ها برای شخم‌زنی بری، و خودت بذر بیاشی. اما در عوض اون دشمنات تو را به دادگاه یا به کارهای بیهوده‌ی دیگه می‌کشونه. اینه که بموقع شخم‌زدن زمینات را تمام نمی‌کنی و مادر زمین برات بار نمی‌آره. چرا حو دوسرت سبز نشد؟ چه وقت اونو کاشتی؟ چه وقت از شهر برگشتی؟ و دادگاه چه حاصلی نصیبات کرد جز دردسر برای خودت؟ ای جوون، کار خودت را پشت گوش ننداز؛ همراه جوونا اداره‌ی مزرعه و خونه را به عهده بگیر و اگر کسی تو را رنجوند، به خاطر خدا او را ببخش. اون وقته که زندگی‌ات آسون‌تر و دل‌ات روشن‌تر می‌شه.»

ایوان خاموش ماند.

پیرمرد گفت: «این کارها چیه، ایوان. به من پیرمرد گوش بده. برو اسب قزلات رو زین کن و یکراست برو به دادگاه. پرونده را ببند. فردا صبح هم برو سراغ گاوریل و به خاطر خدا با اون آشتی کن. فردا به مناسبت عید اونو به خونه دعوت کن (فردای آن روز، عید زایش مریم عذرا بود - بخوان تولد مسیح)؛ سماور را به جوش بیار، یک بطر ودکا بگیر و همه‌ی بدی‌ها تو بگذار و

به جاشون خوبی کن؛ و دیگه هیچ وقت سراغ بدی نرو. به زنا و جوونا هم بگو
که همین کارها رو بکنن!»

ایوان آهی کشید. فکر کرد که پیرمرد راست می‌گوید و قلب‌اش روشنی
یافت. فقط نمی‌دانست چه‌گونه آن چه را که پیرمرد گفته بود، انجام دهد و با
همسایه آستی کند.

پیرمرد باز شروع به صحبت کرد. گفتی حدس می‌زند که ایوان به چه
می‌اندیشد. آن گاه گفت:

«برو، ایوان. این کارا رو پشت گوش ننداز. پیش از این که همه جا آتش
بگیره و کاری از دست‌ات بر نیاد، آتسو خاموش کن.»

پیرمرد می‌خواست باز هم حرف بزند که زن‌ها هیاهوکنان وارد خانه شدند.
همه‌ی خبرها به آن‌ها رسیده بود: شنیده بودند که گاوریل به تحمل ضربات
شلاق محکوم شده و تهدید کرده است که مزرعه‌ی آن‌ها را خواهد سوزاند.
همه چیز را می‌دانستند و یک کلاغ و چهل کلاغ هم می‌کردند. آن‌ها هم‌چنین
در علفزار عمومی با زنان خانواده‌ی گاوریل فحش‌هایی رد و بدل کرده بودند و
در این مورد صحبت می‌کردند که عروس گاوریل آن‌ها را تهدید کرده است که
به بازپرس دادگاه تقاضای پژوهش خواهد داد. بازپرس دادگاه همدست گاوریل
بود و می‌خواست که همه‌ی نتایج کار را وارونه کند؛ معلم مدرسه هم این بار
شکایتی علیه ایوان نوشته بود. این شکایت، خطاب به خود تزار نوشته شده و
همه‌ی مسائل – مسائل مربوط به پیچ اتصال گاری گاوریل، باغچه‌ی
سبزیکاری او و مسائل دیگر – در آن گنجانده شده و درخواست شده بود که
نیمی از مزرعه‌ی ایوان برای جبران خسارت گاوریل به او واگذار شود. وقتی که
ایوان سخن زنان را شنید باز دل‌اش سخت شد و در آستی با گاوریل تجدید
نظر کرد.

همیشه رئیس خانوار روستایی کارهای زیادی در مزرعه دارد که باید انجام دهد. ایوان نیز برای گفتگو با زنان در خانه نماند. برخاست. و برای آرد کردن گندم به آسیاب رفت. وقتی که پس از سر و سامان دادن به کارها در انبار و آلونک به خانه برگشت خورشید غروب کرده بود و جوانان از مزرعه به خانه برمی‌گشتند. آن‌ها برای کشت بهاره با دو اسب زمین را شخم می‌زدند. ایوان به پیشبازشان رفت. درباره‌ی کارهاشان از آن‌ها جویا شد. کمک‌شان کرد که وسایل کارشان را زمین بگذارند. زین و یراق پاره‌ی اسب را برای تعمیر کنار گذاشت و می‌خواست تیرهایی را در زیر سقف انبار غله جاگذاری کند که دریافت هوا خیلی تاریک شده است. ایوان، جا گذاشتن تیرها را برای صبح روز بعد گذاشت. احشام را غذا داد. دروازه را برای بیرون بردن اسبانی که قرار بود تاراسکا آن‌ها را برای چرای شبانه ببرد باز کرد. سپس دوباره آن را قفل کرد و زنجیرش را انداخت و با خود اندیشید: «حالا دیگه وقت شام خوردن و خوابیدن.» آن وقت زین و یراق پاره را برداشت و وارد خانه شد.

گاوریل گفته‌های پدر را فراموش کرده بود. همین که دستگیره در را گرفت که در را باز کند و وارد خانه شود، صدای همسایه را شنید که از آن طرف پرچین با خشونت بد و بیراه می‌گفت.

گاوریل سر کسی داد زد و گفت: «این دیو سیرت به چه درد می‌خوره! جز کشتن هیچ!»

شنیدن این سخنان، بار دیگر شعله‌های خشم ایوان به همسایه را برافروخت. وقتی که گاوریل ناسزا می‌گفت، ایوان ایستاده به او گوش سپرده بود. و زمانی که گاوریل آرام گرفت وی داخل خانه شد.

در خانه آتش روشن بود. عروس ایوان در گوشه‌ای نشسته بود و نخ می‌ریسید. پیرزن شام تهیه می‌کرد. پسر بزرگ ایوان برای بافتن گیوه از الیاف

نخ می‌تابید. پسر دوم‌اش پشت میز نشسته بود و کتاب می‌خواند و تاراسکا آماده می‌شد که چهارپایان را برای چرای شبانه به علفزار ببرد. همه چیز شادی‌بخش و دلپذیر بود و اگر به سبب مزاحمت‌های همسایه‌ی شریرشان نبود هم‌چنان نیز می‌ماند.

ایوان عصبانی بود، گربه را از روی نیمکت به زیر افکند و زن خود را بدین سبب که تشتهای رختشویی را در جای‌شان نگذاشته بود، ناسزا گفت. افسرده حال نشست و به هنگام تعمیر زین و یراق اسب غر می‌زد. هم‌چنان به خاطر داشت که گاوریل در دادگاه چه‌گونه تهدیدش کرده بوده و لحظه‌ای پیش چه‌گونه با لحن خشونت‌بار فریاد زده بود و درباره‌ی کسی گفته بود: «جز کشتن به هیچ دردی نمی‌خورم!»

پیرزن شام تاراسکا را آماده کرد. پسر، پس از خوردن شام پوستین کهنه‌ای به تن کرد. کتی پارچه‌ای را از روی آن پوشید. آن را با کمربندی محکم بست و به سوی اسب‌ها راه افتاد. برادر بزرگ‌اش می‌خواست بدرقه‌اش کند که خود ایوان برخاست و به دالان خانه رفت. محیط بیرون به طور کامل تاریک بود. هوا تیره و تار بود و باد می‌وزید. ایوان از پله‌ها پایین رفت. به پسرش کمک کرد تا سوار اسب بشود. کره اسب را پشت سرش روانه کرد و ایستاده، نگاه کرد و به صداها گوش سپرد تا این‌که تاراسکا طول راهی را که از دهکده می‌گذشت پیمود. به جوانان دیگر پیوست و با هم از نقطه‌ای گذشتند که از آن پس دیگر صدایشان شنیده نمی‌شد. ایوان مدت زیادی جلو دروازه ماند. نمی‌توانست سخنان گاوریل را از ذهن‌اش خارج کند که گفته بود: «جایی شو بسوزونم که دردش بیش‌تر باشه.»

ایوان با خود اندیشید: «تردید نخواهد کرد. هوا خشکه و باد می‌وزه. اون بدذات غافلگیرمون می‌کنه و یک جایی رو آتش می‌زنه؛ اون وقت همه چیز را

به آتش می‌کشه و خودش در می‌ره. ای کاش وقت ارتکاب جرم‌گیرش بیارم و نتونه فرار کنه!» این فکر چنان در ذهن‌اش قوت گرفته بود که به جای بالا رفتن از پله‌ها برای برگشتن به خانه از در خارج شد و به خیابان و محوطه‌ی اطراف خانه گام نهاد. با خودش گفت: «همین الان مزرعه را دور می‌زنم. کسی چه می‌دونه موضوع چیه؟ و بی‌صدا در راستای پرچین شروع به قدم‌زدن کرد. همین که از زاویه‌ی پرچین خانه گذشت، رو برگرداند تا پرچین را از نظر بگذراند؛ اما به نظرش رسید که در زاویه‌ی مقابل سایه‌ای می‌لرزد. گفتی چیزی از گوشه‌ای بیرون خزیده و سپس دوباره پنهان شده بود. ایوان ایستاد. گوش داد و نگاه کرد. همه چیز ساکت و آرام بود. تنها پاد برگ بیدها را تکان می‌داد و کاه‌هایی را که سطح بام‌ها را با آن پوشانده بودند به صدا در می‌آورد. با وجود این که هوا تاریک بود به تدریج چشم ایوان به تاریکی خو گرفت و زاویه‌ی مقابل، خیش و پیش‌آمدگی لب بام را به طور کامل دید. ایستاد و نگاه کرد؛ اما هیچ کس را ندید.

ایوان فکر کرد: «شاید به نظرم اومده باشه؛ اما همین طور در اطراف خانه قدم می‌زنم.» و با گیوه‌هایش چنان نرم قدم برمی‌داشت که صدای راه رفتن خودش را هم نمی‌شنید. وقتی که به زاویه‌ی مقابل رسید، نگاه کرد و دید که نزدیک خیش پرتو سفید رنگ ضعیفی نمایان و سپس باز ناپدید شد. قلب ایوان به تپش افتاد و او ایستاد. در این هنگام، شعله‌ای روشن‌تر از پیش در همان نقطه نمایان شد و او به وضوح مردی کلاه به سر را دید که دولا شده بود. پشت به او داشت. و بسته‌ای کاه را آتش می‌زد. قلب ایوان، چونان مرغی در دام صیاد، تپیدن گرفت و او تقلاکنان با گام‌های بلند به سوی آن مرد شتافت و در راه با خود می‌اندیشید: «این دفعه دیگه نمی‌تونه از دستم در بره. سر بزن‌گاه مچشو می‌گیرم!»

ایوان هنوز فاصله‌ی زیادی با آن جا داشت که به ناگهان متوجه درخشش پرتوی بسیار روشن، نه در آن نقطه و نه به کوچکی پیش شد. گاه، در زیر پیش‌آمدگی لب بام آلونک آذرخش‌وار شراره می‌زد و شراره‌هایش به بام می‌رسید. گاوریل که آن جا ایستاده بود به وضوح دیده می‌شد.

ایوان، چونان بازی بر چکاوکی، به گاوریل حمله برد و با خود اندیشید: «دست‌اش را از این همه شرارت کوتاه می‌کنم. این دفه دیگه نمی‌تونه از چنگم در بره!»؛ اما، گاوریل لنگ صدای پایش را به وضوح شنید. دور و برش را نگاه کرد و با بیش‌ترین سرعتی که در توان داشت، مثل یک خرگوش، از پشت انبار پا به فرار گذاشت.

ایوان، که از پشت سرش می‌دوید فریاد زد: «نمی‌توننی از دست‌ام دربری!» چیزی نمانده بود که از پشت سر بگیردش که گاوریل از چنگ‌اش گریخت و فقط چاک کت‌اش در دست او ماند. کت گاوریل پاره شد و ایوان به زمین افتاد. شتابان برخاست و صدا زد: «کمک کنید، بگیریدش!» و باز شروع به دویدن کرد.

وقتی که ایوان از زمین بلند می‌شد، گاوریل به مزرعه رسیده بود؛ اما ایوان لحظه‌ای بعد به گاوریل رسید و چیزی نمانده بود او را بگیرد که چیزی مثل یک تخته سنگ به سرش خورد. گاوریل چوب بلوطی‌کنده و آن را به سر ایوان زده بود.

ایوان گیج شد. برق از چشم‌اش پرید. آن گاه پیش چشم‌اش سیاه شد و از حال رفت. وقتی که به خود آمد، گاوریل از نظرش پنهان شده بود و از سوی مزرعه‌ی ایوان شعله‌ای نمایان بود و چیزی مثل ماشین در حال کار سر و صدا می‌کرد و می‌غرید. ایوان رو برگرداند و دید که عقب آلونک در آتش می‌سوزد، قسمت جانبی آن آتش گرفته است و باد آتش و دود و گاه شعله‌ور و دودآلود را

به سوی خانه‌اش می‌کشانند.

ایوان دست‌هایش را تکان داد و فریاد کشید: «چه فاجعه‌ای، برادرها! ای کاش فقط بتونم کاه شعله‌ور را از زیر پیش‌آمدگی لب بام بیرون بکشم.» سپس تکرار کرد:

«چه فاجعه‌ای، برادرها!» می‌خواست باز هم فریاد بزند؛ اما جز صدای نفس صدایی از گلویش در نمی‌آمد. می‌خواست بدود؛ اما زانوان‌اش توان حرکت نداشت. قدمی به جلو برداشت. تلو تلو خورد؛ اما باز نفس‌اش گرفت. لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد تا نفسی تازه کند و سپس باز به راه افتاد. وقتی که آلونک را دور زد و به مرکز آتش‌سوزی رسید، گوشه‌ی خانه و دروازه‌ها در آتش می‌سوخت و زیانه‌های آتش از خانه بیرون می‌ریخت. وارد شدن به حیاط ناممکن بود. جمعیتی اتبوه، دوان دوان آمدند؛ اما کاری نمی‌شد کرد. همسایه‌ها وسایل خود را از خانه‌هایشان بیرون می‌کشیدند و گله‌هایشان را از طولیله‌ها بیرون می‌آوردند. پس از مزرعه‌ی ایوان، مزرعه‌ی گاوریل آتش گرفت. سپس باد وزیدن گرفت و آتش را به آن سوی خیابان برد. نیمی از روستا ویران شد.

فقط پیرمرد را توانستند از خانه‌ی ایوان بیرون بکشند. دیگر اعضای خانواده فقط توانستند خودشان را با لباس‌های تن‌شان از آتش برهانند. همه چیزهای دیگر، جز اسپانی که به چرای شبانه برده شده بودند، برجا ماندند. همه‌ی احشام سوختند و مرغ‌ها، روی میله‌های قفس‌هاشان سرخ شدند. گاری‌ها، خیش‌ها، مازوها، کیف‌های کتانی زنان و کیسه‌های محتوی غله سوخت.

اعضای خانواده‌ی گاوریل توانستند گله‌ها و بعضی از وسایل را از خانه خارج کنند. آتش‌سوزی مدتی دراز ادامه یافت. تمام شب ایوان نزدیک

مزرعه‌اش ایستاده بود. صحنه را تماشا می‌کرد و پیایی می‌گفت: «چه فاجعه‌ای برادرها! ای کاش فقط می‌تونستین اونو مهار و خاموش کنین.» وقتی که سقف خانه فرو ریخت، ایوان در میان آتش از دیوار بالا رفت. سر تبری نیم سوخته را گرفت و کوشید تا آن را از دیوار بیرون بکشد. زنان او را دیدند و صدایش کردند که پایین بیاید؛ اما ایوان توانست آن تیر را بیرون بکشد و سپس تکانی آرام به خود داد که بتواند سر تبری دیگر را بگیرد. در این هنگام پایش کمی سُرخورد و به میان شعله‌های آتش افتاد. یکی از پسرهایش دنبال او از دیوار بالا رفت و او را از میان شعله‌ها بیرون کشید. ریش ایوان، موی سر او و لباس‌هایش سوخت و دستان‌اش مجروح شد؛ اما هیچ چیز حالی‌اش نبود. مردم می‌گفتند: «غصه، دیوانه‌اش کرده است.» آتش خاموش می‌شد؛ اما ایوان هنوز آن جا ایستاده بود و می‌گفت: «چه فاجعه‌ای، برادرها! ای کاش می‌تونستین مهارش کنین!»

نزدیک صبح، پسر ریش سفید ده دنبال ایوان آمد و به او گفت:
 «عمو ایوان، پدرت داره می‌میره و مرا دنبال تو فرستاده که تو را برای
 خداحافظی پیش او ببرم.»

ایوان پدرش را به طور کامل از یاد برده بود. متوجه نشد که پسر ریش سفید به او چه می‌گوید و در پاسخ‌اش گفت: «کی؟ اسم‌اش چیه؟»
 پسر ریش سفید دست ایوان را کشید و گفت: «او متو دنبال تو فرستاده که باهات خداحافظی کنه، تو خونه‌ی ما داره می‌میره، عمو ایوان! با من بیا!» و ایوان دنبال او راه افتاد.

هنگام بیرون آوردن پیرمرد از خانه، بدن‌اش سوخته بود. او را به خانه‌ی ریش سفید که در نقطه‌ای دور از مرکز ده قرار داشت و آتش به آن جا سرایت نکرده بود برده بودند.

وقتی که ایوان به بالین پدرش رسید، فقط زن پیر ریش سفید ده و چند بچه که در خوابگاه‌های بالای بخاری خوابیده بودند، در خانه بودند و بقیه‌ی ساکنان خانه به محل آتش‌سوزی رفته بودند. پدر ایوان روی یک نیمکت خوابیده و شمعی را با دو دست گرفته بود. سرش را به سوی در قرار داده بودند. وقتی که پسرش وارد خانه شد، تکانی خورد. پیرزن نزد او رفت تا خبر آمدن پسرش را به او بدهد. خواست که پسرش به او نزدیک‌تر شود و وقتی که ایوان نزد او رفت پیرمرد گفت:

«خوب، وانیا. به تو چه گفتم؟ کی دهکده را به آتش کشیدی؟»

ایوان گفت: «او دهکده را به آتش کشید، پدر. او این کار را کرد و من مجسوم گرفتم. خودم دیدم که گاه پشت‌بام را آتش می‌زد. ای کاش فقط می‌تونستم پشته‌ی سوزان گاه را بردارم و آتش را خاموش کنم. اون وقت دیگه هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.»

پیرمرد گفت: «ایوان، لحظه‌ی مرگ من رسیده. تو هم یک روز خواهی مُرد. بگو بینم تقصیر گردن کیه؟»

ایوان، خاموش، به پدرش نگاه کرد و نتوانست چیزی بگوید.

«خدا وکیلی بگو، گناه کیه؟ به تو چی گفتم؟»

در این هنگام ایوان به خود آمد، به گناه خود پی برد. آن گاه آهی کشید و گفت:

«تقصیر منه، پدر!» و در مقابل پدر زانو زد. به گریه افتاد و ادامه داد:

«مرا ببخش، پدر. در مقابل تو و خداوند روسیاهم.»

پیرمرد دست‌اش را تکان داد؛ شمع را در دست چپ‌اش گذاشت و دست راست‌اش را به سمت پیشانی برد تا بر خود خاج بکشد؛ اما دست‌اش به پیشانی‌اش نرسید و باز بی‌حرکت دراز کشید.

سپس گفت: «سپاس سزاوار توست، خداوندا! تو را سپاس می‌گوییم.» و یک بار دیگر به پسرش نگاه کرد و گفت:

«وانیا، هی وانیا!»

«بله، پدر؟»

«حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

ایوان هنوز اشک می‌ریخت. سر برداشت و گفت:

«نمی‌دونم، پدر! حالا ما چه طور می‌تونیم زنده بمونیم، پدر؟»

پیرمرد چشمان‌اش را بست. لبان‌اش را تکان داد؛ گفتی می‌خواهد نیروی باقی‌مانده‌اش را جمع کند. آن گاه باز چشم گشود و گفت:

«زنده خواهید ماند. اگر با خدا باشید، زنده خواهید ماند.» آن گاه پیرمرد باز خاموش شد. لب‌خندی زد و گفت:

«نگاه کن، وانیا، نگو که او آتش افروز بوده. اگر کناهِ کسی دیگر را بپوشانی، خداوند دو گناهات را می‌بخشه.»

پیرمرد شمع را با دو دست گرفت. دستان‌اش را به حالت تاکرده روی سینه گذاشت. آهی کشید. آرمید و مُرد.

ایوان، گاوریل را آتش افروز معرفی نکرد، و هیچ کس ندانست چه کسی آن آتش را افروخته است.

خشم ایوان به گاوریل فروکش کرد و گاوریل در شگفتی ماند که چرا ایوان در این باره چیزی به کسی نمی‌گوید. ابتدا از ایوان می‌ترسید؛ اما، زود همه چیزی برایش عادی شد. به هنگام بازسازی خانه‌ها، هر دو خانواده با هم در یک خانه زندگی می‌کردند.

بدین سان، ایوان و گاوریل باز، چونان پدران‌شان، همسایگان خوبی برای

یکدیگر شدند و ایوان شچرباکف هیچ‌گاه پند پدر و فرمان خداوند را فراموش نکرد که: آتش را باید از آغاز آن مهار کرد.

اگر کسی با ایوان بدی می‌کرد، می‌کوشید که به جای انتقام گرفتن با او نیکی کند. اگر کسی به او ناسزا می‌گفت، می‌کوشید که به جای بدتر پاسخ دادن به او، با پند و اندرز از دشنام دادن بازش دارد و به زنان و فرزندان خانواده نیز آموخت که چنین نکنند. بدین سان، ایوان به زندگی‌اش سر و سامان داد و اینک بهتر از گذشته زندگی می‌کند.

این داستان، به صورت اصلی در آوریل ۱۸۸۵ نوشته شد و تولستوی عنوان فرعی زیر را بر آن نهاد: «آتش گرفتن زندگی یک دهقان به سبب بدخواهی او به همسایه‌اش و دگرگون شدن او» این داستان دو بار دیگر در سال ۱۸۸۶ در نشریه‌ی داور انتشار یافت.

الیاس

در ایالت یوفا^۱، باشقیری^۲ زندگی می‌کرد که الیاس^۳ نام داشت. یک سال پس از ازدواج الیاس پدرش مُرد و هیچ چیز برایش به ارث نگذاشت. تمام دارایی پدر الیاس، هفت مادیان، دو گاو و بیست گوسفند بود؛ اما، الیاس مدیر خوبی بود و شروع به افزودن بر اموال خود کرد. خود او و زن‌اش بام تا شام کار می‌کردند. زودتر از همه از خواب بیدار می‌شدند و دیرتر از همه می‌خوابیدند و او هر سال ثروتمندتر از سال پیش می‌شد. الیاس به مدت سی و پنج سال بدین سان زیست و کار کرد تا سرانجام ثروت فراوان گرد آورد او دویست اسب، صد و پنجاه گاو و هزار و دویست گوسفند داشت. چوپانانی مزدبگیر گله‌هایش را نگه می‌داشتند و زنانی را برای دوشیدن شیر مادیان‌ها، گاوهای شیرده، و تهیه‌ی کومیس، کره، و پنیر استخدام کرده بود. روی هم رفته، الیاس مقدار زیادی از هر چیز داشت و زندگی‌اش رشک اطرافیان‌اش را برمی‌انگیخت.

۱. Ufa ، ایالتی بوده است در باشقیرستان، واقع در بخش اروپایی اتحاد جماهیر شوروی پیشین.

۲. Bashkir ، اهل جمهوری باشقیرستان.

مردم درباره‌اش می‌گفتند: «الیاس، مرد خوشبختی است. از هر چیز بهره‌ی بسیار دارد. او را هرگز با مرگ و سر و کاری نیست.» الیاس شروع به دیدن انسان‌های خوب و طرح آشنایی ریختن با آنان کرد و مهمانانی از نقاط دوردست به دیدن‌اش می‌آمدند. او همه‌ی آنان را به خانه‌ی خود می‌پذیرفت و با غذا و نوشیدنی از آنان پذیرایی می‌کرد. هر تعداد از افراد که به مهمانی‌اش می‌آمدند، همواره کومیس، چای، شربت و گوشت گوسفند برای پذیرایی از آنان فراهم بود. همین که مهمانانی بر او وارد می‌شدند، یکی دو گوسفند را برایشان سر می‌برید و اگر تعداد مهمانان زیاد بود مادیانی هم برایشان می‌گشت.

الیاس دو پسر و یک دختر داشت که همه‌شان ازدواج کرده بودند. وقتی که هنوز فقیر بود پسران‌اش با او همکاری می‌کردند و گله‌ها و گوسفندان‌اش را نگه می‌داشتند اما وقتی که ثروتمند شدند به تن‌آسانی رو کردند و یکی از آنان به الکل معتاد شد. پسر بزرگ الیاس در جریان نزاعی کشته شد و پسر کوچک‌اش که همسری مغرور داشت فرمانبرداری از پدر را رها کرد و الیاس او را از خانواده‌ی خود طرد کرد.

الیاس از پسر خود جدا شد و خانه و گله‌ای به او بخشید و در نتیجه، ثروت الیاس کاهش یافت. اندکی پس از آن دردی در گوسفندان الیاس افتاد و بسیاری از آن‌ها را کشت. سپس خشکسالی شد و علفزارها خشکید. چهارپایان بسیار در زمستان آن سال از گرسنگی مردند. آن‌گاه قرقیزان^۱ بهترین اسب‌های الیاس را دزدیدند. روحیه‌اش ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد و توان‌اش دمام کاهش می‌یافت. در هفتاد سالگی الیاس ناچار به فروش پوستین‌ها، فرش‌ها، زین‌ها، چادرها، و سرانجام گله‌اش شد و وضع‌اش رو به ویرانی نهاد.

پیش از آن که به خودش بجنبد، چیزی برایش باقی نماند و در سن پیری ناچار شد همراه با زن‌اش با افراد بیگانه زندگی و برای‌شان کار کند و تنها لباس‌های تن‌اش، یک پوستین، یک کلاه‌پوست، کفش‌ها و پوتین‌هایش و زن پیرش، شم شماگی^۱، برایش باقی ماندند. پسر مطرود الیاس به کشوری دوردست رفته و دخترش مرده بود و هیچ کس نمانده بود که به این زن و شوهر پیر کمک کند.

همسایه‌ای به نام محمد شاه^۲ دل‌اش به حال این زن و شوهر پیر سوخت. خود محمد شاه نه ثروتمند بود و نه تهیدست. مرد خوبی بود و زندگی مرفه‌ی داشت. او مهربانی و مهمان‌دوستی الیاس را به یاد آورد. دل‌اش برای او به رحم آمد و به او گفت:

«بیا با هم زندگی کنیم. پیرزنتو هم با خودت بیار. تابستونا، تا جایی که از عهده‌ات برمی‌آد تو جالیز هندوانه‌ی من کار کن و زمستونا به گاوها، گوسفندا و اسب‌ها غذا بده. شم شماگی هم می‌تونه شیر مادبان‌ها را بدوشه و کومیس درست کنه. غذا و پوشاک هر دو تونو من تأمین می‌کنم و هر وقت چیزی لازم داشتین، به من بگین تا براتون فراهم کنم.»

الیاس از همسایه‌اش تشکر کرد و همراه با همسرش کار و زندگی در خانه‌ی محمد شاه را به صورت کارگر مزدور آغاز کرد. ابتدا همه چیز در نظرشان دشوار بود؛ اما سرانجام زن و شوهر پیر به وضعیت جدید خو گرفتند، به زندگی به همین وضع ادامه دادند و تا حدی که در توان‌شان بوده کار می‌کردند.

محمد شاه هم نگهداری این زوج پیر را سودآور یافت زیرا خود در کارشان استاد بودند و می‌دانستند که هر کار را چه‌گونه به شایستگی انجام دهند و

1. Sham - Sbernagi

2. Muhammad shah

عاطل و باطل نبودند، بلکه در حد توان‌شان کار می‌کردند؛ اما، محمد شاه از این‌که چنان انسان‌های والایی این چنین به ذلت افتاده‌اند، اندوهگین بود. آن‌گاه بستگانی از نقاط دوردست به مهمانی محمد شاه آمدند و در میان آنان ملایی بود. محمد شاه به الیاس دستور داد که گوسفندی بگیرد و سر ببرد. الیاس گوسفندی را سر برید؛ پوست کند. از گوشت‌اش آب‌گوشت ساخت و نزد مهمانان فرستاد. مهمانان آب‌گوشت خوردند. چای نوشیدند. سپس شروع به نوشیدن کومیس کردند. آنان همراه با مهماندارشان روی مخده‌هایی که بر قالی‌ها نهاده شده بود نشسته بودند و با فتجان کومیس می‌نوشیدند و با هم گفتگو می‌کردند که الیاس کارش تمام شد و از مقابل در گذشت. محمد شاه او را دید و به یکی از مهمان‌هایش گفت:

«آن پیرمرد را که از مقابل در گذشت دیدی؟»

مهمان پاسخ داد: «بله، دیدم. مگر چه چیز او غیرعادی است؟»

«هیچ چیزش غیرعادی نیست، جز این که زمانی او ثروتمندترین فرد در

این حوالی بود. اسم‌اش الیاسه. شاید اسمشوشنیده باشی؟»

مهمان گفت: «البته که شنیدم. چه طور ممکنه نشنیده باشم؟ هیچ وقت

اونو ندیدم؛ اما اسم‌اش شهره‌ی آفاقه.»

«اما حالا هیچ چی نداره و برای من کارگری می‌کنه. زن پیرش هم که

همراه‌اش اومده، شیر مادیونا رو می‌دوشه.»

مهمان تعجب کرد. زبان‌اش را به نشان افسوس به صدا درآورد. سر تکان

داد و گفت:

«بله، راسته که می‌گن ثروت مثل چرخ می‌چرخه و با چرخش خودش یکی

رو به اوج و دیگری رو به حضيض می‌کشونه. بگو ببینم تصور من درسته که

احساس می‌کنم پیرمرد حالا خیلی غمگینه؟»

«کسی چه می‌دونه؟ او خاموش و آرام زندگی می‌کنه. خوب هم کار می‌کنه.»

مهمان گفت: «ممکنه با او حرف بزنم؟ مایل‌ام درباره‌ی زندگی‌اش از او پرس و جو کنم.»

میزبان گفت: «البته که می‌تونم» و آن وقت از داخل چادر فریاد زد: بابایی (که به زبان باشقیرها یعنی پدربزرگ)، بیا. پیرزنتو هم صدا کن بیاد با هم مقداری کومیس بنوشیم. سپس الیاس همراه با زن‌اش داخل چادر شد. به مهمانان و میزبان سلام داد. دعایی کرد و در گوشه‌ای نزدیک در چمباتمه زد و نشست. زن‌اش هم پشت پرده رفت تا نزد بانوان حرمسرا بنشیند.

جامی کومیس به الیاس دادند. او باز به مهمانان و میزبان درود گفت. تعظیم کرد. کمی کومیس نوشید و جام‌اش را به زمین گذاشت.

مهمان به الیاس گفت: «خوب، پدربزرگ گمان می‌کنم سخته به ما نگاه کنی و به زندگی گذشته‌ی خودت و زندگی فقیرانه‌ی فعلی‌ات فکر کنی؟»

اما الیاس لبخند زد و گفت: «اگه من درباره‌ی خوشبختی و بدبختی براتون بگم، باورتون نمی‌شه. بهتره از زنام بپرسید. او زنه و دل‌اش با زبون‌اش یکیه. او همه‌ی حقایقو در این مورد براتون می‌گه.»

در این هنگام مهمان از آن سوی پرده گفت: «خوب، مادربزرگ. پس تو در مورد خوشبختی دیروز و بدبختی امروزتان برایمان بگو.»

و شم - شماگی از پشت پرده گفت:

«فکر می‌کنم داستان ما این جور باشه: پنجاه سال من و پیرمرد دنبال خوشبختی می‌گشتیم و اونو پیدا نمی‌کردیم؛ اما حالا که دو ساله این جاییم، هیچ چی برامون نمونه و مزدوری می‌کنیم. احساس می‌کنیم که خوشبختی

واقعی رو پیدا کردیم.»

مهمانان تعجب کردند؛ میزبان نیز. او حتی برخاست و پرده را کنار زد تا به روی پیرزن نگاه کند. پیرزن دست به سینه ایستاده بود. لبخند می‌زد و به شوهرش نگاه می‌کرد. شوهرش هم لبخند به لب داشت. پیرزن دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

«راست می‌گم و شوخی نمی‌کنم. نیم‌قرن دنبال خوشبختی بودیم؛ اما تا وقتی که ثروتمند بودیم هرگز اونو پیدا نکردیم. و حالا که اونو به دست آوردیم به هیچ چیز دیگه نیاز نداریم.»

«اما حالا چه چیز موجب خوشبختی شما شده؟»

«عامل خوشبختی فعلی ما اینه. وقتی که من و پیرمرد دارا بودیم، حتی یک لحظه هم آرامش نداشتیم - نه وقت گفتگو داشتیم و نه مجال این که به روح‌مون فکر کنیم و به درگاه خداوند دعا کنیم. غم و غصه‌ی زیادی داشتیم. یا مهمان داشتیم و نگران بودیم که از هر مهمان با چه نوع غذا و نوشیدنی پذیرایی کنیم و چه هدیه‌هایی به هر کدام بدیم که از ما بدگویی نکنن. وقتی که مهمان‌ها می‌رفتند، مواظب کارکنان‌مون که سعی داشتن بهتر بخورن و استراحت بیش‌تری بکنن بودیم و برای حفظ دارایی خودمون به دقت از اون‌ها مراقبت می‌کردیم و به همین دلیل مرتکب گناه می‌شدیم. نگرانی دیگرمون دور نگه داشتن کره‌اسب‌ها و گوساله‌هامون از خطر حمله‌ی گرگ‌ها و جلوگیری از دستبرد زدن دزدان به اسب‌هامون بود. می‌خواستیم بخواییم. اما از ترس این که میش‌ها بره‌های نوزادشونو له نکنن، خواب به چشم‌هامون نمی‌اومد. نیمه‌شب تمام وقت بیدارخوابی داشتیم و همین که خیال‌مون از یک موضوع راحت می‌شد، موضوع دیگری پیش می‌اومد و مثلاً نگرانی از این موضوع که برای زمستون به اندازه‌ی کافی علیق داریم یا نه آزارمون می‌داد.

من و پیرمرد همیشه حرف‌مون می‌شد. او می‌گفت فلان کار باید اون جور انجام بشه، من یک حرف دیگه می‌زدم و اون وقت دعوامون می‌شد؛ و این هم باز خودش گناه بود. این بود که همیشه نگران و گناهکار بودیم و هیچ وقت معنی خوشبختی رو نمی‌دونستیم.»

«خوب، حالا چه طور؟»

«حالا من و پیرمرد صبح که می‌شه با هم از خواب بیدار می‌شیم و با عشق و آرامش با هم حرف می‌زنیم. سر هیچ چی با هم دعوامون نمی‌شه و غصه‌ی هیچ چیز رو نمی‌خوریم. و تنها فکری که داریم اینه که به ارباب خوب خدمت کنیم. تا اون‌جا که در توان داریم کار می‌کنیم که به جای ضرر نفع به ارباب برسونیم. تو چادر که هستیم، غذا و کومیس برامون فراهمه. وقتی هوا سرد می‌شه، برای گرم کردن خودمون پوستین و سوخت داریم و فرصت گفتگو با هم و فکر کردن به نیازهای روح‌مون و دعا کردن به درگاه خدا رو داریم. پس از جستجوی خوشبختی به مدت پنجاه سال، حالا اونو پیدا کردیم.»

مهمانان خندیدند؛ اما الیاس گفت:

«نخندید، دوستان. شوخی نیست، زندگی انسانی است. من و زن‌ام احمق بودیم و برای از دست دادن دارایی‌مون گریه می‌کردیم؛ اما حالا خداوند حقیقتو به ما نشون داده و ما اونو نه برای تفریح و سرگرمی بلکه به خاطر صلاح خودتون برای شما نقل کردیم.»

سپس ملا گفت:

«عاقلاً نه سخن گفتید و الیاس هم راست گفت. در کتاب آسمانی نیز چنین

آمده.»

آن‌گاه مهمانان از خنده باز ایستادند و به فکر فرو رفتند.

تولستوی، داستان الیاس را در مارس ۱۸۸۵ نوشت. این داستان را در سال ۱۸۸۵، مؤسسه‌ی انتشاراتی داور، متعلق به و.گ. چرتکوف، ناشر آثار آموزنده‌ی تولستوی، در مجموعه‌ای از داستان‌هایش انتشار داد.

دخترکانی فرزانه‌تر از مردان

عید پاک زود فرا رسید. مردم تازه از سفر با سورت‌مه دست‌کشیده بودند. هنوز برف سطح مزارع را پوشانده بود و جویبارها در روستا جاری بود. نهرهایی که از روی کود و گِل مزارع می‌گذشت، در کوچهای میان دو مزرعه برکه‌ای بزرگ تشکیل داده بود و دو دختر بچه از دو خانواده‌ی جداگانه – یکی بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر – در کنار آن با هم بازی می‌کردند. مادران دو دختر بچه، جامه‌های تازه‌دوخت به تن آن‌ها کرده بودند. نقش جامه‌ی دخترک کوچک‌تر آبی و طرح جامه‌ی دخترک بزرگ‌تر زرد بود و هر دو روسری‌های سرخ به سر داشتند. دخترک‌ها پس از آیین عشای ربانی به کنار برکه رفته، جامه‌های زیبایشان را به یکدیگر نشان داده و شروع به بازی با یکدیگر کرده بودند. آنان تصمیم گرفتند توی برکه آب‌بازی کنند. چیزی نمانده بود دخترک کوچک‌تر توی برکه برود که دخترک بزرگ‌تر گفت: «این کار را نکن مالاشا، مادرت دعوات می‌کنه. بیا کفش‌ها و جوراب‌هامونو دربیاریم.»

کفش‌ها و جوراب‌هاشان را در آوردند. دامن‌هاشان را بالا زدند و از دو طرف برکه به آب زدند تا به هم برسند. وقتی که آب به زانوی مالاشا رسید،

گفت: «عمیقه آکولوشکاء، من می ترسم.» آکولینا جواب داد: «نترس مالاشا، عمیق تر از اون نمی شه.» وقتی به نزدیک هم رسیدند، آکولینا گفت: «ببین، مالاشا! آب بازی نکن. با احتیاط قدم بردار.» همین که آکولینا این را گفت، مالاشا یک پایش را تلیی انداخت توی آب و صاف آب ها را به لباس آکولینا پاشید. لباس آکولینا خیس شد و آب از سر و صورت اش راه افتاد. وقتی آکولینا لک های روی لباس اش را دید، از دست مالاشا عصبانی شد و با داد و فریاد دنبال مالاشا دوید که بگیرد و بزندش. مالاشا، از عاقبت در دسری که درست کرده بود ترسید. با شتاب از برکه بیرون رفت و دوان دوان به سوی خانه راه افتاد.

در همین هنگام مادر آکولینا سر و کله اش پیدا شد و پیراهن خیس دخترش و لک هایی را که روی آستین او مانده بود دید و گفت: «دختره می نکبتی، کجا خودتو این جور کثیف کردی؟»

«مالاشا، عمداً روی من آب پاشید.»

مادر آکولینا، مالاشا را گرفت، و زد پشت گردن اش. مالاشا توی خیابان داد و فریاد راه انداخت. آن وقت مادرش از خانه بیرون آمد و گفت: «چرا دخترمو می زنی؟» این را گفت و شروع به بد و بیراه گفتن به همسایه کرد. با هر کلمه نزاع میان دو زن بیش تر بالا می گرفت. مردان هم از خانه ها بیرون آمدند و جمعیتی بزرگ در خیابان تشکیل دادند. همه فریاد می زدند و هیچ کس به سخن دیگران گوش نمی داد. دعوا ادامه یافت. هر کس یقه ی دیگری را می گرفت و کم مانده بود آشوب بزرگی به پا شود که مادر بزرگ پیر آکولینا از خانه بیرون آمد. به میان جمعیت رفت و التماس کنان گفت:

«بیایید، دوستان! یادتون باشه امروز چه روزیه، قاعدش اینه که امروز شاد

و خوشحال باشین، نه این که این جور برای خودتون در دسر درست کنین.»

به حرف پیرزن گوش نکردند و نزدیک بود او را کتک بزنند و اگر آکولینا و مالاشا نبودند پیرزن هرگز نمی‌توانست جمعیت را وادار به آشتی کند.

همان طور که زنان با یکدیگر کلنجار می‌رفتند، آکولینا پیراهن‌اش را تمیز کرد و به لب برکه‌ی داخل کوچه برگشت. سنگی کوچک برداشت و با آن خاک اطراف برکه را خراش داد تا جویی بکند و آب از راه آن به خیابان برسد. وقتی که آکولینا سرگرم کردن جوی بود، مالاشا با تکه‌ای چوب برای کندن آبراه به کمک‌اش آمد. مردها می‌خواستند شروع به کتک‌زدن یکدیگر کنند که ناگهان آبراهی که دخترها کنده بودند، سبب شد که آب برکه به طرف خیابان سرازیر شود و به همان نقطه‌ای برسد که هنوز پیرزن در آن جا ایستاده بود و می‌کوشید که مردان را آرام کند. دخترک‌ها در دو سوی برکه می‌دویدند.

آکولینا فریاد زد: «بگیرش، مالاشا! بگیرش.» مالاشا هم می‌خواست چیزی بگوید؛ اما آن چنان خنده‌اش گرفته بود که حرف زدن برایش دشوار بود.

تکه‌ی چوب که آکولینا آن را پرتاب کرده بود رقص‌کنان در راستای آبراه به سوی جمعیت در حرکت بود و دخترک‌ها که از دیدن آن به صدای بلند می‌خندیدند، از پی آن به میان مردان دویدند. پیرزن نگاه‌شان کرد و به مردان گفت:

«از خدا بترسید! شما دهاتی‌ها به خاطر این دختر بچه‌ها دعوا می‌کنین؛ اما خود اون‌ها مدت‌هاست که همه چیز رو فراموش کردن و شاد و خندان با هم بازی می‌کنن. آفرین عزیزان دلک‌ام. اون‌ها عقل شون از شما بیش‌تره!»

مردان، به دختر بچه‌ها نگاه کردند و شرمسار شدند. آن‌گاه زدند زیر خنده و به خانه‌هاشان برگشتند.

«اگر به صمیمیت کودکان نباشید، شما را به ملکوت آسمان راه نمی‌دهند.»

تولستوی، این داستان را در مه سال ۱۸۸۵ نوشت، و نشر داور در ماه نوامبر همان سال آن را انتشار داد.

بدی رنگ می‌بازد، اما نیکی می‌ماند

در زمان‌های قدیم ارباب خوبی بود که مال فراوان و بردگان بسیار داشت. همه‌ی بردگان او به ارباب‌شان افتخار می‌کردند و می‌گفتند: «در سراسر قلمرو آفتاب، اربابی به خوبی ارباب ما وجود ندارد. او خوب به ما غذا می‌دهد و خوب ما را می‌پوشاند و به ما کارهایی می‌دهد که از عهده‌ی انجام آن‌ها برمی‌آییم. به هیچ کس دشنام نمی‌دهد و از هیچ کس بهانه‌جویی نمی‌کند. او مثل ارباب‌های دیگر نیست که با بردگان‌شان بدتر از چارپایان‌شان رفتار می‌کنند. گناهکار یا بی‌گناه مجازات‌شان می‌کنند و هرگز سخنی خوش به آنان نمی‌گویند. ارباب ما خیرخواه ماست؛ با ما نیکی می‌کند و سخنان مهرآمیز به ما می‌گوید. زندگی بهتر از این برای ما ممکن نیست.»

بردگان بدین سان ارباب‌شان را می‌ستودند و شیطان از این که آنان به ارباب‌شان علاقه‌مند بودند و با او توافق داشتند در رنج بود. آن گاه شیطان یکی از بردگان آن ارباب را که آلب نام داشت، زیر سلطه‌ی خود گرفت و به او فرمان داد تا دیگران را بفریبد. یک روز، وقتی که همه‌ی بردگان در حال استراحت و ستایش ارباب‌شان بودند، آلب سخن آغاز کرد و گفت: «دوستان

من، شما بی‌جهت نیکی ارباب‌مان را می‌ستایید. اگر خشنود کردن شیطان را بیاموزید، شیطان هم به شما نیکی خواهد کرد. ما به خوبی ارباب‌مان را خدمت می‌کنیم و برای خشنود کردن‌اش به هر کاری دست می‌زنیم. به محض این که او اندیشه‌ی کاری را در ذهن خود پیورده، آن کار را برای‌اش انجام می‌دهیم - یعنی اندیشه‌هایش را می‌خوانیم. چه‌طور ممکن است به ما خوبی نکند، بیاید یک روز او را ستایش نکنیم و به او زبانی برسائیم. آن وقت خواهیم دید که چنان بدترین اربابان بدی ما را با پاسخی بدتر از آن تلافی خواهد کرد.»

بردگان دیگر شروع به بحث و گفتگو با آلب کردند و در پی این جدل‌ها سرانجام شرطی با او بستند. قرار شد که آلب بکوشد که ارباب خوب را عصبانی کند و اگر خشمگین نشده، آلب بگوید که جامه‌های عیدش را گم کرده است. بردگان دیگر قول دادند که اگر ارباب بر او خشم گرفت جامه‌های خود را به او بدهند و در برابر ارباب حمایت‌اش کنند و اگر ارباب به زندان‌اش انداخت یا در زنجیرش کرد، رهایش کنند. آلب هم قول داد که صبح روز بعد ارباب را به خشم آورد.

آلب، میراخور ارباب بود و از گوسفندان با ارزش و اصیل ارباب مراقبت می‌کرد. صبح روز بعد، وقتی که ارباب به آخور گوسفندان آمد که گوسفندان ارزشمند و مورد علاقه‌اش را به مهمانان‌اش نشان دهد، آلب، دستیار شیطان، به دوستان‌اش چشمک زد. پنداشتی می‌خواست به آن‌ها بگوید: «حالا ببینید چه‌طور ارباب را دیوانه می‌کنم.» همه‌ی بردگان جمع شدند تا از لای در و از بالای پرچین تماشاگر رخدادها باشند. شیطان نیز از درختی بالا رفت تا از آن‌جا به حیاط خانه نگاه کند و ببیند دستیارش چه‌گونه به او خدمت می‌کند. ارباب گوسفندها و میش‌هایش را به مهمانان‌اش نشان می‌داد و در همان

حال دور مزرعه می‌گشت. آن وقت تصمیم گرفت بهترین قوچ‌اش را به مهمانان‌اش نشان دهد و به آنان گفت:

«بقیه‌ی گوسفندان‌ام هم خوب‌اند؛ اما آن قوچی که شاخ‌های پیچیده دارد،

فوق‌العاده گران‌بهاست و او را از چشمان‌ام بیش‌تر دوست می‌دارم.»

گوسفندان که از حاضران ترسیده بودند در آخور این طرف و آن طرف می‌دویدند و مهمانان نتوانستند قوچ گران‌بها را به وضوح ببینند و به محض این که قوچ از حرکت باز می‌ایستاد دستیار شیطان، گفتی بر حسب تصادف، همه‌ی گوسفندان را می‌رماند تا همه‌ی آن‌ها با هم درآمیزند و مهمانان نتوانند تشخیص بدهند که قوچ گران‌بها کدام است. در این هنگام ارباب آزرده شد و گفت: «دوست عزیزم آلب، کوشش کن که با احتیاط بهترین قوچ مرا که شاخ‌های پیچیده دارد بگیری و بی‌حرکت نگاه‌داری.»

همین که ارباب چنین گفت، آلب مثل یک شیر به میان گوسفندان پرید و قوچ گران‌بها را از پشم‌هایش چسبید و در همان حال که او را ثابت نگه داشته بود پای چپ‌اش را با یک دست گرفت. آن را بلند کرد و درست پیش چشم ارباب ساق پایش را به بالا چرخاند و آن را مثل شاخه‌ی خشکی از زیر زانویش شکست. قوچ ناله‌ای کرد و روی دو زانویش به زمین افتاد. آن وقت آلب ساق پای راست قوچ را گرفت. پای شکسته‌ی چپ‌اش تاب دیگری خورد و چونان قطعه‌ای چرم آویخته ماند. مهمانان و همه‌ی بردگان افسوس خوردند و شیطان از این که می‌دید آلب زیرکانه وظیفه‌اش را انجام داده است شادمان شد. ارباب بسیار افسرده شد و چهره درهم کشید؛ آن گاه بی آن که سخنی بر زبان بیاورد سرش را به زیر افکند. مهمانان و بردگان خاموش در انتظار ماندند که ببینند چه می‌شود. پس از لحظه‌ای سکوت، ارباب تکانی به خود داد. پنداشتی می‌خواهد خود را از قیدی رها کند. آن گاه سرش را بلند کرد و مدتی

کوتاه، چشم به آسمان دوخت؛ لحظه‌ای بعد، چین‌ها از چهره‌اش ناپدید شد؛ ارباب خندید و چشم به آلب دوخت. در همان حالت که به آلب نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، به او گفت:

«آلب، آهای آلب! ارباب‌ات به تو دستور داد که مرا به خشم آوری، اما ارباب من از ارباب تو نیرومندتر بود و تو توانستی مرا خشمگین کنی، اما من ارباب تو را خشمگین خواهم کرد. تو می‌ترسیدی که مبادا تو را مجازات کنم و می‌خواستی که آزادت کنم. پس بدان که مجازات‌ات نخواهم کرد و هم‌اکنون در همین جا، در حضور بردگانم، آزادی مطلوب‌ات را به تو خواهم داد. جامه‌های عیدت را بر تن کن و هر جا که می‌خواهی برو.»

و ارباب خوب نیز، همراه با مهمانان‌اش به خانه برگشت؛ و شیطان لب به دندان گزید؛ از درخت فرو افتاد؛ و به زمین فرو رفت.

تولستوی این داستان را در آوریل ۱۸۸۵، پس از پایان دادن به نگارش داستان آن جا که عشق هست، خدا نیز هست، نوشت. این کتاب در سال بعد از آن، دو بار انتشار یافت که هر دو بار انتشارات داور آن را منتشر کرد. جاذبه‌ی این چاپ (۱۸۸۶) کتاب، به دلیل تصویری که ریبن^۱ نقاش نامدار روس برای آن کشید، افزایش یافت. ارزش همه‌ی این داستان‌های آموزنده تولستوی، که توسط انتشارات داور انتشار می‌یافت، در نامه‌ی زیرین چرتکوف، مسؤول نشر داور به تولستوی نمایان است: «تصویر ریبن درباره‌ی داستان بدی رنگ می‌بازد را در این‌جا به دهقانان نشان دادم؛ و در همان حال داستان را برایشان خواندم. داستان مورد توجه فراوان آنان قرار گرفت و من به‌ویژه از میزان توجه آنان به اندیشه‌ی محوری داستان و نیز به تصویر شگفت‌زده شدم. آنان، پس از شنیدن داستان به

بحث و گفتگو درباره‌ی تصویر و تحلیل آن پرداختند؛ و آن را برای هم توضیح دادند.» داستان خوانندگان شهری را نیز سخت مجذوب ساخت: «تمام مدت روز گروه‌هایی از مردم، پشت پنجره (کتابفروشی) می‌ایستادند...» چرنکوف در نامه‌ای دیگر، به تولستوی نوشت: «شنیدن داستان که با صدای بلند خوانده می‌شد... سبب موفقیت بیش از حد انتظار آن شد... ما به داستان‌های بیش‌تری از این دست - و درست از همین دست - و با همین قالب نیازمندیم.»

مگر هر آدم چه قدر زمین می‌خواهد؟

۱

خواهر بزرگ‌تر از شهر برای دیدن خواهر کوچک‌ترش به ده رفت. خواهر بزرگ‌تر در شهر به یک بازرگان شوهر کرده بود و خواهر کوچک‌تر در ده به یک دهقان. خواهران چای نوشیدند و با یکدیگر به گفتگو پرداختند. خواهر بزرگ‌تر شروع کرد به خودستایی و از زندگی‌اش در شهر و راحتی و فراخی آن، جامه‌های زیبای فرزندانش، و خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های گوارایی که از آن‌ها بهره‌مند بود، و رفتن‌شان به گردش و تفریح و تئاتر لاف‌زدن.

خواهر کوچک‌تر برآشفته و شروع به بدگویی از زندگی بازرگانان و ستایش از زندگی روستایی کرد و گفت:

«حاضر نیستم زندگی‌مو با زندگی تو عوض کنم. درسته که زندگی ما زمخته؛ اما غم و غصه‌ای نداریم. شما هم، شاید زندگی آراسته‌ای داشته باشید و درآمد زیادی از تجارت عایدتون بشه؛ اما ممکنه که همه‌ی این درآمد رو از دست بدین. این ضرب‌المثل رو به یاد داشته باش که می‌گن: بادآورده رو باد می‌بره. اغلب اوقات این ضرب‌المثل راست درمی‌آد: یک روز ثروتمندی، روز

دیگه تو خیابونا گدایی می‌کنی؛ اما زندگی دهقانی ما پایدارتره: درآمد ما گرچه ناچیزه؛ اما همیشگیه. ما پولدار نمی‌شیم، اما همیشه دست‌مون به دهن‌مون می‌رسه.»

خواهر بزرگ‌تر شروع به سخن کرد و گفت:

«مثل خوک و گوساله خوردن! بی‌هیچ ظرافت و آداب و رسوم زندگی کردن. این که هر چی مردت کار کنه، باز هم خودت و بچه‌هات تو کود و کثافت زندگی کنین و بمیرین! آخه این هم شد زندگی؟»

خواهر کوچک‌تر گفت: «چه می‌شه کرد؟ راه و رسم زندگی ما اینه. ممکنه زندگی سختی داشته باشیم، اما در مقابل هیچ کس سر خم نمی‌کنیم و از هیچ کس نمی‌ترسیم؛ ولی شما شهری‌ها اسیر وسوسه‌های نفسین. چیزی که امروز به نظرتون درسته، فردا ممکنه به نظرتون اشتباه بیاد. یک دفعه چشم باز می‌کنین، می‌بینین شوهرتون به قمار، مشروب یا به معشوقه‌ی جوان دل بسته. اون وقت یه دفعه همه‌ی زندگی‌تون نابود می‌شه. اغلب همین جوهره، مگه نه؟»

پاخم^۱ که بالای بخاری دراز کشیده و به یاوه‌گویی زنان گوش می‌داد گفت: «کاملن راست می‌گه. ما از اول زندگی سرگرم کشت زمین هستیم و این اراجیف تو کله‌مون فرو نمی‌ره. مشکل ما فقط یک چیز و اون هم کمبود زمین! اگه من همه‌ی زمین مورد نیازمو در اختیار داشتم، دیگه از شیطون هم نمی‌ترسیدم.»

زنان چای نوشیدند و مدتی دیگه درباره‌ی مسئله‌ی پوشاک گفتگو کردند. ظرف‌ها را شستند و خوابیدند؛ اما شیطان که در پشت بخاری نشسته بود همه چیز را شنید و از این که زن روستایی شوهرش را به خودستایی وادار کرده بود

و به ویژه از این که شنید مرد دهاتی می گوید: اگر به اندازه‌ی کافی زمین داشتم حتی از شیطان هم غم‌ام نبود، شادمان شد و با خود اندیشید:

«بسیار خوب. من و تو با هم مسابقه می دهیم. من مقدار زیادی زمین به تو خواهم داد و آن وقت خواهی دید که چه گونه با همان زمین گول ات خواهم زد.»

۲

در همسایگی آن خانوار روستایی بانوی خرده‌مالکی بود که سیصد و بیست و پنج جریب زمین داشت و همواره با دهقانان‌اش در کمال صلح و آرامش زندگی کرده بود و هیچ گاه به آنان ناسزا نگفته بود. آن گاه او شخصی را که خدمت سربازی‌اش را تمام کرده بود، به مباشرت خود برگزید و آن شخص با گرفتن جریمه از دهقانان آنان را تنبیه می کرد. هر چه که پاخم دقت می کرد، باز هم اسب‌هایش توی مزرعه‌ی جو دوسر آن بانوی خرده‌مالک می رفتند، یا این که گوسفندان‌اش به باغ او حمله می کردند و یا گوساله‌هایش در چراگاه او علف می خوردند - و برای هر کدام از این تخلف‌ها می بایست جریمه‌ای بپردازد.

پاخم این جریمه‌ها را می پرداخت؛ اما به تلافی آن به زن و بچه‌اش ناسزا می گفت و آن‌ها را می زد. در تمامی فصل تابستان، پاخم از دولت سر آن مباشر، دشواری‌های بسیاری را تاب آورد. زمستان شد و او خوشحال بود که چارپایان خود را به استبل خواهد برد. چندی نگران علیق‌شان بود؛ اما سرانجام از این نگرانی هم رهایی یافت.

در آن زمستان شایع شد که آن بانوی خرده‌مالک زمین‌اش را می فروشد و کاروانسرادار بین راه در پی خرید آن است. دهقانان این موضوع را شنیدند و

شروع به گلایه کردند. آنان در این اندیشه بودند که: «اگر کاروانسرادار زمین را بخرد، جریمه‌هایی بدتر از خانم مالک برای‌مان تعیین خواهد کرد. بدون این زمین کارمان نمی‌گذرد؛ این زمین خیلی به دردمان می‌خورد.»

یک هیئت نمایندگی از طرف جامعه‌ی دهقانان نزد بانوی خرده‌مالک رفت تا از او خواهش کند که زمین را به کاروانسرادار نفروشد، بلکه به آنان دهد. آن‌ها هم‌چنین قول دادند که پول بیش‌تری به او بدهند. بانو موافقت کرد. دهقانان شروع به تهیه‌ی مقدمات خریداری زمین برای جامعه‌ی روستایی‌شان کردند. اجتماعی از پس اجتماعی دیگر برپا کردند؛ اما کارشان سامان نمی‌یافت. شیطان میان‌شان اختلاف می‌انداخت و کاملن از رسیدن به توافق ناتوان بودند. آن‌گاه دهقانان تصمیم گرفتند که هر یک جداگانه به اندازه‌ی توانایی‌اش زمین خریداری کند. بانوی خرده‌مالک با این قرار موافقت کرد. پاخم شنید که همسایه‌اش پنجاه و پنج جریب زمین از بانو خریداری کرده است و بانو نیمی از پول زمین را به صورت نسیه‌ی یک ساله از او دریافت می‌کند. پاخم حسودی‌اش شد و فکر کرد: «آن‌ها همه‌ی زمین را می‌خرند و دیگر زمینی برای من نمی‌ماند.» آن وقت با زن‌اش مشورت کرد و به او گفت: «مردم دارن زمین می‌خرن. ما هم باید نزدیک به بیست و پنج جریب زمین خریداری کنیم وگرنه نمی‌تونیم زندگی کنیم. مباشر با گرفتن جریمه خردمون می‌کنه.»

چه‌گونگی خرید زمین را با هم بررسی کردند. صد روبل پس‌انداز داشتند، کلت‌شان و نیمی از دسته‌های زنیورشان را فروختند و پسرشان را به مزدوری فرستادند. از شوهرخواهر پاخم نیز قرض گرفتند و نیمی از پول زمین را فراهم کردند.

پاخم پول‌ها را جمع کرد و زمین مورد نظرش را که چهل جریب، از جمله

کمی زمین جنگلی، بود برگزید؛ و برای معامله سراغ خانم صاحب زمین رفت. قرارداد خرید چهل جریب زمین را نوشت؛ پای آن را انگشت زد و بیعانه‌ای پرداخت. آن گاه به شهر رفتند و سند را امضا کردند. نیمی از پول را پاخم به بانوی مالک پرداخت و قرار شد بقیه را دوساله بپردازد.

بدین ترتیب، پاخم به زمین دلخواه‌اش رسید. بذر قرض کرد. بر زمینی که خریده بود بذر افشانند و محصول خوبی به دست آورد. در مدت یک سال بدهی‌اش را به بانوی مالک و شوهرخواهرش پرداخت و خود مالک شد؛ زمین‌اش را شخم زد و بر آن بذر افشانند؛ در زمین خود علف انبار کرد؛ از زمین خود الوار برید. و در مرتع خود گله‌هایش را چراند. وقتی پاخم برای افشاندن بذر بر زمینی که برای همیشه صاحب آن شده بود بیرون می‌رفت، یا به کشتزارها و مراتع خود نگاه می‌کرد، شادی‌اش حد و حسابی نداشت. به نظرش می‌رسید که سبزه‌ها به گونه‌ای نو روییده و گل‌ها به شیوه‌ای نو شگفته است. پیش از آن، وقتی که از این زمین می‌گذشت، آن را مانند همه‌ی زمین‌های دیگر می‌دید؛ اما اکنون این زمین در نظرش حالتی بسیار استثنایی داشت.

۳

پاخم، بدین سان زندگی می‌کرد و دلشاد بود. اگر دهقانان شروع به تجاوز به مزرعه‌ها و علفزارهایش نمی‌کردند، همه چیز هم‌چنان دلپذیر می‌بود؛ اما اوضاع چنان نماند. پاخم مؤدبانه از آنان درخواست می‌کرد که از تجاوز به مزارع و مراتع‌اش دست بردارند؛ اما تجاوز هم‌چنان ادامه می‌یافت. گاوچرانان، گله‌ها را برای رفتن به مراتع‌اش آزاد می‌گذاشتند، یا اسب‌ها به هنگام چرای شبانه داخل مزرعه‌ی گندم‌اش می‌شدند. بارها، پاخم آن‌ها را بیرون راند و بدون دریافت خسارت صاحبان‌شان را بخشید. سپس این موضوع کلافه‌اش

کرد و او شکایت بردن به دادگاه بخش را آغاز کرد. می‌دانست که دهقانان عمدان این کارها را انجام نمی‌دهند، بلکه فقط تراکم جمعیت سبب چنین اتفاقاتی می‌شود؛ اما در همان حال فکر می‌کرد: «نباید بگذارندشان باز هم این کار را بکنند وگرنه همه چیز را به هم می‌ریزند. باید یاد بگیرند.»

برای درس دادن به آنان بارها علیه همسایگان اش دادخواست تنظیم کرد و از آنان خسارت گرفت؛ اما آنان کینه‌اش را به دل گرفتند و گهگاه به عمد به مزرعه و مرتع اش تجاوز می‌کردند. یکی از دهقانان شبانه به بیشه‌زارش رفت و ده - دوازده درخت زیرفون از آن برای تهیه‌ی الیاف برید. وقتی که پاخم در جنگل قدم می‌زد، نگاه کرد و شعله‌ی سفیدی را از دور دید. به محل آن نزدیک شد - پوست کنده و دور ریخته‌ی زیرفون‌ها و بقایای‌شان در آن جا بود. ای کاش بدذات‌ها فقط ردیف‌های کناری زیرفون‌ها را بریده بودند یا یکی‌شان را سالم گذاشته بودند؛ اما، نه. این طور نبود. همه را یکی پس از دیگری کنده بودند. پاخم خشمگین شد و هی فکر کرد و فکر کرد: «باید کار سمیون باشه.» مزرعه‌ی سمیون را گشت و نشانی از زیرفون‌ها نیافت. با او دعواش هم شد، اما بیش‌تر اطمینان یافت که کار سمیون است. دادخواستی علیه او تنظیم کرد. او را به دادگاه فراخواند. شکایت‌اش را پی گرفت. دهقان را به دلیل نبود شاهد تبرئه کردند. پاخم بیش‌تر احساس بی‌عدالتی کرد. ریش سفید و قاضیان را دشنام داد و گفت:

«دستان توی دست دزدهاست. اگه آدم‌های شرافتمندی بودین،

نمی‌گذاشتین دزدها از چنگ عدالت در برن.»

پاخم هم با قاضی‌ها و هم با همسایه‌هایش دعوا می‌کرد. دهقانان تهدید کردند که خانه‌اش را به آتش خواهند کشید. با وجود این که پاخم بیش‌تر از گذشته زمین داشت، همسایگان اش دمام دست به گریبان‌اش می‌شدند.

آن گاه شایع شد که مردم روستا جابه‌جا خواهند شد. پاخم فکر کرد: «دلیلی نداره که من زمین مو ترک کنم؛ اما اگر بعضی‌ها برون، جا برای بقیه بازتر می‌شه. من می‌تونم زمین اون‌ها رو بگیرم و به زمین خودم اضافه کنم. اون وقت وضع زندگی بهتر می‌شه. حالا این جا خیلی شلوغه.»

یک بار پاخم در خانه‌اش نشسته بود و دهقانی که از آن جا می‌گذشت سرزده بر او وارد شد. پاخم، آن شب او را نزد خود نگه داشت. به او غذا داد؛ با او گفتگو کرد. و از او پرسید: از کجا می‌آیی؟ دهقان گفت که از پایین دست و از آن سوی ولگا که در آن جا کار می‌کرده است می‌آید. سخن به درازا کشید و دهقان کم‌کم گفتگو در این باره را آغاز کرد که مردم چه‌گونه برای سکونت به آن جا می‌روند. و درباره‌ی رفتن خانواده‌ی خود به آن جا، و پیوستن‌شان به جامعه‌ای که در آن جا تشکیل شده است و تقسیم کردن زمین بین اعضای آن جامعه به میزان هر نفر بیست و پنج جریب نیز صحبت کرد و گفت:

«زمین اون جا خیلی خوبه؛ مردم اون جا چاودار کاشته بودن و بوته‌های چاودار شون آن قدر بلند بود که از میان اون‌ها اسبی را هم نمی‌تونستی ببینی و آن قدر پر بار بود که هر پنج بوته‌اش یک باقه می‌شد. دهقانی با دست‌های خالی به اون جا اومد، اما حالا شش تا اسب و دو تا گاو داره.»

پاخم دل‌اش به درد آمد و به فکر افتاد که: «وقتی می‌تونیم در اون جا به این خوبی زندگی کنیم، چرا این جا بمونیم و فقر و شلوغی رو تحمل کنیم. زمین و خونه مونو می‌فروشیم و با پول‌اش اون جا خونه می‌سازیم و یه مؤسسه‌ی کامل راه میندازیم. در این محل شلوغ جز در دسر هیچ چی برامون نمی‌مونه؛ اما بهتره اول خودم برم و اون جا رو ببینم.»

در تابستان آن سال آماده‌ی سفر شد و به آن جا رفت. با کشتی بخاری ولگا را به سمت جنوب و به طرف سامارا پیمود و سپس چهارصد ورست

پیااده روی کرد. وقتی که رسید دید که همه چیز درست به همان گونه است که دهقان برایش توضیح داده بود. دهقانان با نفری بیست و پنج جریب زمین شان در وفور نعمت زندگی می کردند و با کمال میل در فعالیت های جامعه ی خود سهیم می شدند و هر کس که پول داشت می توانست علاوه بر سهم اش هر قدر از بهترین زمین موجود که مایل بود، به بهای هر جریب یک روبل، بخرد.

پس از تحقیق در همه ی موارد، پاخم به خانه برگشت و شروع به فروختن همه ی دارایی اش کرد. زمین اش را فروخت و سود برد. مزرعه ی خودش و همه ی گله هایش را هم فروخت. از عضویت جامعه ی روستایی خود استعفا کرد. تا بهار در ده خود ماند و سپس همراه خانواده اش به سوی محل جدید حرکت کرد.

۴

پاخم، همراه با خانواده اش به آبادی مورد نظر رسید و عضو جامعه ی آنجا شد. در مجالس میگساری ریش سفیدان شرکت می کرد و همه ی اسنادش را سر و سامان داد. جامعه، پاخم را به عضویت خود پذیرفت و صد و بیست جریب زمین در مزارع گوناگون به عنوان سهم خانواده ی پنج نفری اش به او داد و به علاوه به او اجازه داد که از مرتع استفاده کند. پاخم مزرعه یی برای خود بنا کرد و گله ای خرید. فقط سهم اش از زمین مشاع سه برابر پیش بود و زمین ها حاصلخیز بود. زندگی اش ده بار بهتر از پیش شده بود. به میل خودش می توانست از زمین زراعی و علیق استفاده کند و هر قدر که مایل است گله داشته باشد.

در ابتدا، وقتی که سرگرم بنای ساختمان و ساکن شدن در مکان تازه اش

بود، احساس رضایت می کرد؛ اما پس از خو گرفتن به آن در آن جا نیز احساس شلوغی کرد. سال اول، پاخم در سهم اش از زمین مشاع گندم کاشت و محصول خوبی برداشت. سال بعد هم خواست دوباره گندم بکارد؛ اما از زمین مشاع به اندازه‌ی کافی برایش نمانده بود؛ آن هم که مانده بود مناسب نبود. در آن نواحی گندم را فقط در زمین چمن یا زمین بایر می کارند. یکی دو سال زمینی را می کارند و سپس آن را آیش می دهند تا باز چمن بر آن برآید. متقاضیان چنین زمین‌هایی بسیارند و زمین به اندازه‌ی کافی برای همه شان وجود ندارد. آن جا نیز بر سر چنین زمین‌هایی کشاکش بود. دهقانان ثروتمندتر می خواستند خودشان آن زمین‌ها را بکارند؛ اما دهقانان تهیدست مایل بودند برای درآوردن پول مالیات‌شان آن‌ها را به دلان اجاره دهند. پاخم می خواست زمین بیش‌تری بکارد. سال بعد، سراغ دلالی رفت و یک ساله از او زمینی را اجاره کرد. بذر بیش‌تری کاشت و محصول خوبی برداشت کرد؛ اما مزرعه‌ای که اجاره کرده بود از ده دور بود و نزدیک به پانزده ورست از آن فاصله داشت. پاخم می دید که دلان روستایی در خانه‌های دهقانی زندگی می کنند و ثروتمند می شوند و با خود می اندیشید: «ای کاش من هم می توانستم زمینی که مالکیت دائمی آن با خودم باشد بخرم و در آن خانه‌ای دهقانی بسازم. آن وقت همه چیز داشتم.» آن وقت پاخم به این فکر افتاد که چه گونه می تواند زمین ملکی خریداری کند.

پاخم، مدت سه سال را به همین ترتیب به سر آورد. زمین کرایه می کرد و در آن گندم می کاشت. سال‌های خوبی بود و گندم در آن‌ها خوب به عمل می آمد و پول برای پس انداز باقی می ماند. اما پاخم کرایه کردن همه ساله‌ی زمین از دیگران و جا به جا شدن را دشوار یافت. هر گاه قطعه زمینی خوب پیدا می شد، دهقانان بی درنگ برای تقسیم آن هجوم می بردند. اگر پاخم برای

کرایه‌ی زمین عجله نمی‌کرد، زمین برای کشت او نمی‌ماند. سال سوم، او و یک دلالت قسمتی از مرتع عمومی را از برخی دهقانان کرایه کردند. پس از شخم زمین دهقانان شکایت کردند و کارها خراب شد. با خود فکر کرد: «اگر آن زمین مال خودم بود، ناچار نمی‌شدم در مقابل کسی سر فرود آورم و مشکلی برایم پیش نمی‌آمد.»

آن وقت پاخم شروع به پرس و جو کرد تا ببیند کجا زمین ملکی برای فروش پیدا می‌شود؛ تا این که به دهقانی رسید که هزار و سیصد و پنجاه جریب زمین ملکی خریده و سپس ورشکست شده بود و زمین‌هایش را ارزان می‌فروخت. پاخم شروع به گفتگو با او بر سر شرایط خرید زمین کرد. مدتی با هم چانه زدند و بر سر هزار و پانصد روبل توافق کردند و قرار شد پاخم نیمی از این مبلغ را بعد بپردازد. تازه به توافق رسیده بودند که بازرگانی مسافر سر راه خود برای خوردن غذا در مزرعه‌شان توقف کرد. جامی نوشیدند و با هم گفتگو کردند. بازرگان گفت که از نقاط دوردست سرزمین باشقیران باز می‌گردد و در آن جا سیزده هزار و پانصد جریب زمین، به قیمت فقط هزار روبل، از باشقیرها خریده است. پاخم شروع به پرسیدن سؤالاتی از او کرد. و بازرگان برایش حساب کرد و گفت:

«فقط کافی است با پیرمردها راه بیایی. نزدیک به صد روبل ردای شرقی و فرش و یک بسته چای میان‌شان تقسیم کردم. شراب به هر کس که خواست دادم و زمین را به قیمت هر جریب ده کوپک خریدم.» سندش را به پاخم نشان داد. در آن نوشته بودند: «زمین کنار رود واقع شده است و استپی سراسر چمنزار است.»

پاخم شروع به پرسش در مورد جا و چه‌گونگی زمین کرد. بازرگان گفت: «آن قدر زمین هس که یک سال هم برای گشتن دور اون

کمه. همه‌ی این زمین مال باشقیرهاست و اون‌ها مردمی به سادگی بره‌اند. تقریباً مفت می‌تونن زمین گیر بیاری.

پاخم اندیشید: «خوب، چرا با هزار روبلم هزار و سیصد و پنجاه جریب زمین بخرم و بدهکار هم بشم. بهتره که با این هزار روبل در سرزمین باشقیران صد و سی و پنج هزار جریب زمین خریداری بکنم.»

۵

پاخم راه سرزمین باشقیران را جویا شد و به محض این که بازرگان را تا دم در همراهی کرد، شروع به تدارک سفر کرد. خانه را به همسر خود سپرد. بار سفر بست و با کارگر مزدبگیرش به راه افتاد. به شهر رفتند. پانصد ورست راه پیمودند. پس از چهارده هفته به چادری که به باشقیران تعلق داشت رسیدند. همه چیز به همان صورت بود که بازرگان گفته بود. آنان همه در استپ، کنار رود، در چادرهای نم‌دین زندگی می‌کردند. خودشان نه شخم می‌زدند و نه نان می‌خوردند؛ اما اسبان و احشامشان به صورت گله در استپ به چرا می‌پرداختند. روزی دو بار مادیان‌ها را نزدکره‌هایشان که آن‌ها را پشت چادرها بسته بودند، می‌راندند که شیرشان را بدوشند و از آن کومیس درست کنند. زنان کومیس را به هم می‌زدند و پنیر می‌ساختند؛ اما مردان فقط چای و کومیس می‌نوشیدند و گوشت گوسفند می‌خوردند و نی می‌زدند. همه‌ی آنان مؤدب و شاد بودند و همه‌ی تابستان را به شادی می‌گذراندند. مردمی بسیار عقب‌مانده بودند که هیچ زبان روسی نمی‌دانستند؛ اما برخورداردی دوستانه داشتند.

باشقیران به محض دیدن پاخم از چادرهاشان بیرون آمدند و دور مهمان‌شان جمع شدند. مترجمی یافتند و پاخم به او گفت که برای خرید زمین

آمده است. باشقیران شادمان شدند پاخم را گرمی داشتند و او را به یکی از چادرها راهنمایی کردند. روی فرشی نشاندند. بالش‌های پَر زیر پایش نهادند دایره‌وار اطراف‌اش نشستند و با چای و کومیس از او پذیرایی کردند. گوسفندی کشتند و گوشت‌اش را به او دادند و پاخم هدایایش را از دلچان آورد و شروع به تقسیم آن‌ها میان باشقیران کرد. وقتی که از توزیع هدایا میان آنان فارغ شد، چای را تقسیم کرد. باشقیران شاد شدند. شروع به گفتگو با یکدیگر کردند و آن‌گاه از مترجم خواستند که سخنان‌شان را ترجمه کند.

مترجم گفت: «از من می‌خواهند به شما بگویم که دوستان می‌دارند و می‌گویند رسم ما این است که همه‌ی وسائل رضایت مهمانان مان را فراهم کنیم و هدایای جنسی به آنان بدهیم، حال به ما بگویند از آن چه داریم، چه چیز را مایلید به صورت هدیه تقدیم‌تان کنیم.»

پاخم گفت: «بیش از هر چیز خواستار زمین‌تان هستم. زمین‌های ما کم و کشتکاران آن زیادند؛ علاوه بر این، همه‌ی زمین‌ها را کشت کرده‌ایم، اما شما زمین‌های بسیار دارید و زمین‌های‌تان خوب است. هیچ وقت وضعیتی به این خوبی ندیده‌ام.»

مترجم سخنان‌اش را برگرداند. باشقیران به رایزنی پرداختند. پاخم نمی‌دانست که چه می‌گویند؛ اما متوجه شد که شادمان‌اند و به صدای بلند چیزی می‌گویند و می‌خندند. آن‌گاه خاموش شدند. رو به پاخم کردند و مترجم گفت: «از من می‌خواهند به شما بگویم که در پاسخ محبت شما با کمال میل هر چه زمین بخواهید تقدیم‌تان می‌کنند. هر چه زمین می‌خواهید بگویند تا به شما بدهند.»

باز شروع به گفتگو با یکدیگر و کشاکش درباره‌ی موضوعی کردند. پاخم پرسید که کشاکش درباره‌ی چیست و مترجم گفت: «بعضی‌هاشان می‌گویند

درباره‌ی زمین باید با ریش سفید صحبت کرد و بدون حضور او هیچ کاری مجاز نیست؛ اما دیگران می‌گویند همین طور نیز می‌توانند کار را راه بیندازند.»

۶

باشقیران هنوز درگیر بودند که ناگهان مردی وارد شد که کلاه پوست روباه به سر داشت. همه ساکت شدند و به پا خاستند و مترجم گفت:

«این، ریش سفید است.»

پاخم، به ناگاه بهترین رداها را برداشت و با پنج پوند چای نزد ریش سفید برد. ریش سفید هدایا را پذیرفت و در صدر مجلس نشست و باشقیران بی‌درنگ شروع به گفتگو با او کردند. ریش سفید گوش داد و داد. آن گاه با تکان دادن سر از آنان خواست که خاموش شوند و به زبان روسی به پاخم گفت:

«خب می‌توانید صاحب زمین شوید. هر زمینی را می‌خواهید برگزینید!

زمین زیاد است.»

پاخم فکر کرد: «هر زمینی را که می‌خواهید برگزینید یعنی چه؟ باید به ترتیبی واگذاری زمین به من را تضمین کنند وگرنه ممکن است اول زمین را به من بدهند، اما دوباره آن را از من بگیرند.»

آن گاه گفت: «به خاطر سخنان محبت‌آمیزتان از شما سپاسگزارم. شما مقدار زیادی زمین دارید و من فقط به مقدار کمی از این زمین‌ها نیازمندم. اما مایل‌ام بدانم که کدام زمین متعلق به من است. باید به ترتیبی آن را اندازه‌گیری کرد و تعلق آن را به من تضمین کرد. مرگ و زندگی ما به دست خداست. آن چه شما انسان‌های خوب از یک دست به من بدهید، فرزندان‌تان از دست دیگر باز خواهند گرفت.»

ریش سفید گفت: «حق با شماست. می‌توان مالکیت زمین را برایتان تضمین کرد.»

پاخم گفت:

«شنیده‌ام بازرگانی این جا بوده است و شما قطعه زمینی کوچک نیز به او داده‌اید. می‌توانم همان قدر زمین داشته باشم؟»

ریش سفید دریافت که پاخم چه می‌گوید.

آن گاه پاسخ داد: «بله، می‌توانید. منشی ما سند را خواهد نوشت و برای

مُهر کردن آن به شهر خواهیم رفت.»

پاخم گفت: «قیمت آن چه قدر است؟»

«ما فقط یک جور قیمت داریم. روزی هزار روبل.»

پاخم منظورش را نفهمید و پرسید:

«این دیگر چه جور واحدی است - روزی! در یک روز چند جریب زمین

می‌گنجد؟»

«این را دیگر نمی‌دانیم. ما به مقیاس روز زمین می‌فروشیم. هر مقدار

زمین را که بتوانید در طول روز دور بزنید مال شما، و قیمت‌اش هزار روبل

خواهد بود.»

پاخم تعجب کرد و گفت: «اما ببینید در هر روز راه زیادی می‌توان پیمود.»

ریش سفید خندید و گفت:

«همه‌اش مال خودتان است! فقط به یک شرط: هر روزی که به جایی که

از آن جا راه افتادید برنگشتید، پول‌تان را باخته بشمارید.»

پاخم گفت: «چه گونه معلوم می‌شود؟ جایی را که راه می‌افتم علامت

می‌گذارید؟»

«هر جا که انتخاب کنید می‌ایستیم و تمام مدتی که شما زمین را دور

می‌زنید در آن جا می‌مانیم. شما هم بیلی با خود می‌برید و هر جا که میل‌تان است سوراخی می‌کنید و دور آن خاک می‌ریزید که راهی را که پیموده‌اید مشخص کند؛ آن گاه ما فاصله‌ی میان سوراخ‌ها را برایتان شخم می‌زنیم. هر وقت مایل باشید می‌توانید دور زدن زمین را شروع کنید.»

مدتی با هم گفتگو کردند. مقدار زیادی کومیس نوشیدند. گوشت گوسفند خوردند. باز چای نوشیدند. شب فرا رسید. بستری از پَر برای پاخم پهن کردند و باشقیران پراکنده شدند و قول دادند که پگاه روز بعد پیش از طلوع خورشید به سوی نقطه‌ی آغاز راه‌پیمایی حرکت کنند.

۷

پاخم در بستر پَر آرمید، اما از فکر زمین خواب‌اش نبرد. فکر کرد: «قطعه‌ی بزرگی از زمین مال من خواهد شد. من می‌توانم روزی پنجاه ورست راه بروم. این روزها، روز بلند است. در پنجاه ورست راه خیلی زمین می‌گنجد. زمین‌های بدتر را می‌فروشم یا به دهقانان می‌دهم و بهترین زمین‌ها را برای خودم برمی‌دارم. یک خیش و دو ورزا خواهم خرید و دو کارگر خواهم گرفت. صد جریب زمین را شخم خواهم زد و در بقیه‌ی زمین‌ها گله‌هایم را خواهم چرانند.» پاخم، تمام شب را بیدار ماند و کمی پیش از سپیده‌دم خواب‌اش برد. تازه به خواب رفته بود که خواب دید در همان چادر خوابیده است و کسی در خارج خانه آهسته می‌خندد. خواست ببیند چه کسی می‌خندد؛ برخاست و از چادر بیرون رفت و دید که باشقیر ریش سفید دست‌ها را به پهلو نهاده و در مقابل چادر نشسته است؛ تکان می‌خورد و به چیزی می‌خندد.

پاخم به او نزدیک شد و گفت: «به چه می‌خندیدی؟» آن گاه متوجه شد که او ریش سفید باشقیران نیست، بلکه همان بازرگانی است که روز پیش سراغ‌اش

رفته، و درباره‌ی زمین با او صحبت کرده بود. فقط از بازرگان پرسید: «خیلی وقته این جایی» - اما دریافت که دیگر بازرگان در برابرش نیست، بلکه همان دهقانی است که مدتی پیش پیاده از جنوب به سراغ‌اش رفته بود. آن وقت پاخم متوجه شد که دهقان هم در مقابل‌اش نیست، بلکه خود شیطان است که شاخ و سم دارد و می‌خندد و دیگر هیچ؛ آن وقت مردی پابرنه را در مقابل خود یافت که پیرهن و شلوار به تن داشت. پاخم دقیق‌تر نگاه کرد تا ببیند او کیست؟ دید جنازه‌ای بیش نیست، آن هم جنازه‌ی خودش. پاخم هراسان بیدار شد و فکر کرد: «آدم چه چیزها به خواب می‌بیند!» به اطراف‌اش نگاه کرد. از لای در باز چادر سپیده را دید. هوا داشت روشن می‌شد. فکر کرد «باید آن‌ها را صدا کنم، وقت رفته.» برخاست. کارگر مزدورش را که در کالسکه خوابیده بود صدا کرد. دستور زین کردن اسب‌ها را داد؛ رفت که باشقیرها را بیدار کند و گفت:

«وقت رفتن به استپ برای پیمانیدن زمین است.»

باشقیران بیدار شدند؛ کارها را سر و سامان دادند و ریش سفید وارد شد. باشقیران، باز نوشیدن کومیس را آغاز کردند و برای پاخم چای آوردند؛ اما او نمی‌خواست بیش از آن درنگ کند و به آنان گفت:

«اگر قرار است برویم، زودتر راه بیفتیم. وقت رفته.»

۸

باشقیران گرد هم آمدند؛ سوار اسب‌ها و کالسکه‌هاشان شدند و به راه افتادند. در این هنگام، پاخم نیز بیلی برداشت و با کارگر مزدورش سوار کالسکه‌ی خود شد. هنگام طلوع آفتاب به استپ رسیدند. از تپه‌ای (که باشقیران آن را

شيخان^۱ مي خوانند) بالا رفتند. باشقيران از کالسکه ها و اسبان به زير آمدند و به هم پيوستند. ريش سفيد آنان به سوي پاخم رفت. به نقطه اي اشاره کرد و گفت: «آن جاست. تا آن جا که چشم کار مي کند، مال شماست. سهم خويش را برداريد.»

چشمان پاخم برق زد. تمام آن زمين چمن بود؛ صاف، چونان کف دست و سياه، چونان سياه دانه. هر جاي زمين را که شيار زده بودند از آن به ارتفاع سينه ي انسان عادي گياه روئيده بود.

ريش سفيد کلاه پوست روباه اش را از سر برداشت و بر زمين گذاشت؛ و گفت: «آن، علامت نقطه ي شروع تان است. از آن جا حرکت کنيد و به همان جا برگريد. هر مقدار زمين را که دور بزويد مال خودتان است.»

پاخم پول اش را درآورد و روي کلاه نهاد. کمر بندش را گشود. کت اش را درآورد و کمر بندش را دوباره محکم دور کمر گاه اش بست. کيسه اي نان در ميان دو روي بالا پوش اش نهاد. قمقمه اي پُر آب را به کمر بند خود بست؛ زيب پوتين اش را کشيد؛ بيل را از کارگرس گرفت و راه افتاد. مدتي فکر کرد که از کدام طرف برود - ديد از هر طرف که برود خوب است. با خود گفت: «به طرف شرق مي روم.» آن گاه رو به سوي آفتاب گرداند و بي قرارانه شروع به قدم زدن کرد. سرزدن خورشيد از جانب افق را به انتظار ماند و در اين انديشه بود که: «زمان را نبايد از دست بدهم» و «تا گرم نشده راحت تر مي تونم حرکت کنم.» به محض اين که پرتو آفتاب از افق فروتايد، پاخم بيل را بر دوش نهاد و در ميانه ي استپ به راه افتاد.

نه کند راه مي رفت و نه تند. يک ورست راه رفت؛ ايستاد. سوراخي کند و در اطراف ان توده اي خاک ريخت که از دور ديده مي شد. باز جلو رفت؛ گام هائيش

را نرم‌تر و بلندتر کرد. زمین بیش‌تری را پیمود و گودالی دیگر کند. به عقب نگاه کرد. شیخان در پرتو آفتاب به روشنی دیده می‌شد و مردم در آن جا ایستاده بودند؛ جای چرخ کالسکه‌ها برق می‌زد. پاخم حدس زد که نزدیک به پنج ورست راه رفته است. هوا داشت گرم می‌شد. بالاپوش‌اش را درآورد و آن را روی دوش انداخت و به راه خود ادامه داد. پنج ورست دیگر راه پیمود. هوا گرم بود. به خورشید نگاه کرد. وقت خوردن صبحانه بود.

پاخم اندیشید: «یک قسمت از چهار قسمت روز گذشت. هنوز خیلی زود است که برگردم. اما بهتر است پوتین‌هایم را در بیاورم.» نشست و پوتین‌هایش را درآورد. آن‌ها را لای کمر بندش چپاند و به راه خود ادامه داد. راه رفتن آسان‌تر شد. اندیشید: «همین الان پنج ورست دیگر راه خواهم رفت و آن وقت به سمت چپ خواهم پیچید. نقطه‌ی مناسبی برای برگشت است. هر چه پیش‌تر بروم، بهتر است.» مستقیم به راه‌اش ادامه داد. وقتی رو برگرداند، شیخان به سختی دیده می‌شد. افراد به مورچه‌هایی سیاه می‌مانستند. بر فراز شیخان نور ضعیفی به چشم می‌خورد.

پاخم با خود اندیشید: «خوب؛ از این سو به اندازه‌ی کافی پیش رفته‌ام. باید بچرخم. وانگهی، عرق کرده‌ام و تشنه‌ام شده.» توقف کرد و سوراخ بزرگی کند. توده‌ای خاک کنار سوراخ ریخت. قمقمه‌اش را از کمر وا کرد و آب نوشید. آن گاه به سوی مغرب چرخشی تند کرد و رفت و رفت. سبزه‌ها بلندتر می‌شدند. هوا گرم‌تر شد.

پاخم احساس خستگی کرد. به خورشید نگریست. وقت نهار بود. توقف کرد و به زمین نشست. نان خورد و آب نوشید؛ اما نخوابید و فکر کرد: «اگر بخوابم، خوابم خواهد برد.» اندکی بعد باز به راه افتاد. ابتدا راه رفتن آسان بود. خوردن بر توان‌اش افزوده بود. هوا بسیار گرم بود و خواب‌اش گرفت. اما هنوز

به زحمت خود را جلو می‌کشید و فکر می‌کرد: ساعتی زحمت به عمری راحت می‌ارزد.

در این جهت نیز راه بسیار پیمود و وقتی باز می‌خواست به سمت چپ بیچد به دره‌ی پر آبی رسید که از فراز بسیار دلکش می‌نمود. اندیشید: «در آن جا بذرک خوب عمل می‌آید.» باز یگراست به راه خود ادامه داد و آن دره را نیز از آن خود ساخت و در آن سویس سوراخی کند و به زاویه‌ی دوم بیچد. پاخم، باز به شیخان نظر کرد: از شدت گرما غبار آلود به نظر می‌آمد و به نظر می‌رسید در هوای فراز آن چیزی می‌لرزد. افراد به دشواری از میان غبار بر بالای شیخان دیده می‌شدند - پانزده ورست راه پیموده بود. پاخم با خود گفت: «خوب، ضلع‌های بلندی پیموده‌ام. این یکی را باید کوتاه‌تر بگیرم.» همان طور که ضلع سوم را می‌پیمود، گام‌هایش را بلندتر کرد. به خورشیدنگاه کرد. وقت عصرانه بود؛ اما از ضلع سوم دو ورست بیش‌تر راه نپیموده بود و هنوز تا نقطه‌ی شروع پانزده ورست راه در پیش داشت. فکر کرد: «زمینی نامنظم خواهم داشت؛ اما باید مستقیم برگردم تا بموقع برسم. باید از داشتن زمین بیش‌تر صرف‌نظر کنم. همین حالا هم زمین زیاد دارم.» پاخم هرچه سریع‌تر سوراخی کند و یگراست به سوی شیخان راه افتاد.

وقتی که پاخم به سوی شیخان در حرکت بود، با دشواری‌هایی رو به رو می‌شد. عرق می‌ریخت. پاهای برهنه‌اش بریده و له می‌شد و مایه‌ی ناامیدی‌اش می‌شد. می‌خواست استراحت کند؛ اما نمی‌توانست. چون اگر استراحت می‌کرد نمی‌توانست خود را پیش از غروب برساند. خورشید منتظرش نمی‌ماند، بلکه هر دم بیش‌تر در آسمان پایین می‌رفت. با خود

اندیشید: «ای کاش اشتباه نمی‌کردم و زیاد زمین بر نمی‌داشتم! اگر موفق نشوم، چه می‌شود؟» به شیخان که در پیش رویش قرار داشت نگاه کرد. آن گاه به خورشید نگریست: تا نقطه‌ی آغاز فاصله‌ی زیادی وجود داشت و خورشید به افق نزدیک می‌شد.

بدین سان، پاخم با دشواری به راه‌اش ادامه می‌داد و گام‌هایش را تند و تندتر می‌کرد. می‌رفت و می‌رفت؛ اما هنوز راه بسیار در پیش رو داشت. شروع کرد به یورتمه رفتن. بالاپوش‌اش را درآورد؛ پوتین‌ها و قمقمه‌اش را انداخت. کلاه‌اش را از سر برداشت و تنها بیل‌اش را نگه داشت که به آن تکیه کند. فکر کرد: «چقدر آزمند بوده‌ام؛ به سبب طمع‌ام همه‌ی کارها را خراب کردم. تا غروب آفتاب به شیخان نخواهم رسید و هراس هر لحظه بیش‌تر نفس‌اش را می‌برید. پاخم می‌دوید. پیراهن و شلوارش با عرق‌اش به تن‌اش چسبیده بود. دهن‌اش خشک شده بود. احساس می‌کرد گویی با دم آهنگران سینه‌اش را پر باد کرده‌اند. دل‌اش چنان می‌تپید که گفتم پتک به سندان می‌کوبند. پاهایش دیگر مال خودش نبودند و در زیر تن‌اش له می‌شدند. نگران شد که نکند از شدت خستگی بمیرد.

از مرگ بیم داشت، اما نمی‌توانست تصمیم به توقف بگیرد. فکر می‌کرد: «خیلی دویده‌ام. مگر احمق‌ام که اکنون بایستم.» دوید و دوید و دیگر راهی تا مقصد نمانده بود که صدای فریاد شنید - باشقیران، با فریاد، صدایش می‌کردند - فریادهای آنان بیش‌تر دل‌اش را به درد می‌آورد. با آخرین رمقی که در تن داشت، به زور خودش را جلو می‌کشید؛ اما خورشید داشت به افق می‌رسید. درشت و سرخ و خونین به پس پاره ابری لغزید و لحظه‌ای بعد شروع به فرو رفتن در خط افق کرد. با وجود این که کم مانده بود خورشید غروب کند، پاخم نیز دیگر چندان فاصله‌ای با نقطه‌ی شروع حرکت‌اش نداشت و می‌توانست

باشقیران را ببیند که از فراز شیخان برایش دست تکان می‌دادند و به ادامه‌ی راه تشویق‌اش می‌کردند. کلاه پوست روباه را نیز بر زمین و پول خود را روی آن می‌دید. ریش سفید را به یاد آورد. فکر کرد: «زمین زیاده؛ اما ای کاش خدا بخواد روی اون زندگی کنم. آخ. خودم را داغون کردم. نمی‌تونم موفق بشم.»

پاخم، به خورشید نگاه کرد. به خط افق برخورد کرده و فرو شدن در پس آن را آغاز کرده بود. و کمائی بیش از آن نمانده بود. آخرین رمق‌اش را گرد آورد و بدن‌اش را به جلو کشید. پاهایش دیگر به دشواری می‌توانستند سرپا نگاه‌اش دارند. همین که پاخم به دامنه‌ی شیخان رسید، آفتاب غروب کرد. پاخم آه کشید و اندیشید: «در کارم توفیق نیافتم.» می‌خواست بایستد که باز فریاد باشقیران را شنید و یادش آمد که با وجود این که در پایین شیخان به نظر می‌رسد خورشید غروب کرده است، بر فراز هنوز خورشید می‌تابد. پاخم نفس عمیق کشید و از شیخان بالا رفت. در آن جا هنوز هوا روشن بود. وقتی که پاخم به بالا رسید دید که ریش سفید جلو کلاه نشسته است. آهسته می‌خندد و دستان‌اش را بر کمرگاه خود نهاده است. پاخم، خواب‌اش را به یاد آورد و ناله‌ای کرد. اختیار پاهایش را از کف داد. بر زمین افتاد و دستان‌اش به کلاه خورد.

ریش سفید فریاد زد: «آهای، مرد نازنین! مقدار زیادی زمین به دست آوردی!»

مزدور پاخم جلو دوید که بلندش کند؛ اما خون از دهان او روان بود. مزدور او را مرده یافت.

باشقیران بر او دل سوختند.

مزدور پاخم، بیل را برداشت. گوری تنها به اندازه‌ی سر تا پای او - فقط شش پا - برایش کند و او را به خاک سپرد.

سیستم زراعی سیت‌ها (سکاها) - به گونه‌ای که هر دوت، تاریخ‌دان یونان باستان نقل کرده است - و از جمله سیستم زراعی باشقیران در روسیه که خود تولستوی شاهد آن بوده است - درونمایه‌ی این داستان را فراهم آورد. تولستوی، در مه یا ژوئن ۱۸۸۵، این داستان را نوشت و برای نخستین بار آن را در جلد چهارم نشریه‌ی ثروت روسی (روسکوئه بوگاتستوو)^۱، سال ۱۸۸۶، منتشر کرد.

1. Russian Wealth (Russkoe bogatstvo)

گناهکار پشیمان

مردی هفتاد ساله بود که سراسر عمرش را به گناه سپری کرده بود. او حتی بیمار هم شده؛ اما از گناهان‌اش توبه نکرد. در آخرین ساعت عمر گریان شد و گفت: «خداوندا، بر من ببخشای، چنان که دزد بر دار را بخشودی!» این را گفت و روح از بدن‌اش پرواز کرد. روح مرد گنهکار که عشق خداوند به دل‌اش راه یافته و به بخشاینده‌گی او ایمان آورده بود، به دروازه‌های بهشت رفت: در زد و از نگهبانان ملکوت خداوند خواست که در را بر او بکشایند.

آن گاه از پشت دروازه‌ها صدایی شنید که می‌گفت: «کیست این مرد که دروازه‌های فردوس را می‌کوبد و در زمان عمر خود چه کرده است؟» نکیر پاسخ داد و تمام گناهان مرد را برشمرد، بی آن که سخنی از اعمال خیرش به میان آورد.

آن گاه صدا از پشت دروازه‌ها گفت: «گنهکاران را به ملکوت خداوند راهی نیست. راه خود را بگیر و برو!»

اما، مرد گفت: «شگفتا! صدایت را می‌شنوم، اما سیمایت را نمی‌بینم و نامات را نمی‌دانم.»

و صدا پاسخ داد: «من پترس حواری‌ام.»

گنهکار گفت: «بر من ببخشای این پترس حواری؛ ضعف انسان و بخشاینده‌گی خداوند را به یاد آر. مگر تو پیرو مسیح نبودی و آموزش‌هایش را از زبان خویشان‌اش نشنیدی و زندگی‌اش را به چشم ندیدی؟ به یاد آر که چه‌گونه زمانی که اندوهگین بود و روحی محزون داشت، سه بار از تو خواست که بیدار بمانی و نماز بگذاری؛ اما تو خوابیدی، زیرا که چشمان‌ات سنگین شده بودند و او سه بار تو را خفته یافت. من نیز چون تو گنه‌کارم.

«و نیز به یاد آر که چه‌گونه با او پیمان بستی که تا زمان مرگ او را انکار نکنی؛ اما وقتی که او را به قیافا^۱ بردند، سه بار انکارش کردی. من نیز چونان توام.

و نیز به یاد آر که وقت بانگ خروس او را ترک گفתי و آن‌گاه زار گریستی. من نیز چونان توام و تو نمی‌توانی به بهشت راه‌ام ندهی.»

و صدایی که از پشت دروازه‌های فردوس می‌آمد خاموش ماند. پس از اندکی انتظار، گنه‌کار در زد و باز خواست که به ملکوت آسمان راه‌اش دهند.

و آن‌گاه، صدایی دیگر از پس دروازه‌ها شنید که می‌گفت:

«کیست این مرد؟ و زیستن‌اش بر روی زمین چه سان بود؟»

و صدای نکیر در پاسخ، همه‌ی گناهان مرد را بازشمرد؛ و هیچ‌کار نیکی در آن میانه نبود.

آن‌گاه، صدا از آن سوی دروازه‌ها گفت: «به راه خویش برو! ما بدکاران را نزد خود به فردوس راه نمی‌دهیم.»

سپس گنهکار گفت: «شگفتا! صدایت را می‌شنوم، اما چهره‌ات را نمی‌بینم

و نمی‌دانم کیستی؟»

و صدا گفت: «من داوود، سلطان و پیامبر خدایم.» گنهکار ناامید نشد و دروازه‌های بهشت را رها نکرد و گفت: «بر من ببخشای، ای داوود شه‌ریار؛ ضعف انسان و بخشایش خداوند را به یاد آر. خداوند بر تو مهر ورزید و تو را برگزیده‌ی آدمیان ساخت. تو همه چیز داشتی و صاحب ملک، شکوه، ثروت، زنان و فرزندان بودی؛ اما، از بام خانه‌ات به همسر بینوایی نظر دوختی و اندیشه‌ی گناه بر تو غالب شد و آن گناه زن اوریا^۱ را گرفتی و خود او را به شمشیر عمونی^۲ کشتی. تو که ثروتمند بودی، آخرین گوسفند مردی بینوا را از او ستاندی و آن گناه او را کشتی. من نیز چنین کردم.

«باز به یاد آر که چه‌گونه توبه کار شدی و گفتی: 'به گناه خویش اعتراف می‌کنم و از آن شرمسارم.' من نیز چنین کردم. تو نیز نمی‌توانی به بهشت راهم ندهی.»

و آن گاه صدایی که از پشت دروازه‌ها شنیده می‌شد، خاموش ماند. پس از اندکی شکیبایی، گنهکار باز شروع به در زدن کرد و خواهان ورود به ملکوت خداوند شد. و صدای دیگری را از آن سوی دروازه‌ها شنید که می‌گفت: «کیست این مرد و چه‌گونه زیست؟»

و صدای نکیر پاسخ گفت و برای سومین بار گناهان مرد برشمرد و از نیکی‌هایش سخنی نگفت.

و صدا از پشت دروازه‌ها گفت: «راه خود را بگیر و برو! ما نمی‌توانیم گنهکاران را به ملکوت خداوند راه دهیم.»

و گنهکار پاسخ داد: «صدایت را می‌شنوم، اما روی‌ات را نمی‌بینم و تو را به نام نمی‌شناسم.»

و صدا پاسخ داد: «یوحناى قدیس و پیرو محبوب عیسایم.»
 گنهکار شادمان شد و گفت: «حالا دیگر کسی نمی‌تواند راهام ندهد. پترس
 و داوود به سبب دانستن ضعف انسان و بخشاینده‌ی خداوند راهام خواهند داد و
 توبه سبب مهربانیت ای یوحناى قدیس! آیا تو نبودى که در انجیل خود
 نوشتی که خدا عشق است و آن که مهر نوزد خداشناس نیست؟ و آیا تو در
 سنین پیروی، همواره به انسان‌ها نمی‌گفتی: "برادران، یکدیگر را دوست
 بدارید!" پس خود چه گونه می‌توانی بر من نفرت ورزی و مرا از دروازه‌های
 فردوس برانی؟ یا باید آن چه را که گفته‌ای انکار کنی، یا این که بر من مهربان
 شوی و به ملکوت خداوند راهام دهی.»
 آن گاه دروازه‌های پردیس را گشودند و یوحنا، گنهکار پشیمان را در بر
 گرفت و به بهشت راهاش داد.

موضوع را می‌توان در دست‌نوشته‌های سده‌ی هفدهم باز یافت. با وجود این که
 تاریخ نگارش قطعی نیست، از روی آثاری که این داستان همراه آن‌ها یافته شده
 می‌توان دریافت که تولستوی آن را در ماه مه ۱۸۸۵ نوشته است. این داستان
 برای نخستین بار در چاپ ۱۸۸۶ مجموعه‌ی آثار تولستوی انتشار یافت.

دانه‌ای به اندازه‌ی یک تخم‌مرغ

چند کودک در یک آبکند چیزی به اندازه‌ی یک تخم‌مرغ یافتند که در وسط آن خطی چونان خط میانی دانه‌های غله بود. رهگذری آن جسم را دید. سکه‌ای پنج کویکی به بچه‌ها داد و آن را از آنان گرفت؛ به شهر برد و چونان ارمغانی شگفت به تزار فروخت.

تزار رایزنان خویش را فراخواند و از آنان خواست که درباره‌ی آن تحقیق کنند و ببینند که تخم‌مرغ است یا دانه‌ی غله. رایزنان تزار بسیار اندیشیدند؛ اما فکرشان به جایی نرسید. آن شیء را در آستانه‌ی پنجره نهاده بودند که مرغی به درون اتاق پرید و با نوک خود آن را سوراخ کرد و همه دانستند که یک دانه‌ی غله است. رایزنان سراغ تزار رفتند و به او گفتند که آن شیء یک دانه‌ی چاودار است.

تزار به شگفت آمد و به رایزنان خویش فرمان داد که پژوهش کنند و دریابند که چنین دانه‌ای کی و در کجا رویده است. رایزنان بسیار اندیشیدند و در کتاب‌هایشان جستجو بسیار کردند؛ اما سخنی درباره‌ی آن نیافتند. آن گاه به دربار تزار رفتند و گفتند: «شهریارا! پاسخات را نیافتیم. درباره‌ی این دانه

سخنی در کتاب‌های مان نیامده است. باید از دهقانان جويا شويم و ببينيم که آيا کسی از آنان از بزرگ‌ترش شنیده است که چنین دانه‌ای کی و در کجا روییده است.»

تزار فرمان داد که دهقانی پير را بيازند و نزد او ببرند. آنان به دنبال چنین پير دهقانی گشتند. یکی از آنان را یافتند و نزد تزار بردند. آن پيرمرد دندان نداشت. سبزه‌رو بود و با زحمت فراوان با دو عصا خود را به جلو می‌کشانند.

تزار دانه را به او نشان داد؛ اما چشمان پيرمرد خوب نمی‌دید. کمی به دانه نگاه کرد و کمی آن را با دست لمس کرد. آن گاه تزار از او پرسید:

«پيرمرد، می‌دانی چنین دانه‌ای کجا روییده است؟ هرگز چنین دانه‌هایی در کشتزارهايت روییده است يا آنها را از کسی خریده‌ای؟»

پيرمرد کمابيش گر بود و به سختی می‌توانست صدایی را بشنود يا تشخيص بدهد.

او پاسخ داد: «نه، شهریارا! هرگز در مزرعه‌ی خود چنین دانه‌ای نکشته و درو نکرده‌ام و مانند آن را از هيچ کس نخريده‌ام و هر گاه که از کسی غله‌ای خریده‌ام، دانه‌هايش به کوچکی همين دانه‌هایی بوده است که اين روزها می‌خریم. بايد از پدرم بپرسيد، شايد او شنیده باشد که چنین غله‌هایی در کجا روییده است.»

تزار فرمان داد که پدر پيرمرد را نزد او ببرند. او را یافتند و نزد تزار بردند. پيرمرد که با عصا راه می‌رفت داخل شد. تزار دانه را نشان‌اش داد. چشمان‌اش هنوز خوب می‌دید و به روشنی چیزها را تشخيص می‌داد. تزار از او پرسید:

«پيرمرد، آيا تو می‌دانی که چنین دانه‌هایی در کجا می‌رويد؟ آيا هرگز در مزارع خودت چنین دانه‌هایی به عمل آورده‌ای يا مانند آن را از کسی خریده‌ای؟»

با آن که گوش پیرمرد سنگین بود، بهتر از پسرش می‌شنید و به تزار پاسخ داد:

«نه، شهریار! در مزرعه‌ی خود نه چنین دانه‌هایی کشته‌ام و نه درو کرده‌ام و نه مانند آن را از کسی خریده‌ام، زیرا در زمان‌های قدیم هنوز کسی از پول استفاده نمی‌کرد و ما همه غله‌هایی را که خود می‌کشتیم مصرف می‌کردیم و اگر تهی‌دست بودیم در کشت با یکدیگر شریک می‌شدیم. من نمی‌دانم که چنین دانه‌هایی در کجا روییده است. با آن که غله‌های ما سخت‌تر از غله‌های امروزی بودند و محصول بیش‌تری می‌دادند، هرگز دانه‌ای مانند این دانه ندیده‌ام؛ اما پدرم به من می‌گفت که در زمان‌های قدیم‌تر، آن‌ها غله‌هایی بهتر، محکم‌تر و پربارتر از غله‌های زمان ما درو می‌کرده‌اند. باید از او بپرسید.»

تزار دنبال پدر آن پیرمرد فرستاد. او را یافتند و نزد تزار آوردند. او بدون عصا نزد تزار آمد و به راحتی قدم برمی‌داشت. چشمان‌اش پُرفروغ بودند. خوب می‌شنید و واضح سخن می‌گفت. تزار دانه را نشان‌اش داد. پدربزرگ پیرمرد اول به دانه نگاه کرد و آن را در دست‌اش چرخاند و گفت:

«دیرزمانی است که چنین دانه‌ی دیرین سالی را ندیده‌ام.» آن‌گاه گازی به دانه زد؛ لحظه‌ای آن را جوید و گفت: «درست است، خودش است.»

تزار گفت: «خوب پدربزرگ، بگو ببینم چنین دانه‌ای کی و در کجا روییده است؟ آیا چنین دانه‌ای را در مزرعه‌ی خود دیده‌ای، یا در زمان‌های بسیار قدیم از کسی خریده‌ای؟»

پیر گفت: «آن زمان‌ها چنین دانه‌هایی در همه جا می‌روید. من خود و خویشان‌ام را همواره با همین غله‌ها سیر می‌کردم. آن‌ها را می‌کشتم. برمی‌داشتم و آرد می‌کردم.»

و تزار پرسید: «بگو ببینم، پدربزرگ، آیا چنین دانه‌هایی را از جایی

می‌خریدی، یا خودت در مزرعه‌ی خویش به عمل می‌آوردی؟»
پیر خندید و گفت:

«در آن زمان‌ها، هیچ کس حتی فکر گناه خرید و فروش غله را هم در سرش نمی‌پروراند و هیچ کس از پول چیزی نمی‌دانست و هر کسی غله‌ی مورد نیاز خود را داشت.»

تزار پرسید: «به من بگو، پدربزرگ. چنین غله‌ای را کجا می‌کشتی و مزرعات کجا بود؟»

پاسخ داد: «مزرعه‌ام زمین خدا بود و کشتزارم همان جا بود که آن را شخم می‌زدم. آن زمان‌ها زمین آزاد بود. هیچ کس زمینی را مال خود نمی‌دانست و تنها دارایی هر کس کارش بود.»

تزار گفت: «به دو پرسش دیگرم نیز پاسخ گو: یکی این که، چرا در آن زمان‌ها چنین دانه‌هایی می‌رویدند؛ اما امروز نمی‌روید؟ دوم این که، چرا نوهات با دو عصا راه می‌رود. پسرت با یک عصا. و خودت راحت و آزاد گام می‌زنی. چشمان پرفروغ و دندان‌های تیز داری و پیدا سخن می‌گویی؟ پدربزرگ. این دو نکته را نیز به من بگو.»

و پیرمرد گفت: «هر دو بدان سبب است که انسان‌ها دیگر از دسترنج خویش نان نمی‌خورند، بلکه طمع در حاصل کار دیگران می‌کنند. در آن زمان‌ها ما به گونه‌ای دیگر زندگی می‌کردیم: قانون خداوندی بر ما حاکم بود. آن چه را که مال خود ما بود مصرف می‌کردیم. و چشم به مال دیگران نداشتیم.»

تولستوی، این داستان را در مه یا ژوئن ۱۸۸۵ نوشت و در سال ۱۸۸۰ آن را نخستین بار در سه داستان، مجموعه‌ای از داستان‌های تولستوی، به همت نشر داور انتشار داد.

دهقانی تهیدست صاحب پسری شد. دهقان، شادمان از این رخداد، سراغ همسایه‌اش رفت که از او بخواهد پدر تعمیدی پسرش بشود. همسایه که مایل نبود پدر تعمیدی دهقان‌زاده‌ای تهیدست شود، خواهش او را نپذیرفت. دهقان، رفت سراغ یک همسایه‌ی دیگرش؛ اما او هم درخواست‌اش را نپذیرفت. در تمام ده گشت؛ اما هیچ کس پدر تعمیدی پسرش نشد. آن گاه، دهقان به سوی روستای دیگر روان شد و در راه غریبه‌ای را دید. غریبه ایستاد و گفت:

«روز خوش، مرد خوب، عفر به خیر؟»

دهقان پاسخ داد: «خدا به من فرزندی داده که در جوانی شادم کنه؛ در پیری عصای دست‌ام باشه و پس از مرگ یادمو زنده نگه داره. اما چون فقیرم، تو ده‌مون هیچ کس پدر تعمیدی پسرم نمی‌شه. اینه که دارم دنبال پدر تعمیدی برای او می‌گردم.»

غریبه گفت: «من پدر تعمیدی پسرت می‌شم.»

دهقان خیلی خوشحال شد. از غریبه تشکر کرد و گفت: «پس از که بخوام

که مادر تعمیدی پسرم بشه؟»

غریبه پاسخ داد: «از دختر بازرگان. به شهر بزرگ برو. توی میدان شهر یک خانه‌ی سنگیه که جلو اون یک دکونه در مدخل دکون بازرگانی نشسته. برو و از او خواهش کن که بگذاره دخترش مادر تعمیدی پسرت بشه.»
دهقان تردید کرد و گفت:

«چه طور می‌تونم سراغ یک بازرگان ثروتمند برم و از او بخوام که اجازه بده دخترش مادر تعمیدی پسرم بشه. او منو دست می‌ندازه و هیچ وقت به دخترش اجازه نمی‌ده چنین کاری رو بکنه.»

غریبه گفت: «غصه نخور. فقط برو و از او خواهش کن. فردا صبح همه‌ی کارها رو ردیف کن. من هم به تعمیدگاه می‌آم.»

روستایی تهیدست به خانه رفت و سپس به سوی شهر و خانه‌ی بازرگان روان شد. وقتی که داشت اسبش را در حیاط رها می‌کرد، خود بازرگان بیرون آمد و پرسید: «چه می‌خواهی؟»

پاسخ داد: «موضوع از این قراره، سرور من. خدا به من فرزندی داده، که در جوانی شادم کنه؛ در پیری عصای دستم باشه و پس از مرگ یادمو زنده نگه داره. اجازه بدین دخترتون مادر تعمیدی پسرم بشه.»

«مراسم تعمید چه زمانیه؟»

«فردا صبح.»

«بسیار خوب، برو به امید خدا. فردا دخترم در آیین عشای ربانی با تو خواهد بود.»

روز بعد از آن پدر و مادر تعمیدی نوزاد در مراسم حاضر شدند و نوزاد تعمید یافت. به محض پایان مراسم تعمید پدر تعمیدی خانواده‌ی روستایی را ترک کرد. تا آن زمان هنوز نمی‌شناختندش و از آن پس نیز هرگز ندیدندش.

نوزاد، بزرگ و مایه‌ی شادمانی پدر و مادر شد. او توانا، پُر کار، هوشمند و فرمانبردار بود. وقتی که ده ساله شد پدر و مادرش وادارش کردند که خواندن و نوشتن یاد بگیرد. پسر، آن چه را که دیگران در پنج سال یاد می‌گیرند یک ساله فراگرفت و به زودی همه‌ی یادگرفتنی‌ها را آموخت.

وقتی که هفته‌ی مقدس^۱ فرا رسید پسر برای تبریک عید به خانه‌ی مادر تعمیدیش رفت. سپس به خانه بازگشت و پرسید: «مامان و بابا، پدر تعمیدی من کجا زندگی می‌کنه. می‌خوام اونو ببینم و عید پاک رو به‌اش تبریک بگم.» پدرش پاسخ داد:

«پسر عزیزم، ما نمی‌دونیم پدر تعمیدی‌ات کجا زندگی می‌کنه. افسوس که پس از مراسم تعمید تو هیچ وقت اونو ندیدیم و هیچ چیز درباره‌اش نشنیدیم. نمی‌دونیم او کجا زندگی می‌کنه و اصلن مرده است یا زنده.»

پسر، به پدر و مادرش تعظیم کرد و گفت:

«بابا و مامان، اجازه بدین من برم دنبال پدر تعمیدیم بگردم. می‌خوام پیداش کنم و عید پاکو به‌اش تبریک بگم.»

پدر و مادر به فرزندشان اجازه دادند که برود. پسرک نیز به راه افتاد که دنبال پدر تعمیدی‌اش بگردد.

پسر خانه را ترک کرد و به جاده گام نهاد. پس از این که نصف روز راه رفت غریبه‌ای را دید. غریبه ایستاد و گفت: «روز خوش پسر خوب. عفر به خیر.»

۱. هفته‌ی پیش از عید پاک.

و پسر پاسخ داد:

«می‌خواستم عید پاکو به پدر تعمیدی‌ام تبریک بگم؛ اما به خونه که رسیدم از پدر و مادرم پرسیدم: "پدر تعمیدی‌ام کجا زندگی می‌کنه. می‌خوام برم و عیدو به‌اش تبریک بگم." پدر و مادرم گفتند: "نمی‌دانیم، پسر. پدر تعمیدی‌ات بلافاصله پس از مراسم تعمیدت غیب‌اش زده و ما هیچ‌چی درباره‌ی او نمی‌دونیم و حتی نمی‌دونیم که مرده است یا زنده؛" اما من باز هم به دیدن‌اش مایل بودم و به همین دلیل راه افتادم که پیدایش کنم.»

آن وقت غریبه گفت:

«من پدر تعمیدی‌ات هستم.»

پسرک خوشحال شد و عید پاک را به او تبریک گفت و از او پرسید:
«حالا کجا می‌روی، پدر تعمیدی‌نازنین‌ام. اگر راهات به خونه‌ی ما می‌خوره، به خونه‌ی ما بیا وگرنه اجازه بده من با تو بیام.»
و پدر تعمیدی گفت:

«الان سرم شلوغ‌تر از اونه که بتونم به خونه‌ی شما بیام. باید کارهایی رو تو چند تا روستا انجام بدم. بعد به دیدن‌ام بیا.»
«اما چه طور می‌تونم پیدات کنم، پدر تعمیدی‌نازنین‌ام؟»

«درست به سمت شرق حرکت کن. به یک جنگل می‌رسی و در وسط اون جنگل یه بیشه پیدا می‌کنی. در بیشه بشین. استراحتی بکن و منتظر بمون ببین چه پیش می‌آد. در اون سمت جنگل یک باغ پیدا می‌کنی و تو اون باغ قصری با بام طلایی می‌بینی. خونه‌ی من اون جااست. به طرف دروازه‌هاش بیا. من اون جا منتظرت‌ام.»

و وقتی که صحبت او با پسر تعمیدی‌اش تمام شد غیب‌اش زد.

پسرک همان کارهایی را که پدر تعمیدی‌اش گفته بود انجام داد. رفت و رفت تا به جنگلی رسید. در جنگل بیشه‌ای و در وسط بیشه کاجی یافت که به یکی از شاخه‌هایش ردایی بسته بودند و از آن ردا قطعه‌ای چوب بلوط به وزن یکصد پوند آویخته بودند. در زیر آن تیر بلوط تغاری پر از عسل بود. پسر در این اندیشه بود که عسل و تیر بلوط در آن جا چه می‌کند که ناگهان در جنگل صدای خش خش شنید و دید که چند خرس به آن جا نزدیک می‌شوند. ابتدا یک خرس ماده، سپس یک بچه خرس بزرگ و به دنبال آن‌ها سه توله خرس آمدند. خرس ماده با استشمام بوی عسل یگراست به طرف تغار آمده بود و بچه خرس‌ها را دنبال خود قطار کرده بود. ماده خرس پوزه‌اش را توی تغار چپاند و بچه خرس‌ها را صدا زد. بچه خرس‌ها شتابان از راه رسیدند و محکم به تغار خوردند و سپس به تیر بلوط تصادم کردند که به فاصله‌ی کمی تاب خورد و برگشت و سپس خورد به ماده خرس. او هم با ضربه‌ی پنجه‌اش تیر را از خود دور کرد. تیر نوسان بلندتری کرد و برگشت درست وسط بچه خرس‌ها و به سر یکی و پشت یکی دیگر خورد. بچه خرس‌ها ناله‌ای کردند و به سرعت دور شدند. ماده خرس غرید. تیر را با دو پنجه‌اش گرفت. آن را بلند کرد و آن را دور انداخت. تیر به هوا پرید. بچه خرس بزرگ باز به سرعت خود را به تغار رساند. پوزه‌اش را توی عسل چپاند و با ولع شروع به خوردن کرد. توله خرس‌ها هم باز به تغار نزدیک شدند؛ اما پیش از رسیدن به آن تیر بلوط که داشت برمی‌گشت به سر توله‌ی یک ساله خورد و او را کشت. ماده خرس، غرشی بلندتر از پیش سر داد. تیر را گرفت و تا آن جا که در توان داشت به بالا پرتاب کرد. تیر از شاخه‌ای هم که به آن بسته بودندش بالاتر رفت و ردا شل شد. ماده خرس به طرف تغار عسل برگشت و بچه خرس‌ها به دنبال‌اش رفتند.

در همان زمان تیر بلوط که آن را به هوا پرتاب کرده بود به اوج رسید. لحظه‌ای ماند و پایین آمد. هرچه تیر پایین‌تر می‌آمد سرعت‌اش افزون‌تر می‌شد و سرانجام با بیش‌ترین سرعت به سر ماده خرس خورد - خرس آن طرف افتاد؛ پاهایش به ناگهان جمع شدند و مُرد. بچه خرس‌ها هم به طرف جنگل فرار کردند.

۵

پسرک از آن چه دیده بود به شگفت آمد و رفت و رفت تا به باغ بزرگی رسید. در آن باغ قصری بلند با بام طلایی یافت و پدر تعمیدی‌اش را دید که لبخندزنان بر دروازه‌ی آن باغ ایستاده است. پدر تعمیدی به او خوشامد گفت و او را به درون باغ هدایت کرد. پسرک هیچ‌گاه حتی خواب شادی‌ها و زیبایی‌هایی را که آن‌جا می‌دید نیز، ندیده بود. آن‌گاه پدر تعمیدی پسرک را به داخل قصر راهنمایی کرد. قصر از باغ نیز دلپذیرتر بود. آن‌گاه پدر تعمیدی اتاق‌هایی را به پسر نشان داد که هر یک از دیگری زیباتر و دلپذیرتر بود و سرانجام پسر را به سوی دری مُهر و موم شده هدایت کرد و به او گفت:

«این در را که می‌بینی قفل نشده بلکه فقط مهر و موم شده. می‌تونی اونو باز کنی؛ اما من توصیه می‌کنم که این کار رو نکنی. هر کار می‌خواهی بکن و هر جایی که می‌خواهی برو و از این همه زیبایی لذت ببری؛ اما فقط یک کار نکن: این در رو باز نکن. اگر این کار را بکنی همان را خواهی دید که در جنگل دیدی. یادت که هست؟»

پدر تعمیدی این سخن را گفت و رفت و پسرک در قصر تنها ماند و آن‌قدر شاد و راضی بود که هر چند فکر می‌کرد فقط سه ساعت در آن‌جا بوده است، به راستی سی سال بر او گذشته بود. پس از سی سال، پسرک به سوی در مهر

و موم شده رفت. غرق این اندیشه بود که چرا پدر تعمیدی او را از وارد شدن به آن اتاق بازداشته است. فکر کرد: «چرا نگاهی نیندازم ببینم در آن جا چیست؟»

در را فشار داد و مهر را شکست؛ در به راحتی باز شد. پسر در آن جا اتاقی بزرگ‌تر و دلپذیرتر از اتاق‌های دیگر یافت که در میان آن اورنگی زرین نهاده بودند. در اتاق، رفت و رفت تا به تخت رسید. از پله‌هایش بالا رفت و نشست؛ اما به محض نشستن عصایی سلطنتی دید و هنوز عصا را به دست نگرفته بود، که چهار دیوار اتاق ناپدید شد. به اطراف‌اش نگاه کرد، و دنیایی به کمال دید که مردم در آن جا همه کار می‌کردند. درست در پیش رو، دریایی دید که کشتی‌ها در آن حرکت می‌کردند. در سمت راست‌اش سرزمینی بیگانه را دید که مردمی کافرکیش داشت و در سمت چپ‌اش سرزمینی یافت که مردم آن مسیحی، اما غیرروسی بودند. و در گوشه‌ی چهارم هموطنان روسی خود را یافت.

فکر کرد: «حالا ببینم در خانه‌مان چه می‌گذرد و وضع غله‌ها مان چه گونه است؟»

به کشتزارهای پدرش نگاه کرد و بافه‌های محصول را دید. شروع به حساب کردن مقدار گندم موجود در آن جا کرده بود که دید دهقانی گاری‌اش را به داخل کشتزار می‌راند. اول فکر کرد که شاید پدرش باشد که می‌خواهد شبانه بافه‌های محصول را گردآوری کند؛ اما دقیق‌تر نگاه کرد و دید واسیلی کودریاشف^۱ دزد است. پسر تعمیدی، از سر خشم فریاد برآورد:

«پدر، دارند بافه‌های غله مزرعه‌مان را می‌دزدند!»

پدرش، نیمه شب بیدار شد و گفت: «خواب دیدم کسی به من هشدار داد

که بافه‌هامون را دارن می‌زدن. می‌رم ببینم چه خبره.» سوار اسب‌اش شد و به سوی کشتزار راند. وقتی که رسید واسیلی را دید و دهقانان همسایه را به کمک خواست. آنان آمدند و واسیلی را کتک زدند. گت و بغل‌اش را بستند و به زندان روانه‌اش کردند.

سپس، پسر تعمیدی نگاهی به شهر که مادر تعمیدیش در آن جا زندگی می‌کرد انداخت و دریافت که اکنون با بازرگانی پیوند همسری بسته است. هنگامی که خوابیده بود شوهرش از خواب برخاست و به سراغ معشوقه‌اش رفت. پسر تعمیدی خطاب به همسر بازرگان فریاد زد:

«برخیز که شوهرت مشغول گناه است!»

مادر تعمیدی از خواب پرید. لباس پوشید و دنبال شوهرش گشت؛ معشوقه‌اش را رسوا کرد و کتک زد و شوهرش را از خانه بیرون کرد. آن‌گاه پسر تعمیدی دنبال مادر خود گشت. و او را در خانه‌اش خفته یافت. دزدی در همان لحظه به خانه خزید و به هنگام رفتن به سر صندوق او بیدارش کرد. همین که فریاد مادر بلند شد دزد تبری برگرفت و به سویش پرتاب کرد تا او را بکشد. پسر نتوانست از پرتاب کردن عصای سلطنتی خود به طرف دزد خودداری کند. عصا به شقیقه‌ی دزد خورد و در دم او را کشت.

۶

همین که پسر تعمیدی دزد را کشت، دیوارهای اتاق باز درهم رفتند و اتاق به صورت پیش برگشت.

آن وقت در باز شد و پدر تعمیدی به درون آمد. به سوی پسر تعمیدی‌اش رفت. دست‌اش را گرفت. از تخت پایین‌اش آورد و گفت:

«چرا از فرمان‌ام سرپیچی کردی. اولین کار بدت گشودن دری بود که تو را

از باز کردن اش منع کرده بودم. دومین کار بد تو نشستن ات بر تخت و گرفتن عصای سلطنتی من به دست خود بود. سومین کار بدت افزودن بسیار بر پلیدی های جهان بود. اگر ساعتی دیگر در آن جا می نشستی نیمی از مردم دنیا را می کشتی.»

آن گاه پدر تعمیدی پسر را باز به سوی تخت هدایت کرد و عصای سلطنت را در دستان خود گرفت. باز دیوارها ناپدید شدند و همه ی جهان نمایان شد. پدر تعمیدی گفت :

«حالا ببین با پدرت چه کردی. مدت یک سال واسیلی در زندان مانده و در آن جا همه ی شرارت ها را آموخته و هر چه بیش تر در کار خود جلد و چالاک شده. حالا می بینی که آزادش کرده اند و او پس از دزدیدن دو تا از اسب های پدرت دارد مزرعه اش را به آتش می کشد. این است بلایی که به سر پدرت آورده ای.»

پسر تعمیدی دید که کشتزار پدرش آتش گرفته است؛ اما پدر تعمیدی اش به او فرمان داد که به طرف دیگر نگاه کند و گفت:

«آن جا را ببین. شوهر مادر تعمیدی ات یک سال پیش ترک اش کرده و از آن پس با زن های دیگری سر می کند؛ اما مادر تعمیدی ات از شدت غم و غصه به مشروب پناه برده و معشوقه ی شوهرش هم وضع اش از آن وقت بدتر شده. این است آن چه که به سر مادر تعمیدی ات آورده ای.»

آن وقت پدر تعمیدی این صحنه را هم از چشم پسر پوشاند و به خانه ی خود پسر اشاره کرد و پسر مادرش را دید که زار می زند. از گناهان اش اظهار پشیمانی می کند و می گوید:

«ای کاش آن دزد مرا کشته بود و این همه گناه نمی کردم.»

آن وقت پدر تعمیدی به پسر گفت: «با مادر خود چنین کردی.» آن گاه

چشمان‌اش را از آن رویداد برگرفت و به پایین اشاره کرد. پسر تعمیدی در آن هنگام دو زندانبان را دید که دزد را جلو یک زندان نگه داشته بودند و پدر تعمیدی گفت:

«این مرد ده انسان را کشته. او می‌بایست کفاره‌ی همه‌ی گناهان‌اش را به دوش بکشد. اما تو با کشتن‌اش همه‌ی گناهان‌اش را به گردن گرفتی و حالا تو باید بار همه‌ی آن‌ها را بر دوش بکشی. این است کاری که با خودت کردی. ماده خرس یک بار تیر بلوط را رها کرد و بچه‌های‌اش را آشفته ساخت. یک بار دیگر آن را رها کرد و بچه‌ی یک ساله‌اش را کشت. بار دیگر آن را رها کرد و خودش کشته شد.

این درست همان کاری است که تو کردی. سی سال به تو فرصت می‌دهم که گرد جهان بگردی و کفاره‌ی گناهان آن دزد را پس بدهی و اگر نتوانی چنین کنی باید جای او را بگیری.»

پسر تعمیدی گفت:

«چه گونه می‌توانم کفاره‌ی گناهان او را پس بدهم؟»

پدر تعمیدی پاسخ داد:

«هرگاه دنیا را از قید همان بدی‌هایی که بر آن افزودی رها کردی بدان که کفاره‌ی گناهان آن دزد و خودت را داده‌ای.»

پسر تعمیدی پرسید:

«چه گونه می‌توانم بدی‌ها را از جهان بزدایم؟»

پدر تعمیدی پاسخ داد: «یکراست به سوی مغرب برو. به کشتزاری خواهی رسید و کسانی را در آن جا خواهی یافت. ببین آن‌ها چه می‌کنند و آن چه را می‌دانی به آنان بیاموز. سپس به راهات ادامه بده و باز به دقت در آن چه می‌بینی نظر کن. روز چهارم، به جنگلی خواهی رسید در جنگل کلبه‌ای و در

آن کلبه مردی مقدس را خواهی یافت. همه‌ی این پیشامدها را برای او بگو. او به تو خواهد آموخت که چه بکنی. وقتی که همه‌ی کارهایی را که به تو گفت انجام دادی بدان که کفاره‌ی گناهان خودت و آن دزد را پس داده‌ای.»
 آن گاه پدر تعمیدی پسر را از دروازه‌های باغ به بیرون هدایت کرد.

۷

پسر تعمیدی می‌رفت و فکر می‌کرد: «چه گونه می‌توانم بدی‌ها را از میان ببرم؟ بدی‌ها را با تبعید کردن یا زندانی کردن تبهکاران یا مجازات کردن آنان می‌توان از میان برد. پس من چه گونه می‌توانم با به گردن گرفتن گناه دیگران بدی‌ها را نابود کنم؟ در این اندیشه بود؛ اما نمی‌توانست به روشنی موضوع را در ذهن خود مجسم کند.

پس از مدت‌ها راه رفتن به مزرعه‌ای رسید. در آن مزرعه گندم کشته بودند - و گندم باری خوب و فراوان آورده بود و آماده‌ی درو بود. پسر تعمیدی گوساله‌ای ماده را در کشتزار سرگردان یافت. چند مرد که سوار بر اسب در آن جا ایستاده بودند نیز گوساله را دیدند و به دنبال کردن او در کشتزار، از این سو به آن سو، پرداختند. هر وقت که راهی تا خروج گوساله از مزرعه نمی‌ماند مرد دیگری پیش می‌تاخت. گوساله را می‌رماند و به داخل کشتزار گندم برش می‌گرداند و باز مردان دیگر در کشتزار گوساله را دنبال می‌کردند. زنی توی جاده ایستاده بود و فریاد می‌زد: «زهره‌ی گوساله‌ام را آب می‌کنند.»

پسر تعمیدی از دهقانان پرسید: «چرا این طور می‌کنین؟ تمام گندم‌های مزرعه را می‌تکونین. بگذارین خود زن گوساله شو صدا کنه.»

مردان به حرف‌اش گوش دادند. زن کنار کشتزار رفت و صدا زد: «بیاه، بیاه، بورونوکا، بیاه این جا!...» گوساله گوش تیز کرد و گوش داد و گوش داد. آن گاه به

سوی زن دوید و پوزه‌اش را زیر حاشیه‌ی دامن او پنهان کرد و چیزی نمانده بود زن را به زمین بیندازد.

پسر تعمیدی به راه خود ادامه می‌داد و در این فکر بود که: «حالا فهمیدم که چه‌گونه بدی، بدی می‌زاید، هر چه بیش‌تر انسان‌ها دنباله‌ی بدی رو بگیرن، گسترده‌تر خواهد شد؛ یعنی این که بدی را با بدی نمی‌شه نابود کرد؛ اما چه طور می‌شه نابودش کرد نمی‌دونم. چه‌قدر جالب بود که گوساله از این زن فرمانبرداری کرد؛ اما اگه صداش می‌کرد و نمی‌اومد چه می‌شد؟»

پسر تعمیدی هی فکر کرد؛ اما به هیچ نتیجه‌ای نرسید و هم‌چنان به راه خود ادامه داد.

۸

خیلی راه رفت تا به دهی رسید و از ساکنان دورترین خانه‌ی آن برای همان شب تقاضای سرپناه کرد. زن صاحبخانه به خانه راه‌اش داد. در خانه تنها بود و داشت خانه را تمیز می‌کرد. پسر تعمیدی وارد خانه شد. کنار بخاری نشست و زن صاحبخانه را نگاه کرد. زن شستن خانه را تمام کرد و مشغول شستن میز شد. پس از شستن میز با کهنه‌ی کثیفی خشک کردن آن را آغاز کرد. وقتی میز را از یک طرف خشک می‌کرد کهنه‌ی کثیف روی آن لکه‌های چرکین باقی می‌گذاشت و وقتی آن را از سوی دیگر خشک می‌کرد لکه‌ای ناپدید می‌شد و لکه‌ای دیگر بر جا می‌ماند. آن را در جهت طولی خشک کرد؛ همان شد. کهنه‌ی کثیف باز چرکین‌اش کرد. لکه‌ای می‌رفت و لکه‌ای دیگر نمایان می‌شد. پس از مدتی شستشو پسر تعمیدی گفت:

«چه می‌کنی، خانم؟»

پاسخ داد: «مگه نمی‌بینی، مشغول شستشوی شب عیدم؛ اما نمی‌توانم

میزو پاک کنم. هنوز کثیفه. خسته‌ام کرده.»

پسر تعمیدی گفت: «اما پیش از خشک کردن میز باید کهنه را بشویی.»
زن چنین کرد و میز به سرعت تمیز شد. زن به خاطر راهنمایی پسر
تعمیدی از او تشکر کرد.

صبح روز بعد پسر تعمیدی با زن خداحافظی کرد و راه افتاد. پس از مدتی
راه پیمودن به جنگلی رسید که در آن جا دهقانان می‌کوشیدند برای دوره‌ی
چرخ چوب خم کنند. وقتی که نزدیک‌تر شد دید که دهقانان سخت در
تلاش‌اند؛ اما چوب خم نمی‌شود.

پسر تعمیدی نگاه کرد و دید که میز کار دهقانان تاب می‌خورد و سبب
می‌شود که هیچ چیز روی آن بر جای خود نماند. آن گاه گفت :
«چه می‌کنین دوستان؟»

«داریم دوره‌ی چرخ می‌سازیم. دو بار چوب را بخار دادیم و خودمونو خسته
کردیم؛ اما چوب خم نمی‌شود.»

«این میز کارتان را ثابت نگه دارین تا موقع کار روی آن تاب نخوره.»
دهقانان به سخن‌اش گوش دادند و میز را ثابت نگه داشتند و آن وقت
کارشان آسان شد. پسر تعمیدی شب را با آنان گذراند و روز بعد به راه افتاد.
یک شبانه‌روز تمام راه رفت تا این که درست پیش از پگاه روز بعد به گروهی از
شبانان رسید و نزد آنان آرمید. دید که آنان گله را متوقف کرده‌اند و آتش
می‌گیرانند. چیله‌ی خشک جمع می‌کردند و آتش می‌زدند؛ اما شاخه‌های
مرطوب راه پیش از این که آتش خوب بگیرد، روی شعله‌های آن می‌انباشتند.
قطره‌های آب از شاخه‌های مرطوب بر آتش می‌چکید و با صدا آن را خاموش
می‌کرد. شبانان باز چیله‌ی خشک جمع می‌کردند؛ و آن را آتش می‌زدند و باز
شاخه‌های مرطوب روی آن می‌انباشتند. باز آتش خاموش می‌شد. مدتی

تلاش کردند؛ اما نتوانستند آتش را بگیرانند.

پسر تعمیدی گفت: «نباید به این زودی شاخه‌های تازه را روی آتش بگذارین. اول مهلت بدین آتش خوب بگیره، پس از اون روش شاخه بچینین.»

شبانان چنین کردند و پیش از این که شاخه‌ها را روی آتش بگذارند، مهلت دادند تا خوب بگیرد. شاخه‌ها آتش گرفت و آتش شعله‌ور شد. پسر تعمیدی مدتی نزد شبانان ماند و باز به راه خود ادامه داد. در راه به سه پیشامدی که رخ داده بود فکر می‌کرد؛ اما نمی‌توانست معنای آن را دریابد.

۹

پسر تعمیدی هم‌چنان راه رفت تا سپیده دمید. آن گاه به جنگلی رسید و در آن جنگل کلبه‌ای یافت. به سوی کلبه رفت و در زد. صدایی از درون کلبه پرسید: «کیستی؟»

پاسخ داد: «گنهکاری بزرگ‌ام. آمده‌ام که کفاره‌ی گناهان خودم و دیگران را

پس یدهم.»

راهب، از کلبه بیرون آمد و پرسید:

«این گناه دیگران چیست که می‌گویی؟»

پسر تعمیدی همه چیز را برایش بازگفت: درباره‌ی پدر تعمیدی‌اش، درباره‌ی ماده خرس و بچه‌هایش، درباره‌ی تختی که در اتاق ممنوعه قرار داشت و آن چه پدر تعمیدی‌اش انجام آن را از او خواسته بود، با او صحبت کرد. درباره‌ی دهقانانی که در کشتزار غله‌ها را لگدمال می‌کردند و گوساله‌ای که با پای خود به سوی زن صاحب‌اش رفته بود، نیز برایش گفت و ادامه داد:

«آن وقت فهمیدم که نمی‌توان بدی را با بدی نابود کرد؛ اما نفهمیدم که

چه گونه باید آن را از میان برد. این نکته را به من یاد بده.»
آن گاه راهب به او گفت:

«اول به من بگو ببینم که دیگر در راه چه دیدی؟»

پسر تعمیدی حکایت زنی که شستشو می کرد؛ دهقانانی که دوره‌ی چرخ می ساختند و شبانانی که آتش می گیرانند، را باز گفت.
راهب به همه‌ی سخنان اش گوش داد. به کلبه اش برگشت و تبر کوچک دندان‌داری را بیرون آورد و گفت:

«با من بیا.»

آن گاه از میان کشتزار گذشت. به نقطه‌ای دور از کلبه رفت. به درختی اشاره کرد و گفت:
«قطع اش کن!»

پسر تعمیدی با تبر درخت را شکست. درخت فرو افتاد.
«حالا سه قسمت اش کن!»

پسر تعمیدی تنه‌ی درخت را با تبر به سه قسمت تقسیم کرد. راهب به کلبه اش برگشت. چوبی سوزان با خود آورد و گفت:
«سه کُنده را بسوزان.»

پسر تعمیدی آتشی ساخت و سه کُنده را سوزاند، تا این که از آن‌ها چیزی جز سه کُنده‌ی نیمه‌سوز برجا نماند.
راهب گفت:

«حالا آن‌ها را در نیمه‌ی راه بکار - این طور.»

پسر تعمیدی کُنده‌های سوزان را کاشت.
راهب گفت:

«آن رود را در دامنه‌ی تپه می بینی؟ با دهنات از آن آب بیار و کنده‌ها را

آب بده. این یکی را همان وقت که به زن یاد داری آب بده. بعدی را همان زمان که چرخ سازان را راهنمایی کردی آبیاری کن و آخری را همان موقع که نکته‌ای را به شبانان آموختی سیراب کن. وقتی از هر کُنده‌ی درخت سیبی رویید خواهی دانست که چه‌گونه می‌توان بدی‌های انسان را از میان برد و از گناهان خود پاک خواهی شد.»

راهب چنین گفت و به کلبه‌ی خود برگشت. پسر تعمیدی بسیار اندیشید، اما معنای سخنان راهب را نفهمید. و شروع کرد به انجام کارهایی که او گفته بود.

۱۰

پسر تعمیدی به کنار رود رفت. دهن‌اش را پر آب و شروع به آب دادن یکی از کُنده‌ها کرد. سپس بارها رفت و آب آورد تا دو کُنده‌ی دیگر را نیز آب داد. آن گاه خسته و گرسنه به کلبه‌ی راهب رفت که از او غذا بخواهد. وقتی در را باز کرد دید که جسد راهب روی نیمکت افتاده است. پسر تعمیدی در کلبه جستجو کرد. مقداری نان خشک یافت و آن را خورد. آن‌گاه بیلی یافت و شروع به کندن گوری برای راهب کرد. شبانگاه، باز کُنده‌ها را آب داد و روز بعد کندن گور را به پایان برد؛ اما همین که خواست جنازه‌ی راهب را به خاک سپارد کسانی از روستای مجاور آمدند و برای راهب غذا آوردند.

روستاییان دانستند که راهب مرده است. غذاهایی را که برای راهب آورده بودند به او دادند و از او خواستند که جانشین راهب شود. به پسر تعمیدی یاری رساندند تا راهب را به خاک سپارد. نان را برای او گذاشتند و قول دادند که بار دیگر بیش از آن بیاورند و پی کارشان رفتند.

و آن‌گاه پسر تعمیدی در آن جا ماند و جای راهب را گرفت. او در همان

کلبه زندگی می‌کرد. هر چه برایش می‌آوردند می‌خورد و آن چه راهب به او گفته بود می‌کرد. از رودخانه با دهان آب می‌آورد و به پای کُنده‌ها می‌ریخت. پس از یک سال زندگی پسر تعمیدی به این شیوه کسانی بسیار به سراغ‌اش می‌آمدند. او، به عنوان قدیس جنگل‌نشینی که با آوردن آب از رودخانه با دهان برای آبیاری کُنده‌های نیم‌سوخته روح خویش را از گناه می‌شوید، بلندآوازه شد. زایران، پیرامون‌اش گرد می‌آمدند. بازرگانان ثروتمند به سویش می‌رفتند و برایش هدایایی می‌پردند؛ اما پسر تعمیدی جز آن چه برای زنده ماندن به آن نیازمند بود هیچ چیز بر نمی‌داشت و آن چه را که می‌ماند میان بینوایان تقسیم می‌کرد.

پسر تعمیدی زندگی‌اش را چنان تنظیم کرده بود که نیمی از وقت‌اش را صرف آوردن آب با دهان برای آبیاری کُنده‌ها می‌کرد و نیم دیگر را به استراحت و پذیرفتن زایران می‌پرداخت. فکر می‌کرد که مقدر است چنین زندگی کند و بدین شیوه می‌تواند روح خود را از پلشتی‌ها بشوید و کفاره گناهان‌اش را بدهد.

پسر تعمیدی سال دیگری را نیز به این شیوه سپری کرد و حتی یک روز هم نبود که کُنده‌ها را آب ندهد؛ اما هیچ کدام از کُنده‌ها جوانه نزد. یک روز، وقتی که در کلبه‌اش نشست بود، صدای مردی را شنید که سوار بر اسب از در کلبه می‌گذشت و آواز می‌خواند. پسر تعمیدی از کلبه خارج شد که ببیند چه گونه کسی است. مردی جوان، نیرومند و خوش‌پوش را سوار بر اسبی تیزتک با زین و یراق فاخر یافت.

پسر تعمیدی او را متوقف کرد که ببیند کیست و به کجا می‌رود.

مرد ایستاد و گفت:

«مردی دزدم. در بزرگراه‌ها راه بر مسافران می‌بندم. و آن‌ها را می‌کشم و

هر چه بیش تر بکشم، شادمانه تر می خوانم.»

پسر تعمیدی هراسان شد و به اندیشه فرو رفت که: «چه گونه می توان گناه چنین کسی را شست؟ سخن گفتن من با کسانی که در این جا به دیدنم می آیند آسان است - زیرا که از بدی های خویش پشیمان اند؛ اما این مرد به شرارت های خویش می بالد.»

پسر تعمیدی بدون این که سخنی دیگر بگوید بازگشت؛ اما هم چنان غرق اندیشه بود: «حالا چه باید بکنم؟ اگر این دزد در این حوالی به غارتگری بپردازد و مردم را بترساند دیگر به سراغ من نخواهند آمد و این کار به صرفه و صلاح شان نخواهد بود. آن وقت من چه گونه می توانم به زندگی خود ادامه دهم؟»

آن وقت پسر تعمیدی دوباره به در کلبه آمد و دزد را صدا زد و گفت: «مردم برای توبه کردن از گناهان شان و دعا کردن به درگاه خداوند به این جا می آیند، نه برای لاف زدن از شرارت هاشان. اگر از خدا می ترسی بیا و از گناهان خود توبه کار شو و اگر نمی خواهی توبه کنی راه خودگیر و هرگز به این جا باز نگرد. مرا میازار و مردم را از پیرامون ام نرمان. اگر حرف مرا نشنوی خداوند تو را کیفر خواهد کرد.»

دزد خندید و گفت: «از من مرنج؛ اما من نه فرمانبردار توام و نه فرمانبر خدایت. تو ارباب من نیستی. تو نان پرهیزکاری خود را می خوری و من نان دزدی خویش را. هر کس به گونه ای گذران می کند. به پیرزنانی که به دیدنات می آیند درس بیاموز؛ تو را با درس آموختن به من چه کار؟ اما بدان که چون خدایت را به یاد من انداختی فردا دو تن بیش تر خواهیم گشت. هم اکنون تو را نمی کشم، زیرا نمی خواهیم که داستان ام به خون ات آلوده شود؛ اما دیگر سر رامام نیا.»

دزد، پس از این تهدید، راه خود را در پیش گرفت و تا هشت سال بعد به آن جا برنگشت و در این مدت پسر تعمیدی آرام چونان گذشته زندگی می‌کرد.

۱۱

یک شب، پس از این که پسر تعمیدی آب دادن کُنده‌هایش را به پایان برد، برای استراحت به کلبه‌ی خود رفت. نشست و در انتظار مهمانان آن روزش به جاده نظر دوخت؛ اما در سرتاسر آن روز هیچ کس به سراغ‌اش نیامد. پسر تعمیدی تا شامگاه، تک و تنها، در آن جا نشست خسته شد و در اندیشه‌ی راه گذران زندگی خود فرو رفت. یادش آمد که دزد او را متهم به خوردن نان پرهیزکاری خویش کرده بود. آن گاه پسر تعمیدی به بازنگری در شیوه‌ی زندگی خویش پرداخت و با خود اندیشید:

«آن گونه که راهب به من گفته بود زندگی نمی‌کنم. راهب آیین بخشودگی را به من آموخت و من آن را وسیله‌ی گذران زندگی و برخورداری از شهرت ساختم و اکنون چنان غرق آن شده‌ام که اگر روزی کسی به دیدن‌ام نیاید، تنگدل می‌شوم و اگر کسی بیاید از این که تقدس‌ام را بستاید شادمان می‌شوم. نباید بدین سان زندگی کنم. شهرت، به کجراه‌ام می‌کشاند و گناه بر گناه‌ام می‌افزاید بدون این که از بار گناهان پیشین‌ام سبک شده باشم. در جنگل به جای دیگری خواهم رفت که کسی مرا نبیند و در آن جا تنها زندگی خواهم کرد تا گناهان پیشین‌ام بخشوده شود و گناهی تازه بر گناهان‌ام افزوده نشود.»

پسر تعمیدی چنین اندیشید. آن گاه بیل‌اش را با کیسه‌ای نان خشک برداشت. کلبه را ترک کرد و به سوی دره‌ای روان شد که طرح‌کندن نقبی در آن برای پنهان ماندن از چشم انسان‌ها را در سر پرورانده بود.

همان طور که پسر تعمیدی، با کیسه و بیل در دست‌اش، راه می‌پیمود دزد

به سراغش آمد. پسر تعمیدی هراسان شد و عزم فرار کرد؛ اما دزد راه بر او گرفت و پرسید:

«کجا می‌روی؟»

پسر تعمیدی پاسخ داد که می‌خواهد از مردم به جایی پناه برد که هیچ کس به دیدن‌اش نیاید.

دزد به شگفت افتاد و گفت:

«اگر کسی به دیدن‌ات نیاید چه گونه گذران می‌کنی؟»

پسر تعمیدی پیش از آن به این موضوع فکر نکرده بود؛ اما پرسش دزد او را به یاد غم نان انداخت. پاسخ داد:

«هر طور که خدا بخواهد.»

دزد سخن دیگری نگفت و به راه افتاد.

پسر تعمیدی فکر کرد: «ای کاش درباره‌ی زندگی‌اش از او می‌پرسیدم. شاید اکنون از کرده‌های خویش پشیمان شده باشد. به نظر متین‌تر از پیش می‌آمد و به کشتن تهدیدم نکرد.» آن‌گاه پسر تعمیدی از پشت سر دزد فریاد کرد: «تو باز هم نیازمند توبه‌ای و نمی‌توانی خود را از کیفر خداوند برهانی.» دزد سر اسب‌اش را به طرف پسر تعمیدی برگرداند. چاقویش را از میان کمربند بیرون کشید و آن را به سوی پسر تعمیدی نشانه رفت. پسر تعمیدی هراسان به جنگل گریخت.

دزد نکوشید که دنبال‌اش کند؛ اما گفت: «این بار هم تو را به حال خود می‌گذارم؛ اما بار سوم سر راه‌ام نیا وگرنه تو را خواهم کشت!» و به تاخت از آن جا دور شد. آن شب، وقتی که پسر تعمیدی برای آب دادن کُنده‌هایش رفت با شگفتی متوجه شد که یکی از آن‌ها جوانه زده و درخت سیب کوچکی از آن روییده است.

پسر تعمیدی خود را از چشم مردم پنهان کرده بود. تک و تنها زندگی می‌کرد. فقط نان خشک می‌خورد و در این اندیشه بود که: «اکنون جستجو برای یافتن ریشه‌هایش را آغاز خواهم کرد. تازه شروع به جستجوی ریشه‌های درخت کرده بود که کیسه‌ای نان خشک از شاخه درختی آویخته دید. آن را برداشت و نانی خورد.

همین که نان خشک را خورد کیسه‌ای دیگر را بر همان شاخه آویخته دید و به همین ترتیب به زندگی ادامه داد. فقط یک موضوع رنج‌اش می‌داد و آن نیز هراس‌اش از دزد بود. هر وقت صدای دزد را می‌شنید که از آن سو می‌گذشت خود را پنهان می‌کرد و می‌اندیشید: «مرا خواهد کُشت و فرصت آن را به من نخواهد داد که از گناهانم پاک شوم.»

پسر تعمیدی، مدت ده سال را به همین ترتیب گذراند. یکی از درختان سیب روید؛ اما دو‌کنده‌ی دیگر هم‌چنان به جا ماند.

یک روز پسر تعمیدی زود از خواب برخاست و قصد انجام وظیفه‌ی خود را کرد. زمین پیرامون کُنده‌ها را آب داد. خسته شد و نشست تا دمی بیاساید. همان طور که نشسته بود و استراحت می‌کرد در اندیشه فرو رفت که: «گناه دیگری کرده‌ام. به تازگی از مرگ می‌ترسم. شاید اراده‌ی خدا این باشد که با مرگ خود از گناه پاک شوم.» همان طور که فکر می‌کرد صدای دزد را شنید که از آن جا می‌گذشت و ناسزا می‌گفت. پسر تعمیدی به سخنان او گوش داد، و اندیشید: «جز به اراده‌ی خداوند هیچ نیک یا بدی برایم پیش نمی‌آید.» و آن گاه برای دیدن دزد از پناهگاه خود بیرون آمد.

دزد تنها نبود؛ پشت زین‌اش مردی اسیر را در بند داشت. اسیر خاموش بود؛ اما دزد پیایی به وی دشنام می‌داد. پسر تعمیدی نزد دزد آمد، جلو

اسباش ایستاد و از او پرسید:

«این مرد را کجا می‌بری؟»

پاسخ داد:

«او را به جنگل می‌برم. او پسر بازرگانه و نمی‌گه که پدرش پول‌اش را کجا پنهان کرده. می‌خوام ببرم و شلاق‌اش بزنم تا بگه.»

می‌خواست به تاخت دور شود که پسر تعمیدی عنان اسب او را گرفت و گفت:

«آن مرد را بگذار برود.»

دزد خشمگین شد و دست‌اش را به علامت تهدید به روی او بلند کرد و

پرسید:

«می‌خواهی همین بلا را سر تو بیاورم؟ نگفتم می‌کشمت؟ بگذار بروم.»

اما پسر تعمیدی نترسید و گفت:

«نمی‌گذارم بروی. ازت نمی‌ترسم. فقط از خدا می‌ترسم. آن مرد را آزاد

کن!»

دزد غرید و چاقویش را درآورد. بندها را گشود و پسر بازرگان را رها کرد.

آن وقت دزد گفت: «هر دوستان دور شوید و دیگر هیچ وقت سر راه‌ام

پیداتان نشود.»

پسر بازرگان از اسب پایین پرید و پا به فرار نهاد. دزد می‌خواست به تاخت

دور شود که پسر تعمیدی باز مانع‌اش شد و از او خواست که زندگی

شرارت‌آمیزش را رها کند. دزد ایستاد. به همه سخن‌اش گوش سپرد و آن‌گاه

بی‌آن که چیزی بگوید، اسب تاخت و دور شد.

صبح روز بعد، وقتی که پسر تعمیدی رفت که کُنده‌هایش را آب بدهد با

تعجب دید که کُنده‌ای دیگر جوانه زده است و درخت سیب دوم از آن سر بر

آورده است.

ده سال دیگر گذشت. یک روز پسر تعمیدی تنها نشسته بود. به هیچ چیز نیاز نداشت. از هیچ چیز نمی‌ترسید و دلشاد بود. نزد خود فکر کرد: «خداوند چه نعمت‌هایی به انسان‌ها ارزانی داشته است! اما آن‌ها به بیهوده یکدیگر را می‌آزارند و حال آن که باید به شادی زندگی کنند.» به همهی بدی‌های انسان‌ها و این که چه گونه یکدیگر را آزار می‌دهند اندیشید و دل‌اش برای آن‌ها سوخت. فکر کرد: «زندگی فعلی‌ام به بیهوده می‌گذرد. باید آن چه را می‌دانم به مردم بگویم.»

همین که این فکر به سرش افتاد صدای دزد را شنید که از آن جا می‌گذشت. گذاشت‌اش که برود و با خود گفت: «چرا با او صحبت کنم؟ او که حرف‌ام را نمی‌فهمد.»

آن گاه باز اندیشید. تصمیم‌اش عوض شد و به سر راه او رفت. دزد افسرده خال می‌گذشت و چشم به زمین داشت. پسر تعمیدی به او نگاه کرد و دل‌اش برای او سوخت. دوید. زانوی دزد را چسبید و گفت:

«برادر عزیز! به خودت رحم کن. روح خدا در وجود تست. هم خودت و هم دیگران را آزار می‌دهی. در آینده عذابی سخت‌تر از این خواهی کشید؛ اما خداوند تو را دوست می‌دارد و نعمت‌های بسیار برایت ذخیره کرده! برادرم، بیش از این خود را تباه نکن! راه زندگی‌ات را عوض کن!»

دزد خشمگین شد. رو برگرداند و گفت:

«تنهایم بگذار.»

پسر تعمیدی محکم‌تر بر زانوی دزد چنگ زد و به گریه افتاد.
دزد به پسر تعمیدی نگریست و پس از مدتی دراز از اسب پایین آمد. جلو پسر تعمیدی زانو زد و گفت:

«پیرمرد، بر من چیره شدی. بیست سال با تو مبارزه کردم؛ اما تو نیرومندتر از من بودی. بیش از این نمی‌توانم بر خود مسلط باشم. با من هر چه می‌خواهی بکن. بار اول کوشیدی که مرا به نیکی وادار کنی، اما من فقط خشمگین‌تر از پیش شدم؛ ولی پس از کناره‌گیری‌ات از مردم به آن چه گفته بودی فکر کردم و دریافتم که از مردم چیزی برای خود نمی‌خواهی و از آن پس برای‌ات نان خشک از شاخه‌ی آن درخت می‌آویختم.»

آن وقت پسر تعمیدی یادش آمد که چه گونه چرخ سازان پیش از ثابت نگه‌داشتن میز کارشان نمی‌توانستند چوب را خم کنند. او نیز پس از کنار گذاشتن ترس از مرگ اندیشه‌ی زندگی برای خداوند را در وجود خود تحکیم کرده بود و توانسته بود دل سخت دیگران را نرم کند.

دزد از سخن‌اش نتیجه‌گیری کرد که :

«اما دل‌ام کاملن نرم شد تا این که دل‌ات بر من سوخت و به حال‌ام

گریستی.»

پسر تعمیدی خوشحال شد و دزد را به مکانی که کُنده‌ها را در آن جا کاشته بود برد. وقتی که به آن جا رسیدند دیدند که درخت سیبی از کُنده‌ی سوم فراروییده است. فرزند تعمیدی یادش آمد که چه گونه شاخه‌های تازه تنها زمانی آتش گرفتند که شعله‌ای نیرومند پدید آمد. شعله‌ای پرتوان در قلب او نیز توانسته بود آتشی در قلب دیگران برافروزد.

پسر تعمیدی شادمان شد؛ زیرا از آلودگی به گناه پاک شده بود. همه‌ی این حکایت را برای دزد باز گفت و جان سپرد. دزد او را به خاک سپرد و شروع به زندگی از راه آموزش دیگران - به گونه‌ای که پسر تعمیدی به او آموخته بود - کرد.

تولستوی، موضوع این داستان را کمابیش از افسانه‌ی عامیانه‌ای که در مجموعه‌ی آفاناسیف^۱ آمده بود اقتباس کرد و در فوریه و مارس ۱۸۸۶ آن را نوشت. این داستان در تاریخ چهارم نوامبر ۱۹۹۶ در نشریه‌ی کتاب‌های هفته (کینزکی ندلی)^۲ منتشر شد. اگر تلاش‌های پیوسته‌ی چرتکوف نمی‌بود وی نمی‌توانست تصویب‌نامه‌ی اداره‌ی سانسور تزاری را برای چاپ پرتیراژ آن توسط نشر داور، در سال ۱۹۰۶، بگیرد.

1. Afanasev

2. Books of the week (Kinzhky Nedeli)

بچه‌ی شیطان و کف نان

دهقان فقیری بدون خوردن صبحانه، برای شخم زدن زمین‌اش رفت و تنها کف نانی با خود برد. خیش را آماده کرد کف نان را لای کتاش پیچید و در زیر بوته‌ای گذاشت. پس از مدتی، دهقان سخت گرسنه و اسب‌اش خسته شد. خیش‌اش را زمین گذاشت. دهنه‌ی اسب‌اش را باز کرد و گذاشت که بچرد. آن گاه رفت که صبحانه‌اش را از لای کتاش بیاورد. کتاش را برداشت - نان نبود. گشت و گشت. کت را وارونه کرد. تکان‌اش داد - نان نبود. دهقان مات و مبهوت شد و فکر کرد:

«عجیبه، من که کسی رو ندیدم. اما نونمو برداشتن.»

بچه‌ی شیطانی، هنگامی که دهقان زمین را شخم می‌زد نان را دزدیده بود و اکنون در میان بوته‌ای نشسته بود و منتظر بود که دهقان نام شیطان را به زبان آورد و لعنت‌اش کند.

دهقان افسرده حال شد و با خود گفت:

«خوب، هر چه باشه از گرسنگی نمی‌میرم. هر کی اونو برداشته، حتمن

لازم‌اش بوده. بگذار بخوره. نوش جان‌اش!»

آن وقت دهقان لب چاه رفت مقداری آب نوشید استراحت کرد اسبابش را گرفت و دهنه‌اش را گذاشت و باز شروع به شخم زدن کرد.

بچه شیطان از این که نتوانسته بود دهقان را به گناه بکشد، عصبانی شد و رفت که آن چه را پیش آمده بود به شیطان بزرگ خبر بدهد.

بچه شیطان نزد شیطان بزرگ حاضر شد و به او گفت که چه گونه کف نان دهقان را ربوده و دهقان در عوض لعنت کردنش گفته است: «نوش جان‌اش!» در این هنگام شیطان بزرگ عصبانی شد و گفت:

«اگر مرد بر تو چیره شده تقصیر خودت است و خودت لایق آن بوده‌ای. اگر دهقانان و زنان‌شان بر این عادت‌ها بمانند نان ما آجر می‌شود. کارها را نمی‌شود همین جور رها کرد. همین الان سراغ دهقان برو و نان‌اش را پس بده. اگر در مدت سه سال نتوانی بر او غالب شوی در آب مقدس غرقهات خواهم کرد!»

بچه شیطان ترسید. به زمین برگشت و شروع به کشیدن نقشه برای جبران تقصیر خود کرد. خود را به صورت مردی درآورد و برای کار مزدوری به دهقان فقیر معرفی کرد. سال اول به دهقان یاد داد که در یک تابستان خشک در باتلاق گندم بکارد. دهقان اندرز کارگر خود را انجام داد. در باتلاق گندم کاشت. و وقتی که خورشید محصول دهقانان دیگر را سوزاند بوته‌های گندم دهقان فقیر انبوه، بلند و پر بار شد و گندم کافی برای تغذیه سالانه‌ی خود او و بسیار بیش از آن فراهم آمد. تابستان سال بعد، کارگر مزدور به دهقان گفت که روی تپه‌ای غله بکارد. در تابستان آن سال آب فراوان شد. غله‌ی دهقانان دیگر از بسیاری باران آبگز شد و پوسید و حاصلی به بار نیاورد. اما محصول دهقان فقیر بر فراز تپه بسیار شد و بسیار بیش از آن بود که بداند با آن چه بکند.

سپس، کارگر مزدور به دهقان یاد داد که چه گونه غله را بخیساند و از آن عرق بگیرد. دهقان از غله‌اش عرق گرفت و آن گاه خود شروع به میگساری و پذیرایی با می از دیگران کرد. بچه شیطان به سراغ شیطان بزرگ رفت و از چه‌گونگی جبران تقصیر خود و بازپس دادن نان دهقان به لافزنی پرداخت. شیطان بزرگ رفت تا حاصل کارش را به چشم خود ببیند.

وقتی که رسید دید که دهقان همسایگان ثروتمندش را به میگساری دعوت کرده است و زن‌اش با مشروب از آنان پذیرایی می‌کند. همان طور که راه می‌رفت به میز خورد و یک لیوان مشروب ریخت. دهقان خشمگین شد؛ همسرش را به سختی سرزنش کرد و گفت:

«ای احمق لعنتی! تو بی‌عرضه‌ی دست و پا چلفتی، فکر کردی این آب حیات پساب ظرفشویی که این جور اونو کف اتاق ریختی؟»
بچه شیطان با ارنج به شیطان سیخونک زد و گفت: «حالا بین چه طور حسرت آخرین کف نان خود را خواهد خورد.»

میزبان به سرزنش زن پایان داد و خود شروع به پذیرایی از مهمانان با مشروب کرد. دهقان فقیری که از سرکارش به خانه برمی‌گشت در راه ناخوانده بر او وارد شد؛ جمع را سلام گفت. نشست و وقتی دانست مهمانان مشروب می‌نوشند هوس کرد که از پس کار روزانه‌اش لبی تر کند. نشست و نشست. دهان‌اش پیاپی آب می‌افتاد؛ اما میزبان هیچ چیز به او تعارف نکرد و فقط غرغرنگان گفت:

«به نظرم هر کی از راه می‌رسه باید تا خرخره شکم‌شو از مشروب پُر کنم.»
شیطان بزرگ از آن چه دیده بود خیلی خوش‌اش آمد و بچه شیطان، لاف‌زنان، گفت: «باش تا صبح دولت‌اش بدمد.»

دهقانان ثروتمند و میزبان‌شان به میگساری پایان دادند؛ آن گاه همه

شروع به خودستایی، لاف‌زنی، دروغ‌گویی و چرب‌زبانی کردند. شیطان بزرگ دمادم به سخن‌شان گوش می‌داد و بدین سبب نیز بچه شیطان را تحسین می‌کرد و می‌گفت:

«حالا که مستی آن‌ها را چنین نسبت به هم حقه‌باز و روباه‌صفت کرده، همه‌شان نرم چنگ‌مان خواهند بود.»

و بچه شیطان گفت: «صبر کن ببین چه خوابی برایشان دیده‌ام. بگذار هر کدام‌شون یک پیک دیگه بزنی! الان مثل روباه به هم دُم تکان می‌دن و سعی می‌کنن یکدیگرو فریب بدن؛ اما اون وقت نگاه کن و ببین چه‌طور مثل گرگ‌های وحشی می‌شن.»

هر دهقان جامی دیگر نوشید. آن گاه صدای دهقانان بلندتر و سخن‌شان درشت‌تر شد. به جای چرب‌زبانی شروع به دشنام‌گفتن و توهین به یکدیگر کردند. آن وقت یکدیگر را به کتک گرفتند و با هم گلاویز شدند و سخت یکدیگر را کوبیدند. میزبان نیز در دعوا شرکت کرد و کتک خورد.

شیطان بزرگ هم‌چنان نگاه می‌کرد و این رویدادها نیز او را سخت شادمان ساخت، آن سان که گفت: «بسیار خوب.»

اما بچه شیطان گفت: «صبر کن ببین باز چه خواهد شد؟ بگذار یک جام دیگر بنوشن. حالا آن‌ها دارن مثل گرگ می‌غزن؛ اما چند لحظه‌ی دیگه که سومین گیل‌سو هم زدن، عین گراز می‌شن.»

دهقان‌ها جام سوم را نیز نوشیدند و ددانی کامل گشتند. بدون این که خود بدانند چه می‌گویند، می‌غزیدند و عربده می‌کشیدند و به سخن یکدیگر توجهی نداشتند. وقتی که از هم جدا شدند و بعضی تک تک و بعضی دو تا دو تا یا سه تا سه تا به راه افتادند، در خیابان‌ها شروع به تلوتلو خوردن کردند. میزبان برای بدرقه‌ی دهقانان جلو در رفت؛ اما با سر توی گودالی پُر از لای و

لجن افتاد و سراپا پُر از کثافت در گوشه‌ای دراز کشید و مثل گراز خرناس می‌کشید.

این صحنه شیطان بزرگ را بیش از پیش خرسند کرد و گفت: «میگساری خوبی راه انداختی. بگو ببینم چه طور چنین مجلسی به‌پا کردی؟ به نظرم در جام اول خون روباه ریختی تا دهقان‌ها مثل روباه مکار شوند. توی جام دوم هم خون گرگ ریختی که آن‌ها را مثل گرگ شریر کنی و بالاخره در جام سوم‌شان خون گراز ریختی که آن‌ها خوی گراز پیدا کنند.»

بچه شیطان گفت: «نه، این کار را نکردم. تنها کاری که کردم این بود که به آنان بیش از حد ظرفیت‌شان دادم. در رگ انسان‌ها همیشه خوی ددان جاری است؛ اما تا وقتی که به اندازه‌ی دهن‌شان غله می‌کارند این روح فعال نیست. پیش از این دهقان حتی افسوس آخرین کف نان‌اش را هم نمی‌خورد؛ اما همین که غله‌ی اضافی برایش ماند به فکر راه‌هایی برای سرگرم کردن خود افتاد. من یک راه سرگرم شدن - یعنی میگساری - را یادش دادم. وقتی که او به فکر گرفتن عرق از نعمت خدا (گندم) برای سرگرم کردن خود افتاد، خوی روباه، گرگ، و گراز در او برانگیخته شد. حالا اگر او هم‌چنان به می‌خوارگی ادامه دهد همواره حیوان خواهد ماند.»

شیطان بزرگ بچه شیطان را ستود. برای کف نان او را بخشود و او را به مسندی فراتر نشانید.

این داستان قدیمی مردم روسیه سقید (گاه کلمه به کلمه) با نمونه‌ی آورده شده در مجموعه‌ی داستان‌های عامیانه ا. ن. آفاناسیف مطابقت دارد که تولستوی موضوع‌های آثارش را در موارد بسیار از آن برداشته است. تولستوی، این داستان را در فوریه‌ی ۱۸۸۶ نوشت و نشر داور آن را در آوریل ۱۸۸۶ آن را منتشر کرد.

یک روز این فکر به سر تزار افتاد که اگر همیشه بدانند چه وقت باید کارها را شروع کنند؛ به چه کسی توجه کند و به چه کسی بی توجه باشد و مهم تر از همه، اگر بدانند که کدام کارش بیش از همه اهمیت دارد، در هیچ کاری ناموفق نخواهد بود. سپس تزار در سرتاسر قلمرو خود چاووش در داد که هر کس که به او پیامزد که چه گونه زمان مناسب برای هر کار را تشخیص دهد؛ چه گونه دریابد که ارزشمندترین افراد کیستند و چه گونه از اشتباه در تشخیص مهم ترین کارها بپرهیزد جایزه‌ای بزرگ به او خواهد داد.

مردان اندیشه‌ور به دربار تزار رفتند و به پرسش‌های پاسخ‌های گونه‌گون دادند. برخی به نخستین پرسش تزار چنین پاسخ گفتند که برای تشخیص بهترین زمان انجام هر کار باید برای کارها برنامه‌های روزانه، ماهانه و سالانه تهیه کرد و آن را مو به مو به اجرا نهاد. آنان گفتند که این تنها راه تضمین انجام هر کار در وقت مناسب آن است. برخی دیگر گفتند که از پیش تعیین کردن زمان انجام کارها ناممکن است و مهم این است که انسان با وقت‌گذرانی بیهوده خود را آشفته نسازد. به همه‌ی رویدادها توجه داشته باشد و هر کار

لازم را انجام دهد. گروه سوم معتقد بودند که چون تزاران هیچ گاه به جریان رویدادها توجه نداشته‌اند، شاید هیچ شهروندی به درستی نداند که هر کار را در چه زمانی باید انجام داد. چهارمین گروه خاطرنشان کردند که رایزنان در مورد برخی کارها هیچ گاه نمی‌توانند نظر بدهند، زیرا شخص بی‌درنگ باید تصمیم بگیرد که آن‌ها را انجام بدهد یا نهد و برای تصمیم گرفتن شخص باید بداند که چه پیشامدی رخ خواهد داد - و این کار تنها از جادوگران برمی‌آید. پس، برای دانستن مناسب‌ترین زمان انجام هر کار فقط باید با جادوگران رایزنی کرد.

پاسخ فرزنانگان به پرسش دوم تزار نیز به همین اندازه گونه‌گون بود. بعضی گفتند بیش از همه به دستیاران حکومتی‌اش نیازمند است. برخی دیگر بر این عقیده بودند که وی بیش از همه به کشیشان نیاز دارد. گروه سوم گفتند که او به پزشکان خود بیش از همه محتاج است. و گروه چهارم معتقد بودند که نیاز تزار بیش از هر کس به جنگاوران خویش است.

در پاسخ به سؤال سوم تزار در مورد مهم‌ترین کارها، برخی دانش‌اندوزی را مهم‌ترین کار در جهان دانستند. برخی دیگر چیره‌دستی در نظامی‌گری را و گروه سوم پرستش خداوند را.

چون پاسخ‌ها همه ناهمگون بودند، تزار با هیچ کدام موافقت نکرد و به هیچ کس جایزه‌ای نداد. آن گاه تصمیم گرفت که برای یافتن پاسخ درست به پرسش‌هایش با راهبی رایزنی کند که در فرزنانگی نام‌آور بود.

راهب در جنگل زندگی می‌کرد. هیچ جا نمی‌رفت و تنها فروتنان را نزد خود می‌پذیرفت. پس، تزار جامه‌های پست پوشید. پیش از رسیدن به کلبه‌ی راهب از اسب فرود آمد. تنها، با پای پیاده، راه افتاد و محافظان‌اش را در میان راه گذاشت.

وقتی که تزار به کلبه رسید، راهب در جلو کلبه‌اش باغچه می‌بست. همین که تزار را دید، سلام کرد و باز بی‌درنگ به کندن کرت پرداخت. راهب ضعیف و باریک‌میان بود و هر بار که بیل‌اش را به زمین فرو می‌برد و اندکی خاک برمی‌داشت به دشواری نفس می‌کشید.

تزار نزد او آمد و گفت:

«ای راهب فرزانه، نزد تو آمده‌ام که به سه پرسش‌ام پاسخ دهی:

یکی این که، کدام فرصت را برای شروع کارها از دست ندهم که اگر بدهم پشیمان شوم؟ دوم این که، کدام کسان را برتر شمارم و به آنان توجه کنم؟ آخر این که، کدام کار از همه مهم‌تر است و بیش از همه باید به انجام‌اش همت کنم؟»

راهب به سخن تزار گوش فرا داد، اما پاسخی به او نداد. بر دست‌ان‌اش آب‌دهن انداخت و باز شروع به کندن کرت کرد.

تزار گفت: «خسته شده‌ای. بیل را به من بده تا کمک‌ات کنم.»

راهب گفت: «متشکرم.» و آن گاه بیل را به او داد و روی زمین نشست.

پس از کندن دو کرت تزار دست از کار کشید و باز پرسش‌هایش را تکرار

کرد. راهب باز پاسخ نداد؛ اما از جا برخاست. به طرف بیل رفت و گفت: «حالا تو استراحت کن و بگذار...»

اما تزار بیل را به او نداد و به کندن ادامه داد. ساعت‌ها از پس ساعت‌های

دیگر گذشتند. آن گاه که خورشید داشت در آن سوی درختان غروب می‌کرد، تزار بیل را در خاک فرو برد و گفت:

«ای فرزانه مرد، پیش‌ات آمدم تا به سؤال‌هایم پاسخ دهی. اگر نمی‌توانی

بگو تا به خانه برگردم.»

راهب گفت: «نگاه کن! کسی دارد آن جا می‌دود. بیا برویم ببینیم کیست.»

تزار به اطرافش نگاه کرد و دید که مردی ریشو دوان دوان از جنگل می‌آید. مرد، با دستان‌اش شکم‌اش را چسبیده بود. خون از میان انگشتان‌اش جاری بود. او به سوی تزار دوید. بر زمین افتاد. چشمان‌اش را بست از هوش رفت و ناله‌ای آهسته سر داد.

تزار به راهب کمک کرد که جامه‌اش را درآورد. مرد زخمی بزرگ در شکم داشت. تزار زخم را خوب شست. با دستمال‌اش و یک تکه از لباس پاره‌های راهب روی آن را بست؛ اما خون همچنان از آن جاری بود و تزار بارها باند گرم و آغشته به خون را از روی زخم آن واگرد و آن را شست و باز بست.

وقتی که جریان خون از زخم متوقف شد، مرد زخمی به هوش آمد و آب خواست. تزار آب خنک آورد و به مرد کمک کرد که آب بنوشد. در همان موقع آفتاب غروب کرد و هوا خنک شد. تزار به کمک راهب مرد زخمی را به کلبه برد و در بستر خواباند. مرد زخمی، همان طور که در آن جا خوابیده بود، چشمان‌اش را بست و آرام گرفت. تزار آن قدر از کار کردن و راه رفتن خسته شده بود که در آستانه‌ی در مثل مار چنبر زد و چنان آسوده به خواب فرو رفت که همه‌ی آن شب کوتاه تابستانی را در خواب ماند. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد، مدتی طول کشید تا یادش آمد که کجاست و غریبه‌ی ریشو که در بستر خفته کیست و با چشمانی جويا و پر نگاه ورناندازش کرد.

مرد ریشو همین که دید تزار از خواب برخاسته است و نگاه‌اش می‌کند با صدایی ضعیف گفت: «مرا ببخش.»

تزار گفت: «تو را نمی‌شناسم و دلیلی برای بخشودن‌ات نمی‌یابم.»
مرد گفت: «تو مرا نمی‌شناسی، اما من تو را می‌شناسم. من دشمن تو هستم و قسم خورده بودم که به سبب کشتن برادر و ضبط دارایی‌ام از تو انتقام بگیرم. می‌دانستم که تو تنها نزد راهب آمده‌ای. این بود که تصمیم گرفتم

هنگام بازگشت بکشمات، اما یک روز تمام گذشت و پیدایت نشد. وقتی از کمینگاهام بیرون آمدم که بیابمات، به محافظان ات برخورددم که مرا شناختند و زخمی ام کردند. از چنگشان گریختم؛ اما اگر تو زخم را نمی‌بستی آن قدر از من خون می‌رفت که می‌مردم. من می‌خواستم تو را بکشم، اما تو جانم را نجات دادی. اگر من زنده ماندم و تو مایل بودی، وفادارترین غلامات خواهم شد و به فرزندان ام نیز چنین خواهم فرمود. مرا ببخش.»

تزار بسیار شادمان شد که به این آسانی با دشمن اش آشتی کرده است. و نه تنها او را بخشود، بلکه به پزشک خویش و نوکران اش گفت که همراه او برگردند و قول داد که اموال اش را به او پس بدهد. پس از این که مرد زخمی کلبه را ترک کرد، تزار برای یافتن راهب از کلبه بیرون رفت. می‌خواست پیش از بازگشت، یک بار دیگر از او بخواهد که به سؤال هایش پاسخ دهد. راهب در جلو باغچه‌ای که روز پیش بسته بود زانو زده بود و در کرت‌ها سبزی می‌کاشت.

تزار سراغ او رفت و گفت:

«ای فرزانه مرد، برای آخرین بار از تو خواهش می‌کنم که به سؤال هایم

پاسخ دهی.»

راهب، همان طور که چمباتمه زده بود، به سر تا پای تزار نگاه کرد و گفت:

«همین حالا هم به جواب سؤال هایت رسیده‌ای.»

تزار گفت: «چه طور؟»

راهب گفت: «اگر دیروز بر ضعف من رحم نکرده بودی و به جای کندن این کرت‌ها برای من تنهایی گذاشته بودی آن شخص به تو حمله می‌کرد و از ترک کردن من پشیمان می‌شدی. پس، آن هنگام بهترین زمان برای کندن آن بود و من مهم‌ترین کسی بودم که تو می‌بایست به او توجه می‌کردی و مهم‌ترین

کارت کمک به من بود. بعد، زمانی که آن مرد دوان دوان آمد، بهترین زمان برای مراقبت تو از او فرا رسید، زیرا اگر زخم‌اش را نبسته بودی، بدون آشتی با تو می‌مرد. پس او مهم‌ترین کسی بود که باید به او توجه می‌کردی و آن چه کردی مهم‌ترین کار بود. اکنون بدان که فقط یک زمان بسیار مهم وجود دارد که زمان حال است و مهم‌ترین کس آن است که اکنون می‌بینی، زیرا هیچ‌گاه نمی‌دانی که آیا کسی دیگر نیز خواهد بود که با او رو به رو شوی یا نه و مهم‌ترین کار نیکی به اوست، زیرا انسان تنها برای نیکی کردن آفریده شده است.

کار، مرگ و بیماری

در سرزمین پاتاگون‌ها^۱ افسانه‌ای است که می‌گویند: خداوند نخست انسان‌هایی را آفرید که نه نیاز به کار کردن داشتند و نه محتاج سایبان، جامه و غذا بودند و هر کدام، بدون این که بدانند بیماری چیست، صد سال زندگی می‌کردند.

مدت‌ها گذشت و خداوند دریافت که انسان‌ها چه‌گونه زندگی می‌کنند. او دید که انسان‌ها از زندگی‌شان لذت نمی‌برند و خودخواهی‌شان سبب نزاع‌هایی میان‌شان شده و زندگی‌شان به‌گونه‌ای است که نه تنها از آن لذتی نمی‌برند، بلکه بر آن نفرین می‌فرستند. آن‌گاه خداوند با خود گفت که چون تنها زندگی می‌کنند و هر کس سر در لاک خود دارد، کارشان به این جا کشیده است. و برای جلوگیری از ادامه‌ی این وضع، انسان‌ها را چنان دگرگون ساخت که نتوانند بدون کار زندگی کنند. انسان‌ها برای برطرف کردن سرما و گرسنگی، ناچار به ساختن پناهگاه، استفاده از زمین و کشت و برداشت غله و میوه شدند. خداوند اندیشید: «کار، متحدشان خواهد کرد. یک نفر به تنهایی نمی‌تواند

۱. Patagonians مردمانی که در زمان‌های قدیم در آرژانتین زندگی می‌کردند.

درختان جنگل را ببرد؛ چوب‌ها را جا به جا کند و برای خود خانه بسازد. یک نفر به تنهایی نمی‌تواند ابزار فراهم کند. دانه بکارد. درو کند. نخ بریسند. پارچه ببافد و لباس بدوزد. آنان به ناچار خواهند فهمید که هر چه صمیمانه‌تر همکاری کنند، حاصل بیش‌تری به دست خواهند آورد و بهتر زندگی خواهند کرد و همین موضوع مایه‌ی اتحادشان خواهد بود.»

باز مدت‌ها گذشت و خداوند بر انسان‌ها نظر افکند که ببیند چه‌گونه زندگی می‌کنند و آیا اکنون از زندگی‌شان لذت می‌برند یا نه.

اما زندگی مردم از پیش بدتر شده بود. (به ناگزیر) با یکدیگر همکاری می‌کردند؛ اما به جای همکاری همگانی به گروه‌های کوچک تقسیم شده بودند و هر گروه می‌کوشید کار گروه‌های دیگر را از دست‌شان درآورد. همه‌ی گروه‌ها در کار یکدیگر مداخله می‌کردند. وقت و توان‌شان را برای ستیز با یکدیگر تلف می‌کردند و با بدبختی روزگار می‌گذراندند.

وقتی که خداوند دید زندگی انسان‌ها بهتر نشده است، تصمیم گرفت کاری کند که انسان‌ها زمان مرگ‌شان را ندانند و هر لحظه در معرض مرگ باشند. و این تصمیم خود را بر آنان آشکار کرد.

خداوند اندیشید: «وقتی هر لحظه بیم آن داشته باشند که زندگی‌شان از هم بگسلد، دیگر به هم بدی نخواهند کرد و ساعت‌های عمری را که به آنان داده‌ایم به هدر نخواهند داد.»

اما چنان نشد و وقتی که خداوند نگاه کرد که ببیند مردم چه‌گونه زندگی می‌کنند، باز دید که زندگی‌شان بهتر نشده است.

آنان که نیرومندتر بودند از آسیب‌پذیری دیگران در برابر مرگ ناگهانی سود جستند، ضعیفان را با کشتن یا تهدید به قتل مطیع ساختند و زندگی چنان شد که نیرومندان و فرزندان‌شان کار نمی‌کردند و بی‌کاری خسته‌شان

می‌ساخت؛ اما ضعیفان با تمام توان‌شان کار می‌کردند و از نداشتن استراحت خسته می‌شدند. هر گروه از دیگری می‌هراسید و متنفر بود و زندگی انسان‌ها از هر زمان رقت‌انگیزتر شده بود.

وقتی که خداوند از این وضع آگاه شد، تصمیم گرفت کارها را به شیوه‌ای دیگر اصلاح کند: انسان‌ها را در معرض هر گونه بیماری قرار داد؛ با این اندیشه که هرگاه همه‌ی انسان‌ها در برابر بیماری‌ها آسیب‌پذیر باشند، درخواست یافت که افراد سالم باید غمخوار و مراقب بیماران باشند تا اگر زمانی خود بیمار شدند دیگران به نوبه‌ی خود به یاری‌شان بشتابند.

باز خداوند انسان‌ها را به حال خود گذاشت؛ اما وقتی بار دیگر نگر است که ببیند چه گونه زندگی می‌کنند دریافت از زمانی که در معرض بیماری قرار گرفته‌اند، زندگی‌شان باز هم بدتر شده است. بیماری که خداوند آن را به منظور اتحاد انسان‌ها آورده بود خود وسیله‌ای برای جدایی بیش‌ترشان شد. کسانی که دیگران را ناچار به کار کردن برای خودشان کرده بودند، آنان را وادار می‌کردند که به هنگام بیماری تیماردارشان باشند و خود از بیماران ایشان مراقبت نمی‌کردند. آنان که دیگران به انجام کار و تیمارداری بیماران خویش وادارشان کرده بودند، چنان درگیر کار بودند که هرگز فرصت مراقبت از بیماران خود را نمی‌یافتند و به حال خود رهاشان می‌کردند چنان شد که دیدن حال بد بیماران، توانمندان را از کامجویی و ساختن کاخ‌های بلند باز نمی‌داشت و در همان حال بیماران بینوا درد می‌کشیدند و بی‌بهره از غمخواری دیگران، زیر نظر پرستاران مزدوری که نه با دلسوزی بلکه از سر بیزاری مراقب‌شان بودند، می‌مردند.

آن‌گاه خداوند با خود گفت:

«حالا که با همه‌ی این تدبیرها، انسان‌ها از درک رمز خوشبخت زیستن

ناتوان مانده‌اند بگذار در درد و رنج خویش بمانند.» و آن گاه آنان را به حال خود رها کرد.

و انسان‌های به حال خود مانده، دیرزمانی بی آن که بدانند می‌توانند و باید خوشبخت باشند، زیستند. تنها در گذشته‌های نزدیک شماری اندک از آنان دریافتند که نباید برخی انسان‌ها از کار شانه خالی کنند و برخی دیگر به زور وادار به کار شوند، بلکه کار باید به صورت فعالیتی همگانی و لذت‌بخش همه انسان‌ها را به هم پیوند دهد. اینان دریافتند که چون مرگ در هر لحظه هر انسان را تهدید می‌کند تنها راه عقلایی برای گذراندن سال‌ها، ماه‌ها، ساعت‌ها و دقیقه‌های زندگی انسان‌ها، مهرورزی و صلح است و دریافتند که بیماری باید نه تنها عامل جدایی آنان نشود، بلکه واسطه‌ی مهرورزی‌شان باشد.

آسور هیدون

آسور هیدون^۱، شهریار آسور^۲، قلمرو سلطان لیلی^۳ را گشود. همه‌ی شهرها را ویران کرد و سوزاند. همه‌ی شهروندان‌شان را به کشور خویش برد. همه‌ی سپاهیان آن سرزمین را کشت و خود سلطان را به قفس افکند. شبی در بستر آرمیده و در اندیشه‌ی راه‌های ممکن کشتن لیلی بود که به ناگهان در نزدیکی خود صدای خش‌خش شنید. وقتی که چشم گشود، پیرمردی را دید که موی بلند و چشمانی مهربان داشت. پیرمرد پرسید: «می‌خواهی لیلی را بکشی؟»

شهریار پاسخ داد: «آری؛ اما نمی‌دانم چه گونه او را بکشم.»
پیرمرد گفت: «اما این لیلی که درباره‌اش سخن می‌گویی خودت هستی.»
شهریار گفت: «چنین نیست. من منم و لیلی لیلی است.»
پیرمرد گفت: «تو و لیلی درست مثل هم‌اید. فقط به نظر تو این طور

1. Esar Haddon

۲. Assirian King، آسوریان، سلسله‌ای از سلاطین بین‌النهرین بودند.

3. King Lailie

می‌آید که تو لیلی نیستی و لیلی کس دیگری است.»

شهریار پرسید: «مقصودت از این که می‌گویی به نظر این‌طور می‌آید چیست؟ من این‌جا در بستر نرم آرمیده‌ام و بردگان و کنیزکانی فرمانبردار پیرامون من‌اند و فردا را نیز چونان امروز با دوستان‌ام به جشن و سرور خواهم گذراندم؛ اما لیلی هم‌اکنون بسان مرغان در قفس نشسته است و فردا به چهارمیخ‌اش خواهم کشید. او را از زبان‌اش خواهم آویخت و سگان بدن‌اش را قطعه قطعه خواهند کرد. و از درد به خود خواهد پیچید تا بمیرد.»

پیر گفت: «نمی‌توانی نابودش کنی.»

شهریار گفت: «مگر آن چهارده هزار سپاهی مرد را نکشتم و از کشته‌هاشان پشته‌ها نساختم؟ آنان را کشتم؛ اما اینک زنده‌ام. پس می‌توانم او را هم بکشم.»

پیر گفت: «از کجا می‌دانی که آنان زنده نیستند؟»

شهریار گفت: «چون نمی‌بینم‌شان. مهم این است که آنان درد کشیدند و من نکشیدم. آنان عاقبتی شوم یافتند؛ اما من کامیاب شدم.»

پیر گفت: «این نیز به نظرت می‌آید. خود را رنج داده‌ای نه ایشان را.»

شهریار گفت: «سخن‌ات را نمی‌فهمم.»

پیر گفت: «می‌خواهی بفهمی؟»

شهریار گفت: «آری.»

پیر به جویی پر آب که در آن نزدیکی روان بود اشاره کرد و گفت: «به این جا بیا.»

شهریار برخاست و به کنار جوی رفت.

پیر گفت: «جامه از تن برون آر و در آب شو.»

آسور هیدون آن چه را پیرمرد فرمان داده بوده انجام داد.

پیر گفت: «اینک به محض این که آب بر تو ریختم سرت را به درون آب فرو کن.» این را گفت و کوزه‌ای را پر آب کرد.

آن گاه آب را بر سر شهریار ریخت و شاه سرش را در آب فرو برد. به محض این که شهریار به زیر آب رفت، احساس کرد که دیگر نه آسور هیدون که کسی دیگر است. در این هنگام خود را بر بستری مجلل نزد زنی زیبا خفته یافت. هیچ گاه آن زن را ندیده بود؛ اما او را همسر خویش شناخت. زن بلند شد و به او گفت: «همسر عزیزم لیلی، از کار دیروزت خسته شدی و بیش از هر شب آرمیدی؛ اما دل‌ام نیامد از خواب بیدارت کنم. اکنون شاهزادگان در تالار بزرگ در انتظار تو اند. لباس بپوش تا نزد آنان برویم.»

آسور هیدون، با شنیدن این سخنان دانست که خود لیلی است و بی‌این که از ناآگاهی پیشین خویش بر این راز در شگفتی بماند برخاست. لباس پوشید و به تالار بزرگ رفت که در آن جا شاهزادگان در انتظارش بودند.

شاهزادگان، برای درود گفتن به سلطان خود لیلی، بر خاک افتادند. آن گاه برخاستند و به فرمان شاه نزد او نشستند و پیرترین‌شان آغاز سخن کرد و گفت که دیگر تاب آوردن بی‌حرمتی‌های آسور هیدون ستمکار ناممکن است و باید به او اعلان جنگ داد؛ اما لیلی با آنان موافقت نکرد و تصمیم گرفت که فرستادگانی برای ابلاغ ناراضی بودن ایشان نزد آسور هیدون بفرستد و سپس شهزادگان را روانه کرد. آن گاه برگزیدگانی را مأمور ساخت و دستورهایی مشروح درباره‌ی پیامی که می‌بایست به شهریار آسور هیدون برسانند به آنان داد.

پس از انجام این کار، آسور هیدون - که خود را لیلی می‌پنداشت - سوار بر اسب به سوی کوهستان رهسپار شد که در آن جا به شکار گورخر بپردازد. شکارش موفقیت‌آمیز بود. خود دو گورخر را شکار کرد و پس از بازگشت با

دوستان‌اش به جشن و سرور پرداخت و به تماشای رقص کنیزکان‌اش نشست. روز بعد نیز، مثل همیشه به دادگاه رفت و در آن جا دادخواهان، متهمان و متشاکیان منتظر داوری‌اش بودند و درباره‌ی شکایت‌هایی که نزد او آورده بودند رأی داد. پس از انجام این کار به سرگرمی مطلوب خویش یعنی شکار پرداخت و در آن روز نیز ماده شیری را شکار کرد و دو شیربچه‌اش را گرفت. پس از شکار باز با دوستان‌اش به بزم نشست. از لذت رقص و خنیاگری بهره‌مند شد و شب را با همسر محبوب خویش گذراند.

چند هفته‌ای را به همین ترتیب سپری کرد و در انتظار بازگشت فرستادگان‌اش به دربار شهریار آسور هیدون - خویشتن پیشین خویش - به سر برد.

یک ماه بعد فرستادگان‌اش با گوش‌ها و بینی‌های بریده بازگشتند. شهریار، آسور هیدون، به ایشان فرمان داده بود به لیلی بگویند: «اگر بی‌درنگ خراج نقره، طلا و چوب سروی را که تعیین کرده‌ام نفرستی و خود به دربارم نیایی و مرا تعظیم نکنی، با تو همان خواهم کرد که با فرستادگان‌ات کردم.»

لیلی - آسور هیدون پیشین - باز شهزادگان را فراخواند و با آنان به رایزنی نشست تا ببیند چه باید بکند. آنان، یکصد گفتند که باید بی‌درنگ به جنگ با آسور هیدون برود و در انتظار حمله‌ی او نماند. سلطان پذیرفت و در پیشاپیش سپاهیان‌اش به عزم جنگ به راه افتاد. هفت روز در راه بود و هر روز سلطان به میان سپاهیان‌اش می‌رفت و آنان را به دلیری فرامی‌خواند. در هشتمین روز، سپاه لیلی در کناره‌های رودی و در دره‌ای وسیع، با سپاهیان آسور هیدون رو به رو شد. رزم‌آوران سپاه لیلی دلیرانه جنگیدند؛ اما لیلی - آسور هیدون پیشین - دید که سپاهیان دشمن، چونان مور و ملخ، کوهسار را در میان

گرفته‌اند. سیلاب‌وار در دره روان شده و بر سپاهیان او مسلط شده‌اند. گردونه‌ی خویش به میانه‌ی میدان نبرد راند و دشمنان را آماج حمله‌ی خود ساخت؛ اما نیروهای لیلی صدها تن بودند و سپاهیان آسور هیدون هزاران تن؛ پس لیلی مجروح شد و او را به اسارت بردند.

نه روز، همگام با اسیران دیگر، دست بسته و محصور در میان سربازان آسور هیدون، راه پیمود. در روز دهم به نینوا رسید و او را در قفس افکندند. لیلی، آن قدر که از ننگ و نفرت فروخورده در رنج بود، از گرسنگی و زخم‌هایی که بر بدن خویش داشت رنج نمی‌برد. خود را برای گرفتن انتقام همه‌ی رنج‌هایی که بر او روا می‌داشتند، ناتوان احساس می‌کرد. تنها کاری که اکنون از او برمی‌آمد، محروم کردن دشمنان از لذت مشاهده‌ی رنج‌های خویش بود. عزم جزم کرده بود که شجاعانه و بدون این که از آن‌چه با او می‌کنند بنالد همه‌ی آن رنج‌ها را تاب آورد.

بیست روز در قفس به انتظار اجرای حکم اعدام خویش نشسته بود. شاهد کشتار خویشان و یاران‌اش بود. نعره‌ی آنان را به هنگام بریدن دستان و پاهایشان و زنده پوست‌کندن‌شان می‌شنید؛ اما هیچ افسردگی، دلسوزی و هراسی از خود نشان نمی‌داد. می‌دید که خواجگان همسر محبوب‌اش را دست بسته می‌برند و می‌آورند و می‌دانست که او را به کنیزی آسور هیدون در آورده‌اند؛ اما حتی این ننگ را هم، بدون این که گلایه‌ای بکند، تاب می‌آورد. سرانجام، دو جلاد در قفس را بر او گشودند. دستان‌اش را از پشت بستند و او را به جایگاه آغشته به خون اعدام بردند. لیلی، میخی تیز و آغشته به خون را که به تازگی تن دوست‌اش را با آن دریده بودند دید و گمان کرد که آن را برای کشتن او تمیز کرده‌اند.

جامه‌هایش را کردند. لیلی از دیدن قامت نحیف خویش که روزی زیبا و

ستبر بود هراسان شد. دو جلاذ او را روی ران‌های استخوانی‌اش برخیزاندند. آن گاه از زمین بلندش کردند و خواستند بپرند و به میخ‌اش بکشند.

لیلی با خود اندیشید: «اینک مرگ و نابودی‌ام در رسید.» عزم خود برای حفظ دلیرانه‌ی آرامش تا پایان کار را از یاد برد. های‌های گریست و درخواست بخشودگی کرد؛ اما کسی به سخن‌اش گوش نداد.

فکر کرد: «چنین چیزی ممکن نیست. حتمن در خواب‌آم و خواب می‌بینم.» و آن گاه کوشید تا از خواب بیدار شود. با خود اندیشید: «اما، آخر من لیلی نیستم بلکه آسور هیدون‌ام.»

صدایی را شنید که می‌گفت: «تو لیلی هستی نه آسور هیدون» و سپس احساس کرد که اجرای حکم اعدام آغاز می‌شود. نعره‌ای زد و در همان هنگام سر از جوی آب بیرون کشید. پیرمرد بالای سرش ایستاده بود و باقی آب کوزه را بر سرش ریخت.

آسور هیدون گفت: «چه قدر رنج بردم و رنج‌ام چه دیرپا بود!» پیر گفت: «مقصودت از دیرپا چیست؟ لحظه‌ای سر به زیر آب فرو بردی و بی‌درنگ از آن سر برآوردی. نگاه کن، هنوز حتی همه‌ی آب کوزه را بر سرت نریخته‌ام. حالا معنای سخن‌ام را فهمیدی؟»

آسور هیدون پاسخی نداد و فقط هراسان به پیرمرد نگاه کرد. پیرمرد افزود: «حالا فهمیدی که آن لیلی خودت هستی و آن سپاهیان که می‌کشتی خویشنت‌ات را نیز در بر می‌گرفت؛ و نه فقط در میان آن سپاهیان، بل در میان ددانی که در اثنای شکار می‌کشتی و در بزم‌ها گوشت‌شان را آزمندانه می‌خوردی، خودت نیز بودی. فکر کردی که فقط خودت زنده‌ای؛ اما پرده‌ی فریب را از برابر چشمان‌ات کنار زدم و تو دیدی که هر بدی که به دیگران روا داشتی به خود کرده‌ای. همان جانی که در تن توست در هر کس و

هر چیز نیز هست و تنها جزیی از این جان یگانه را در تن خویش آشکارا می‌بینی. تنها همان جزء از این جان یگانه که در تن توست اعتلا یا انحطاط می‌یابد؛ می‌افزاید یا می‌کاهد. تنها با درنوردیدن مرزهایی که جان تو را از زندگان دیگر جدا می‌کند، بر آنان روا دانستن آن چه بر خود روا می‌داری و عشق ورزیدن به دیگران می‌توانی روح خود را اعتلا بخشی. در توان تو نیست که جان دیگران را بگیری. جان آنان که کشتی تنها از نظرت پنهان شده؛ اما نایب نشده است. آرزو می‌کنی که عمر خود را بلند و عمر دیگران را کوتاه کنی؛ اما نمی‌توانی. روح، زمان و مکان نمی‌شناسد. یک لحظه یا هزاران سال عمر و عمر تو یا عمر همه‌ی جانداران دیده و نادیده‌ی این جهان، همه یگانه و یکسان است. زندگی را نمی‌توان نایب کرد یا از یکی گرفت و به دیگری داد، زیرا تنها موجود واقعی اوست و جز او هر چه هست، نمودی بیش نیست.

پیرمرد این سخنان را گفت و از نظر پنهان شد.

صبح روز بعد، آسور هیدون فرمان داد که لیلی و همه‌ی بندیان دیگر را رها کنند و به اعدام‌ها پایان دهند.

فردای آن روز فرزندش آشور بانپال^۱ را فراخواند. قلمرو پادشاهی خویش را به او سپرد و به بیابانی دوردست رفت تا به آن چه آموخته بود بیندیشد. سپس در شهرها و روستاها می‌گشت و به مردم می‌آموخت که زندگی یگانه است و اراده‌ی انسان‌ها برای آسیب رساندن به دیگران مایه‌ی آسیب دیدن خود آن‌هاست.

در تابستان سال ۱۹۰۳ از تولستوی خواستند که داستان‌هایی برای نشر در

۱. Ashur Banipal ، پادشاه آسوری سده‌ی هفتم پیش از میلاد (۶۲۶ - ۶۶۹).

مجموعه داستانی که در شلم الیخ^۱ به زبان عبری انتشار بدهد. هدف از انتشار این مجموعه کمک‌رسانی به یهودیانی بود که قتل‌عام کیشتنف^۲ را تاب آورده بودند. داستان‌هایی که تولستوی به این مجموعه اهدا کرد، عبارت بود از: آسور هیدون که نگارش آن را در ۲۱ ژوئن همان سال آغاز کرده بوده؛ سه پرسش که شروع نگارش آن ۲۲ ژوئن همان سال بود؛ و کار، مرگ و بیماری، که روز آغاز نگارش آن ۲۳ ژوئن بود. هر سه داستان برای نخستین بار به زبان عبری منتشر شدند، زیرا تولستوی به‌ویژه از چرتکوف تقاضا کرده بود که هیچ نسخه‌ی روسی از این داستان‌ها را پیش از چاپ و نشر آن‌ها به زبان عبری منتشر نکند. تولستوی موضوع داستان آسور هیدون را از داستان هزار و یک شب اقتباس کرد، هر چند که به‌گفته‌ی خود تولستوی دیدگاه‌های فلسفی آن از مقاله‌ای به نام تو هستی^۳ منتشر شده در یک نشریه‌ی عرفانی آلمانی گرفته شده است. چرتکوف، بعدها در سال ۱۹۰۳ نخستین نسخه‌ی روسی این داستان‌ها را انتشار داد.

۱. Sholom Aleichem، سلام علیکم، نشریه‌ی عبری زبان آن عهد.

2. Kishnev

3. das bist du

زندانی قفقاز

۱

مردی به نام ژیلین در قفقاز با درجه‌ی افسری در ارتش خدمت می‌کرد. یک روز نامه‌ای از خانه‌اش برایش رسید که مادرش آن را نوشته بود. مادر در نامه‌ی خود نوشته بود: «من پیر شده‌ام و مایل‌ام پیش از مرگ خود تو را که پسر محبوب‌ام هستی ببینم. بیا و با من خداحافظی کن و مرا به خاک بسپار و اگر خدا خواست به خدمت ارتش باز گرد؛ اما دختری تیزهوش زیبا و ثروتمند برای همسری‌ات یافته‌ام. دوست‌اش خواهی داشت. شاید هم او را به همسری برگزینی و برای همیشه این جا بمانی.»

ژیلین با خود اندیشید: «مادر راست می‌گوید. حال‌اش مثل گذشته خوب نیست و شاید دیگر فرصتی برای دیدارش نیابم. می‌روم و اگر آن دختر به راستی زیبا باشد شاید با او ازدواج کنم.»

نزد سرهنگ فرمانده خود رفت. مرخصی گرفت. با دوستان‌اش خداحافظی کرد. سربازان زیر دست‌اش را به چهار سطل ودکا مهمان کرد و آماده‌ی سفر شد.

در آن هنگام قفقاز درگیر جنگ بود و مسافرت، چه در روز و چه در شب، خطرناک بود و اگر یک روسی، چه پیاده و چه سوار بر اسب، از دژهای نظامی زیاد فاصله می‌گرفت. تاتاران او را می‌کشتند یا به کوهستان می‌بردند. برای برطرف کردن این خطر، کاروان‌های نظامی هفته‌ای دو بار میان دژها به حرکت می‌آمدند و از مسافرانی که میان دو پاسگاه مجاور در حرکت بودند محافظت می‌کردند.

تابستان بود. در سپیده‌دم قطار باری را آماده کردند و از دژ بیرون آوردند. آن گاه کاروان نظامی حرکت کرد و سفر آغاز شد. ژیلین سوار اسب و واگونی که اثاث‌اش را حمل می‌کرد به قطار باری متصل بود.

سفری تقریباً شانزده مایلی در پیش بود و کاروان آهسته حرکت می‌کرد. گاهی سربازان می‌ایستادند. چرخ واگنی از جا در می‌رفت یا اسبی از حرکت به پیش باز می‌ایستاد و آن گاه همه به ناچار منتظر می‌ماندند.

ظهر گذشته بود و کاروان تنها نیمی از راه را پیموده بود. گرمای خورشید سوزان بود و جایی که بتوان از گرمای خورشید به آن پناه برد وجود نداشت. در پیرامون، سراسر پهن دشت داغ، خشک و بی‌بر و غبارآلود بود، و حتی تک درخت یا تک بوته‌ای نیز در راه نبود.

ژیلین، در پیشاپیش کاروان اسب راند. منتظر ماند تا کاروان به او برسد و آن گاه صدای شیپور را شنید که توقف همگانی را ندا می‌داد. از خود پرسید: «ایا بهتر نیست تنها بروم و با سربازان کاری نداشته باشم؟ اسبی رهوار زیر پا دارم و حتی اگر تاتاران به من حمله کنند هم، می‌توانم خود را نجات دهم؛ اما، شاید باز هم بهتر باشد که نروم.»

همان طور که ایستاده بود و فکر می‌کرد، افسر دیگری به نام کاستیلین که تفنگی به همراه داشت به سوی او راند و گفت:

«ژیلین، بیا تنها برویم. دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. دارم از گرسنگی می‌میرم و از گرما کلافه‌ام. پیراهن‌ام را بچلان بین چه قدر عرق از آن درمی‌آید.» کاستیلین مردی چاق و ستبر قامت بود. چهره‌اش از گرمای خورشید به طور کامل برافروخته بود و کم مانده بود که عرق از تن‌اش جاری شود.

ژیلین اندکی فکر کرد و آن‌گاه پرسید: «تفنگ‌ات پر است؟»
«بله، پر است.»

«بسیار خوب، پس بیا برویم؛ اما، به شرط این که هیچ وقت از هم جدا نشویم.»

و بدین سان بود که آن دو پیشاپیش کاروان از بیابان‌ها گذشتند. در راه با هم حرف می‌زدند؛ اما پیچی محتاطانه به این سو و آن سو می‌نگریستند. چشم انسان تا فاصله‌ای بس دور همه‌ی اطراف او را می‌دید. در آن سوی بیابان، راه از دره‌ای واقع میان دو تپه می‌گذشت.

ژیلین گفت: «بهتر است از تپه بالا برویم و به اطراف نگاه کنیم. ممکن است پیش از آن که بتوانیم آن‌ها را ببینیم بر ما بتازند.»

کاستیلین گفت: «چرا به اطراف نگاه کنیم؟ بیا به راه‌مان ادامه بدهیم.»
ژیلین اصرار کرد: «نه، تو می‌توانی پایین منتظر بمانی؛ اما من می‌خواهم به سرعت نظری به اطراف بیندازم.»

ژیلین سر اسب را به طرف چپ برگرداند و از تپه بالا رفت. اسبی شکاری داشت که وقتی هنوز کره بود آن را صد روبل خریده و خودش آن را تربیت کرده بود. اکنون اسب با چنان سرعتی او را از شیب تپه بالا می‌برد که پنداشتی بال درآورده است.

وقتی که ژیلین به بالای تپه رسید درست در پیش رو و در فاصله‌ای کوتاه

گروهی از تاتاران را سوار بر اسب دید که تعدادشان نزدیک به سی نفر بود. به محض دیدن آنان برگشت؛ اما تاتاران او را دیدند. بر سرعتشان افزودند و با تفنگ‌های آماده‌ی شلیک به سویش اسب تاختند. ژیلین با بیش‌ترین سرعتی که در توان اسب‌اش بود از شیب تپه به زیر تاخت و فریادزانان از کاستیلین خواست که تفنگ‌اش را بردارد.

آن‌گاه اندیشناک به اسب گفت: «مادرکام، مرا از این خطر برهان. اگر پایت نلغزد و سکندری نخوری کار تمام است. فقط بگذار دست‌ام به تفنگ برسد. آن وقت دیگر نمی‌توانند بگیرندم.»

اما کاستیلین، به جای منتظر ماندن، با سرعت هر چه بیش‌تر به سوی دژ اسب می‌تاخت و به پهلوی اسب‌اش شلاق می‌زد. در ابری از گرد و خاک که با تازاندن اسب برمی‌انگیخت تنها دم اسب که پیچ و تاب می‌خورد نمایان بود. ژیلین دریافت که فرصت چندانی برایش نمانده است. تفنگ از دست‌اش رفته بود و فقط با شمشیر هم نمی‌توانست کاری بکند. به امید این که خود را به کاروان برساند، سر اسب را برگرداند؛ اما دید که شش تاتار راه برگشت را بر او می‌بندند. مرکبی رهوار به زیر پا داشت؛ اما اسبان آنان رهوارتر بودند. وانگهی، اکنون دیگر راماش را نیز بسته بودند. کوشید تا اسب را زیر فرمان خود بگیرد؛ اما اسب فرمان نمی‌برد؛ سر برداشته بود و یگراست به سوی تاتاران می‌تاخت.

ژیلین، تاتاری با ریش قرمز را دید که نعره‌زنان دندان نشان می‌داد و با تفنگ آماده‌ی شلیک به طرف او می‌آمد.

ژیلین با خود اندیشید: «بسیار خوب شیطان‌ها، نشان‌تان خواهم داد. اگر گیرتان بیفتم، مرا به سیاهچال خواهید انداخت و شلاق‌ام خواهید زد. نخواهم گذاشت زنده گیرم بیاورید.»

ژیلین چندان قوی پیکر نبود؛ اما مردی دلیر بود. شمشیر کشید و یگراست به سوی تاتار ریش قرمز تاخت؛ با این امید که یا اسب تاتار برمد و سوار خویش را بر زمین افکند و لگدمال کند، یا این که خود با شمشیر او را از پا درآورد.

وقتی که به اندازه‌ی یک اسب با تاتار فاصله داشت اسب‌اش را از پشت با تبر زدند و اسب در حالی که با بیش‌ترین سرعت خود در حرکت بود، به زمین درغلتید و پای ژیلین زیر تن‌اش ماند.

ژیلین خواست برخیزد؛ اما دو تاتار که تن‌شان بوی گند می‌داد، رویش نشستند و دست‌ان‌اش را به طرف پشت‌اش پیچاندند. کوشید تا خود را از چنگ‌شان رها کند. یکی از تاتاران را به آن سو افکند؛ اما سه تاتار دیگر از اسب‌ان‌شان به رویش پریدند و شروع به زدن به سرش با قن‌داق تفنگ‌شان کردند. وقتی که ژیلین زیر ضربه‌های قن‌داق تفنگ تاتاران قرار گرفت، دنیا در چشم‌اش تیره و تار شد. تاتاران دستگیرش کردند. تنگ اسب‌های یدک‌شان را از زین‌ها بیرون کشیدند. باز دست‌ان‌اش را به طرف عقب پیچاندند و آن‌ها را با قید تاتاری بستند و او را از زین اسب آویختند و بر زمین کشاندند. کلاه‌اش را گرفتند. پوتین‌هایش را از پایش درآوردند و همه‌ی وسایل‌اش را بازرسی کردند. پول و ساعت‌اش را برداشتند. و جامه‌هایش را دریدند. ژیلین به اسب‌اش نگاه کرد. اسب بیچاره، همان طور که به زمین خورده بود، به پهلو افتاده بود و پاهایش را در هوا تکان می‌داد و بیهوده می‌کوشید که پا به زمین برساند. در سرش جای گلوله‌ای دیده می‌شد و خون سیاه‌رنگ آشکارا از آن بیرون می‌زد و زمین پیرامون‌اش را تا فاصله‌ی چند پا خیس می‌کرد.

یکی از تاتاران بالای سر اسب رفت و کوشید تا زین را از پشت‌اش بردارد؛ اما اسب هنوز پایش را تکان می‌داد. پس تاتار دشنه‌اش را کشید و گلوی اسب

را برید. صدای خرخری از گلوی اسب بیرون آمد و آن گاه اسب تکانی خورد و مُرد.

تاتاران زین و دهنه‌ی او را برداشتند. تاتار ریش قرمز سوار اسب خود شد و تاتاران دیگر ژیلین را بر ترک اسب‌اش گذاشتند. با تسمه‌های تاتاری بستند که نیفتد و آن گاه او را به کوهستان بردند.

ژیلین بر ترک اسب تاتار نشسته بود. به این سو و آن سو می‌غلتید و چهره‌اش را به پشت تاتار که بوی گند می‌داد می‌سایید. تنها چیزی که می‌توانست ببیند پشت ستر تاتار، گردن کلفت و پس‌گردن تراشیده و کبود رنگ او بود. موی سر ژیلین کوتاه بود و خون بسته چشم‌هایش را پوشانده بود؛ اما نه می‌توانست خودش را روی اسب راست نگه دارد و نه می‌توانست خون بسته را از جلو چشم‌اش بزداید. دستان‌اش را چنان سخت پیچانده بودند که شانه‌هایش درد می‌کرد.

مدتی دراز در کوهستان سفر کردند تا به رودی رسیدند و به آب زدند. باز پا در راه نهادند و به دره‌ای وارد شدند. ژیلین مایل بود بداند که او را به کجا می‌برند؛ اما خون چشمان‌اش را پوشانده بود و نیزه نمی‌توانست سر برگرداند. هوا تاریک شد. از رود دیگری گذشتند و شروع به بالا رفتن از کوهساری پر صخره کردند. بوی دود می‌آمد و سگ‌ها پارس می‌کردند. به دهکده‌ی تاتاران رسیدند.

تاتاران از اسب پیاده شدند. کودکان تاتار اطراف ژیلین گرد آمدند. از سر شادی فریاد می‌کشیدند و به سویس سنگ پرتاب می‌کردند.

تاتاری بچه‌ها را دور می‌کرد. ژیلین را از اسب پیاده کرد و کارگری را فراخواند. آن کارگر یکی از اعضای قبیله‌ی نوگای بود که استخوان‌های گونه‌اش برجسته بود و پیراهن‌اش چنان پاره بود که همه‌ی سینه‌اش دیده

می‌شد. تاتار به او دستورهایی داد و او چند قید ساخته از کُنده‌های بلوط آورد که حلقه‌هایی آهنین و گیره‌ای به آن وصل کرده بودند و بر یکی از حلقه‌ها قفلی بود.

دستان ژیلین را به هم بستند. قیده‌ها را بر پایش نهادند. او را به آلونکی بردند و به زور درون آن انداختند و درش را قفل کردند. ژیلین روی توده‌ای از گاه افتاد. مدتی آن جا ماند. سپس در تاریکی کورمال کورمال به دنبال جای مناسب تری گشت و سپس باز دراز کشید.

۲

ژیلین آن شب کم خوابید. سپیده زود دمید و روشنی آن از شکاف دیوار آلونک آشکار شد. ژیلین برخاست. شکاف را پهن‌تر کرد و به بیرون نگریست. جاده‌ای که به پایین تپه منتهی می‌شد و یک کلبه‌ی تاتاری و دو درخت در نزدیکی آن را در سمت راست دید. سگی سیاه در آستانه‌ی کلبه خوابیده بود و یک بز، همراه با بزغاله‌هایش، می‌گشتند و دُم می‌جنبانند. زن تاتار جوانی بلوز رنگین گشادی پوشیده بود و پوتین و شلوار به پا داشت. بر سرش که یک تنگ قلعی آب را روی آن گذاشته بود یک کت بلند دهقانی انداخته بود. همان طور که جلو می‌رفت پشت خمیده‌اش تکان می‌خورد و دست پسرک تاتاری را که سرش تراشیده بود و جز یک پیراهن بلند چیزی به تن نداشت گرفته بود. زن وارد کلبه شد و آب را با خود به آن جا برد. در بیرون کلبه تاتار ریش قرمزی که روز پیش ژیلین با او رو به رو شده بود، قدم می‌زد. بلوز ابریشمین آجیده‌ای بر تن کرده و خنجری با دسته‌ی نقره‌ای در تالی کمر بند داشت و بر پاهای برهنه‌اش دم‌پایی پوشانده بود. بدن‌اش را کش داد و به ریش قرمزش دست مالید. آن گاه دستورهایی به کارکنان‌اش داد و رفت.

دو پسر سوار بر اسب، پس از آب دادن اسب‌هاشان که هنوز دهان‌شان از آب استخر خیس بود، در حالتی که جز پیراهن چیزی به تن نداشتند از کلبه‌ی تاتاری بیرون دویدند. گروهی کوچک را تشکیل دادند. به طرف آلونک راه افتادند. شاخه‌ی بلند خشکی برداشتند و آن را از شکاف دیوار آلونک به داخل فرستادند. ژیلین چنان صدایی از خود درآورد که بچه‌ها با چیغ و داد از آن جا گریختند. هنگام فرار زانوان برهنه‌شان در پرتو آفتاب برق می‌زد.

گلوی ژیلین خشک شده بود و میل نوشیدن داشت. فکر کرد: «چرا دست کم برای سرکشی به این جا نمی‌آیند؟» درست در همان موقع صدای باز کردن قفل در آلونک را شنید و تاتار ریش قرمز را همراه با تاتاری دیگر دید که کوتاه‌قدتر از او بود. سیمایی تیره‌فام و سبزه، ریشی کوتاه و چشمانی سیاه و درخشان داشت. نگاه‌اش پر نشاط بود و همواره می‌خندید. جامه‌اش حتی از تاتار اولی نیز بهتر بود. بلوز ابریشمین آبی‌رنگی پوشیده بود که با گلابتون تزیین‌اش کرده بودند. دم‌پایی قرمز ساخت مراکش و آراسته به نقره به پا داشت که از روی آن کفش سنگین‌تری پوشیده بود. در کمر بندش خنجری بزرگ با دسته‌ی نقره‌ای داشت و کلاهی بلند از پوست سفید گوسفند بر سرش بود.

تاتار ریش قرمز داخل آلونک شد. از سر خشم سخنی بر زبان آورد و به چهارچوب در تکیه داد. شروع به بازی با خنجرش کرد و مثل گرگ گرسنه به ژیلین چشم دوخت؛ اما تاتار سبزه‌رو چنان چابک به سوی ژیلین شتافت که گفתי روی فنر راه می‌رود. آن گاه چمباتمه زد. دهن‌اش را به خنده وا کرد. از سر نوازش دستی به شانه‌ی ژیلین زد. تند تند به زبان تاتاری شروع به حرف زدن کرد. چشمک زد. با زدن زبان به سقف دهان صدا درآورد و چند بار با زبان روسی شکسته بسته‌ای گفت: «روسی خوب! روسی خوب!»

ژیلین حتی یک کلمه از حرف‌هایش را هم نمی‌فهمید. به او گفت: «آب می‌خواهم. مقداری آب بده بخورم.» تاتار سبزه‌رو خندید و باز تکرار کرد: «روسی خوب!» و باز با زدن زبان به سقف دهان‌اش صدا درآورد. ژیلین کوشید با اشاره‌ی داستان و لبان خود به آن‌ها حالی کند که نوشیدنی می‌خواهد.

تاتار سبزه‌رو منظورش را متوجه شد. خندید. به در نگاه کرد و آن وقت فریاد زنان کسی را صدا کرد و گفت: «دینا»

دختر نزدیک به سیزده ساله‌ی لاغری که به تاتار سبزه‌رو شباهت داشت دوان دوان آمد. معلوم بود که دختر اوست. چشمان دخترک نیز سیاه و درخشان بود و صورتی کوچک داشت. بلوز آبی رنگ بلند و گشادی پوشیده بود که آستین و لبه‌های گشادی داشت. جلو پیراهن و آستین‌هایش به رنگ سرخ تزیین شده بود. دخترک شلوار و کفش دم‌پایی، و از روی آن کفش پاشنه بلندی پوشیده بود. به گردن‌اش، گردنبندی از سکه‌های نیم روبلی روسی آویخته بود. سرش را نیوشانده بود و روبانی آراسته به پولک‌ها و سکه‌های نقره به موهای سیاهش زده بود.

پدرش به او گفت که کاری بکند. او رفت. تنگی ساخته از قلع آورد و به ژیلین داد. آن گاه چمباتمه نشست و چنان خم شد که شانه‌هایش پایین‌تر از زانوان‌اش قرار گرفت. همان‌طور نشسته بود و چنان شگفت زده به آب خوردن ژیلین نگاه می‌کرد که گفتی به حیوانی خیره شده است.

ژیلین، تنگ را به دخترک پس داد و او چنان بزی وحشی جستی زد و دور شد. حتی پدرش هم خنده‌اش گرفته بود. آن وقت، پدر او را به جایی دیگر فرستاد. دخترک، تنگ را که گرفت. دوان دوان دور شد و بشقابی کوچک و گرد که در آن نان خشک آب زده بود آورد. آن گاه باز به حالت خمیده چمباتمه

نشست و بدون این که لحظه‌ای نگاه از ژیلین بردارد به او خیره ماند.

سپس تاتاران در آلونک را قفل کردند و رفتند.

اندکی پس از آن نگاهی به سوی ژیلین بازگشت و گفت: ایذا ارباب، ایذا!

نگایی نیز روسی نمی‌دانست و تنها چیزی که ژیلین توانست تشخیص

بدهد این بود که از او می‌خواهد به جایی برود.

هنوز پای ژیلین در قید بود و نمی‌توانست گام بردارد و پا تکان دهد که

نگایی کشان کشان او را به دنبال خود از آلونک بیرون برد. پس از بیرون رفتن

از آن جا، ژیلین یک آبادی تاتاری را در برابر خود دید که ده خانه و مسجدی با

یک مناره‌ی کوچک داشت. در جلو یکی از خانه‌ها سه اسب زین کرده ایستاده

و دهانه‌هاشان را پسرکان تاتار گرفته بودند. تاتار سبزه‌رو از آن خانه بیرون آمد

و با ایما و اشاره به ژیلین فهماند که وارد شود. در حالی که با خود می‌خندید و

سخنانی به زبان خود می‌گفت باز داخل خانه شد. ژیلین نیز وارد شد و اتاق

جالبی با دیوارهای صاف گلی دید. بسترهای پر رنگارنگ در راستای دیوار جلو

پهن کرده بودند. روی دیوارهای جانبی فرش‌هایی گرانبها به نشان تزئین

آویخته بودند و از روی فرش‌ها تفنگ‌ها، اسلحه‌های کمری و شمشیرهای

زرنشان آویزان بود. در راستای یکی از دیوارهای اتاق، بر کف گلین اتاق، به

تمیزی غله آرد شده، بخاری کوچکی گذاشته بودند. یکی از گوشه‌های جلو

اتاق را به طور کامل نم‌پوش کرده بودند. روی نم‌د فرش گسترده بودند و روی

فرش‌ها بالش‌های پر نهاده بودند. تاتار سبزه‌رو، همراه با تاتار ریش قرمز و سه

مهمان، بر فرش‌ها نشستند و به بالش‌ها که پشت سرشان کنار دیوار قرار داشت

تکیه زده بودند. جلوشان بشقابی پر از کلوچه‌ی آرد گندم، کوزه‌ای پر از کره‌ی

مذاب و کوزه‌ای پر از آبجو تاتاری، بوزا، بود. با دست غذا خوردند، به طوری که

دست‌هاشان سراسر به کره آلوده شد. تاتار سبزه‌رو ناگهان از جا جست و به

نگایی گفت که ژیلین را در گوشه‌ی اتاق؛ اما نه روی فرش بلکه روی زمین بنشانند. آن گاه خود باز روی فرش نشست و کلوچه‌ی آرد گندم و بوزا تعارف کرد. نگایی ژیلین را همان طور که ارباب‌اش گفته بود نشانند. آن وقت کفش روی‌اش را درآورد. آن را در آستانه‌ی در کنار کفش‌های دیگر گذاشت و در سمت چپ ارباب و همراهان‌اش نشست. به خوردن آن‌ها نگاه می‌کرد و از گرسنگی لب‌هایش را می‌لیسید.

پس از خوردن غذا زن تاتاری وارد اتاق شد که روسری به سر داشت و شلوار و نیز بلوزی همانند بلوز دخترک پوشیده بود. زن کره و کلوچه‌های آرد گندم را برداشت و برای تاتاران آفتابه و لگنی زیبا آورد. تاتاران دست‌شان را شستند و خشک کردند. دعا خواندند و فوت کردند. آن گاه یکی از تاتاران مهمان رو به سوی ژیلین برگرداند و به زبان روسی با او شروع به سخن گفتن کرد و ضمن اشاره به تاتار ریش قرمز گفت:

«قاضی محمد دستگیرت کرد و تو را تحویل عبدالمراد داد که حالا ارباب‌ته.» و آن گاه به تاتار سیزه‌رو اشاره کرد.

ژیلین سخنی نگفت. عبدالمراد چیزی گفت و ضمن اشاره به ژیلین خندید و تکرار کرد: «سرباز، روس، روس، خوب.»

آن وقت مترجم گفت: «باید نامه‌ای به خانه بنویسی و بخواهی که بهای آزادی‌ات را بفرستند. همین که آن را بفرستند آزاد خواهی شد.»

ژیلین اندکی فکر کرد و پرسید:

«باید مبلغ زیادی بفرستند؟»

تاتاران رأی زدند و گفتند:

«سه هزار سکه.» و مترجم همین را به ژیلین گفت.

ژیلین پاسخ داد: «نه، نمی‌توانم چنین مبلغی را پرداخت کنم.»

عبدل از جا جست. شروع به تکان دادن دست‌هایش کرد و به تصور این که ژیلین سخن‌اش را می‌فهمد چیزی به او گفت. مترجم سخنان او را برای ژیلین ترجمه کرد و پرسید: «چه قدر می‌دهی؟» ژیلین اندکی فکر کرد و گفت: «پانصد روبل.»

با شنیدن این سخن همه‌ی تاتاران به یک باره شروع به صحب کردند و عبدل شروع به داد و فریاد خطاب به تاتار ریش قرمز کرد و چنان خشمگین بود که شروع به تف انداختن کرد.

تاتار ریش قرمز فقط چهره‌اش را درهم کشید و از سر نارضایی با به دندان فشردن زبان صدا در آورد. پس از آرام شدن آن دو، مترجم گفت:

«به نظر ارباب‌ات پانصد روبل خیلی کم است. خودش دویست روبل از بابت تو پرداخته. قاضی محمد همین مبلغ را به او بدهکار بوده و او تو را به جای بدهی‌اش برداشته. سیصد روبل خیلی کم است و در برابر آن آزادت نمی‌کنند. و اگر نویسی بهای آزادی‌ات را بفرستند، این‌ها تو را توی سیاهچال می‌اندازند و شلاقات می‌زنند.»

ژیلین، با این تصور که اگر در مقابل‌شان ضعف نشان دهد بیش‌تر آزارش خواهند داد، از جا جست و گفت:

«به آن سگ بگو که اگر بخوهد مرا بترساند، اصلن چیزی نمی‌نویسم و یک کوپک هم به او نمی‌دهم. من هیچ وقت از سگ‌هایی مثل شما نترسیده‌ام و نمی‌ترسم.» مترجم سخنان‌اش را برایشان باز گفت و دوباره به ناگهان با هم شروع به صحبت کردند.

پس از این که مدتی دراز به همین ترتیب با هم پیچ کردند، تاتار سبزه‌رو برخاست. به سوی ژیلین رفت و گفت:

«روس، دژی گیت، دژی گیت (معنای تاتاری پسر خوب است.)» سپس دوباره خندید و چیزی به مترجم گفت.

مترجم گفت: «پس هزار روبل بده.»

ژیلین بر موضع خود ایستاد و گفت: «پانصد روبل بیش تر نمی‌دهم، اگر هم مرا بزنید هیچ چیز گیرتان نمی‌آید.»

تاتاران باز با هم صحبت کردند. سپس کارگر را بیرون فرستادند. نشستند و در آن حال لحظه‌ای به ژیلین و لحظه‌ای به در نگاه می‌کردند. کارگر برگشت. به دنبال‌اش مردی بلندبالا و قریه با پای برهنه و جامه‌های ژنده می‌آمد که پاهای او نیز در قید بود.

ژیلین آهی کشید و خاموش ماند؛ تازه وارد کاستیلین بود. با خود اندیشید: پس او را هم دستگیر کرده‌اند. او را پیش ژیلین نشانند و آن دو شروع به گفتگو با یکدیگر کردند و تاتاران در این هنگام خاموش نشسته بودند و به آنان می‌نگریستند. ژیلین، از بدشامی‌اش برای کاستیلین گفت و کاستیلین برایش تعریف کرد که چه‌گونه پس از فرمان نبردن اسب‌اش و گیر کردن تفنگ‌اش، همین عبدل به او رسیده و دستگیرش کرده است.

عبدل از جا جست. به کاستیلین اشاره کرد و چیزی گفت. مترجم سخنان او را ترجمه کرد و گفت که اکنون ارباب هر دو یکی است و هر یک که زودتر بهای آزادی‌اش را بدهد زودتر آزادش خواهند کرد. سپس به سخن‌اش ادامه داد و خطاب به ژیلین گفت: «ببین، تو عصبانی هستی؛ اما رفیقات اهل سازش است. او به خانه نامه نوشته که برایش پنج هزار روبل بفرستند. این است که از لحاظ غذا به او خوب می‌رسند و با او بدرفتاری نمی‌کنند.»

ژیلین گفت: «رفیق‌ام هر کار دل‌اش می‌خواهد بکند. شاید او پولدار باشد؛

اما من نیستم. همان که گفتم. می‌توانید مرا بکشید؛ اما نفعی به حال‌تان ندارد. برای بیش از پانصد روبل نامه نمی‌دهم.»

تاتاران ساکت بودند. ناگهان عبدل از جا پرید. جعبه‌ی کوچکی را برداشت. قلمی از آن بیرون کشید. یک برگ کاغذ و کمی مرکب آورد. آن‌ها را به طرف ژیلین هل داد. دستی از سر نوازش به شانه‌اش زد و گفت:

«بنویس.» با پانصد روبل موافقت کرده بودند.

ژیلین به مترجم گفت: «یک دقیقه صبر کن. به آن‌ها بگو که باید غذا، لباس و کفش خوب به ما بدهند و بگذارند پهلوی هم باشیم. چون این طور بیش‌تر بهمان خوش می‌گذرد. این قیدها را هم باید از پای‌مان بردارند.» آن گاه به ارباب‌اش نگاه کرد و خندید. ارباب‌اش نیز در پاسخ به خنده‌ی او خندید. پس از این که مترجم سخنان ژیلین را برایش ترجمه کرد، گفت:

«بهترین لباس‌ها، پوتین‌ها و رداهایی را که شب عروسی‌شان هم ندیده‌اند، به آن‌ها می‌دهم و مثل شاهدگان ازشان پذیرایی می‌کنم و اگر خودشان بخواهند می‌توانند در آلونک با هم زندگی کنند؛ اما قیدها را نمی‌توانم از پایشان بردارم، چون آن وقت فرار می‌کنند. فقط شب‌ها اجازه می‌دهم قید را از پایشان بردارند.» آن گاه از جا جست و دست به شانه‌هاشان زد و گفت:

«شما خوب باشید، من هم خوبم.»

ژیلین با این اندیشه که آزادش خواهند کرد، نامه را نوشت؛ اما آدرس اشتباهی را پشت آن گذاشت که به دست گیرنده نرسد.

ژیلین و کاستیلین را به آلونک برگرداندند. به آنان مقداری کاه، تُنگی آب، قدری نان، دو ردای کهنه و دو جفت پوتین پاره دادند که معلوم بود مال سربازان کشته شده است.

ژیلین و رفیق‌اش یک ماه تمام را به همین ترتیب گذراندند. ارباب‌شان هم چنان می‌خندید و می‌گفت: «تو خوب باشی، ایوان، من عبدل هم خوبم.» اما به آن‌ها غذاهای نامناسبی مثل خمیر خام و نان ارزن خشک آب نزده می‌دادند که به کلوجه شبیه بود.

کاستیلین دوبار دیگر هم به خانه‌اش نامه نوشت و هیچ کاری جز ماندن در انتظار رسیدن پول در نهایت افسردگی و تنگدستی نداشت. همه روزه در آلونک می‌نشست و در انتظار رسیدن نامه روزشماری می‌کرد، یا می‌خوابید؛ اما ژیلین می‌دانست که نامه‌اش هرگز به خانه نخواهد رسید؛ نامه‌ی دیگری نیز نمی‌نوشت. فکر می‌کرد: «مادرم این همه پول کجا دارد که برایم بفرستد. حقیقت‌اش اینه که او به طور عمده با پولی که من برایش می‌فرستادم گذران می‌کرده. اگر مجبورش کنم برام پول بفرسه، زندگی‌اش کاملن به هم می‌ریزه. به یاری خدا خودم آزاد می‌شم.»

بدین سان پیوسته در اندیشه‌ی یافتن راه فرار بود.

در آبادی قدم می‌زد یا در گوشه‌ای می‌نشست و با دست‌ان‌اش کاری می‌کرد. گاه عروسک گلی می‌ساخت و گاه با استفاده از ترکه‌های درخت سبد یا چیزی مثل آن می‌بافت، زیرا در صنایع دستی مهارت بسیار داشت.

یک بار عروسکی گلی ساخت. برایش دماغ و دست و پا گذاشت. بر او بلوزی تاتاری پوشاند و آن را روی بام آلونک نهاد. وقتی که زنان تاتار برای آوردن آب می‌رفتند دختر ارباب‌اش، دینا، چشم‌اش به عروسک افتاد و زنان را صدا کرد. آنان سبوه‌ای آب را زمین گذاشتند. به عروسک نگاه کردند و خندیدند. ژیلین عروسک را پایین برد و به آنان پیشکش کرد. هم‌چنان می‌خندیدند؛ اما از گرفتن آن وحشت داشتند. سپس عروسک را نزد آنان جا

گذاشت. به آلونک برگشت و به بیرون نگاه کرد تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد. دینا به سوی عروسک دوید. به اطرافش نگاه کرد. آن گاه آن را برداشت و فرار کرد.

در پگاه، به هنگام دمیدن سپیده، ژیلین به بیرون آلونک نگاه کرد و دینا را دید که جلو خانه‌شان آمده بود و عروسک را در دست داشت. بر تن عروسک تکه پارچه‌های قرمز پوشانده بود. مثل نوزاد روی دستاش او را می‌جنباند و برایش لالایی‌های تاتاری می‌خواند. پیرزنی از خانه بیرون آمد. غر زد. عروسک را از دستاش ربود و شکست و دینا را برای انجام کاری به جایی فرستاد.

ژیلین عروسکی بهتر از اولی ساخت و به دینا داد. یک بار دینا برایش تنگی آب آورد. آن را به زمین گذاشت. نشست و به ژیلین چشم دوخت. به تنگ آب اشاره کرد و خندید.

ژیلین با خود اندیشید: «از چه چیز تعجب کرده است؟» آن گاه تنگ را، به تصور این که پر از آب است، برداشت و شروع به نوشیدن کرد. اما تنگ پر از شیر بود. پس از نوشیدن شیر از خوشحالی فریاد زد: «آفرین!» و آن وقت دینا چه‌قدر خوشحال شد!

دینا سپس گفت: «تو خوبی ایوان، تو خوبی!» آن گاه از جا پرید. دست زد. تنگ را قاپید و دوان دوان از آلونک دور شد.

و از آن پس هر روز دینا مخفیانه برایش شیر می‌آورد. هرگاه هم که تاتاران از شیر قالب‌های پنیر درست می‌کردند و بر پشت‌بام‌ها می‌نهادند تا خشک شود، دینا دزدکی مقداری پنیر برایش می‌آورد. یک بار هم که ارباب قوچی کشته بود در آستین‌اش مقداری گوشت پنهان کرد. آن را برای ژیلین پرتاب کرد و پا به فرار گذاشت.

یک بار هوا به شدت توفانی شد و بارانی سیل‌آسا به مدت یک ساعت می‌بارید، چنان که گفתי آب از سطل فرو می‌ریزد. همه‌ی جویبارها گیل‌آلود شدند و در هر جا از رودخانه که گذاری وجود داشت، اکنون در آن جا آب به عمق هشت پا جاری بود و با پیشروی خود سنگ‌های بزرگ را به این سو و آن سو می‌غلتاند. جویبارها همه جا جاری بودند و صدای غرش تندر در کوهسار شنیده می‌شد. حتی پس از پایان توفان هم جویبارک‌ها در سرتاسر آبادی جاری بودند. ژیلین از ارباب‌اش کاردی کوچک خواست. با آن یک استوانه و چند قطعه چوب تراشید. چرخی به آنها چسباند و دو عروسک را از چرخ آویخت.

دختران آبادی چند تکه پارچه برایش آوردند و او با آنها برای عروسک‌ها لباس دوخت. یکی از آن دو عروسک را به صورت مرد و عروسک دیگر را به صورت زن روستایی ساخته و آراسته بود. آن گاه عروسک‌ها را به چرخ چسباند و چرخ را در جوی آبی گذاشت: چرخ، می‌چرخید و عروسک‌های کوچک می‌رقصیدند.

همه‌ی مردم آبادی، دختران و پسران، زنان و حتی مردان جمع شدند و از سر شگفتی زبان به سقف دهان می‌ساییدند و صدا می‌کردند. عبدال ساعت روسی شکسته‌ای داشت. ژیلین را صدا کرد: «آهای، روس! آهای، ایوان!» و آن گاه همان طور که زبان به سقف دهان می‌سایید، ساعت را به او نشان داد.

ژیلین گفت: «آن را به من بده؛ درست‌اش خواهم کرد.»

با چاقوی کوچک‌اش ساعت را باز و قطعه‌های کوچک‌اش را از هم جدا کرد. سپس دوباره آن را بست و به عبدال پس داد. درست‌اش کرده بود. ارباب که خیلی خوشحال شده بود، بلوز کهنه و ژنده‌ای را که مال خودش

بود، به رسم هدیه برای ژیلین آورد. ژیلین نتوانست از پذیرش آن امتناع کند. علاوه بر این، می‌توانست شب هنگام از آن به عنوان پوشش استفاده کند. از آن پس، نام ژیلین به عنوان استادکار پیشه‌ور شه‌ری همگان شد. تاتاران از آبادی‌های دوردست به سراغ‌اش می‌آمدند. برخی تفنگ‌های شکسته یا چخماق سلاح‌های کم‌ری‌شان و برخی دیگر ساعت‌هاشان را برای تعمیر نزد او می‌آوردند. ارباب مقداری ابزار، شامل یک قیچی، یک مته‌ی گردبُر و یک سوهان کوچک به او داد.

یک روز، وقتی که تاتاری بیمار شد، تاتاران نزد ژیلین آمدند و از او خواستند که برای درمان او به عیادت‌اش برود. ژیلین از پزشکی هیچ نمی‌دانست؛ اما بر بالین بیمار رفت. نگاهی به او انداخت و فکر کرد: «شاید خودش بهبود یابد.» آن وقت به آلونک برگشت. مقداری آب و ماسه برداشت. آن‌ها را مخلوط کرد. در حضور تاتاران دعایی بر مخلوط خواند و از بیمار خواست که آن را بنوشد. و از بخت نیک او بیمار بهبود یافت.

ژیلین، کمی زبان تاتاری فراگرفت. برخی تاتاران از او خوش‌شان آمده بود و هر وقت کاری با او داشتند، ایوان صدایش می‌زد؛ اما برخی دیگر هم‌چنان به چشم بدبینی نگاه‌اش می‌کردند؛ پنداشتی به حیوانی وحشی می‌نگرند.

تاتار ریش قرمز ژیلین را دوست نمی‌داشت. وقتی که او را می‌دید غرغر می‌کرد. از او رو برمی‌گرداند، یا به او ناسزا می‌گفت. در میان تاتاران مردی دیگر هم بود که اهل آبادی آن‌ها نبود، بلکه از پایین دست کوه به آن‌جا می‌آمد. ژیلین فقط هنگام آمدن‌اش به روستا و نماز خواندن‌اش در مسجد او را می‌دید. مرد قد کوتاهی بود که حوله‌ای سفید دور سرش می‌پیچید. ریش و سبیل‌اش کوتاه و به سفیدی پره‌های سفید مرغان بود. صورتی پر چین و چروک به سرخی آجر قرمز داشت. چشمان لوچ خاکستری رنگ، بینی خمیده

چونان عقاب و تنها دو دندان نیش در دهان داشت. دستار حوله‌ای به سرش می‌بست. عصازنان قدم می‌زد و مثل گرگ به ژیلین نگاه می‌کرد. همین که ژیلین را می‌دید، می‌گریه و رو برمی‌گرداند.

یک بار ژیلین از کوه پایین رفت که ببیند آن پیرمرد کجا زندگی می‌کند. همان طور که در جاده راه می‌رفت، باغی کوچک دید که دیواره‌ای سنگی دور آن کشیده بودند و در پشت دیواره درختان گیلاس و زردآلو و کلیه‌ای با بام صاف وجود داشت. کمی که جلوتر آمد، چند کندوی بافته شده از نی یافت که زنبوران عسل و زوزکنان در اطراف آن‌ها گرد آمده بودند. پیرمرد زانو زده بود و با کندوها کاری می‌کرد. ژیلین خود را از دیواره بالاتر کشید تا بهتر ببیند. قیده‌های پایش به هم ساییده شد و صدا داد. پیرمرد سر برگرداند و فریاد زد. هفت تیرش را از کمر کشید و شلیک کرد. ژیلین فرصت نیافت که خود را پشت دیواره‌ی باغ پنهان کند.

پیرمرد سراغ ارباب ژیلین رفت و از او شکایت کرد. ارباب، ژیلین را صدا کرد و خندان از او پرسید:

«چرا به محل سکونت پیرمرد رفتی؟»

ژیلین پاسخ داد: «هیچ آزاری به او نرساندم. فقط می‌خواستم ببینم چه‌طور زندگی می‌کند.»

ارباب پاسخ ژیلین را برای پیرمرد بازگفت؛ اما پیرمرد عصبانی شد و به نشان تهدید به ژیلین مشت نشان داد. غریب. صدایی زوزه مانند از خود درآورد و دندان‌های نیش‌اش را نشان ژیلین داد.

با وجود این که ژیلین از همه چیز آگاه نبود، اما می‌دانست که پیرمرد از ارباب‌اش می‌خواهد که به جای نگهداری اسیران روس در آبادی آن‌ها را بکشد. آن گاه پیرمرد راه افتاد و رفت.

ژیلین نام و نشان پیرمرد را از ارباب‌اش پرسید.

ارباب پاسخ داد: «مرد بزرگی است. زمانی دلیرترین دلیرمردان تاتار بود. روسیان بسیاری را می‌کشت و ثروت زیادی داشت. سه زن و هشت پسر داشت که همه‌شان در یک آبادی پهلوی هم زندگی می‌کردند. روسیان آمدند. آبادی‌شان را ویران کردند و هفت پسرش را کشتند و تنها پسرش که زنده مانده بود تسلیم روسیان شد. آن وقت خود پیرمرد هم رفت و خود را تسلیم کرد. سه ماه با روسیان زندگی کرد. پسرش را یافت. با دستان خودش او را کشت و فرار کرد. پس از آن از جنگجویی دست کشید و برای مراسم حج به مکه رفت. به سبب حاجی بودن دستار می‌بندد، زیرا هر کس که به مکه می‌رود حاجی می‌شود و دستار به سر می‌بندد. او شما روسی‌ها را بی‌ثمر می‌شناسد و از من می‌خواهد که بکشم‌تان؛ اما من نمی‌توانم شما را بکشم. بهای زیادی برایتان پرداخته‌ام. به علاوه، به تو علاقه‌مند هم شده‌ام، ایوان؛ و نه فقط شما را نمی‌کشم، بلکه اگر قول نداده بودم نمی‌گذاشتم از پیش‌ام بروید.» آن گاه خندید و با روسی شکسته بسته‌ای گفت:

«تو خوب باشی ایوان، من عبدل هم خوبم.»

۴

ژیلین یک ماه به همین ترتیب زندگی کرد. روزها در اطراف آبادی می‌گشت یا کاری دستی انجام می‌داد و وقتی که شب فرا می‌رسید و آبادی رو به خاموشی می‌رفت، در آلونک‌اش نقب می‌زد. کف آلونک سنگی و کندن‌اش دشوار بود؛ اما او با سوهان صخره‌ها را می‌تراشید و توانست در زیر دیوار سوراخی ایجاد کند که در وقت مناسب بتواند از آن بیرون خزد. با خود اندیشید: «ای کاش این منطقه را خوب می‌شناختم که بتوانم بهترین راه فرار را پیدا کنم؛ اما تاتاران در

این مورد چیزی به من نمی‌گویند.»

او زمانی را برای فرار انتخاب کرد که ارباب‌اش در آبادی نبود. پس از شام از آبادی بیرون شد و برای شناسایی وضعیت منطقه از کوه بالا رفت. اما پیش از این که ارباب مزرعه را ترک کند همواره به پسر کوچک‌اش می‌گفت که ژیلین را دنبال کند و نگذارد که از جلو چشم‌اش دور شود. این بود که پسر ارباب، دوان دوان، دنبال ژیلین راه افتاد و فریاد زد: «نرو! پدرم گفته است که نباید بروی. مردم آبادی را صدا می‌کنم!»

ژیلین کوشید که وادار به بازگشتن‌اش کند و گفت:

«راه دوری نمی‌روم. فقط از کوه بالا می‌روم که نوعی گیاه را که برای درمان مردم آبادی لازم دارم پیدا کنم. تو نیز همراهم بیا. با این قییدها که نمی‌توانم در بروم. فردا تیر و کمانی برایت خواهم ساخت.»

پسرک را قانع کرد که برگردد و آن دو از هم جدا شدند. وقتی نگاه می‌کردی تپه چندان مرتفع به نظر نمی‌رسید. پیمودن راه آن با قید دشوار بود؛ اما او با تلاش بسیار توانست خود را به بالا بکشانند. ژیلین وقتی به بالای تپه رسید، نشست و از آن جا منطقه را زیر نظر گرفت. در سمت جنوب آونک دره‌ای بود که یک گله اسب در آن چرا می‌کردند و در پایین آن دره آبادی تاتاری دیگری دیده می‌شد. در آن سوی آبادی تپه‌ی دیگری با شیب تندتر وجود داشت و در پشت آن، باز هم تپه‌ای دیگر. میان آن دو تپه، قطعه‌های سبز رنگ جنگل نمایان بود و آن گاه باز تپه‌هایی دیگر و بلند و بلندتر سر برافراشته بودند. بر بالای تپه‌ها کوه‌هایی پوشیده از برف به سفیدی شکر قرار داشتند. قلعه‌ای که کلاهی از برف به سر داشت از همه‌ی قلعه‌های دیگر بلندتر بود و چونان نوک شمشیر سر به آسمان می‌سایید. همه جا، به سمت شرق و به سوی غرب، همین منظره‌ی کوهستانی دیده می‌شد و دود برخاسته از آبادی‌های تاتاران،

این جا و آن جا، بر فراز دره‌ها نمایان بود. با خود گفت: «خب، در این سو که سراسر آبادی‌های تاتاری است. آن گاه سر به سمت روسیه چرخاند. در زیر پا رودخانه‌ای بود و نیز آبادی‌یی که خودش در آن جا زندگی می‌کرد و در اطراف آن باغ‌هایی کوچک بود. زنان روستایی که هر یک به اندازه‌ی عروسک‌های کوچکی می‌نمودند در کنار رودخانه لباس می‌شستند. در آن سوی آبادی، کوهی با ارتفاع کم و در پس آن دو کوه دیگر که هر دو پوشیده از جنگل بودند و در میان آن دو کوه پهن دشتی سرسبز قرار داشت و بر فراز آن در دوردست‌ها ابری از دود گیتی آویزان بود. ژیلین کوشید جایی را که وقتی در دژ بود خورشید از آن جا طلوع و در آن جا غروب می‌کرد به یاد آورد و دریافت که دژشان باید درست همان جا و در همان دره باشد و باز از همان راه و از فاصله‌ی میان دو کوه باید فرار کند.

خورشید غروب می‌کرد، کوه‌های پوشیده از برف به سرخی می‌زدند. سایه‌سار شبانگاهی بر تن تپه‌های تاریک خودنمایی می‌کرد. در همان حال مهی بخارگون دره‌ها را در بر گرفته بود و دره‌ای که ژیلین تصور می‌کرد دژشان در آن جا باشد، اکنون در میان شعله‌های سرخ‌رنگ آفتاب شامگاهی گر گرفته بود. ژیلین خیلی به چشمان اش فشار آورد و دید که در آن دره چیزی لرزان حرکت می‌کند؛ گیتی از دودکشی دود برمی‌خیزد. ژیلین این را هم نشانه‌ی دژ روسی‌شان تصور کرد.

دیروقت بود. صدای اذان صبح و صدای گاووان را که در راه‌شان به سوی چراگاه ماغ می‌کشیدند شنید. پسرک ارباب هم‌چنان می‌گفت: «بیا برویم.» اما ژیلین نمی‌خواست برگردد.

سرانجام به خانه برگشتند. ژیلین فکر کرد: «خوب، حالا که منطقه را شناسایی کرده‌ام، وقت در رفتن‌ام است.» می‌خواست همان شب فرار کند.

شب، تاریک بود و ماه در محاق؛ اما بدبختانه تاتاران همان شب برگشتند. آنان به طور معمول با احشام و با روی خوش به آبادی برمی‌گشتند؛ اما این بار به جای احشام‌شان، جنازه‌ی یک عشایری را که برادر تاتار ریش قرمز بود با خود آورده بودند و هنگام گرد آمدن برای مراسم خاکسپاری خشمگین بودند. ژیلین به تماشای مراسم رفت. آنان جنازه را کفن پوشاندند. آن را به بیشه‌ی آزاد درخت که در خارج آبادی قرار داشت بردند و روی چمن‌ها گذاشتند. ملا آمد و ریش سفیدان که دور کلاه‌هاشان حوله پیچیده بودند گرد آمدند. کفش‌ها را از پا درآوردند و در مقابل جنازه کنار هم زانو زدند و نشستند.

ملا در جلو جمعیت نشست. در پشت سر او، سه ریش سفید که دستار به سر داشتند و در پشت سرشان تعداد بیش‌تری از تاتاران نشسته، چشمان‌شان را به پایین دوخته بودند و نماز می‌خواندند. نمازشان مدتی دراز طول کشید. آن گاه ملا، سرش را بلند کرد و گفت: «الله» (که معنای آن خداست).

پس از به زبان آوردن این کلمه، باز حاضران چشم‌هایشان را به پایین دوختند و بی‌حرکت سر جای‌شان نشستند و باز مدتی دراز به نماز خواندن ادامه دادند.

باز، ملا سرش را بلند کرد و گفت:

«یا الله!» و همه با هم تکرار کردند: «یا الله!» و باز خاموش ماندند؛ به خاموشی جنازه‌ای بودند که پیش روی‌شان بر چمنزار نهاده شده بود. هیچ کس از جایش حرکت نمی‌کرد. تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای خش خش برگ‌ها بود که نسیم آرام آن‌ها را در میان آزاد درخت‌ها می‌چرخاند. آن گاه ملا دعایی خواند. همه از جای‌شان بلند شدند. جنازه را سر دست بلند کردند و آن را به لب گور بردند. گور، به صورت سوراخی معمولی در زمین کنده نشده بود بلکه زیر آن را نیز به گونه‌ای طاق‌مانند خالی کرده بودند. زیر بغل‌ها و زانوان

مرده را گرفتند و آوردند. آن گاه او را خم کردند. به آرامی پایین آوردندش. او را در گور نهادند و دستانش را روی سینه‌اش تا کردند.

نوگایی چند نی سبز را کشان کشان آورد که آن‌ها را در گور نهادند. آن گاه به سرعت گور را از خاک انباشتند؛ صافاش کردند و آن را در گور و سنگی بر آن نهادند. آن گاه خاک مجاور گور را لگد کردند. در صف‌هایی جلو گورگاه نشستند و مدتی طولانی بر آن نماز خواندند.

یا الله! یا الله! یا الله! گفتند. آه کشیدند و از جا برخاستند.

تاتار ریش قرمز به ریش سفیدان مقداری پول داد. آن گاه برخاست. شلاقی برداشت، سه بار آن را به پیشانی خود زد. و به خانه رفت. صبح روز بعد، ژیلین تاتار ریش قرمز و در پی او سه تاتار دیگر را دید که مادیانی را از آبادی بیرون می‌بردند. وقتی که از آبادی خارج شدند، تاتار ریش قرمز بالاپوش‌اش را درآورد. آستین‌اش را بالا زد، بازوان نیرومندش را نشان داد. آن گاه خنجرش را کشید. آن را با چاقو تیزکن تیز کرد. تاتاران سر مادیان را به عقب کشیدند. تاتار ریش قرمز به او نزدیک شد. سرش را برید. او را بر زمین انداخت و با دستانش کندن پوست او را آغاز کرد. زنان و دختران آمدند و دل و روده‌ی مادیان را شستند. گوشت‌اش را قطعه قطعه کردند. قطعات گوشت‌اش را به خانه بردند. آن گاه همه‌ی مردم آبادی برای مهمانی پس از تشییع به خانه‌ی تاتار ریش قرمز رفتند.

سه روز به رسم یادبود یا گوشت مادیان و آبجو بوزا از اهل آبادی پذیرایی به عمل آوردند و همه‌ی تاتاران در خانه‌ی تاتار ریش قرمز ماندند. در روز چهارم، ژیلین دریافت که برخی آماده‌ی سفر می‌شوند. ده اسب را زین کردند و ده تاتار از جمله تاتار ریش قرمز بر آن‌ها سوار شدند و رفتند و عبدل را برجا گذاشتند. اول ماه بود و شب‌ها هنوز تاریک.

ژیلین اندیشید: «وقت‌اش است که بروم.» و نقشه‌هایش را با کاستیلین در میان نهاد؛ اما کاستیلین هراسان شد و گفت:

«چه طور می‌توانیم فرار کنیم؟ حتی راه را هم نمی‌شناسیم.»

«من می‌شناسم.»

«اما یک‌شبه که نمی‌توانیم از این منطقه خارج بشویم.»

«اگر نتوانستیم، شب را در جنگل می‌گذرانیم. من مقداری کلوچه دارم. چرا این‌جا منتظر بمانیم؟ اگر برای ما پول بفرستند، چه بهتر. اما اگر نتوانند آن قدر پول فراهم کنند چه؟ وانگهی تاتاران اینک خشمگین‌اند، چون روسیان یکی از آن‌ها را کشته‌اند. آن‌ها هم اکنون سرگرم رایزنی در مورد کشتن ما هستند.»

کاستیلین مدتی اندیشید و گفت:

«بسیار خوب، بیا برویم.»

۵

ژیلین به داخل نقب خزید و سپس آن را گشادتر کرد تا کاستیلین هم بتواند داخل آن شود. همان‌جا نشستند تا وقتی که سکوت سراسر آبادی را در بر گرفت.

همین که شامگاه فرا رسید و روستانشینان تاتار به آبادی‌شان برگشتند ژیلین به نقب زیر دیوار خزید؛ راه خود را به جلو باز کرد و نجواکنان از کاستیلین خواست که او را دنبال کند. کاستیلین نیز شروع به خزیدن به سمت جلو کرد؛ اما پایش به سنگی خورد. سگ پاسبان ارباب که تازی ناقلا و رنگارنگی به نام اولیاشین بود، شروع کرد به پارس کردن و به سوی آنان هجوم برد. ژیلین که پیش از آن به سگ غذا داده بود، سوت آهسته‌ای زد و

چند تکه از کلوچه‌اش را جلو سگ انداخت. اولیاشین او را شناخت. دُم تکان داد و دیگر پارس نکرد.

ارباب که صدای پارس کردن اولیاشین را شنیده بود از خانه صدا کرد: «گیت، گیت، اولیاشین!»

ژیلین پشت گوش اولیاشین را خاراند. سگ آرام گرفت. خود را به پاهای ژیلین مالید و دُم تکان داد. در گوشه‌ای چمباتمه زدند. همه چیز آرام بود. فقط حیوان‌ها در گله‌دانی سرفه می‌کردند و صدای فرو ریختن آب از فراز صخره‌ها در دره شنیده می‌شد. هوا تاریک بود. ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. ماه نو به هنگام فرو رفتن در پشت کوه‌ها به رنگ سرخ درآمد بود و مهی شیرینی رنگ دره‌ها را سفیدپوش کرده بود.

ژیلین برخاست و به رفیق‌اش گفت: «خوب رفیق، بیا برویم.»

همین که راه افتادند، بانگ صبح را از پشت بام‌ها شنیدند: «الله، بسم‌الله الرحمن الرحیم!» این بانگ ساکنان آبادی را به مسجد فرا می‌خواند. دو همسفر باز به حالت نشسته، خود را پشت دیواری پنهان کردند. مدتی همان جا نشستند و منتظر ماندند تا همه‌ی رهگذران از آن‌جا عبور کردند. یک بار دیگر خاموشی بر همه جا حاکم شد.

گفتند: «خب، به یاری خدا، به خیر گذشت!» آن وقت بر خود خاج کشیدند و به راه افتادند. از وسط آبادی عبور کردند و از راهی که به سوی رودخانه سرازیر می‌شد پایین رفتند. سپس از وسط رودخانه گذشتند و به دره گام نهادند. مهی غلیظه، ته دره را پوشانده بود؛ اما ستارگان در آسمان فراز سرشان می‌درخشیدند. ژیلین با دیدن ستارگان راه‌شان را تشخیص می‌داد. حرکت در خنکای مه دلپذیر بود. تنها مایه‌ی آزارشان پوتین‌های پاره و ناجورشان بود. ژیلین پوتین‌اش را درآورد و پای برهنه به راه افتاد. از سنگی بر سنگ دیگر

می‌جست و به ستارگان نگاه می‌کرد. کاستیلین از او عقب افتاد و گفت:

«آن قدر تند نرو. با این پوتین‌های لعنتی پاهایم پر از تاول شد.»

«آن‌ها را در بیار. راحت‌تر می‌توانی راه بروی.»

کاستیلین نیز پاهایش را برهنه کرد؛ اما با این کار وضع‌اش خراب‌تر شد، زیرا صخره‌ها پاهایش را درید و بیش‌تر عقب افتاد.

ژیلین به او گفت: «اگر پاهایت له بشود، خوب خواهد شد؛ اما اگر تاتاران به

ما برسند ما را خواهند کشت - و این خیلی بدتر است.»

کاستیلین پاسخی نداد؛ اما هم‌چنان نالان می‌آمد. ته دره مدت‌ها راه پیموده بودند که صدای پارس سگانی را از سمت راست‌شان شنیدند. ژیلین ایستاد. به اطراف‌اش نگاه کرد. آن گاه با دست شروع به بالا رفتن از تپه کرد و گفت:

«هی، اشتباه کرده‌ایم؛ نایست به سمت راست می‌رفتیم. این جا یکی از آبادی‌هایشان است که از بالای کوه دیدم. باید برگردیم و از سمت چپ بالای تپه حرکت کنیم که جنگل باید آن جا باشد.»

کاستیلین گفت: «بیا کمی این جا بمانیم و استراحت کنیم. پاهایم پر از خون

شده.»

ژیلین گفت: «حالا راه بیا، دوست من! پایت بهتر خواهد شد. سعی کن چابک‌تر بدوی. ببین. این طور.» و آن گاه به عقب دوید. به طرف چپ پیچید و به سمت جنگل از تپه بالا رفت.

کاستیلین هم‌چنان عقب می‌افتاد و می‌نالید؛ اما ژیلین نیز هم‌چنان به او می‌گفت که آرام باشد و یگراست جلو برود.

از کوه بالا رفتند و به جنگل رسیدند. پس از گشودن راه‌شان از میان جنگل به بهای پاره شدن لباس‌هایی که هنوز سالم به تن‌شان مانده بود، جاده‌ای

یافتند و آن را ادامه دادند.

ژیلین گفت: «بایست!» از جاده صدای سم حیواناتی شنیده می‌شد. ایستادند و به صدا گوش سپردند. سپس باز به راهشان ادامه دادند؛ اما یک بار دیگر صدای سم شنیدند، ایستادند. صدای سم نیز متوقف شد. ژیلین به جایی که صدا از آن جا می‌آمد نزدیک شد و در نور ضعیف شبانگاهی حیوانی شبیه به اسب را دید که اسب نبود و موجود غریبی سوار آن بود که بی‌تردید انسان نبود. آن گاه صدای خرناسی شنیدند. کاستیلین با شگفتی گفت: «این دیگر چه جور جانوری است!» حیوان مدتی در جاده این سو و آن سو رفت؛ آن گاه چونان برق و باد به میان جنگل زد و همان طور که پیش می‌رفت شاخه‌ها را می‌شکست، در این حال ژیلین آهسته سوت می‌زد.

کم مانده بود کاستیلین از وحشت قالب تهی کند؛ اما ژیلین می‌خندید. ژیلین گفت: «گوزن قرمز نر است. گوش بده که چه‌طور با شاخ‌هایش در میان جنگل برای خود راه باز می‌کند. ما از او می‌ترسیم و او از ما.» به راهشان ادامه دادند. دُب اکبر داشت در آسمان غروب می‌کرد. دمیدن سپیده نزدیک بود، حتی نمی‌دانستند راهی که می‌روند درست است یا نه. ژیلین فکر می‌کرد درست می‌روند؛ این همان راهی است که تاتاران از آن او را به آبادی‌شان برده بودند؛ و آن‌ها فقط هفت - هشت مایل با روس‌ها فاصله دارند. او با اطمینان به راه خود ادامه نمی‌داد. وانگهی، وقتی که آدمی در تاریکی شب راه خود را به جلو هموار می‌کند به هیچ چیز نمی‌تواند مطمئن باشد. وقتی که به فضاگاهی رسیدند کاستیلین نشست و گفت:

«تو هر کار می‌خواهی بکن؛ اما من راه را ادامه نمی‌دهم. پاهایم بیش از

این قدرت راه رفتن ندارد.»

ژیلین کوشید که به راه رفتن تشویق‌اش کند.

اما او گفت: «نه، نمی‌توانم. همین است که گفتم. نمی‌توانم.»
ژیلین خشمگین شد. تف انداخت و شروع به دشنام دادن به او کرد و گفت:
«پس من تنها می‌روم. خداحافظ!»

کاستیلین از جا جست و راه افتاد. نزدیک به سه مایل دیگر راه رفتند. در
جنگل مه غلیظ‌تر بود و در پیش رو هیچ چیز را نمی‌توانست ببیند. اکنون دیگر
ستارگان هم خوب دیده نمی‌شدند.

به ناگاه متوجه شدند که اسبی به طرف‌شان پیش می‌آید و به صخره‌ها سم
می‌کوبد. ژیلین دمر و خوابید و گوش‌اش را به زمین فشرد.

از جاده خارج شدند. میان بوته‌ها نشستند و منتظر ماندند. ژیلین به جاده
نزدیک‌تر شد و نگاه کرد. تاتاری اسب سوار بود که گاوی را به پیش می‌راند و
چیزی را با خود زمزمه می‌کرد. تاتار از مقابل‌شان گذشت و ژیلین به سوی
کاستیلین برگشت و گفت:

«این هم به خیر گذشت. پاشو بریم.»

کاستیلین خواست بلند شود؛ اما از حال رفت. نشست و گفت:

«نمی‌توانم. ای خدای توانا قدرت‌ام بده. هیچ قدرتی در بدن‌ام نمانده.»

او پیش از این مرد چاق و سنگینی بود که به راحتی نفس می‌کشید؛ اما
اینک از پا افتاده بود. ژیلین کوشید که برخیزاندش، اما از شدت درد فریادش
بلند شد.

ژیلین برآشفته و گفت:

«چرا فریاد می‌زنی؟ مگر نمی‌دانی که تاتارها همین نزدیکی هستند و
صدایت را می‌شنوند؟» آن گاه با خود اندیشید: «کارش راستی ساخته
است. حالا با او چه کار کنم؟ رفیق‌ام را که نمی‌توانم تنها بگذارم.»

ژیلین گفت: «خوب، پس، بلند شو بیا تا کولات کنم. اگر واقعن نمی‌توانی

راه بیایی می برم ات.»

کاستیلین را کول کرد و در حالی که او را از ران هایش نگه داشته بود، به جاده برگشت و گفت:

«خواهش می کنم، محض رضای مسیح به گردن ام آویزان نشو. شانه هایم را بگیر.»

حرکت برای ژیلین خیلی سخت بود. پاهای او نیز آغشته به خون و خودش خسته بود. گاهی خم می شد. کاستیلین را بر پشت خود جا به جا و صاف می کرد یا او را بالاتر می کشید و بدین سان پیش می رفت.

معلوم بود که تاتار صدای فریاد کاستیلین را شنیده است، زیرا ژیلین صدای اسب سواری را از پشت سر شنید که به زبان تاتاری فریاد می زد. ژیلین خود را به درون بوته ها افکند. تاتار تفنگ اش را برداشت و شلیک کرد. تیرش به خطا رفت. فریاد زنان سخنی گفت و به تاخت راه اش را گرفت و رفت.

ژیلین گفت: «خوب، دوست من، کارمان ساخته است. آن سگ تاتارهای دیگر را دنبال مان می فرستد. اگر نتوانیم دو مایل دیگر پیش برویم، کارمان تمام است.» و با خود اندیشید: «شیطان گول ام زد که این جنازه را به دوش گرفتم. اگر تنها می رفتم، حالا مدت ها بود نجات یافته بودم.»

کاستیلین گفت: «تنها برو. چرا به خاطر من بگریزند؟»

«نه نمی توانم. رفیق نیمه راه که نیستم.»

باز کاستیلین را بر دوش گرفت و یک مایل دیگر جلو رفت. همه می اطراف جنگل بود و راه نجاتی به نظر نمی رسید. مه شروع به پراکنده شدن کرد؛ اکنون بیش تر به پاره ابرهای شناور می مانست و ستارگان دیگر دیده نمی شدند. ژیلین رو درهم کشید.

به چشمه ای که ردیفی سنگ دور آن بود رسیدند. ژیلین ایستاد و کاستیلین

را به زمین گذاشت.

کاستیلین گفت: «بگذار لحظه‌ای استراحت کنم و چیزی بنوشم. می‌توانیم کمی کلوچه نیز بخوریم. خیلی دیر نشده است.»

هنوز کاستیلین شروع به نوشیدن نکرده بود که آن دو از پس سر صدای سم اسبانی را شنیدند. یک بار دیگر به سمت بوته‌های سمت راست پایین دست شیب جاده زدند و دراز کشیدند.

صدای تاتاران را شنیدند در همان نقطه که آن دو از جاده خارج شده بودند ایستادند. مدتی با هم صحبت کردند و آن گاه صداهایی مانند صدای شکارچیان به هنگام فرستادن سگ‌های تازی در پی شکار درآوردند. صدای حرکتی در میان بوته‌ها شنیده شد. یکی از سگ‌های تاتاران یگراست به سوی‌شان می‌آمد. به آنان که رسید ایستاد و پارس کرد.

آن گاه چند تاتار به میان بوته‌ها خزیدند. آن دو را گرفتند و بستند؛ سوار اسب کردند و بردند.

پس از دو مایل راه، به ارباب عبدل و دو تاتار دیگر رسیدند. عبدل سخنی با تاتارانی که آن دو روسی را دستگیر کرده بودند گفت. سپس آنان را سوار اسبان خویش کرد و به آبادی‌شان برد.

این بار عبدل دیگر خنده به لب نداشت و سخنی با آنان نگفت.

به هنگام طلوع آفتاب به آبادی رسیدند و زندانیان را در خیابان رها کردند. بچه‌ها به طرف‌شان دویدند. آن‌ها را هو کردند. به سوی‌شان سنگ پرتاب کردند و شلاق‌شان زدند.

تاتاران دایره‌وار گرد آمدند و پیرمردی که در بیرون آبادی زندگی می‌کرد نیز آمد. آن گاه شروع به گفتگو با یکدیگر کردند و ژیلین دریافت که می‌خواهند تصمیمی درباره‌ی آنان بگیرند. یکی از آنان گفت که باید آن دو را به

دوردست‌های کوهستان فرستاد؛ اما پیرمرد معتقد بود که باید آن‌ها را کشت. عبدال می‌گفت: «برای‌شان پول پرداخته‌ام و منتظر رسیدن بهای آزادی‌شان‌ام.» پیرمرد گفت: «چیزی به تو نمی‌دهند. جز دردسر هیچ نفعی برایت ندارند. وانگهی غذا دادن به روسی‌ها گناه است. بکششان و خودت را خلاص کن.»

تاتارها پراکنده شدند. ارباب ژیلین به سراغ او رفت و گفت:

«اگر تا دو هفته‌ی دیگر بهای آزادی‌ات به من نرسد، ناچار می‌شوم شلاقات بزنم و اگر بخواهی فرار کنی مثل سگ می‌کشم‌ات. نامه‌ای بنویس؛ یک نامه‌ی حسابی.» برایشان کاغذ آورد و نامه نوشتند. قید بر پاهایشان نهادند. آن‌ها را در پشت مسجد به سیاهچالی به عمق دوازده پا بردند و در آن جا محبوس ساختند.

۶

اکنون زندگی برایشان بس مصیبت‌بار شده بود. هیچ گاه قید از پاهایشان برنمی‌گرفتند و نمی‌گذاشتند از سیاهچال بیرون بروند. مثل سگ جلوشان خمیر خام می‌ریختند و حتی سبوی آب را هم از بالا برایشان پایین می‌دادند. سیاهچال بوی گند می‌داد. مرطوب بود و راه به جایی نداشت. کاستیلین سخت بیمار شد. بدن‌اش ورم کرد. به مرض رماتیسم مبتلا شده بود و تمام استخوان‌هایش درد می‌کرد و تمام وقت می‌خوابید یا ناله می‌کرد. ژیلین نیز ناامید شده بود و می‌دانست که وضع خیلی بد است و راه نجاتی نمی‌یافت. می‌کوشید نقبی به خارج از سیاهچال بزند؛ اما جایی نبود که خاک‌اش را بریزد. ارباب هم تهدید کرده بود که اگر ضمن فرار او را بگیرد می‌کشدش. روزی چمباتمه زده، نشسته بود و با حسرت به آزادی از دست رفته فکر

می‌کرد که ناگهان کلوچه‌ای درست روی دامن قبایش افتاد. سپس کلوچه‌ای دیگر و پس از آن چند گیلایس پایین ریخت. به بالا نگاه کرد. دینا بود. نگاه‌اش کرد. خندید و فرار کرد.

فکر کرد: «شاید دینا بتواند کمک‌مان کند.»

جایی در سیاهچال را تمیز کرد. مقداری خاک از زمین کند و شروع به ساختن شکل‌هایی کرد. آدم‌ها، اسب‌ها و سگ‌هایی ساخت و پیش خودش فکر کرد: «وقتی دینا بیاید این‌ها را به طرف‌اش پرتاب می‌کنم. صدای سم اسبی را شنید که از آن جا می‌گذشت و شنید که تاتارها جلو مسجد گرد آمده‌اند و به جدل مشغول‌اند. فریاد می‌زنند و چیزی دربارهی روس‌ها می‌گویند. صدای پیرمرد را هم شنید. هر چند که همه‌ی گفتگوهاشان را تشخیص نمی‌داد، حدس زد که روس‌ها باید همین نزدیکی‌ها باشند؛ تاتاران می‌ترسند آن‌ها به آبادی حمله کنند؛ و نمی‌دانند باید با زندانی‌ها چه کار کنند.

تاتاران مدتی گفتگو کردند و رفتند. بلافاصله پس از آن صدای خش‌خش از بالای سرش شنید. دینا بود که چمباتمه زده، نشسته و سرش را میان زانوان‌اش گرفته بود و چنان در نزدیکی لبه‌ی سیاهچال به جلو خم شده بود که گردن‌بند سکه‌ای‌اش بر فراز سیاهچال تکان می‌خورد. چشمان کوچک‌اش مثل ستاره‌هایی کوچک می‌درخشیدند. دو قالب پنیر از آستین‌اش درآورد و به طرف ژیلین پرتاب می‌کرد. ژیلین آن‌ها را گرفت و گفت:

«چرا این قدر دیر به من سر زدی؟ چند اسباب بازی برایت درست کرده‌ام. بیا!» آن وقت شروع کرد یکی یکی آن‌ها را به طرف دینا پرتاب کردن؛ اما دینا سر تکان داد و اصلن به آن‌ها نگاه نکرد. سپس گفت: «لطفن این کار را نکن.» آرام نشسته بود. سپس به سخن‌اش ادامه داد. به گردن‌اش اشاره کرد و گفت: «ایوان. می‌خواهند بکشندت.»

«کی می‌خواهد بکشدم؟»

«پدرم، ریش سفیدان آبادی به او گفته‌اند. خیلی بی‌ارایت متأسفم.»
ژیلین گفت: «اگر واقعن خیلی دلت برایم می‌سوزد، برایم تیر چوبی بلندی
بیاور.»

دینا با اشاره سر به او فهماند که نمی‌تواند. دست‌هایش را به هم قفل کرد و
با لحن التماس آمیزی گفت:

«دینا، عزیزم، خواهش می‌کنم آن را بیاور. خواهش می‌کنم.»
دینا گفت: «نمی‌توانم. همه در خانه‌اند و می‌بینند.» آن وقت راه‌اش را
کشید و رفت.

ژیلین تمام شب نشست و به این که چه اتفاقی خواهد افتاد فکر کرد.
ستارگان پیدا شده بودند؛ اما هنوز ماه درنیامده بود. اذان صبح بود و آرامش
دامن‌گستر. غرق در این اندیشه که دینا ترسوتر از آن است که بتواند کمکی به
او بکند چرت‌اش بُرد.

ناگهان احساس کرد که سیلابی از گِل بر سرش می‌ریزد. سرش را بلند کرد
و دید تیری بلند از لبه‌ی سیاهچال جلو می‌آید، سر تیر پیش‌تر آمد و سپس
شروع کرد به پایین آمدن.

ژیلین، با شادمانی بیش از حد سر تیر را گرفت و پایین آورد. تیر خوب و
محکمی بود. پیش از این یک بار همین تیر را روی بام خانه‌ی ارباب دیده بود.
به بالا نگاه کرد. ستارگان در آسمان می‌درخشیدند و یک‌راست از بالای
سیاهچال دیده می‌شدند. چشمان دینا در تاریکی شب چونان چشمان
بچه‌گربه‌ای می‌درخشید. سرش را از کناره‌ی سیاهچال به پایین خم کرد و به
نچوا گفت: «ایوان، ایوان!» و دست‌اش را جلو بینی خود برد که ژیلین را وادار
کند آهسته جواب‌اش را بدهد.

ژیلین پرسید: «چه می‌گویی؟»

دینا گفت: «همه‌شان رفته‌اند، فقط دو نفرشان توی آبادی هستند.»

آن‌گاه ژیلین گفت: «خوب کاستیلین، بیا برویم. برای آخرین بار امتحان

می‌کنیم - من تو را به دوش خواهم کشید.»

کاستیلین، حتی به حرف‌اش هم توجهی نکرد و گفت:

«نه، هیچ وقت این‌جا را ترک نمی‌کنم. چه‌طور می‌توانم بیایم؟ حتی

قدرت ندارم رویم را برگردانم.»

ژیلین گفت: «خوب، پس خداحافظ. فکر بدی درباره‌ام نکن.» و آن‌گاه

یکدیگر را بوسیدند و خداحافظی کردند.

ژیلین یک سر تیر را گرفت و به دینا گفت که سر دیگرش را نگه دارد و آن

وقت شروع به بالا رفتن کرد؛ اما قیدها توی پایش گیر می‌کرد و دو بار به عقب

سُر خورد. کاستیلین از پایین کمک‌اش کرد و هر طور بود توانست خودش را به

بالا برساند. دینا تا آن‌جا که در توان‌اش بود با دستان کوچک‌اش پیراهن

ژیلین را کشید. تمام مدت می‌خندیدند.

ژیلین تیر را بلند کرد و گفت: «آن را از هر جا برداشتی همان‌جا بگذار؛

وگرنه می‌گیرند می‌زندت.» دینا تیر را برگرداند و ژیلین شروع کرد به پایین

آمدن از تپه. وقتی که به پایین شیب تند تپه رسید، سنگ تیزی برداشت و

کوشید که قفل قیدهایش را بچرخاند؛ اما قفل‌ها خیلی محکم بودند و راه

دشواری که پشت سر گذاشته بود آن‌ها را محکم‌تر نیز کرده بود. آن وقت

صدای کسی را شنید که شتابان از تپه پایین می‌آمد و جلد و چالاک راه

می‌پیمود. فکر کرد: «باز هم باید دینا باشد. دینا به طرف او دوید. سنگ را از

دست‌اش گرفت و گفت:

«بگذار من هم امتحان کنم.»

چمباتمه زد و بر زمین نشست و کوشید که قفل‌ها را بچرخاند؛ اما دستان‌اش به نازکی نی بود و قدرت نداشت. سنگ را دور انداخت و شروع کرد به گریستن. ژیلین باز سعی کرد قفل‌ها را بچرخاند. در همان حال دینا به حالت خمیده پیش‌اش ایستاده و دست بر شانه‌اش نهاده بود. ژیلین رو برگرداند و پرتوی سرخ‌رنگ را از آن سوی کوه نمایان دید. ماه داشت از پشت کوه بیرون می‌آمد. با خود اندیشید: «ای کاش پیش از بیرون آمدن کامل ماه می‌توانستم از دره بگذرم و به جنگل برسم.» از جا برخاست. سنگ‌ها را دور انداخت. می‌بایست با قید یا بدون قید حرکت کند.

ژیلین گفت: «دینا کوچولوی عزیز، خداحافظ! هرگز فراموشات نخواهم کرد.»

دینا دست ژیلین را گرفت و دست‌اش را روی لباس او حرکت داد که جایی برای گذاشتن کلوچه‌هایی که برایش آورده بود بیابد. ژیلین کلوچه‌ها را از او گرفت و گفت:

«دوست هوشمندم، از تو متشکرم. وقتی که من بروم، کی برایت عروسک درست می‌کند؟» سپس به موهای دینا دست کشید.

دینا به گریه افتاد و در حالی که صورت‌اش را با دستان‌اش پوشانده بود از تپه بالا دوید و چنان بزغاله‌ای جست‌وخیزکنان بالا رفت. تنها صدایی که در تاریکی شنیده می‌شد، صدای سکه‌های گردن‌بندش بود که در پشت سرش به هم می‌خوردند و صدا می‌کردند.

ژیلین بر خود خاج کشید. قفل قیده‌هایش را گرفت که صدا نکند خود را در جاده به پیش می‌کشد و پیاپی به پرتوهای سرخ‌رنگ ماه که از پس کوه بیرون می‌آمدند نگاه می‌کرد. جاده را می‌شناخت و می‌دانست که باید نزدیک به پنج ورست راه را بیکراست برود. فکر می‌کرد: «ای کاش بتوانم پیش از درآمدن

کامل ماه خود را به جنگل برسانم.» از رودخانه گذشت. پشت کوه هوا داشت روشن می‌شد. وارد دره شد و در آن جا شروع به پیشروی کرد؛ هم‌چنان به بالا نگاه می‌کرد. ماه هنوز درنیامده بود؛ اما پرتو مهتاب روشن‌تر شده بود. یک سمت دره هر لحظه روشن‌تر می‌شد. سایه‌ها از کوهسار پایین می‌خزیدند و هر لحظه بیش‌تر به او نزدیک می‌شدند.

ژیلین در پناه سایه‌ها جلو می‌رفت. شتابان بود؛ اما ماه از او سریع‌تر حرکت می‌کرد. اکنون بلندی‌های سمت راست دره روشن شده بودند. وقتی که به جنگل نزدیک شده ماه از پشت کوه بیرون آمد و هوا به روشنی روز شد. حتی برگ‌های درختان هم به وضوح دیده می‌شدند. بر فراز کوهسار همه چیز ساکت و روشن بود؛ پنداشتی در آن جا نشانی از زندگی وجود ندارد. تنها صدای جوش و خروش رود از پایین دست شنیده می‌شد.

بدون این که با کسی روبه‌رو شود به جنگل رسید. در آن جا گوشه‌ی تاریکی را یافت و نشست که خستگی در کند.

استراحتی کرد و یکی از کلوچه‌ها را خورد. آن گاه سنگی یافت و یک بار دیگر کوشید که قفل‌ها را بشکند. دستان‌اش مجروح شدند؛ اما نتوانست قفل‌ها را بشکند. برخاست. راه را گرفت و پیش رفت؛ اما پس از پیمودن یک مایل راه بسیار خسته شد. پاهای دردآگین‌اش را چند قدمی دیگر به پیش کشید. آن وقت متوقف شد و با خود اندیشید: «حالا چه کار کنم؟ بهتر است تا نیروی برایم مانده تا می‌توانم خودم را جلو بکشم، چون اگر بنشینم دیگر نمی‌توانم از جا بلند شوم. نمی‌توانم بکراسم خود را به دژ برسانم؛ تا شب در جنگل می‌مانم. آن وقت حرکت می‌کنم.»

آن شب را تا صبح راه رفت و فقط با دو تاتار برخورد کرد؛ اما از دور صدایشان را شنید و توانست در جنگل پنهان شود.

ماه داشت ناپدید می‌شد. شبنم بر گل‌ها می‌نشست و صبح‌دم نزدیک می‌شد؛ اما ژیلین هنوز به انتهای جنگل نرسیده بود. با خود اندیشید: «سی قدمی دیگر پیش می‌روم و آن وقت داخل جنگل می‌شوم و می‌نشینم.» سی قدمی که رفت کنارهی جنگل را در پیش روی خود یافت. هوا کاملن روشن بود و ژیلین دشت‌های باز و دژ را به چشم خود دید و در دامنه‌ی تپه سمت چپ آتش‌هایی فروزان یا در حال خاموش شدن، انبوه دودی که از آن‌ها برمی‌خاست و چند مرد را که دور آتش‌ها نشسته بودند دید.

دقیق‌تر نگاه کرد. درخشش تفنگ‌ها را در پرتو نور صبحگاهی مشاهده کرد: قزاق‌ها و سربازان بودند.

شادمانی ژیلین بیش از اندازه بود. همه‌ی نیرویی را که برایش مانده بود، در زانوان‌اش جمع کرد و از تپه پایین آمد. در راه فکر می‌کرد: «خدا نکند که آن تاتارهای اسب‌سوار در این دشت باز، از فاصله‌ی نزدیک ببینندم و راه نجاتی برابم نماند!»

هنوز این فکر از ذهن‌اش نگذشته بود که سه تاتار سوار بر اسب را دید که از بالای تپه به سمت چپ می‌رفتند و نزدیک به سیصد متر با او فاصله داشتند. او را دیدند و دنبال‌اش کردند. دل‌اش هُزی ریخت. دست تکان داد و با تمام قوا فریاد زد:

«کمک کنید، برادرها! کمک!»

روس‌ها صدایش را شنیدند. اسب‌هاشان را سوار شدند و به طرف‌اش راه افتادند و کوشیدند که راه را بر تاتاران ببندند.

قزاقان بسیار دوره، اما تاتاران نزدیک بودند. با همه‌ی قدرت‌اش قیدهایی را که برپا داشت گرفت و سراسیمه به سوی قزاقان دوید. بر خود خاج می‌کشید و فریاد می‌زد: «برادرها، برادرها، برادرها!»

قزاقان پانزده نفری می‌شدند. تاتارها وحشت کردند و پیش از این که به ژیلین برسند از دنبال کردن‌اش دست برداشتند.

قزاقان دور ژیلین حلقه زدند و از او پرسیدند که کیست و از کجا آمده است. ژیلین، از بسیاری شادمانی می‌گریست و فقط تکرار می‌کرد: «برادرها، برادرها!»

آن‌گاه سربازان به سوی ژیلین دویدند و دورش جمع شدند. به او نان و اماج^۱ و ودکا دادند. ردا بر او پوشاندند و قیدهایی را که به پا داشت شکستند. افسران او را شناختند و به دژ بردند. سربازان از دیدن‌اش خوشحال شدند و رفقاییش به اتاق‌اش آمدند.

ژیلین آن‌چه را که رخ داده بود، برایشان گفت و نتیجه گرفت:

«و بدین سان به خانه برگشتم که ازواج کنم؛ اما نه، حالا معلوم می‌شود که قرعه‌ی فال‌ام چنین نبوده است.»

و بدین سان، خدمت‌اش در قفقاز را ادامه داد؛ اما کاستیلین، یک ماه دیگر نیز در آبادی تاتارنشین ماند تا بهای آزادی‌اش به دست‌اش رسید و نیمه زنده به دژ بازگشت.

این داستان یکی از داستان‌های دیگری است که مبنای آن بر تجربه‌های نظامی تولستوی در قفقاز بوده است. تولستوی ای داستان را بین ۱۱ تا ۲۲ مارس ۱۸۷۲ نوشت که در کتاب الفبای مشهورش (آزبوکا) انتشار یافت؛ این کتاب الفبا را که گاه آن را کتاب الف. ب. پ نیز می‌نامند، تولستوی در سال ۱۸۷۲، به صورت بخشی از کارهای آموزشی پیوسته و گسترده‌اش بر روی دهقانان آماده کرد؛ اما، این داستان برای نخستین بار در نشریه‌ی طلوع (زاریا)^۲ انتشار یافت

۱. آرد شیر مخلوط به شیر یا آب.

که تولستوی برای وفا به عهدی که با ویراستاران آن کرده بود، آن را برایشان فرستاد. علاوه بر انتشار آن در نشریه‌ی طلوع، شماره‌ی ۳، سال ۱۸۷۲ و کتاب الفبا در همان سال، این داستان بعدها ضمیمه‌ی کار آموزشی دیگری به نام خواننده‌ی روسی شد (سال ۱۸۷۵) و در سال ۱۸۸۷ نیز به طور جداگانه توسط انتشارات داور (پُزردنیک)^۱، ناشر عمده‌ی آثار آموزشی و آموزنده‌ی تولستوی، انتشار یافت.

فصل پاییز بود. دو کالسکه به سرعت از بزرگراه می‌گذشتند. در یکی از آن‌ها دو زن نشسته بودند. یکی بانویی لاغر اندام و پریده‌رنگ و دیگری زنی خدمتکار با چهره‌ای گلگون و اندامی فربه. طره موهای کوتاه و بی‌پیرایه‌ی خدمتکار، پریشان، از زیر کلاه رنگ و رو رفته‌اش بیرون زده بود و او با دستان سرخ‌اش که آن‌ها را با دستکش پاره پوشانده بود با بی‌پروایی صافش می‌کرد. سینه‌های برجسته‌اش که آن‌ها را با شالی ضخیم پوشانده بود نشانگر سلامت‌اش بودند. چشمان سیاه و پرفروغ‌اش در آغاز دشت‌هایی را که به سرعت از مقابل پنجره می‌گذشت کاویدند. سپس فرمانبردارانه به بانوی ارباب‌اش خیره شدند و آن گاه مشتاقانه به کنار گوشه‌های دلیجان نگاه کردند. کلاه بانوی ارباب که از آن توری آویزان بود پیش روی خدمتکار تکان می‌خورد و روی زانوان‌اش توله‌سگی دراز کشیده بود. پاهایش آهسته به جعبه‌هایی که کف دلیجان انباشته بودند می‌خورد و ضرب‌آهنگش، در میان صدای فنرها و پنجره‌ها، آشکارا شنیده می‌شد.

دستان اش را چلیپاوار بر دامن نهاده، چشمان اش را بسته بود و از شدت ضعف روی بالش هایی که زیر تن اش نهاده بودند تکان تکان می خورد و هرگاه که با لبان بسته سرفه می کرد چهره اش اندکی درهم می رفت. شبکلاه سفیدی به سر داشت و دور گردن ظریف و رنگ پریده اش روسری آبی رنگی پیچیده بود. قسمت صاف پیشانی اش موهای بور وارفته و روغن زده اش را از ابروان اش جدا می کرد و پوست رنگ پریده ی این قسمت پهن پیشانی اش حالتی خشک و بی روح داشت. پوست پژمرده و کمابیش زردرنگ اش، بر روی اعضای زیبا و ظریف چهره اش لش انداخته بود. رنگ پوست گونه ها و استخوان های گونه اش به سرخی می زد.

لبان اش خشک و اضطراب آلود و مژه هایش صاف بود. شل پارچه ای سفری اش را به صورت مستطیلی تا کرده و روی سینه ی گود افتاده اش انداخته بود. هر چند چشمان اش را بسته بود، چهره اش نشانگر خستگی، آشفتگی و درد شدید بود.

نوکر به آرنج اش تکیه کرده و در جای مخصوص سورچی چرت می زد. سورچی، با نعره هایش چهار اسب قوی هیکل را که عرق می ریختند می تازاند و گهگاه از پشت سر به سورچی کالسکه ی کروکی که او نیز نعره می زد نگاه می کرد. رد فاصله دار و موازی چرخ های دو کالسکه، تند و یکنواخت، بر گِل چسبناک جاده نقش می انداخت. آسمان تیره و ملال انگیز بود. مه بخارگون بر جاده ها و کشتزارها فرو می افتاد. هوای دلبران سنگین و خفقان آور بود و بوی ادکلن و گرد و خاک در آن استشمام می شد. بانوی بیمار سرش را به عقب تکیه داد و آرام آرام چشم گشود. چشمان اش بسیار درشت، درخشان، زیبا، و سیاه بودند.

با دست زیبا و ظریف اش و با حالتی عصبی دامن قبای زن خدمتکار را که

آشکارا به ساق پایش مالیده می‌شد پس زد و گفت: «باز هم؟» و آن وقت دهان‌اش از شدت درد منقبض شد. ماترشا، دامن قبایش را با دو دست جمع کرد؛ و روی پای گوشتالویش بلند شد که دورتر بنشیند. چهره‌ی شاداب‌اش به رنگ سرخ شفاف بود. چشمان سیاه و پرفروغ بیمار، آزمندانانه حرکت‌های خدمتکار را دنبال می‌کرد. دو دست‌اش را روی جایش حایل قرار داد و کوشید که بدن‌اش را بلند کند و راست‌تر بنشیند؛ اما به سبب ناتوانی‌اش نتوانست. دهان‌اش کج شد و حالت طنزآمیز ناپخته و کین‌توزانه‌ای همه‌ی چهره‌اش را از شکل انداخت: «ای کاش فقط کمک‌ام می‌کردی!... اما نه، مهم نیست! خودم می‌تونم بلند بشم. فقط اگه ممکنه لشتو رو من نداز!... و اگه نمی‌تونم کمک‌ام کنی، وبال گردن‌ام نشو!» بانو باز چشمان‌اش را بست. سپس به سرعت پلک‌هایش را گشود و به خدمتکار نگاه کرد. ماترشا نیز به بانوی خویش نگریست؛ اما آه‌اش در نیمه‌ی راه به سرفه مبدل شد. برگشت: ناله‌ای کرد و سینه‌اش را با هر دو دست چسبید. پس از آرام شدن التهاب سینه‌اش باز چشمان‌اش را بست و بی‌حرکت نشست. دلیجان و کالسکه‌ی کروی به دهکده‌ای وارد شدند. ماترشا دست ستبرش را از زیر شال خود بیرون آورد و بر خود خاج کشید.

بانویش از او پرسید: «چیه؟»

جواب داد: «ایستگاه، بانوی من.»

«منظورم اینه که چرا بر خودت خاج می‌کشی؟»

«آن جا یک کلیساست، بانوی من.»

بیمار به طرف پنجره سر برگرداند و آهسته بر خود خاج کشید و با چشمان فراخ باز درشت‌اش به کلیسای بزرگ ده نگاه کرد.

کالسکه و درشکه‌ی کروکی هر دو در ایستگاه متوقف شدند. شوهر بیمار و پزشک او از کالسکه‌ی کروکی بیرون آمدند و به سوی دلیجان روان شدند. پزشک نبض بیمار را گرفت و گفت: «حال تون چه طوره؟» شوهر به زبان فرانسه پرسید: «خوبی، خسته نیستی، عزیزم؟ نمی‌خواهی از دلیجان بیرون بری؟»

ماترشا خودش را گلوله کرد و در گوشه‌ای کز کرد که مبادا مزاحم گفتگوهاشان شود.

بیمار پاسخ داد: «خیلی ممنون، همون جورم. نمی‌تونم از دلیجان بیرون بیام.»

پس از اندکی درنگ، شوهر به داخل ایستگاه رفت. ماترشا از دلیجان بیرون پرید. توک پایی دوید و از گِل و لای جلو دروازه‌ی ایستگاه گذشت. بیمار که لبخندی خفیف به لب داشت، به پزشک که همچنان در کنار پنجره‌ی دلیجان ایستاده بود، گفت: «من حال ام خوب نیست؛ اما چرا شما نمی‌روید صبحانه بخورید؟»

همین که پزشک از بیمار دور شد و سپس با قدم‌های آهسته به سوی پلکان ورودی ایستگاه دوید، بیمار با خود گفت: «هیچ کدام‌شان به من توجهی ندارند. حال خودشان خوب است، هیچ چیز دیگر برایشان اهمیت ندارد. آه، خدای من!»

شوهر به پزشک سلام کرد و با لبخندی شاد بر لب‌اش، دست‌ان‌اش را فشرد و گفت: «خوب، ادوارد ایوانوویچ^۱! گفته‌ام یک سبد نهار برام بیارن. چه طوره؟»

پزشک پاسخ داد: «خوبه.»

شوهر صدایش را پایین آورد. ابروان اش را بالا انداخت. آهی کشید و گفت:
«خب، حال اش چه طوره؟»

پزشک پاسخ داد: «به خدا که او نه فقط به ایتالیا بلکه به مسکو هم
نمی‌رسد. به خصوص تو این هوا.»

شوهر دست اش را جلو چشمان اش گذاشت و گفت: «آه، خدای من، خدای
من! چه خاکی به سرم بریزم؟» و آن گاه به مردی که سبد نهار را آورده بود
اشاره کرد و گفت: «بیار این جا.»

پزشک شاندهایش را بالا انداخت و گفت: «نباید برود.»

شوهر فریاد زد: «اما، آخه به من بگو چه می‌تونم بکنم. البته که از هر
وسيله‌ی ممکن برای ننگه داشتن اش استفاده کرده‌ام. درباره‌ی هزینه‌ی سفر،
تنها ماندن بچه‌ها و کار خودم با او صحبت کردم؛ اما به خرج اش نرفت. جوری
برای زندگی در خارج از کشور برنامه می‌ریزه که انگار سالمه. اما اگه بدونه چه
وضعی داره از ترس می‌میره.»

پزشک گفت: «اما واسیلی دمیتریچ^۱، باید بدونی که او همین حالا هم
مرده. آدم نمی‌تونه بدون ریه زنده بمونه. ریه هم وقتی از بین رفت دوباره سر
جاش سبز نمی‌شه. خیلی سخت و غم‌انگیزه؛ اما چه می‌شه کرد؟ تنها کاری که
من و تو می‌تونیم براش بکنیم اینه که کمک کنیم لحظه پایانی زندگی شو هر
چی آرام‌تر بگذرونه. باید کشیشی این جا باشه.»

شوهر گفت: «آه، خدای من! می‌فهمی که اگر وصیت کردنو به یادش بیارم
چه می‌شه؟ به هر حال، در این باره با او حرفی نمی‌زنم. این رو خودت
می‌دونی که او چه قدر خوبه...»

پزشک گفت: «با وجود این، سعی کن قانع اش کنی که سفرشو به عقب

بندازه تا وقتی که بشه با سورتمه حرکت کرد.» آن گاه پزشک به گونه‌ای معنی‌دار سر تکان داد و گفت: «وگرنه ضمن سفر ممکنه اتفاقی براش بیفته...»

دختر رئیس ایستگاه که ژاکتی را روی سرش انداخته بود به پله‌های پرگل ایوان عقبی ایستگاه قدم گذاشت و فریاد زد: «آکسیوشا^۱، آی آکسیوشا! بیا به دیدن خانم شرکینسکی^۲ بریم. می‌گن به خاطر بیماری سل دارن اونو به خارج از کشور می‌برن. پیش از این هیچ بیمار مسلولی رو ندیدم.»

آکسیوشا از در بیرون پرید و دو دختر، دست در دست هم، از دروازه‌ی ایستگاه بیرون دویدند. وقتی که از مقابل دلیجان می‌گذشتند، قدم‌هاشان را کوتاه‌تر کردند و از پنجره‌ی پایین کشیده‌ی دلیجان به داخل نگاه کردند. بیمار به طرف‌شان رو کرد؛ اما وقتی به کنج‌کاوی‌شان پی برد غرغری کرد و رو برگرداند.

دختر رئیس ایستگاه، به سرعت سرش را چرخاند و گفت: «مام - ما! یک وقت لعبتی بوده؛ اما حالا به چه حال و روزی افتاده! آدم از دیدن‌اش وحشت می‌کنه. تو اونو دیدی، آکسیوشا؟ دیدی‌اش؟»

آکسیوشا حرف‌اش را تأیید کرد و گفت: «بله، دیدم‌اش. چه قدر لاغر! بیا به بهانه‌ی پیدا کردن چاه بریم یک بار دیگه به‌اش نگاه کنیم. ببین، روشو برگردونده؛ اما من هنوزم می‌بینم‌اش. چه قدر غمگینه، ماشا!»

ماشای جواب داد: «بله، و چه قدر هم رنگ پریده‌س!» و آن وقت هر دو، دوان دوان، از دروازه‌ی ایستگاه گذشتند و داخل شدند.

بیمار اندیشید: «معلومه که وحشتناک شدم. فقط اگه می‌تونستم زود خودمو به خارج برسونم فوری خوب می‌شدم.»

1. Aksyusha

2. Shirkinsky

شوهر که چیزی را می‌لبماند به طرف دلپجان آمد و گفت: «حالات چه طوره، عزیزم؟»

بیمار اندیشید: «باز هم سؤال همیشگی. یه چیزی هم داره می‌لمبونه!»
و آن وقت، بدون این که لب بگشاید، آهسته گفت: «خیلی ممنون.»
شوهر گفت: «می‌دانی عزیزم، می‌ترسم به خاطر سفر در این هوا حالت بدتر بشه؛ ادوارد ایوانوویچ هم همینو می‌گه.»
«بهتر نیس برگردیم؟»

زن، به نشان خشم، سکوت کرد.

مرد ادامه داد: «هوا بهتر می‌شه. شاید وضع جاده هم بهبود پیدا کنه و تو هم حالات بهتر بشه. اون وقت همه‌مون می‌تونیم با هم به خارج بریم.»
زن گفت: «مرا ببخش. اگه مدت‌ها پیش به حرفات گوش نداده بودم، حالا در برلین بودم و حال ام کاملن خوب شده بود.»

«چه می‌تونستم بکنم، فرشته‌ی من؟ خودت هم می‌دونی که این کار غیرممکن بود؛ اما حالا اگه یک ماه دیگه صبر کنی حالات خیلی بهتر می‌شه. منم کارمو تموم می‌کنم. اون وقت می‌تونیم بچه‌ها رو هم با خودمون ببریم...»

«بچه‌ها حال شون خوبه، اما من نه.»

«اما عزیزم، باید اینو بفهمی که با این هوا اگه تو راه باشی حالات بدتر می‌شه.»

بیمار، هیجان زده، پاسخ داد: «چرا تو خونه بمونم؟... بمونم که تو خونه بمیرم؟» اما، معلوم بود که از کلمه‌ی مردن می‌ترسد و با گفتن این سخنان، نگاهی پرسا و التماس‌آمیز به شوهر انداخت. چشمان‌اش را روی هم گذاشت و ساکت شد. دهان بیمار ناگهان کودک‌وار منقبض و اشک از چشمان‌اش سرازیر

شد. شوهر چهره‌اش را با دستمال پوشاند و بی‌صدا از دل‌بجان دور شد. بیمار چشم به آسمان دوخت. داستان‌اش را بر سینه چلیپا کرد و گفت: «نه، به خارج می‌رم.» آن‌گاه بریده بریده گفت: «خدای من! چرا این‌طور شد؟» و اشک‌هایش تندتر از چشم‌اش فرو ریختند. مدتی دراز آرزومندانه دعا کرد؛ اما سینه‌اش دردمند و آغشته به خون بود. آسمان، کشتزارها و جاده به نظرش تیره و تار می‌آمد. مه غلیظ پاییزی بر گِل و لای جاده، بر بام خانه‌ها و نیز، بر دل‌بجان فرو می‌افتاد و سورچیان که پوستین به تن داشتند با لحنی شاد و صمیمی با هم گفتگو می‌کردند. کالسکه‌ها را روغن می‌زدند و آماده‌ی سفر می‌کردند.

۲

دل‌بجان آماده‌ی حرکت بود؛ اما سورچی درنگ می‌کرد. او به اتاق سورچیان رفت. در اتاق هوا گرم، خفقان‌آور، گرفته و ملال‌انگیز بود. از آن بوی انسان، پوستین، نان تازه‌پخت، و کلم می‌آمد. در اتاق چند سورچی حضور داشتند. آشپز در کنار بخاری مشغول آشپزی بود. در تاقچه‌ی بالای بخاری مردی بیمار آرمیده بود که چند پوستین رویش انداخته بودند.

سورچی جوانی که پوستین به تن داشت و شلاقی از کمر بندش آویزان بود وارد اتاق شد و به مرد بیمار گفت: «عمو فدور! آهای عمو فدور!» یکی از سورچیان گفت: «احمق، چرا فدکا را صدا می‌کنی. مگه نمی‌دونی تو دل‌بجان منتظر تن؟»

سورچی جوان، که موهایش را عقب می‌زد و دستکش را لای کمر بندش می‌چپاند، جواب داد: «می‌خوام پوتین‌هاشو بگیرم. پوتین‌های من پاره شده. خوابه؟ آهای، عمو فدور؟» پیاپی صدایش می‌کرد و در همان حال به طرف

بخاری رفت.

صدایی ضعیف پاسخ گفت: «چته؟» و صورتی تکیده و گل انداخته از لبه‌ی ناقچه به طرفاش خم شد. پیرمرد، با دست پهن، استخوانی، پشمالو و پریده‌رنگ‌اش بالاپوش‌اش را روی پیراهن چرکینی که شانه‌ی ناهموارش را پوشانده بود کشید و گفت: «چیزی بده بنوشم، برادر! چه می‌خوای؟»
جوانک برایش تنگی پر از آب آورد.

آن‌گاه پاهایش را با آسفنگی جابه‌جا کرد و گفت: «خوب دیگه، بین فدیاء، شاید حالا به پوتین‌های نو احتیاج نداشته باشی؛ پوتین‌هاتو به من بده. شاید لازم نشه اون‌ها رو بیوشی و باهاشون راه بری.»

مرد بیمار که سر خسته‌اش را به ملاقه‌ای تمیز می‌فشرد، سبیل آشفته و آویخته‌اش را در آب گِل‌آلود فرو برد و ناتوان، اما آزمند، آب نوشید. ریش‌اش رنگ تیره‌ی چرک به خود گرفته بود. چشمان پر فروغ و گود افتاده‌اش را به دشواری به چهره‌ی جوانک دوخته بود. پس از نوشیدن آب کوشید که دست‌اش را بالا ببرد و لب‌های خیس‌اش را خشک کند؛ اما نتوانست و بالاخره آن را با آستین بالاپوش‌اش خشک کرد. همان‌طور که با دشواری از راه بینی نفس می‌کشید، همه‌ی نیرویش را جمع کرد و آرام و مستقیم به چشمان سورچی جوان چشم دوخت.

جوانک گفت: «شاید هم قول شو به کسی داده باشی. در این صورت کاری نمی‌شه کرد. قضیه از این قراره: حیاط خیسه و من تازه از سر کار اومدم. با خودم گفتم که از فدکا خواهش می‌کنم پوتین‌هاشو به من بده؛ شاید لازم‌شون نداشته باشه؛ اما شایدم خودت لازم‌شون داشته باشی - اگه این‌طوره بگو...»
سینه‌ی بیمار تحریک و ملتهب شد. خم شد. سرفه‌ای گلوگیر و شدید کم‌مانده بود خفه‌اش کند.

آشپز گفت: «چه طور ممکنه لازم شون داشته باشه. دو ماهه که از بالای بخاری پایین نیومده.» و با لحن بسیار خشم آلودش خانه را به لرزه درآورد. سپس فریاد زد: «ببینید، کارش تمومه. آدم صداشو که می شنوه دل اش براش کباب می شه. چه طور ممکنه پوتین لازم اش بشه. مرده رو که با پوتین چال نمی کنن. دور از جون اش، خیلی وقته که مرده. کارش دیگه تمومه. اونو به یک خونه ی دیگه یا یک جای دیگه ببرین! می گن تو شهرها بیمارستان زیاده. این جا که هست همه ی تاقچه ی بالای بخاری رو گرفته. پیش از این به اندازه ی کافی جای گرم داشتیم. جای تو این جا نیس. وانگهی مردم می خوان این جا تمیز باشه.»

مأمور نگهبان از دم در فریاد زد: «آهای سرگا، زودتر بیا، مسافرات منتظرن.»

سرگا می خواست بدون جواب بیرون برود؛ اما مرد بیمار که هنوز سرفه می کرد، با اشاره ی چشم نشان داد که می خواهد جواب بدهد. فدکا، پس از متوقف شدن سرفه اش، کمی استراحت کرد و گفت: «سرگا، پوتین هارو ببر.» و سپس با صدای گرفته گفت: «اما، گوش بده، وقتی که مردم باید برام سنگ قبر بخری.»

«متشکرم، عمو. اونارو ور می دارم و حتمن سنگ قبر هم برات می خرم.»
پیرمرد فقط توانست بگوید: «آهای بچه ها! شنیدین؟» سپس باز دولا شد و سرفه نفس اش را برید.

یکی از سورچی ها گفت: «بله، شنیدیم. برو سرگا! راهتو بگیر و برو وگرنه نگهبان بازم بدو برمی گرده می آد سراغات. می دونی که خانم شرکینسکی بیمار.»

سرگا زود پوتین‌های پاره‌اش را که از کهنگی همتا نداشت درآورد و زیر نیمکت انداخت. پوتین‌های نو عمو فدور درست اندازه‌ی پایش بود و سرگا، بدون این که از آن‌ها چشم برگیرد، به طرف دلیجان راه افتاد. وقتی که سرگا در جای سورچی قرار گرفت و دهنه‌ی اسب‌ها را مرتب کرد. سورچی دیگری که دست‌ان‌اش آغشته به گریس بود به او گفت: «چه پوتین‌های قشنگی! بگذار اون‌هارو گریس مالی کنم. اون پوتین‌هارو مجانی به تو داد؟»

سرگا خودش را جمع کرد. لبه‌های پالتوش را دور پاهایش پیچید و جواب داد: «حسودیت می‌شه‌ها.» آن وقت اسب‌ها را با شلاق نوازش داد و فریاد زد: «آهای، حیوانک‌ها! بریم!» دو کالسکه، با مسافران و باروبندیل‌شان، شتابان در جاده‌ی نمناک به راه افتادند و در مه غلیظ پاییزی از نظر پنهان شدند. سورچی بیمار، هم‌چنان در تاقچه‌ی بالای بخاری آن اتاق دلگیر جان می‌کنند، از شدت درد از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطید و خاموش بود. مردم، بام تا شام، به آن اتاق رفت و آمد می‌کردند؛ اما کسی صدای مرد بیمار را نمی‌شنید. هنوز شب نشده بود که آشپز، کنار تاقچه‌ی بالای بخاری، به سراغ بیمار رفت که پوستین‌اش را درآورد.

مرد بیمار به او گفت: «از دست من عصبانی نباش، ناستازیا! کم مونده گوشه‌ی دنجتو ترک کنم.»

ناستازیا زیر لب گفت: «خوبه، خوبه، بی خیال‌اش! اما، بگو ببینم، از چه چیز ناراحتی، عمو.»

«تمام دل و اندرون‌ام خرابه. خدا می‌دونه چمه.»

«فکر می‌کنم وقتی که سرفه می‌کنی سینه‌ات اذیت می‌شه.»

«همه جام اذیت می‌شه. اصل موضوع اینه که وقت مرگام رسیده.»

مرد بیمار آن گاه نالید و گفت: «آه! آه! آه!»

ناستازیا گفت: «باید پاهاتو این جور بهوشونی.» و سپس، پیش از دور شدن از بخاری، پالتو بیمار را روی پاهای او انداخت.

شب هنگام، چراغ خوابی با نور ضعیف در اتاق می‌سوخت. ناستازیا و ده سورچی روی نیمکت و کف اتاق خوابیده بودند و خروپف‌شان سر و صدای زیادی راه می‌انداخت. مرد بیمار، تنها روی تاقچه‌ی بالایی بخاری می‌نالید؛ سرفه می‌کرد و می‌غلغلتید. نزدیک صبح، بیمار کاملن ساکت شد.

آشپز، که آماده‌ی برخاستن و شروع روز نو بود، در پرتو شعله‌ی ضعیف لامپ، بدن‌اش را کش داد و گفت: «همین الان خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم که عمو فدور از بالای بخاری پایین اومدو رفت که هیزم بشکنه؟ تبر رو برداشت و با چنان سرعتی شروع به شکستن هیزم کرد که سیلی از تراشه‌های چوب در اطراف‌اش روان شد. اون وقت گفت: حال‌ام خوبه. و طوری تبر رو تاب داد که وحشت کردم. در همین حالت، فریاد زدم و از خواب پریدم. اون مرده؟ عمو فدور، آهای عمو فدور!»

فدور جواب نداد.

یکی از سورچی‌ها که تازه داشت بیدار می‌شد گفت: «خوب دیگه، برو نگاه

کن ببین مُرده یا نه.»

دست استخوانی‌اش که پوشیده از موی قرمز بود از بالای بخاری آویزان مانده، سرد و پریده‌رنگ بود.

سورچی گفت: «برو به رئیس ایستگاه بگو به نظر می‌آد مُرده باشه.»

فدور خویشاوندی نداشت و اهل نقطه‌ای دوردست بود. روز بعد او را در گورگاهی واقع در آن سوی گورستان محل به خاک سپردند. تا چند روز بعد

ناستازیا خواب‌اش را برای همه تعریف می‌کرد و به آن‌ها می‌گفت که پیش از همه متوجه مرگ عمو فدور شده است.

۳

بهار فرا رسید. جویبارک‌ها در خیابان‌های خیس شهر از میان قطعه‌های یخ پوشیده از کود، تند می‌گذشتند. مردمی که در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کردند جامه‌هایی با رنگ‌های شادی‌بخش به تن داشتند و لحن کلام‌شان شاد بود. درختان در باغچه‌های محصور پشت پرچین‌ها جوانه می‌زدند و شاخه‌های‌شان در نسیم خنک بهاری با سر و صدا تکان می‌خورد. قطره‌های زلال آب در همه جا می‌چکید و قطره قطره فرو می‌ریخت. چلچله‌ها جیک جیک می‌کردند و بال‌های کوچک‌شان را به هم می‌زدند. بر فراز پرچین‌ها، در خانه‌ها و بر شاخه‌های درختان، در پرتو آفتاب، همه چیز جنبان و درخشان بود. شادی و جوانی در آسمان و زمین و در قلب انسان‌ها موج می‌زد.

در یک خیابان اصلی، در جلو کاخ نجیب‌زاده، کاه تازه ریخته بودند. در همان کاخ، بیماری که شتابان عازم سفر به خارج بود جان می‌داد.

شوهر بانوی بیمار پشت درهای بسته اتاق او، پهلوی بانوی پیر ایستاده بود. کشیش، چشم بر هم نهاده، روی تخت نشسته بود و چیزی مارپیچی را در ردای خویش نهاده بود. در گوشه‌ی اتاق، پیرزنی - که مادر بیمار بود - روی صندلی دسته‌داری لمیده بود و زار می‌زد. پهلوی او زن خدمتکاری دستمال تمیزی در دست داشت و منتظر بود که هر وقت پیرزن بخواهد دستمال را به او بدهد. خدمتکار دیگری حلقه‌های گیسوی پیرزن را نوازش می‌داد و آرام آرام موهای سفید او را زیر شیکلاهِ‌اش مرتب می‌کرد.

شوهر بیمار به دختر عمه‌ی پیرش که در آستانه‌ی در پیش‌اش ایستاده بود

گفت: «بیا، عزیزم! خدا یارت باشه. او خیلی به تو اعتماد داره. می‌تونی با گفتگو قانع‌اش کنی. حالا برو، عزیزم.» و خواست در بر او بگشاید؛ اما او مانع‌اش شد. چند بار دستمال‌اش را به چشمان‌اش مالید. آن وقت سر تکان داد و گفت: «معلوم نیس که گریه کرده‌ام؟» سپس خودش در را باز کرد و به اتاق بیمار رفت.

شوهر بیمار خیلی هیجان‌زده و آشفته به نظر می‌رسید. می‌خواست سراغ پیرزن برود؛ اما دو سه قدمی که به طرف‌اش برداشت راه‌اش را عوض کرد. عرض اتاق را پیمود و به طرف کشیش رفت. کشیش به او نگاه کرد. ابروان‌اش را بالا انداخت و آه کشید. ریش سفید پرپشت‌اش نیز ابتدا بالا رفت و سپس باز پایین افتاد.

شوهر بیمار گفت: «خدای من! خدای من!»

کشیش، آه کشان، گفت: «چه می‌شود کرد؟» و آن‌گاه ابروان او و ریش‌اش دوباره بالا رفت و پایین آمد.

شوهر بیمار سپس با حالتی نزدیک به ناامیدی گفت: «بیچاره مادرش! او هرگز نمی‌تواند این وضع را تحمل کند. آن قدر دوست‌اش می‌داشت، آن قدر دوست‌اش می‌داشت که گفتی... نمی‌دانم پدر، کاش شما سعی می‌کردید او را تسلی بدهید و تشویق‌اش کنید که از این جا برود.» کشیش برخاست. به سوی پیرزن رفت و گفت:

«بانوی من، درسته که کسی که مادر نباشد از دل مادرها خبر ندارد؛ اما خدا

مهربان است.»

پیرزن به ناگهان چهره‌اش را کاملن درهم کشید و دچار تشنج عصبی شد. کشیش، پس از مشاهده‌ی افسردگی توأم با سکوت پیرزن، به سخن‌اش ادامه داد و گفت: «خدا بخشاینده است. خودم شاهد بودم که بیماری در

حوزه‌ی کشیشی من که حال‌اش خیلی سخت‌تر از ماریا دمیتریوونا^۱ بود در مدت کوتاهی با داروهای گیاهی درمان شد و همان شخص حالا در مسکو زندگی می‌کند. درباره‌اش با واسیلی دمیتریوویچ^۲ حرف زده‌ام - می‌شود آن داروها را هم امتحان کرد. دست‌کم می‌تواند سبب آرامش بیمار بشود. خداوند به هر کاری تواناست.»

پیرزن گفت: «نه، او دیگر زنده نخواهد ماند. ای کاش خدا مرا می‌کشت؛ اما او را از من نمی‌گرفت.» و سپس تشنج عصبی‌اش به حدی شدید شد که غش کرد.

شوهر بیمار دستان‌اش را روی صورت‌اش گذاشت و از اتاق بیرون دوید. اولین کسی که در راهرو با او روبه‌رو شد، پسر شش ساله‌اش بود که با بیش‌ترین سرعت به دنبال خواهر کوچک‌اش می‌دوید.

پرستار پرسید: «بچه‌ها! نمی‌خوانی شما را به دیدن مادرتون ببرم؟» پدر پاسخ داد: «نه، لازم نیست بچه‌ها رو ببینه. دیدن‌شون ناراحت‌ترش می‌کنه.»

پسرک لحظه‌ای ایستاد و چشم به چهره‌ی پدر دوخت. سپس به ناگهان فریادی از سر شادی کشید و باز شروع به دویدن کرد.

پسرک در همین حالت به خواهرش اشاره کرد و گفت: «پاپاشا^۳! او، اسب سیاهه.»

در همین هنگام، در اتاق بیمار، دختر عمه‌ی شوهر بیمار نزد او نشسته بود و با هدایت ساختگی گفتگوها می‌کوشید که او را آماده‌ی پذیرش اندیشه‌ی مرگ کند. دکتر نیز کنار پنجره محلولی را تهیه می‌کرد.

1. Marya Dmitrievna

2. Vassily Dmitrievich

۳. Papasha، مخفف پدر.

بیمار که لباس خواب سفید به تن داشت و در اطرافش چند بالش نهاده بودند خاموش روی تخت نشست بود و به دختر عمه‌ی شوهرش نگاه می‌کرد. در همین حال، به ناگهان سخن او را قطع کرد و گفت: «عزیزم، سعی نکن آماده‌ام کنی. فکر نکن بچه‌ام. من مسیحی‌ام. می‌دانم. می‌دانم که زیاد زنده نمی‌مانم؛ می‌دانم که اگر شوهرم پیش از این به حرف‌ام گوش داده بود حالا در ایتالیا بودم و شاید هم - می‌تونم بگویم حتمن - حالم خوب می‌شد. این را همه به او می‌گفتند؛ اما حالا تو چه کار می‌تونی بکنی. اراده‌ی خدا این طور بوده. این را می‌دانم که همه‌ی ما گناهکاریم؛ اما مطمئنم که خداوند بخشاینده است و از گناهان همه‌مون - شاید همه - می‌گذره. می‌کوشم خودم را بشناسم. عزیزم، می‌دانم که گناهان زیادی کردم؛ اما در عوض خیلی هم رنج کشیدم و سعی کردم رنج‌هامو با بردباری تحمل کنم...»

دختر عمه گفت: «عزیزم، اجازه می‌دهی پدر روحانی را صدا کنم؟ شاید پس از انجام آیین تقدیس بیش‌تر احساس آرامش کنی.»
بیمار، به نشان پذیرش سب تکان داد و نجواکنان گفت:
«خداوند! من خطاکار را ببخشای!»

دختر عمه از اتاق بیرون رفت و به کشیش اشاره کرد که به آن جا برود و با چشمان اشک‌بار به شوهر بیمار گفت: «فرشته‌اس!»
شوهر نیز گریه‌اش گرفت. کشیش وارد اتاق بیمار شد. مادر بیمار هنوز بیهوش و بی‌حرکت در اتاق اول افتاده بود. پنج دقیقه بعد کشیش از اتاق بیمار بیرون آمد. ردای سفیدش را درآورد و موهایش را صاف کرد و گفت:
«خدا را شکر که اینک آرام‌تر شده و می‌خواهد شما را ببیند.»
شوهر بیمار و دختر عمه‌اش وارد اتاق شدند. بیمار آرام اشک می‌ریخت و به شمایل مسیح نگاه می‌کرد.

شوهر گفت: «به تو تبریک می‌گم، عزیزم.»

بیمار گفت: «متشکرم! چه قدر حال‌ام خوب است و چه احساس ناگفتنی دلپذیری دارم!» و پس از این سخنان لبخندی آرام بر لبان نازک‌اش نمایان شد. سپس به سخن‌اش ادامه داد و گفت: «خداوند چه قدر مهربونه! راسته که می‌گن خدا بخشاینده و تواناس.» آن‌گاه باز با میل و اشتیاق و با دیدگان اشک‌آلود به شمایل مسیح نگاه کرد.

سپس، گفتی به ناگهان نکته‌ای را به یاد آورده است، شوهرش را با ایما و اشاره نزد خود خواند و با صدایی ضعیف و حاکی از نارضایی گفت:

«هیچ وقت مایل نیستی هر چه از تو می‌خوام انجام بدی؟»

شوهر، سرش را پیش آورد و با لحنی که نشان فرمانبرداری‌اش بود، گفت:

«منظورت چیه عزیزم؟»

زن پاسخ داد: «چند بار به تو گفتم که این پزشک‌ها هیچ چیز بارشون نیس. اونا فقط می‌تونند بیمار رو جزئی درمان کنن؛ اونا... همین الان پدر روحانی می‌گفت... اون شخص شهرنشین... بفروستید!»

«دنبال چه کسی عزیزم؟»

«آه، خدای من! هیچ چیز را نمی‌خواد بفهمه... آن‌گاه بیمار ناله‌ای کرد و

چشمان‌اش را بست.

پزشک به بالین‌اش آمد و نبض‌اش را گرفت. نبض او هر دم ضعیف و ضعیفتر می‌شد. به شوهر اشاره کرد. بیمار متوجه او شد و با وحشت به اطراف‌اش نگاه کرد. دختر عمه رو برگرداند و گریه‌اش گرفت.

بیمار گفت: «گریه نکن. من و خودت را آزار نده. با این کارت آخرین ذره‌ی

آرامش منو هم به هم می‌زنی.»

دختر عمه گفت: «تو فرشته‌ای.» و دست‌اش را بوسید.

بیمار گفت: «دستمو نبوس. فقط به دست مرده بوسه می‌زنن. آه، خدای من! خدای من!»

بیمار همان شب جان داد و جسدش را در تابوتی در تالار کاخ نهادند. شماسی تنها، در آن اتاق بزرگ که درهایش بسته بود نشست و مزامیر^۱ داود را با صدای یکنواخت و تودماغی خواند. نور درخشان و شفاف شمع از شمعدان‌های نقره‌گونی که از فراز آویزان بودند، بر پیشانی رنگ‌پریده و دستان اثیری‌اش که ترحم بینندگان را برمی‌انگیخت و کفن سردش که به گونه‌ای هراس‌انگیز آن را تاخوردی روی زانوان و پاهایش انداخته بودند، فرو می‌بارید. شماس، یکنواخت و بدون درک معنی، مزامیر می‌خواند و کلماتی که ادا می‌کرد در اتاق خاموش طنین می‌افکند و محو می‌شد: گهگاه، صدای حرف زدن و صدای پای بچه‌ها از اتاقی دور می‌آمد.

در مزامیر آمده است: «از آنان رو برگردانی گرفتار محنت شوند؛ جان‌شان را بگیری بمیرند و به خاک مبدل شوند؛ روح خویش را بر آنان بدمی، آفریده شوند و چهره‌ی زمین را دگرگون کنند. جلال و عظمت تو ای خداوند، جاویدان ماناست!»

سیمای مرده اندیشناک، آرام و باشکوه بود. بر پیشانی سرد و اثیری‌اش، و لب‌های سخت برهم فشرده‌اش، حرکتی دیده نمی‌شد. سراپا توجه بود؛ اما، آیا حتی با چنین حالتی نیز، می‌توانست از آن کلمات قدسی چیزی بفهمد؟

۴

یک ماه بعد نمازخانه‌ای با دیوارهای سنگی بر گورگاه بانوی درگذشته بنا کردند؛ اما بر گور سورچی پیر هنوز سنگی نیز نهاده بودند و سبزه‌های روشن

روییده بر توده‌ی خاک گورگاه، تنها نشان زندگی پیشین مردی بود که اکنون در خاک آرمیده بود.

یک روز آشپز گفت: «سرگا، گناهه که برای گور فدور سنگ نخری. گفتی: تو زمستون، تو زمستون می‌خرم؛ اما حالا چرا به وعده‌ی خودت وفا نمی‌کنی؟ می‌دونی که منم اون‌جا بودم. پیش از این یک بار این کارو از تو خواسته. اگه این آرزوشو برآورده نکنی یک بار دیگه می‌آد و تورو با خودش می‌بره.»

سرگا پاسخ داد: «چرا؟ مگه من عهدشکنی کردم؟ همون طور که گفتم سنگو براش می‌خرم. یک و نیم روبل نقره می‌دم، یک سنگ می‌خرم می‌ندازم روش. فراموش نکردم؛ اما می‌دونی که باید اونو با گاری به این‌جا حمل کنم. دفعه‌ی دیگه که به شهر برم می‌خرم‌اش.»

یک سورچی پیر در پاسخ‌اش گفت: «درست‌اش اینه که دست‌کم یک صلیبم سر قبرش بگذاری - اگه این کارو نکنی اشتباه محضه. آخه تو پوتین‌های اونو پات کردی.»

«صلیب دیگه از کجا بیارم؟ از هیزم صلیب بسازم؟»

«تو فکر چی هستی؟ نمی‌خواد با هیزم اونو بسازی. یک تبر بردار و صبح زود به جنگل برو. اون‌جا چوبی بپُر. یک درخت زبان گنجشک بنداز. می‌تونی با اون یه صلیب چوبی بسازی. حتی لازم نیس به نگهبان جنگل ودکا بدی. اون قدر پولدار نیستی که بتونی برای هر کار بیهوده ولخرجی کنی. پریروز فنر کالسکه‌ام شکست. درخت بزرگ و صافی رو قطع کردم و با اون فنر ساختم. هیچ کس هم چیزی به من نگفت.»

در هوای گرگ و میش پگاه، سرگا تبری برداشت و به جنگل رفت. پرده‌ی سرد و بی‌رنگی از شب‌نم که هنوز پرتو آفتاب روشن‌اش نکرده بود زمین را می‌پوشاند. هوا از مشرق آشکارا رو به روشنی می‌رفت و نور ضعیف

آن در طاق مینایی آسمان که قطعه‌های نازکی از ابر پوشانده بودش انعکاس می‌یافت. تکانی، حتی در پر علفی یا برگ درختی، دیده نمی‌شد. فقط گهگاه صدای بال‌زدن پرنده‌ای در میان انبوه شاخه‌های درختان یا خش‌خش حرکت خزنده‌ای بر زمین خاموشی جنگل را می‌شکست. به ناگاه صدایی عجیب و نامأنوس در حاشیه‌ی جنگل پیچید و خاموش شد. اما باز همان صدا طنین افکند و سپس از زیر درختی بی‌حرکت به طور منظم تکرار شد. شاخه‌های تک درختی یک بار تکان خوردند. برگ‌های خشک‌اش نجواکنان سخن گفتند و چکاوکی که بر یکی از شاخه‌هایش نشسته بود، با تکان‌های اندک آن چهچه‌ای زد، دم کوچک‌اش را تکانی داد. پرید و بر درختی دیگر نشست.

در پایین درخت، صدای تیر ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. خرده چوب‌های خشک سفیدرنگ روی علف‌های شب‌نم پوش می‌ریخت. صدای ترق و تروق خفیفی همراه با ضربه‌های تیر شنیده می‌شد. درخت، تمام قامت لرزید. تکانی خورد و باز بر جا ایستاد. تا بن از ترس می‌لرزید. یک دم خاموشی بر همه چیز حکمفرما شد. آن‌گاه درخت باز تکان خورد و باز صدای شکستن تنه و شاخه‌ها و فرو ریختن شاخ و برگ‌هایش شنیده شد و سپس بر خاک نمناک جنگل افتاد. صدای تیر و قدم‌های انسان قطع شد. چکاوک باز دمی تکان داد و بر شاخه‌های فراتر نشست. شاخه‌ای که آن را با بال‌هایش روبیده بود چند بار تکان خورد. سپس مثل شاخه‌های دیگر آرام و خموش ماند. درختان، شاخه‌های بی‌حرکت‌شان را در فضای تازه شادمانه تکان دادند.

پرتو خورشید پگاه در ابر زلال نفوذ می‌کرد. در آسمان به درخشش درمی‌آمد و بر زمین می‌تابید و موج‌وار به گودی‌ها هجوم می‌آورد. شب‌نم بر سبزه‌ها می‌درخشید و جلوه می‌فروخت. ابرهای خاکستری متمایل به سفید، شتابان در آسمان آبی پراکنده می‌شدند. انبوه پرنندگان مهاجر کوچ می‌کردند و

به هنگام حرکتشان، شادمانه و شیفته جان، نغمه سر می‌دادند. برگ‌های خشک، شاد و آرام، بر فراز درختان نجوا می‌کردند و شاخه‌های درختان زنده، آرام و شکوهمند بر بالین درخت مرده و فرو افتاده همهمه می‌کردند.

تولستوی نگارش این داستان را در ۱۵ ژانویه ۱۸۵۸، در اثنای دیداری با بستگان‌اش در روستا، آغاز کرد. این داستان نخستین بار در نشریه‌ی کتابخانه‌ی خوانندگان (بیلیوتکا دلیا شتینیا)^۱، شماره‌ی ۱، سال ۱۸۵۹، با امضای کنت ل. تولستوی انتشار یافت.

مرد گرانها

در سواحل مدیترانه، میان فرانسه و ایتالیا، سرزمینی کوچک وجود دارد که نام آن موناکو^۱ است. جمعیت این سرزمین کم‌تر از یک روستای بزرگ - و فقط هفت هزار نفر - است و زمین‌اش کم‌تر از آن است که به هر خانوار یک جریب زمین برسد؛ اما این سرزمین پادشاه واقعی، قصر و درباریان، وزیران، اسقف، امیران و ارتش مخصوص به خود را دارد.

هر چند که ارتش این سرزمین بزرگ نیست - و تنها شصت عضو دارد - اما ارتش است. پادشاه آن درآمد چندانی ندارد. مثل همه جا، بر توتون، شراب و ودکا مالیات می‌بندند. از افراد مالیات سرانه نیز می‌گیرند. هر چند کسانی هستند که می‌نوشند و دود می‌کشند؛ اما تعدادشان کم است و اگر پادشاه راهی ویژه برای به دست آوردن درآمد نداشته باشد نمی‌تواند زندگی خودش و درباریان‌اش را بچرخاند. این درآمد ویژه از قمارخانه‌ای - که در آن رولت بازی می‌کنند - نصیب‌اش می‌شود. مردم در آن جا قمار می‌کنند و چه ببرند و چه ببازند مدیر قمارخانه درآمدی حاصل می‌کند و مبالغی کلان از این درآمد را به

پادشاه می‌پردازد. مدیر، مایل به پرداخت این مبلغ است، زیرا اینک موناکو تنها قمارخانه در سراسر اروپا را دارد. برخی از شاهزادگان کوچک آلمانی قمارخانه‌هایی از آن خود داشتند؛ اما ده - دوازده سال پیش قمار، به سبب بدبختی شگرفی که پدید می‌آورد، در آلمان ممنوع شد. افراد به قمارخانه می‌رفتند و شروع به بازی می‌کردند. همه چیزشان را به باد می‌دادند. همه‌ی پول خود و حتی دیگران را می‌باختند و آن گاه به ناامیدی راه می‌جستند. این بود که آلمان‌ها داشتن قمارخانه را برای شاهزادگان‌شان ممنوع کردند؛ اما هیچ کس نبود که بتواند برای پادشاه موناکو تکلیف تعیین کند. این بود که قمارخانه موناکو تنها مکانی از این دست بود که هم‌چنان در اروپا به کار خود ادامه می‌داد.

و از آن پس، همه‌ی اهل قمار به آن جا می‌آمدند و پول‌هاشان را می‌باختند؛ اما پادشاه موناکو سود می‌برد. مثلی است معروف که می‌گویند: «با کار شرافتمندانه نمی‌توان کاخ‌های سنگی ساخت.» پادشاه موناکو نیز می‌دانست که قمارخانه‌داری کار کثیفی است؛ اما چاره‌ای جز آن نداشت... چون می‌بایست به راهی زندگی را بگذرانند و زندگی از محل درآمد توتون و ودکا هم بهتر از قماربازی نیست. چنین بود که پادشاه زندگی می‌کرد. پول گرد می‌آورد و با شکوه و تشریفاتی چونان پادشاهان واقعی سلطنت می‌کرد. او تاجگذاری نیز کرد. گاه هم به گردش خارج از شهر می‌رفت. پاداش‌ها، مجازات‌ها و ترفیحاتی برای مردم سرزمین‌اش در نظر می‌گرفت؛ برنامه‌های سان و رژه، شوراها، قوانین و دادگاه‌هایی داشت. هر چه شاهان دیگر داشتند او نیز در مقیاسی خردتر از آنان داشت.

پنج سال پیش در این سرزمین کوچک قتلی رخ داد. مردم زندگی آرامی داشتند و هرگز پیش از آن زمان چنین پیشامدی رخ نداده بود قاضیان با

تشریفات شایسته گرد آمدند و به گونه‌ای که مرسوم بود، درباره‌ی آن چه پیش آمده بود به داوری نشستند. در این داوری قاضیان و دادستان‌ها و اعضای هیئت منصفه و وکلای مدافع شرکت داشتند. درباره‌ی دعوی مورد داوری رأی زدند و مجرم را به گردن زدن طبق قانون محکوم کردند. حکم را به پادشاه نیز تسلیم کردند که وی آن را خواند و تأیید کرد و پای آن نوشت: «اگر سزاوار اعدام است، اعدام‌اش کنید.» تنها یک مسئله وجود داشت: در سرزمین موناکو گیوتین برای گردن زدن و جلاد برای اجرای این حکم نبود. وزیران بسیار اندیشیدند و تصمیم گرفتند که نامه‌ای برای حکومت فرانسه بفرستند و این نکته را جویا شوند که آیا فرانسویان می‌توانند گیوتین و جلادی به آنان قرض دهند یا نه و اگر می‌توانند این کار چه قدر خرج دارد؟ نامه را فرستادند و هفته‌ی بعد پاسخ فرانسویان به دست‌شان رسید. فرانسویان می‌توانستند گیوتین و جلاد را در مقابل پرداخت شانزده هزار فرانک برایشان بفرستند. شاه را از پاسخ فرانسویان آگاه کردند. شاه بسیار اندیشید و با خود گفت: «شانزده هزار فرانک؟ سر تا پای این بیچاره آن قدر نمی‌ارزد. نمی‌توان این کار را ارزان‌تر انجام داد؟» از این گذشته شانزده هزار فرانک بیش از دو فرانک مالیات بر هر شهروند بود؛ جمع‌آوری آن دشوار به نظر می‌رسید و ممکن بود سبب شورش مردم شود. پادشاه رایزنان خود را فراخواند تا رأی‌شان را در این مورد جویا شود. آنان تصمیم گرفتند که همین نامه را برای پادشاه ایتالیا نیز بفرستند. حکومت فرانسه جمهوری بود و پادشاهان را ارج نمی‌نهاد؛ اما، پادشاه ایتالیا برادری تاجدار بود و امکان داشت بهایی کم‌تر بستاند.

نامه را نوشتند و پاسخ زود به دست‌شان رسید. حکومت ایتالیا پاسخ داده بود که با کمال میل گیوتین و جلاد را فقط در مقابل دوازده هزار فرانک برای‌شان خواهد فرستاد. این مبلغ کم‌تر از پیش، اما باز هم گران بود و اعدام

جنایتکار به خرج‌اش نمی‌آرزید. پرداخت این مبلغ هم به معنای بستن مالیاتی کم‌تر از هر نفر دو فرانک بر هر شهروند بود. پادشاه باز مشاوران‌اش را فراخواند و آنان اندیشه بسیار کردند تا دریابند که آیا می‌توان کار را ارزان‌تر به انجام رساند یا نه؟ و آیا نمی‌شود یک سرباز را مأمور کرد که برود و محکوم را به شیوه‌ی عادی گردن بزنند؟ این کار همانند کشتن انسان‌ها در جنگ است و سربازان از عهده‌ی آن برمی‌آیند. این موضوع را با امیری در میان نهادند و او نیز با سربازان صحبت کرد که ببیند کسی از میان آنان حاضر است چنین کاری بکند یا نه. سربازان حاضر به این کار نشدند و گفتند: «نه، نمی‌دانیم چه گونه می‌توان چنین کاری کرد. این کار را به ما نیاموخته‌اند.»

چه کاری ممکن بود انجام داد؟ باز به اندیشه فرو رفتند و آن گاه یک کمیته، یک کمیسیون و یک کمیسیون فرعی تشکیل دادند. در تصمیم‌شان تجدید نظر کردند و اعلام داشتند: باید حکم را، با یک درجه تخفیف به حبس ابد تبدیل کنیم. بدین سان، هم پادشاه فرصتی برای نشان دادن بخشاینده‌ی خویش می‌یافت و هم از هزینه‌ی اجرای حکم کاسته می‌شد. پادشاه موافقت کرد. تصمیم به اجرای حکم تازه گرفتند. تنها یک مسئله باقی ماند: موناکو زندانی ویژه‌ی حبس ابد نداشت. زندان‌هایی کوچک وجود داشت که افراد را می‌شد به طور موقت در آن‌ها نگه داشت؛ اما آن زندان‌ها آن چنان مطمئن نبودند که بتوان اشخاص را تمام عمر در آن‌ها به بند کشید. به هر حال، توانستند جای مناسبی بیابند؛ جوان را در آن جا محبوس کنند و نگرهبانی بر او بگمارند.

نگهبان می‌بایست هم مراقب محکوم باشد و هم از آشپزخانه کاخ برایش غذا بیاورد. شش ماه و سپس یک سال گذشت و جوان هم‌چنان در بند بود. در پایان سال، وقتی که شاه به حساب درآمدها و هزینه‌هایش رسیدگی کرد، دید

که در بند نگه داشتن محکوم هزینه‌ای جدید، آن هم نه چندان کوچک، را در بر گرفته است. هزینه‌ی حفظ نگهبان ویژه و غذای محکوم، بیش از هفتصد فرانک در سال بود. علاوه بر این، پسرک محکوم جوان و تندرست بود و امکان داشت که پنجاه سال دیگر هم زنده بماند. بدین سان هزینه‌ی نگهداری‌اش ممکن بود خیلی زیاد بشود و تداوم چنین هزینه‌ی سنگینی امکان‌پذیر نبود. پادشاه وزیران‌اش را فراخواند و گفت:

«بیندیشید و ببینید با این آدم بیکاره چه کار می‌توان کرد که برایمان ارزان‌تر تمام شود. بدین ترتیب، نگه داشتن‌اش خیلی خرج برمی‌دارد.»
وزیران گرد هم آمدند و به رایزنی نشستند. یکی از آنان گفت: «من راه‌اش را می‌دانم، آقایان - باید نگهبان را برداریم.»

دیگری گفت: «اگر این کار را بکنیم که مجرم فرار می‌کند!»

اولی گفت: «به جهنم که فرار می‌کند.»

پیشنهادشان را با پادشاه در میان نهادند. موافقت کرد. نگهبان را برداشتند و منتظر ماندند ببینند چه خواهد شد. دیدند، وقت شام محکوم بیرون آمد. در پی یافتن نگهبان به اطراف‌اش نگاه کرد و چون او را نیافت، خود به آشپزخانه‌ی کاخ رفت که غذایش را بگیرد. هر چه را که به او دادند گرفت. به زندان برگشت. در را پشت سر خود بست و در زندان ماند. روز بعد نیز، به همین ترتیب گذشت. خود او دنبال غذا رفت؛ اما از فرار خبری نبود. چه کاری می‌شد کرد؟ فکر کردند و به این نتیجه رسیدند، که: «باید رک و راست به او بگوییم که با او کاری نداریم و آن وقت بگذاریم دنبال کار خودش برود.» بهتر از این نمی‌شد کاری کرد.

وزیر دادگستری محکوم را نزد خود خواند و به او گفت: «چرا فرار نمی‌کنی. محافظی که نداری. می‌توانی آزاد زندگی کنی. پادشاه نیز بر تو خشمگین

نخواهد شد.»

محکوم گفت: «شاید پادشاه بر من خشمگین نشود؛ اما من جایی ندارم که بروم. کجا بروم؟ با حکم تان ابرویم را بردید. حالا هیچ کس مرا نمی‌پذیرد و کار کردن هم یادم رفته. با من ناعادلاته رفتار کرده‌اید. این کارها روا نیست. مرا به مرگ محکوم کردید - خب! بایست مرا اعدام کنید، نکردید. این اولین خطای شما بود و من هیچ نگفتم. آن وقت مرا به حبس ابد محکوم کردید و نگهبانی بر من گماردید که برایم غذا می‌آورد. سپس نگهبان‌ام را نیز برداشتید و این دومین خطای تان بود. باز هم چیزی نگفتم و خودم برای آوردن غذا رفتم. حالا هم به من می‌گویید برو، نه، این کارها شایسته‌ی شما نیست و من هم جایی نمی‌روم.»

باز رایزنان گرد آمدند که ببینند چه باید کرد. گفتند: دیگر چه کنیم؟ نمی‌رود. بسیار اندیشیدند و به این نتیجه رسیدند که باید برایش مقرری تعیین کنند وگرنه شرش را کم نخواهد کرد. با پادشاه مصلحت کردند و گفتند: «برای رها شدن از شر او راهی دیگر وجود ندارد.» این بود که برایش ششصد فرانک مقرری تعیین کردند و آن گاه که او را از تصمیم‌شان آگاه ساختند، گفت: «خوب، اگر واقعن تصمیم‌تان این است که چنین پولی به من بدهید حرفی ندارم و از این جا می‌روم.»

موضوع فیصله یافت. مرد، پیش پرداختی گرفت. با همه خداحافظی کرد. منطقه را - که وسعت آن همسنگ سفری پانزده دقیقه‌ای با قطار بود - ترک گفت. پس از ترک آن منطقه، در همان نزدیکی ساکن شد. قطعه زمینی کوچک خرید و در آن باغچه‌ی سبزیکاری پدید آورد و اینک در کمال رفاه روزگار می‌گذراند. همیشه به موقع دنبال مقرری‌اش می‌رود و پس از دریافت آن رهسپار قمارخانه می‌شود. دو - سه فرانکی برای قمار کنار می‌گذارد. گاه

می‌برد و گاه می‌بازد. سپس به خانه برمی‌گردد؛ مرد، اینک زندگی سالم و آرامی دارد. خوشبختی مرد در این بود که در کشوری جنایت نکرده بود که حکمرانان‌اش حسرت تأمین هزینه‌ی گردن زدن یک محکوم یا اجرای حکم حبس ابدش را به دل داشته باشند.

تولستوی، در اکتبر ۱۸۹۰، داستان مرد گرانبها را از روی داستان بر روی آب، اثر گی دوموپاسان بازنگاری کرد. اداره‌ی سانسور روسیه‌ی تزاری از انتشار آن در روسیه جلوگیری می‌کرد و در سال ۱۸۹۹، چرتکوف برای نخستین بار آن را در لندن منتشر کرد. تا سال ۱۹۰۱ این کتاب در روسیه انتشار نیافت.

آلیشاکوزه

نام پسر کوچک خانواده‌ای آلیشا بود. «کوزه» صدایش می‌کردند، چون یک بار، وقتی مادرش او را فرستاد که کوزه‌ی شیری برای شماس ببرد، پایش لغزید؛ کوزه‌ی شیر از دست‌اش افتاد و شکست. مادرش کتک‌اش زد و بچه‌ها اسم‌اش را «کوزه» گذاشتند که او را جر بیاورند. آلیشا کوزه به اسم خودمانی او تبدیل شد.

آلیشا پسری لاغراندام با گوش‌های اویخته بود (گوش‌هایی پهن و برجسته مثل بال پرندگان داشت و دماغ‌اش بزرگ بود). بچه‌ها سر به سرش می‌گذاشتند و می‌گفتند: «آلیشا، دماغ نوک‌تیزی مثل سگ دارد.» دهکده‌شان مدرسه داشت؛ اما آلیشا خواندن و نوشتن نیاموخت، زیرا فرصت یادگیری نداشت. برادر بزرگ‌ترش در شهر نزد بازرگانی زندگی می‌کرد و آلیشا از زمان کودکی، یار و مددکار پدرش بود. وقتی که شش ساله بود، در چراگاه همراه با خواهرش، از گاوان و گوسفندان مراقبت می‌کرد و هنوز خیلی بزرگ نشده بود که مراقبت شبانه‌روزی از اسبان را آغاز کرد و از دوازده سالگی زمین را شخم می‌زد و با گاری بار حمل می‌کرد. نیرومند نبود؛ اما خیلی زرنگ و ناغلا بود.

آلیشا، همیشه شادمان بود. وقتی که بچه‌ها به او می‌خندیدند ساکت می‌ماند یا می‌خندید. وقتی که پدرش به او ناسزا می‌گفت ساکت می‌ماند و گوش می‌داد و به محض این که ناسزاگویی او پایان می‌یافت آلیشا لبخند می‌زد و شروع به انجام کاری می‌کرد که پدرش برایش تعیین کرده بود.

آلیشا نوزده ساله بود که برادرش وارد ارتش شد و پدر او را به جای برادر به عنوان پادو نزد بازرگان فرستاد. چکمه‌های کهنه‌ی برادر و کت و کلاه پدر را به آلیشا دادند و او را به شهر بردند. پوشیدن این لباس‌ها نه تنها برای آلیشا جذابیتی بیش از پیش به بار نیامد بلکه بازرگان را از دیدن قیافه‌ی او آشفته حال ساخت. بازرگان، نگاهی به آلیشا انداخت و به پدرش گفت:

«فکر می‌کردم به جای سمیون مردی واقعی را نزد من خواهی فرستاد؛ اما

حالا می‌بینم که به جای او این خپله‌ی بی‌قواره را برابیم آورده‌ای.»

پدر پاسخ داد: «همه‌ی کارها را بلد است - هم می‌تواند اسب زین کند، هم در پی فرمان به هر جا لازم باشد می‌رود و هم این که از هیچ کاری پروا ندارد. درست مثل یک تازی یک ساله می‌ماند؛ اما آرام و رام است.»

بازرگان گفت: «بسیار خوب، خواهیم دید.»

«و از همه مهم‌تر این که، وظیفه‌شناس است و کار دوست.»

«روی حرف تو نمی‌شود حرفی زد. بگذار بماند.»

و بدین ترتیب، آلیشا زندگی نزد بازرگان را شروع کرد.

تعداد اعضای خانواده بازرگان زیاد نبود و خود او، مادر پیرش، پسر بزرگ‌اش که ازدواج کرده بود، سواد ابتدایی داشت و با پدرش تجارت می‌کرد - و پسر دیگرش - که تحصیل کرده، دوره‌ی متوسطه را به پایان رسانده، به دانشگاه پذیرفته شده، از آن جا اخراج شده بود و سپس به خانه بازگشته بود - و نیز دخترش را در بر می‌گرفت. دختر بازرگان شوهر نکرده بود و در دبیرستان درس می‌خواند.

ابتدا آلیشا را دوست نمی‌داشتند، زیرا قیافه‌ای دهقانی داشت. خوب لباس نمی‌پوشید. رفتار خوش نداشت و با همه خودمانی صحبت می‌کرد؛ اما خیلی زود به او عادت کردند و فهمیدند که وجود او حتی از برادرش هم بسیار سودمندتر است. آلیشا به راستی وظیفه‌شناس بود. او را برای انجام هر گونه فرمانی می‌فرستادند. هر کاری را با اشتیاق و به سرعت انجام می‌داد و بدون لحظه‌ای درنگ، پس از انجام هر کار، کاری دیگر را آغاز می‌کرد؛ در سرای بازرگان نیز همچون خانه‌اش بار هم‌همی کارها به دوش آلیشا بود و هر چه بیش‌تر کار می‌کرد کار بیش‌تری را به عهده‌اش می‌نهادند. بازرگان و مادر و دخترش و پسر بازرگان و مباشر و آشپز پیوسته آلیشا را در پی کاری به این سو و آن سو می‌فرستادند و به او می‌سپردند که اول فلان کار و سپس بهمان کار را انجام دهد. گوش آلیشا از جملاتی چون: «بدو پسر»، «آلیشا این را درست کن!»، «آلیشا این کار را یادت رفت، مگر نه؟»، «مواظب باش یادت نرود، آلیشا!»، پر بود. و آلیشا، همواره می‌دوید. چیزی را درست می‌کرد. همیشه مراقب همه چیز بود. و هیچ‌گاه چیزی را فراموش نمی‌کرد؛ همیشه از عهده‌ی هر کار برمی‌آمد. و همواره لبخند به لب داشت.

به زودی پوتین برادرش پاره شد و ارباب او را به خاطر راه رفتن با پوتین پاره‌ای که شست پای برهنه‌اش از آن بیرون می‌زد به سختی سرزنش کرد و به او دستور داد که در بازار پوتین نو بخرد. آلیشا، پوتینی نو خرید و از پوشیدن آن شادمان شد؛ اما پاهایش فرسود و وقتی که شامگاه فرا رسید، به سبب راه رفتن زیاد، درد پاهایش به اندازه‌ی شدت یافت که از آن‌ها حرص‌اش گرفت. آلیشا می‌ترسید که وقتی پدرش برای گرفتن پول می‌آید از این‌که بازرگان پول پوتین را از دستمزدش کم کرده است آزرده شود.

آلیشا در زمستان پس از سپیده‌دم بیدار می‌شد. هیزم می‌شکست. خانه را جارو می‌کرد و به اسبان و گاوها غذا و آب می‌داد. آن وقت بخاری را روشن و

پوتین ارباب و لباس‌هایش را تمیز می‌کرد. سماورها را خاموش و آن‌ها را تمیز می‌کرد. آن گاه مباشر برای خرید برخی اجناس صدایش می‌کرد. یا آشپز به او دستور می‌داد که آرد را خمیر یا دیگ‌ها را تمیز کند. آن وقت او را به شهر می‌فرستادند که پیامی به کسی برساند. دختر ارباب را به مدرسه ببرد. یا برای پیرزن روغن بگیرد. یکی از آن‌ها به او می‌گفت: «کجا ول می‌گستی، لعنتی؟» و بعد دیگری به دختر رو می‌کرد و می‌گفت: «چرا تنها بری؟ آیشا مواظبت‌ه؟ آیشا! آهای، آیشا!» و آن وقت آیشا دوان دوان می‌آمد.

صبحانه‌اش را سرپایی می‌خورد و به ندرت فرصتی برای شام خوردن با دیگران می‌یافت. آشپز به دلیل همراه نبودن با دیگران سر میز شام به او بدویراه می‌گفت؛ اما در ضمن دل‌اش هم برای او می‌سوخت و عصرانه و شام گرم برایش می‌گذاشت. به‌ویژه، بیش و پس از روزهای عید خیلی سرش شلوع می‌شد آیشا در آن روزها شادمانی ویژه‌ای نیز داشت، زیرا به او انعام می‌دادند. انعام‌اش کم و فقط شصت کویک بود؛ اما خوشحال بود پولی دارد که می‌تواند آن را به دلخواه خودش خرج کند. آیشا روی دستمزدش حساب نمی‌کرد، زیرا پدرش می‌آمد؛ آن را از بازرگان می‌گرفت و فقط آیشا را سرزنش می‌کرد که چرا به این زودی پوتین‌هایش را پاره کرده است. وقتی آیشا از محل انعام‌هایش دو روبل جمع کرد، به توصیه‌ی آشپز، یک ژاکت قرمز خرید و وقتی که آن را پوشید از خوشحالی توی پوست خودش نمی‌گنجید و خیلی راضی بود.

آیشا کم حرف می‌زد و هر وقت هم که حرف می‌زد، حرف‌هایش تند و بریده بود. هر وقت کسی به او دستور انجام کاری را می‌داد یا از او می‌پرسید که آیا می‌تواند فلان کار یا بهمان کار را انجام بدهد یا نه، می‌گفت: «می‌تونم.» - و بی‌درنگ شتابان عزم انجام آن کار را می‌کرد و انجام‌اش می‌داد.

دعا خواندن نمی‌دانست و دعاهایی را هم که مادرش یادش داده بود فراموش کرده بود؛ اما باز هم هر صبح و شام دعا می‌خواند و هنگام خواندن دعا با دست بر خود خاج می‌کشید.

آلیشا به همین ترتیب یک سال و نیم زندگی کرد سپس در نیمه‌ی دوم سال دوم غیرعادی‌ترین رویداد زندگی‌اش اتفاق افتاد. این رخداد، درک شگفت‌آمیز این راز بود که سوای برخی مناسبات میان انسان‌ها که از نیازشان به یکدیگر مایه می‌گیرد مناسبات بسیار ویژه‌ی دیگری نیز وجود دارد و انسان‌ها همیشه به دلیل نیاز دیگران به تمیز کردن پوتین‌ها، رساندن امانت‌ها، یا زین کردن اسبان‌شان نمی‌پردازند بلکه گاه نیز ممکن است بدون هیچ‌گونه نیازی از جانب انسانی دیگر، تنها از سر اشتیاق به خدمت یا مهرورزی، کاری برایش انجام دهند. آلیشا دریافت که خود او نیز از چنین اشتیاقی برخوردار است. اوستینیا^۱ی آشپز چنین درکی را در آلیشا برانگیخت. اوستینا یتیم و درست مثل آلیشا جوان و سختکوش بود. اوستینا دل‌اش برای آلیشا سوخت و آلیشا برای نخستین بار دریافت که او، نه استاد کارش بلکه، انسانی است که درک‌اش می‌کند. وقتی مادر آلیشا برایش دلسوزی می‌کرد، به دلسوزی‌اش توجهی نمی‌کرد. گفתי خود اوست که برای خویشان‌اش دل می‌سوزاند؛ اما به ناگهان متوجه شد که نظر بسیار متفاوتی به اوستینیا دارد: می‌دید که اوستینیا چه گونه به او توجه نشان می‌دهد. برایش کاشا و کره در دیگ نگه می‌دارد و وقتی که غذا می‌خورد اوستینیا چانه‌اش را به دستان او تکیه می‌دهد و به او نگاه می‌کند. هرگاه که آلیشا به او نگاه می‌کرد می‌خندید؛ آلیشا نیز.

این احساس چنان تازه و شگفت‌انگیز بود که ابتدا آلیشا از آن به هراس

افتاد. می ترسید که نکند از خدمت مثل گذشته باز ماند. با وجود این، خوشحال بود و هر وقت که نگاهاش به شلواری که اوستینا برایش وصله کرده بود می افتاد سر تکان می داد و لبخند می زد. اغلب پس از انجام کارش یا در جریان آن به یاد اوستینیا می افتاد و می گفت: «اوه، بله، اوستینیا!» هر وقت از دستش برمی آمد به اوستینیا کمک می کرد و او نیز، اوستینیا اغلب داستان زندگی اش را برای آلیشا نقل می کرد و می گفت که چه گونه پدر و مادرش را از دست داده، عمه اش او را به خانه ی خود برده، سپس باز او را به شهر فرستاده بود و چه گونه پسر یک آشپز کوشیده بود فریبش بدهد و او شرش را از سر خود کم کرده بود. دوست داشت برای آلیشا حرف بزند. گوش سپردن به سخنان او نیز برای آلیشا دلپذیر بود. آلیشا از او شنید که دهقانانی که در شهرها به مزدوری گرفته می شوند اغلب با آشپزها پیمان همسری می بندند. یک بار از آلیشا پرسید که آیا مایل است زود زن بگیرد یا نه. آلیشا پاسخ داد که تاکنون ازدواج نکرده، و نمی خواهد از روستای خودش زن بگیرد. اوستینیا پرسید:

«پس چه، مگر کسی را در نظر داری؟»

«بله، تو را. می پذیری، مگر نه؟»

اوستینیا گفت: «اوه، کوزه ی من، کوزه ی من. تو چه قدر ناقلایی!»

آن وقت دستاش را به نشان نوازش به پشت آلیشا زد و گفت: «چرا نپذیرم؟» در فصل کلوخ اندازان پدر آلیشا برای گرفتن پول به شهر آمد. همسر بازرگان می دانست که آلیشا قصد پیوند با اوستینیا را دارد و از این موضوع راضی نبود. به شوهرش گفته بود: «او باردار می شود و وقتی که بچه بیاورد دیگر به هیچ وجه به دردمان نمی خورد.»

ارباب پول آلیشا را به پدرش داد.

دهقان گفت: «رفتارش چه طور است؟ گفته بودم که بچه‌ی وظیفه‌شناسی است.»

ارباب پاسخ گفت: «این که وظیفه‌شناس است، درست اما برنامه‌ی احمقانه‌ای دارد. نقشه‌ی ازدواج با آشپزمان توی سرش است و من نمی‌خواهم یک زن و شوهر را نگه دارم. مناسب حال مان نیست.»

پدر گفت: «احمقه، احمقه، این چه فکریه که به سرش زده؟ فکرش را نکنید. وادارش می‌کنم که این فکرو از سرش بیرون کنه.»

پدر به آشپزخانه رفت و در انتظار پرسش روی نیمکت نشست. آلیشا که برای اجرای فرمانی رفته بود، نفس نفس زنان و غرغرکنان برگشت.

پدر گفت: «فکر کردم از دست‌ام رفتی. این چه نقشه‌ایه که تو سرته؟»
«کدام نقشه؟»

«خودتو به اون راه نزن. تو تصمیم گرفتی زن بگیری. وقتی که موقع‌اش بشه خودم برات زن می‌گیرم تو به زن احتیاج داری نه به یک پتیاره‌ی شهری.»

پدر خیلی حرف زد؛ اما آلیشا فقط ایستاده بود و آه می‌کشید وقتی هم حرف‌های پدرش تمام شد لبخند زد.

«خوب، پس، می‌تونی فکرشو از سرت بیرون کنی؟»
«بله.»

پس از رفتن پدرش، وقتی که با اوستینیا (که پشت در ایستاده بود و به حرف‌شان گوش می‌داد) تنها ماند، به او گفت: «نقشه‌هامون نگرفت و به کار نیومد. شنیدی چه می‌گفت. به ما این اجازه‌رو نمی‌ده.»

اوستینیا سرش را توی پیشبندش پنهان کرد و آرام آرام شروع به گریستن کرد.

آلیشا زبان به دندان گزید.

«چه طور ممکنه به حرفاش گوش ندم؟ معلومه که باید این فکرو از

سرمون بیرون کنیم.»

شامگان وقتی زن بازرگان، آلیشا را صدا زد که پنجره‌ها را ببندد به او گفت:

«خوب، پس به حرف پدرت گوش کردی و از فکرهای احمقانه‌ات دست

برداشتی؟»

آلیشا گفت: «بله، معلومه که دست برداشتم.» آن وقت خندید و بلافاصله

گریه‌اش گرفت.

از آن پس دیگر آلیشا درباره‌ی پیوند با اوستینیا سخنی به زبان نمی‌آورد؛ و

مثل گذشته به زندگی‌اش ادامه می‌داد.

در چله‌ی روزه و پرهیز^۱ مباشر آلیشا را به پشت‌بام فرستاد تا برف پارو کند.

به پشت‌بام رفت؛ همه‌ی برف‌ها را پارو کرد و شروع به شکستن برف‌های

یخ‌زده‌ی آبروها کرد؛ اما پایش لغزید و با پارو و کلوخه‌ی یخ روی آن به پایین

افتاد. از بخت بد، نه روی برف بلکه، روی بامک آهنی ایوان افتاد و اوستینیا و

دختر ارباب به سویش دویدند و پرسیدند:

«اذیت شدی آلیشا؟»

«مثل این که. اما بی خیال‌اش.»

سعی کرد بلند شود؛ اما نتوانست و خنده‌اش گرفت. به اتاق بردندش و

پزشک برایش آوردند. پزشک معاینه‌اش کرد و پرسید که کجایش آسیب دیده

است.

«همه جایم آسیب دیده؛ اما مهم نیست. فقط ممکنه ارباب ناراحت بشه و

برای پدرم نامه بنویسه.»

آلیشا دو روز بستری بود. روز سوم؛ برایش کشیش خبر کردند.

اوستینیا از او پرسید: «تو نخواهی مُرد، مگر نه؟»

آلیشا گفت: «اما چه سود؟ فرض کن که عمر نوح هم کردم؛ اما بالاخره یک روز باید بمیرم.» مثل همیشه تند و بریده حرف می‌زد. به حرف‌اش ادامه داد و گفت: «متشکرم که غمخوارم بودی. چه بهتر که پدر عروسی‌مونو به هم زد وگرنه این پیوند هیچ حاصلی برامون نداشت. حالا دیگه همه چیز تموم شده.» تنها با قلب و دستان‌اش کشیش را در خواندن دعا همراهی کرد. ایمان داشت که اگر انسان نیکی کند، مطیع و فرمانبردار باشد و با دیگران تندی نکند پس از مرگ نیز حالی خوش خواهد داشت.

کم حرف می‌زد و فقط آب خواست. پیوسته از سَزی ناگفته می‌خندید.

آن گاه، پنداشتی از موضوعی به شگفت آمده، دراز کشید و جان داد.

آلیشا کوزه، نام نوکر کم عقل دهکده‌ی تولستوی، یعنی یاسنایا پالیانا بوده است. تولستوی، از ۲۴ تا ۲۸ فوریه‌ی ۱۹۰۶ روی این داستان کار می‌کرد که برای نخستین بار در مجموعه‌ی آثارِی که پس از مرگ او، یعنی در سال ۱۹۱۱، چاپ شد انتشار یافت.

خوابگونه

۱

«او را دختر خود نمی‌دانم، می‌فهمی؟ دختر خود نمی‌دانم‌اش؛ اما نمی‌گذارم به غریبه‌ها پناه ببرد. کاری می‌کنم که به دلخواه خودش زندگی کند؛ اما از توجه خویش محروم‌اش خواهم کرد. بله، بله. حتی فکرش را هم نمی‌کردم که چنین اتفاقی بیفتد... وحشتناک است، وحشتناک!»

شانه‌هایش را بالا انداخت. سر تکان داد و ابروان‌اش را بالا کشید. میخائیل ایوانوویچ^۱ شاهزاده‌ی پیری که شصت سال‌اش بود در یک مرکز ایالتی با برادر کوچک‌ترش، پیوتر ایوانوویچ^۲، گفتگو می‌کرد. برادر بزرگ‌تر از سن پترزبورگ به شهری که دو برادر در آن با یکدیگر گفتگو می‌کردند آمده بود. به تازگی پی برده بود که دخترش که یک سال پیش از خانه فرار کرده بود با بچه‌اش در آن جا زندگی می‌کند.

شاهزاده میخائیل ایوانوویچ پیرمردی دلپذیر بود که موهایی نقره‌گون، قامتی بلند و جسمی پر توان، سیمایی مغرور و رفتارهایی جذاب داشت.

1. Mikhail Ivanovich

2. Piotr Ivanovich

خانواده‌ی او، همسر بی‌فرهنگ و تندخوی او که اغلب سر هر موضوع بی‌اهمیتی با او دعوا راه می‌انداخت، پسری که روی هم رفته انسانی موفق نبود و شخصی ولخرج و عیاش بود؛ اما پدرش او را «نجیب‌زاده‌ی واقعی» می‌پنداشت؛ و نیز دو دخترش را در بر می‌گرفت. دختر بزرگ‌ترش زندگی خانوادگی موفقیت‌آمیزی داشت و در سن پترزبورگ زندگی می‌کرد؛ اما دختر کوچک‌تر و دردانه‌اش، لیزا، نزدیک به یک سال پیش از آن از خانه غیب‌اش زده بود و اکنون با بچه‌اش در این مرکز ایالتی دوردست زندگی می‌کرد.

شاهزاده پیوتر ایوانوویچ می‌خواست از برادرش بپرسد که لیزا چه‌گونه و در چه شرایطی خانه را ترک کرده و چه کسی ممکن است پدر فرزندش باشد؛ اما جرئت نمی‌کرد. صبح همان روز، زن‌اش از در همدردی با برادرشوهر خویش درآمده بود و خود او نیز نشانه‌های درد و رنج را در چهره‌ی برادر دید و دریافت که با چه دقتی سایه‌های غم را در پس نمودهای غروری بازدارنده پنهان می‌دارد و چسان با شتاب شروع به پرسش درباره‌ی قیمت آپارتمان زن برادرش کرد. به هنگام خوردن صبحانه نیز، شاهزاده میخائیل ایوانوویچ، مثل همیشه، با حالت موزیانه و سرخوشی بذله‌گویانه‌ای در پیش روی مهمانان‌اش و همه‌ی اعضای خانواده‌اش نشسته بود. جز با بچه‌ها، با همه‌ی کسانی که با آن‌ها رابطه‌ی بیش و کم رسمی داشت با همان خودبینی بازدارنده رفتار می‌کرد؛ اما این رفتار چنان برازنده‌اش بود که پنداشتی همه او را سزاوار آن می‌دانند.

آن شب میخائیل ایوانوویچ، پس از ورق بازی با برادرش، از جمع کناره گرفت و به اتاق خود رفت. همین که دندان مصنوعی‌اش را از دهان بیرون آورد کسی دو بار آهسته در اتاق‌اش را زد.

پرسید: «کیست؟»

صدای زنانه‌ای از آن سو پاسخ داد: «منم میشل.»
شاهزاده میخائیل ایوانوویچ صدای زن برادرش را شناخت. چهره‌اش را درهم کشید. دندان‌هایش را دوباره در دهان‌اش جا داد و با خود گفت: «چه کاری ممکن است داشته باشد؟» و آن گاه با صدای بلند، به زبان فرانسه گفت:
«بفرمایید.»

زن برادر میخائیل انسانی آرام و کوتاه‌قد و بسیار فرمانبردار شوهر خود بود؛ اما غیرعادی (و حتی بعضی اشخاص خُل وضع) می‌شناختندش. با وجود زیبایی همیشه پریشان و شوریده حال، شلخته و در پوشیدن لباس بی‌دقت بود و به ناگهان اندیشه‌هایی عجیب و غریب و غیراشرافی - که برای همسر یک فرماندار بسیار ناروا می‌نمود - از ذهن‌اش می‌گذشت و همه‌ی ناظران - از شوهر تا آشنایان‌اش - را به شگفتی می‌افکند.

با بی‌منطقی ویژه‌اش به زبان فرانسه شروع به صحبت کرد و گفت:
«ممکنه بخوای منو بیرون کنی؛ اما از پیش به‌ات بیگم که نمی‌رم.»
برادر شوهر پاسخ داد: «خوددار باشید!» آن وقت با نزاکت همیشگی و کمابیش مبالغه‌آمیزش یک صندلی دسته‌دار به او تعارف کرد. سیگاری از پاکت بیرون آورد و گفت: «راحت باشید!»

میخائیل ایوانوویچ، از سر دردی پنهان ناکردنی، آه کشید؛ اما بی‌درنگ بر خود مسلط شد. لبخندی نشانگر فرسودگی بر لب‌اش نشست. آن گاه گفت:
«من فقط می‌توانم درباره‌ی یک موضوع با شما صحبت کنم: هر چه خودتان بخواهید.» هنگام صحبت به چهره‌ی زن نگاه نمی‌کرد و آشکارا از بردن نام موضوع گفتگو خودداری کرد.

اما زن برادر فربه و زیبایش که چهره‌ای کمابیش گرد داشت بی‌نشان از آشفستگی، با نگاه آرام و جستجوگری که از چشمان آسمانی‌اش سرریز می‌کرد،

هم‌چنان به میخائیل ایوانوویچ می‌نگریست و آن‌گاه، با آهی غم‌انگیزتر از خود او، گفت:

«میشل، دوست خوب من! شما باید برای او دلسوزی کنی.» مثل هر وقت دیگر که با برادر شوهرش حرف می‌زد، به ناگهان کلمه‌ی رسمی شما را، در میان سخنان غیررسمی‌اش، پراند. «آخر هر چه باشد آدمه...»
میخائیل ایوانوویچ، نیشخندزنان گفت: «هرگز در این تردید نداشته‌ام.»
«آخر او دختر شماست.»

«بله. بله، اما آئین عزیزم. مقصودتان از این حرف‌ها چیست؟»
«میشل عزیز، به دیدن‌اش برو. فقط می‌خواستم به شما بگویم، کسی که همه‌ی تقصیرها به گردنش...»

شاهزاده میخائیل ایوانوویچ از خشم برافروخت و چهره‌اش حالتی وحشت‌انگیز یافت. گفت:

«به خاطر خدا بگذارید حرف نزنم. به قدر کافی رنج کشیده‌ام و حالا دیگر هیچ چیز برایم نمانده جز آرزوی این که او را در وضعیتی قرار بدهم که نه سربار کسی باشد و نه نیاز به هیچ‌گونه تماسی با من داشته باشد؛ او زندگی جداگانه‌ای برای خودش داشته باشد و من و خانواده‌ام هم زندگی خود را بدون او ادامه بدهیم. جز این هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.»

«میشل. همه‌اش می‌گویی "من"، ولی آخر او هم برای خودش یک "من" است.»

«شکی نیست؛ اما آئین عزیزم! لطفاً بیایید از این گفتگو بگذریم. تحمل‌اش خیلی برایم دشوار است.»

الکساندرا دمیتریوونا^۱ ساکت شد، آن‌گاه سر تکان داد و گفت: «ماشا

«همسر میخائیل ایوانوویچ) هم همین طور فکر می‌کند؟»
«دقیقن.»

الکساندرا دمیتریوونا زبان خود را گزید و به زبان فرانسه گفت:
«ول‌اش کن، شب به خیر!»

اما نرفت، بلکه باز لحظه‌ای خاموش ماند و سپس گفت:
«پتیا! به من گفت که می‌خواهی مقداری پول نزد زنی که او پیش‌اش
زندگی می‌کنه بگذاری. آدرس شو می‌دونی؟»
«بله.»

«پس پولو به وسیله‌ی ما نفرست. خودت اونو ببر و فقط ببین او چه طور
زندگی می‌کنه. اگه نمی‌خواهی ببینی‌اش، مطمئن باش که می‌تونی. پدر
بچه‌اش اون جا نیست. هیچ کس نیست.»

میخائیل ایوانوویچ به لرزه افتاد و گفت:

«آخر چرا؟ چرا اذیتم می‌کند؟ چه قدر نامهربان است!»

الکساندرا دمیتریوونا برخاست و برانگیخته از سخنان خود، گریه‌کنان گفت:
«خیلی هم مهربون و خوبه.»

میخائیل ایوانوویچ برخاست و ایستاده منتظر ماند تا صحبت او تمام شود.
دست به طرف میخائیل دراز کرد و گفت: «میشل، اشتباه می‌کنی.» و رفت.

تا مدتی دراز پس از رفتن او میخائیل ایوانوویچ در آن اتاق که به اتاق
خواب‌اش تبدیل شده بود قدم می‌زد، می‌غرید، می‌لرزید، و پیاپی فریاد می‌زد:
«وای! وای!» و آن گاه از صدای خودش به وحشت می‌افتاد و ساکت می‌شد.
غرور جریحه‌دار شده‌اش، دخترش، آزارش می‌داد؛ همان دختری که در

خانهای مادر مشهورش اودوتیا باریسوونا^۱ که به دربار وابستگی داشت تربیت شده بود. آشنایی با او افتخاری بزرگ شناخته می‌شد و پدر او عمر خود را چونان سلحشوری بی‌باک و نکوهش‌ناپذیر گذرانده بود... کسی که یک بانوی آموزگار فرانسوی از او پسری نامشروع به دنیا آورده بود و او را در نقطه‌ای در خارج کشور پنهان کرده بود، چه گونه ممکن بود شکستن غرورش را تاب آورد؟ و اکنون دخترش که آن چه را شایسته و بایسته‌ی یک پدر خوب است برایش فراهم کرده، به خوبی او را آموزش داده بود؛ و فرصت انتخاب همسر از میان والاترین و بهترین مردم روسیه را داشت دختری که نه فقط پدر آن چه را که هر دختری ممکن است آرزو کند برایش فراهم کرده بود بلکه به راستی دوست‌اش می‌داشت؛ ستایش‌اش می‌کرد و به او می‌بالید بی‌آبرویش کرده بود. با او کاری کرده بود که نمی‌توانست توی چشم هیچ کس نگاه کند و در مقابل همه احساس شرمساری می‌کرد.

زمان‌هایی را به یاد می‌آورد که نه تنها او را دختر خود و عضوی از خانواده‌ی خود می‌شمرد بلکه شیفته‌وار دوست‌اش می‌داشت. از این که پدر اوست شادمان بود و به او افتخار می‌کرد. هشت - نه سالگی‌اش را به یاد می‌آورد که دخترکی تیزهوش، حساس، سرزنده، چابک و زیبا، با چشمان سیاه و درخشان و موهای بور بود و موهایش را چونان آبشاری زرین از پشت ظریف‌اش می‌ریخت. به یاد می‌آورد که لیزا چه گونه روی زانوان‌اش می‌پرید و در آغوش‌اش می‌گرفت و چه گونه با وجود اعتراض پدر غلغلک‌اش می‌داد. شادمانه جیغ می‌زد و دهان و چشمان و گونه‌هایش را بوسه‌باران می‌کرد. از هر گونه خودنمایی بیزار بود؛ اما جلوه‌فروشی دختر او را برمی‌انگیخت و گاه شیفته‌اش می‌کرد. یادش می‌آمد که نوازش دخترک چه قدر دلپذیر می‌بود.

و این انسان دل‌انگیز دیروز - که وقتی به او نگاه می‌کرد حال‌اش دگرگون می‌شد - اکنون به این روز انداخته بودش.

اکنون زمانی را به خاطر می‌آورد که لیزا دیگر زن بود. احساسی عجیب از ترس آمیخته به سرشکستگی، از این که مردان به دخترش به چشم یک زن نگاه می‌کنند، وجودش را فرا می‌گرفت. احساس حسادت خویش نسبت به دخترش را به یاد می‌آورد که آگاه از جاذبه‌ی خود، عشوہ‌کنان، می‌آمد و لباس رقص خود را به پدر نشان می‌داد و دیدن او در مجالس رقص پیش چشم‌اش زنده می‌شد و یادش می‌آمد که از نگاه ناپاک دیگران به دخترش بیمناک می‌بود؛ اما دختر نه فقط متوجه این نگاه‌ها بود بلکه از آن شاد نیز می‌شد؛ و با خود می‌اندیشید: «چه زبینه‌ی خرافه‌پرستان است این عفاف! زن واقعی احساس شرم نمی‌کند؛ حیا نمی‌شناسد.»

یادش می‌آمد که دخترش چه گونه دو خواستگار بسیار مناسب را به دلایلی که برایش قابل فهم نبود از سر واکرد و چه گونه خرامان میان مردم می‌گشت و با گذشت زمان مردان بیش‌تری را، نه به سبب شخصیت کم‌ایش یگانه‌اش، بل به دلیل جاذبه‌اش شیفته‌ی خود می‌ساخت؛ اما این جذابیت دیر نپایید. یک سال، دو سال، سپس سه سال و... گذشت. مردم، بسیار دیده بودندش. باز زیبا بود؛ اما نه با طراوتی چو نان پیش. چهره‌ی سرشناس مجالس رقص شده بود. میخائیل ایوانوویچ به خاطر داشت که وقتی لیزا تا پایان در مجالس رقص می‌ماند تنها یک اندیشه را در ذهن او برمی‌انگیخت: این که هر چه زودتر شوهرش بدهد و این همسرگزینی - اگر نه به آن خوبی که پیشترها امکان‌پذیر می‌بود - دست‌کم شایسته‌ی او باشد؛ اما لیزا به گونه‌ای برخورد می‌کرد که رفتارش در نظر پدر خودبینی آشکار و تعمدی می‌نمود و هرگاه این موضوع را به یاد می‌آورد. تلخکامی‌اش افزون‌تر می‌شد. دریغا که همسری چه مردان

شایسته‌ای را رد کرده بود! میخائیل ایوانوویچ باز غرید و گفت: «وای، وای!» آن گاه ایستاد. سیگاری روشن کرد و کوشید که به موضوع دیگری فکر کند: این که چه گونه برایش پول بفرستد و به او اجازه ندهد که به سراغ‌اش بیاید؛ اما باز یادش آمد که مدتی نه چندان دراز پیش از این - که لیزا تازه بیست سال‌اش تمام شده بود - ماجرای عاشقانه‌ای میان او و خانه شاگردی چهارده ساله که در روستا با آن‌ها زنده می‌کرد پدید آمده و لیزا پسرک را به وادی جنون کشانده بود. یادش آمد که پسر چه طور مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. به یاد آورد که هنگام پایان دادن به این ماجرا لیزا با چه سنگدلی، خونسردی و حتی گستاخی شگرفی با پسرک صحبت کرده و خود او نیز پسر را بیرون کرده بود. از آن پس، رفتار کمابیش سرد پیشین‌اش با لیزا، با رفتار بسیار سرد متقابل لیزا پاسخ داده می‌شد. به نظر می‌رسید تصور می‌کند پدرش به ترتیبی به او توهین کرده است.

سپس اندیشید: «چه قدر حق داشتم! او چه سرشت گستاخ و کج‌اندیشی داشت!»

آن وقت، باز خاطره‌ی شوم نامه‌ی لیزا از مسکو به ذهن‌اش هجوم آورد. در آن نامه به پدرش نوشته بود که نمی‌تواند به خانه برگردد و زنی شوربخت و فلک‌زده است. هم‌چنین از پدر تقاضای گذشت و بخشایش کرده بود. خاطره‌ی تلخ گفتگوهایش با زن‌اش و حدس‌ها و بدگمانی‌هاشان در این مورد که فاجعه در فتلاند - که لیزا را برای زندگی با عمه‌اش به آن جا فرستاده بودند - اتفاق افتاده است و عامل آن یک دانشجوی پست، فرومایه و بی‌ارزش بوده که همسر نیز داشته است در او زنده شد. این گمان‌ها، سرانجام، به قطعیت گراییده بود.

همه‌ی این یادها، اکنون که میخائیل ایوانوویچ در اتاق‌اش قدم می‌زد،

ذهنش را برمی‌آشفتم. علاقه‌ی پیشین‌اش به لیزا و افتخارش به او از نظرش دور نمی‌شد. سقوط او که دلیلی برای آن نمی‌یافت پریشان‌اش می‌کرد و به سبب درد و رنجی که او در خویشتن‌اش برانگیخته بود به او احساس تنفر می‌کرد. آن چه زن برادرش به او گفته بود از ذهن‌اش بیرون نمی‌رفت و در این اندیشه بود که چه گونه می‌تواند ببخشايدش؟ فقط کافی بود که مردی را که سبب این فاجعه شده بود به یاد آورد تا قلب‌اش مالا مال از هراس، تنفر و احساس سرشکستگی شود. با صدای بلند غرغر می‌کرد و می‌کوشید که به موضوع دیگری فکر کند. با خود می‌گفت:

«نه، غیرممکن است. بهتر است هر ماه پول را به پتیا بدهم که به او برساند. من ابدن دختر ندارم. ابدن...»

و باز به همان احساس آشنا، عجیب و بخرنجی در می‌غلطید که همواره رنج‌اش می‌داد. این احساس، همانا پریشانی ناشی از یادآوری علاقه‌اش به لیزا و تلخکامی آزارنده‌اش از او به خاطر آن همه درد و رنجی بود که دخترش بر او روا داشته بود.

۲

در همان یک سال، لیزا به تجربه‌ای بس افزون‌تر از سراسر بیست و پنج سال زندگی پیشین‌اش دست یافت. در همان یک سال تهی بودن کامل زندگی‌اش به ناگهان بر او آشکار شد. و آنک همه‌ی حقارت و بی‌ارزشی زیستن در میان توانمندان سنت‌پترزبورگ بود که در آن جا همراه با اطرافیان‌اش زندگی حیوانی داشت؛ فقط در اندیشه به کار گرفتن جلوه‌فروشانه‌ی افسونگری‌هایش بود و به ژرفای قلب‌اش وقتی نمی‌نهاد سه سال آغاز جوانی‌اش به خوبی گذشته بود؛ اما، هفت - هشت سال بعد را با شرکت در شب‌نشینی‌ها، مجالس

رقص، کنسرت‌ها و مهمانی‌های شام، به تماشا گذاشتن لباس‌های رقص، زیبایی‌های جسم و آرایش موها و به رخ کشیدن خواستگاران جوان، یا نه چندان جوان‌اش سیری کرده بود؛ همه‌شان اشخاصی برجسته بودند؛ خود را انسان‌هایی بفرنج وانمود می‌کردند و به خود حق می‌دادند که از هر چیز و هر کس سود جویند و به هر چیز بخندند. اطرافیان لیزا در روستا، در ماه‌های تابستان نیز، چنین بودند. آنان هم تنها به لذت‌های ظاهری زندگی تن می‌سپردند. موسیقی و مطالعه‌شان نیز همین طور بود؛ در آنان پرسش‌هایی درباره‌ی زندگی برمی‌انگیخت، بدون این که به آن‌ها پاسخ بدهد. لیزا، پس از تداوم این شیوه‌ی زندگی به مدت هفت - هشت سال، بی‌امیدی به ایجاد تغییر در آن و با کاهش بیایی دلربایی‌اش، به ناامیدی گرایید. این ناامیدی اندیشه‌ی مرگ را در ذهن‌اش پرورد. دوستان‌اش او را تشویق کردند که به کارهای خیرخواهانه بپردازد. لیزا شاهد فقر راستین و نفرت‌آور بود و تظاهر به درویشی می‌کرد که این یکی از خود فقر نیز حقارت‌آمیزتر و انزجاربرانگیزتر بود. دلمردگی هراس‌آور هزاران بانوی خیر را می‌دید که با هزاران کالسکه و با جامه‌ی راهبگان از راه می‌رسیدند و بیش از پیش افسرده می‌شد. دنبال واقعیتی می‌گشت. خواهان زندگی بود، نه در طلب بازی با آن و نمودهای ظاهری آن و آنچه می‌خواست در پیرامون‌اش وجود نداشت. بهترین خاطره‌اش عشق‌ورزی‌اش به یک دانشجوی افسری^۱ بود، که او را کوکو^۲ می‌نامید. این عشق با شکوه، صمیمی و بی‌پیرایه بود؛ اما همه چیز عوض شد و نمی‌توانست هم عوض نشود. بیش از پیش احساس پریشان‌خیالی می‌کرد و با همین پریشان‌خیالی برای دیدن عمه‌اش به فلاند رفت. شرایط جدید محیط جدید، و مردم جدید، برایش جذابیت ویژه‌ای داشتند.

1. Cadet

2. Koko

خودش هم نمی‌دانست که موضوع چه‌گونه و از چه زمانی شروع شده است. یک مرد سوئدی در خانه‌ی عمه‌اش زندگی می‌کرد. درباره‌ی آثارش، مردم کشورش و وضع جدید رمان در سوئد برایش حرف می‌زد. خودش هم نمی‌دانست که تب سوزان نگاه‌ها و لبخندها و تبادل احساس‌هایی که به هیچ وجه در قالب کلام نمی‌گنجید، اما خود در نظرش معنایی فراتر از هر کلام داشت، کی و چه‌گونه آغاز شده است. نگاه‌ها و لبخندها آنان را از ژرفنای جان یکدیگر آگاه می‌کرد و نه تنها زوایای روح هر کدامشان را بر دیگری می‌گشود بل رازهای بزرگ و شکوهمندی را که بر جان هر انسان سایه می‌افکند بر آنان آشکار می‌کرد. این خنده‌ها به هر کلام که می‌گفتند معنایی فرخنده‌تر و شگرف‌تر می‌بخشید. موسیقی نیز، وقتی که با هم به آن گوش می‌سپردند یا آواز می‌خواندند برایشان معنایی به همان اندازه با شکوه داشت. کلماتی که با صدای بلند می‌خواندند هم، برایشان از همان معنی برخوردار می‌بود. گاه به کشاکش با هم در می‌غلتیدند و هر یک از نظرگاه خویش دفاع می‌کرد؛ اما تبادل یک نگاه و یک لبخند کافی بود تا ستیز فرو نهند و بر بال ابری بلند بر اوج‌هایی دور که تنها در حوصله‌ی پرواز آنان بود فراز آیند - خودش نمی‌دانست کی و چه‌گونه چنان شد که شیطان از میان آن لبخندها و نگاه‌ها سر برآورد تا همزمان آن دو را بفریبد؛ اما آن گاه که از این شیطان بیمناک شد رشته‌هایی را که آن دو را به یکدیگر پیوند می‌داد، چنان درهم تنیده دید که توان گسستن آن‌ها را در خویشتن نیافت و آن گاه تنها به آن مرد و نجابت‌اش امید بست.

در میانه‌ی بیم و امید، به این که مرد از قدرت خود سوءاستفاده نکند دل بسته بود. تلاش ضعیف‌اش برای تسلط بر خویش، بدین سبب که هیچ دلیلی برای خویشتنداری نمی‌یافت، پیوسته کمرنگ‌تر می‌شد. از زندگی دروغین،

سطحی و بی‌محتوایش به تنگ آمده بود. مادرش را دوست نمی‌داشت و احساس می‌کرد که پدرش طردش کرده است. صبورانه در انتظار خود زندگی و نه بازی با آن بود و زندگی را در عشق، آن هم عشق تمام عیار به یک مرد، می‌جست. سرشت سالم و احساسی‌اش رهنمون‌اش بود. آن زندگی را که آرزو می‌کرد در وجود آن مرد، در قد بلند و هیکل نیرومندش، موهایی بور و سیبیل سفید پرپشت‌اش – که لبخند شاد، اغواگر و افسون‌کننده‌اش آن را جلوه‌ای دیگر می‌بخشید – یافت. سپس، همان لبخندها و نگاه‌ها، همان امیدها و نویده‌های رؤیایی بس شگفتی‌آفرین، به سرانجامی ناگزیر راه جست که از آن هراس داشت؛ با شور و اضطراب انتظارش را می‌کشید و به ناگه همه آن شگفتی‌ها، معنی‌ها، شادمانی‌ها و امیدها به تنفر، کینه‌ی حیوانی، اندوه و ناامیدی راه گشود.

به چشمان مرد نگاه می‌کرد. می‌کوشید لبخند بزند. وانمود می‌کرد که از هیچ چیز نمی‌ترسد و همه چیز همان‌گونه است که باید باشد؛ اما در ژرفای روان‌اش آگاه بود که همه چیز را از دست داده است. در این مرد از آن چه لیزا آرزو می‌کرد و خودش و کوکو از آن برخوردار بودند نشانی نبود. به مرد گفت که به پدرش نامه بنویسد و از او خواستگاری کند و مرد گفت که خواهد نوشت؛ اما، در دیدار بعدی‌شان گفت که نمی‌تواند بی‌درنگ نامه را بنویسد. چشمان‌اش کمابیش گریزان و نامطمئن بودند و همین موضوع لیزا را به او بدگمان‌تر کرد. روز بعد نامه‌ای برای لیزا نوشت و آگاه‌اش کرد که پیش از این ازدواج کرده و مدت‌هاست که زن‌اش تنهایش گذاشته است؛ و می‌داند که از چشم لیزا افتاده؛ اما خود را گناهکار می‌داند. از لیزا خواست که او را ببخشد. لیزا او را نزد خود خواند و به او گفت که دوست‌اش می‌دارد و زن داشته باشد یا نداشته باشد برایش فرقی نمی‌کند. برای همیشه خود را همسر او می‌داند و ترک‌اش نخواهد کرد.

در دیدار بعدی به لیزا گفت که هیچ چیز ندارد. پدر و مادرش بسیار تهیدستاند و فقط توان فراهم کردن فقیرانه‌ترین زندگی را دارد. لیزا پاسخ داد که هیچ چیز نمی‌خواهد و حاضر است هر جا که او برود بی‌درنگ همراهش راه بیفتد.

به ماندن و شکیبایی دعوت‌اش کرد و لیزا نیز پذیرفت؛ اما نهان ماندن از چشم خانواده، دیدارهای گاهگاه و حفظ رابطه‌ی پنهانی با او آزارش می‌داد و اصرار داشت که هر چه زودتر آن جا را ترک کند و برود.

وقتی که لیزا به سن پترزبورگ رسید مرد به او نامه نوشت و قول داد که به آن جا نزد او برود؛ اما دیگر هرگز نامه‌ای برایش ننوشت. لیزا کوشید که باز زندگی پیشین‌اش را از سر گیرد؛ اما نتوانست. بیمار شد؛ اما با وجود درمان کردن بیماری حال‌اش روز به روز بدتر می‌شد. وقتی مطمئن شد که نمی‌تواند رازی را که خواهان پنهان ماندن‌اش بود هم‌چنان سر به مهر نگه دارد تصمیم به خودکشی گرفت؛ اما چه‌گونه می‌توانست مرگ‌اش را طبیعی جلوه دهد؟ تصمیم‌اش برای خودکشی برگشت‌ناپذیر به نظر می‌رسید: زهر تهیه کرد؛ آن را در لیوان ریخت و خواست سر بکشد که ناگهان نوه‌ی خاله‌ی پنج‌ساله‌اش دوان دوان نزد او آمد که اسباب‌بازی‌ای را که مادر بزرگ‌اش به او داده بود به لیزا نشان بدهد. از جا پرید. از نوشیدن دست‌نگه داشت. پسرک را در بر گرفت و ناگهان به گریه افتاد. این فکر که اگر ازدواج نکرده دست‌کم توانسته است مادر شود بر ذهن‌اش پرتو افکند و اندیشه‌ی مادر شدن توان‌اش را افزون ساخت. توانست گمان‌ها و گفته‌های دیگران درباره‌ی خود را نادیده بگیرد و درباره‌ی خویشتن و زندگی اندیشیدن گرفت. خودکشی به خاطر افکار دیگران به نظرش آسان آمده بود؛ اما خودکشی به خاطر خودش برایش ناممکن بود. زهر و اندیشه‌ی خودکشی را با هم به دور ریخت و زندگی درونی خویش را

آغاز کرد. این زندگی دردناک بود؛ اما به هر حال زندگی بود و لیزا نه می‌خواست و نه می‌توانست از آن چشم‌پوشد. باز نماز خواندن در پیش گرفت که مدت‌ها بود از آن دست‌کشیده بود؛ اما این کار نیز برایش آرامش به بار نیاورد. رنج پدر را دریافت و خود را مسؤول آن دانست. می‌دانست که درد و رنج او ادامه خواهد یافت و به همین سبب برایش دل می‌سوزاند. چند ماه از زندگی‌اش را به همین ترتیب سپری کرد که ناگهان حادثه‌ی برایش رخ داد. این حادثه برای دیگران و تا حدودی هم برای خودش نامحسوس بود؛ اما بی‌درنگ مسیر زندگی‌اش را دگرگون کرد. همان طور که نشسته بود و کار می‌کرد - بالاپوشی را قلابدوژی می‌کرد - حرکتی غریب را در درون خود احساس کرد.

همان طور که قلاب و بالاپوش را در دستان‌اش داشت، خشک‌اش زد و با خود گفت: «نه، بدن، این طور نمی‌تواند باشد.» اما، باز همان تکان غریب را حس کرد. دختر است یا پسر؟ همه چیز - نامردی و دغلبازی آن مرد، تحریک‌پذیری مادر و اندوه پدر - را به فراموشی سپرد و لبخندی شاد، زلال و روشن - نه چنان لبخندهای مطیعانه‌اش در پاسخ به خنده‌های او - بر لبان‌اش نشست.

از فکر این که ممکن بوده بچه را هم با خودش بکشد ترس برش داشت. همه‌ی فکرش را بر این موضوع متمرکز کرد که چه‌گونه می‌تواند خانه را ترک کند و چه‌گونه و کجا بچه را به دنیا بیاورد. خود را مادری شوربخت و سزاوار دل سوختن، اما باز هم مادر، احساس می‌کرد. در خانه همه‌ی نقشه‌هایش را کشید و برنامه‌هایش را ردیف کرد و آن وقت خانه را ترک کرد که در مرکز ایالتی دوردستی ساکن شود و هیچ‌کس نتواند پیدایش کند. فکر می‌کرد که در آن شهر از چشم خانواده‌اش به دور خواهد ماند؛ اما از قضا عمویش را به

فرمانداری همان شهر گماشتند. این بدشانسی را دیگر پیش‌بینی نکرده بود. پس از چهار ماه زندگی انزواجویانه با مامایی به نام ماریا ایوانوونا^۱ از ورود عمویش به آن شهر آگاه شد و به اندیشه‌ی تدارک جا به جایی به شهری دیگر - و دورتر - افتاد.

۴

میخائیل ایوانوویچ صبح زود بیدار شد و همان روز به دفتر کار برادرش رفت که چک حاوی پولی را که برادرش از او خواسته بود به صورت ماهانه برای دخترش بفرستد به او تحویل دهد و آن گاه زمان حرکت قطار سریع‌السیر به سوی سن‌پترزبورگ را جویا شد. قطار در ساعت هفت بعدازظهر حرکت می‌کرد و میخائیل ایوانوویچ فرصت داشت که قبل از حرکت شام پیش از وقتی بخورد. پس از خوردن صبحانه با زن برادرش (که دیگر سخنی درباره‌ی لیزا - که خوشایندش نباشد - بر زبان نمی‌آورد بلکه فقط با شرمساری نگاه‌اش می‌کرد)، او را برای قدم زدن عادی به قصد ورزش ترک کرد. الکساندرا دمیتریوونا تا دم در بدرقه‌اش کرد و گفت:

«میشل، توی پارک شهر قدم بزن. قدم زدن در اون جا خیلی جالبه، به همه چیز هم نزدیکه.» پس از این سخنان الکساندرا نگاه افسرده‌ی خود را به چهره‌ی خشمگین برادرشوهر افکند.

میخائیل ایوانوویچ به نصیحت او عمل کرد و به پارک شهر رفت. با آزرده‌گی به حماقت، لجباجت و سنگدلی او می‌اندیشید و درباره‌اش گمان می‌برد: «دل‌اش برام نمی‌سوزه و از دردم هم خبر نداره.» درباره‌ی دخترش هم این‌طور فکر می‌کرد: «اما آن یکی می‌دونه که کاراش چه قدر برام عذاب‌آوره. آخر

عمری چنان ضربه‌ای به من زد که بی‌گمان با آن رشته‌ی زندگی خودش نیز خواهد گسست. همه‌اش هم به خاطر چشمان افسونگر آن بیکاره!« بلند غزید و از تصور حرف‌هایی که مردم شهر پس از آگاهی از موضوع (که بی‌تردید تا آن وقت از آن آگاه شده بودند) درباره‌اش خواهند زد، چنان احساس کینه و تنفری از دختر در وجودش شعله‌ور شد و چنان تلخکامی شگرفی نسبت به او احساس کرد که دل‌اش می‌خواست همه چیز را برایش بازگو کند و معنای کاری را که کرده بود به او بفهماند. با خود فکر می‌کرد: «آن‌ها نمی‌فهمند!»

به جمله‌ی «به همه چیز نزدیکه» که زن برادرش گفته بود اندیشید. آن وقت دفترچه‌اش را از کیف‌اش درآورد و آدرس لیزا را در آن خواند: «خیابان کوخنایا^۱، خانه‌ی آباماف^۲، ورا ایوانوونا سلیورستووا^۳. لیزا با این نام زندگی می‌کرد. از پارک بیرون رفت و درشکه صدا کرد.

ماریا ایوانوونای قابله به هنگام ورود میخائیل به ایوان باریک جلو پلکان شیبدار ورودی از او پرسید: «با که کار دارید؟»
«خانم سلیورستووا این جاست؟»

«ورا ایوانوونا را می‌گویید. بله، این جاست، بفرمایین. همین حالا به فروشگاه رفت. الان برمی‌گردد.»

میخائیل ایوانووویچ، به دنبال ماریا ایوانوونای قوی هیکل به سوی اتاق پذیرایی کوچک راه افتاد. از اتاق مجاور، صدای نوزادی را شنید که احساسی نامیمون و نفرت‌انگیز را در او برانگیخت و تا ژرفای جان‌اش نفوذ کرد.

ماریا ایوانوونا از میخائیل ایوانووویچ عذر خواست و برای ساکت کردن نوزاد به اتاقی که صدا از آن جا آمده بود رفت؛ اما وقتی که بچه آرام شد برگشت و گفت:

1. Kukhonnaya

2. Abamaov

3. Vera Ivanovna Seliverstova

«بچه‌ی او بود. الان می‌آید. شما که هستید؟»

میخائیل ایوانوویچ که آماده‌ی رفتن می‌شد گفت: «از بستگان‌اش هستم. کاش دیرتر آمده بودم.» انتظار برای دیدن او خیلی برایش دردناک بود و هر گونه توضیح در این مورد را نیز ناممکن می‌یافت.

رو برگردانده بود و می‌خواست راه بیفتد که صدای قدم‌های تند و چابکی را در پلکان شنید و صدای لیزا را تشخیص داد که می‌گفت:

«ماریا ایوانوونا! بدون من که گریه نکرد... اما من...»

به ناگهان پدرش را دید. ساکی که در دست‌اش بود به زمین افتاد. فریاد زد: «پاپا!» و لرزان و با سیمایی پریده‌رنگ چونان مردگان در آستانه‌ی در ایستاد. پدر، بی‌حرکت به او نگاه می‌کرد. لاغر شده بود، چشمان‌اش درشت‌تر و دماغ‌اش تیزتر از پیش بود. دستان‌اش لاغر و استخوانی شده بودند. پدر، نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند. همه‌ی اندیشه‌هایی را که درباره‌ی بی‌توجهی به دختر در سر پرورانده بود، یکسره از یاد برده بود و فقط برای او، لاغر شدن‌اش، لباس ساده و فقیرانه‌اش و پیش از همه، چهره‌ی قابل ترحم و نگاه التماس‌آمیزش که به پدر خیره مانده بود دل می‌سوزاند.

به سوی پدرش راه افتاد و گفت: «مرا ببخش، پدر!»

پدر گفت: «من؟... تو باید مرا ببخشی» و آن وقت مثل یک بچه به گریه افتاد. صورت و هر دو دست‌اش را غرق بوسه کرد و با اشک چشم شست. لیزا پدر را به اتاق‌اش هدایت کرد. درباره‌ی زندگی خود با او سخن گفت؛ اما بچه را نشان‌اش نداد و چون می‌دانست که بر غم‌اش خواهد افزود درباره‌ی گذشته چیزی نگفت. پدر، به او گفت که باید در جای دیگری ساکن شود.

لیزا گفت: «به چشم؛ اما اگر در روستا باشد.»

پدر گفت: «ترتیب همه‌ی کارها را خواهیم داد.»

ناگهان صدای ناله‌ی کودکانه‌ای از آن سوی در اتاق شنیده شد و بچه به گریه افتاد. لیزا چشمانش را فراخ باز کرد و بدون این که از پدر چشم برگردد در تردید ماند.

میخائیل ایوانوویچ گفت: «خب، دیگر. حالا باید بروی و به او غذا بدهی.» و فشار درونی محسوس‌ی ابروانش را درهم کشید.

لیزا برخاست. به ناگاه اندیشه‌ی به پدر نشان دادن آن کس که مدت‌ها دوست‌اش داشته بود و اکنون نیز بیش از هر چیز در جهان دوست‌اش می‌داشت بی‌دلیل به ذهنش هجوم آورد؛ اما پیش از این که خواسته‌ی دلش را به پدر بگوید، به چهره‌ی پدر چشم دوخت که ببیند در آن نشانی از خشم هست.

در سیمای پدر نه خشم که درد و رنج هویدا بود.

پدر گفت: «آری، برو، برو! خدا را شکر. بله، فردا دوباره می‌آیم و آن وقت تصمیم می‌گیریم. خداحافظ، عزیزم. بله، خداحافظ» و باز نتوانست از ترکیدن بغضی که گلوی‌اش را می‌فشرد جلوگیری کند.

وقتی که میخائیل ایوانوویچ نزد برادرش برگشت الکساندرا دمیترویونا بی‌درنگ از او پرسید:

«خب، چه شد؟»

«هیچ.»

الکساندرا از چهره‌اش آن چه را اتفاق افتاده بود خواند و پرسید: «او را دیدی؟» بی‌درنگ گفت: «بله!» و به ناگهان بغض‌اش ترکید. آن گاه، در همان حال که به خود فشار می‌آورد، گفت: «بله من پیر و خرفت شده‌ام.»

الکساندرا پاسخ داد: «نه - تو عاقلی. خیلی هم عاقلی.»

میخائیل ایوانوویچ دخترش را بخشود؛ بخشایشی تمام و به سبب همین

بخشایش بر نگرانی‌اش برای شهرت و آبروی خویش چیره شد. او را به روستا نزد خواهر الکساندرا دمیتریوونا فرستاد تا با او زندگی کند. خود نیز مدام به دیدن‌اش می‌رفت و دوست‌اش می‌داشت؛ نه چونان گذشته که بیش از همیشه؛ اما از دیدن کودک دوری می‌جست و هرگز نتوانست بر احساس تنفر و انزجارش از او چیره شود؛ و این موضوع سبب اندوه همیشگی لیزا بود.

با توجه به نامه‌های تولستوی به برادر بزرگ‌اش سرگئی و دختر برادرش، به نظر می‌رسد که این داستان به رخدادهایی مربوط باشد که در خانواده‌ی سرگئی تولستوی اتفاق افتاده بود. تولستوی این داستان را در نیمه‌ی نوامبر ۱۹۰۶ نوشت که در نسخه‌ای از آثار منتشر شده پس از مرگ‌اش، در سال ۱۹۱۱، انتشار یافت.

شکار خرس

با دوستانم به شکار خرس رفتم. دوستانم تیری به خرسی شلیک و نشیمنگاه‌اش را مجروح کرد. چند قطره‌ای از خون خرس روی برف‌ها ریخت؛ اما خودش فرار کرد.

در جنگل گرد هم آمدیم که ببینیم باید چه بکنیم: بی‌درنگ دنبال خرس برویم و پیدایش کنیم یا دو - سه روزی منتظر بمانیم تا خرس بخوابد. از روستایی‌های راهنمای‌مان پرسیدیم که آیا می‌شود همان دم خرس را دنبال کرد یا نه. راهنمای پیرمان گفت: «آبدن، باید بگذارید که خرس بخوابد. اگر دنبال‌اش نکنید، پنج روزه گیرش می‌آورید؛ اما اگر هم‌اکنون دنبال‌اش کنید، این کارتان فقط سبب رمیدن خرس می‌شود و خرس دیگر هرگز نخواهد آسود.»

اما راهنمای جوان‌مان با پیرمرد مخالف بود و اعتقاد داشت که می‌شود بی‌درنگ به دنبال خرس رفت. می‌گفت: «خرس سنگین است و توی این برف‌ها نمی‌تواند خیلی از این جا دور شود. همین امروز می‌خوابد و اگر هم نخوابد باز من می‌توانم با اسکی خودم را به او برسانم.»

دوست من نیز، با دنبال کردن خرس در همان هنگام مخالف بود و مرا به شکیبایی فرا می‌خواند.

گفتم: «چرا با هم بگومگو می‌کنید؟ شما هر کاری می‌خواهید بکنید؛ من هم دمیان^۱ را برمی‌دارم و دنبال خرس می‌روم. اگر گیرش آوردم چه بهتر وگرنه فرقی نمی‌کند. اگر هم امروز کاری از پیش نبریم باز چندان دیر نمی‌شود.» همین کار را کردیم.

همراهان ام سوار سورتمه شدند و به دهکده برگشتند؛ من و دمیان هم مقداری نان برداشتیم و در جنگل ماندیم.

پس از رفتن همراهان مان، من و دمیان تفنگ‌ها مان را بازرسی کردیم کمربندهای مان را تنگ‌تر از روی پوستین‌ها مان بستیم و دنبال خرس راه افتادیم. هوا صاف، آرام و بسیار سرد، اما حرکت با اسکی دشوار بود؛ برف عمیق و پودرمانند بود. در جنگل برف یخ نبسته بود. شب پیش برف سبکی باریده بود و اسکی‌ها مان نیم‌پا و گاه بیش‌تر در برف فرو می‌رفت.

رد پای خرس تا فاصله‌ی دوری به روشنی دیده می‌شد. جاهایی که خرس راه رفته بود و جاهایی که تا شکم توی برف فرو رفته بود و برف‌ها را به اطراف پاشیده بود، همه معلوم بود. ابتدا به دنبال رد پای خرس از جنگلی که درختان‌اش سر به آسمان می‌سودند گذشتیم. سپس رد پاها به یک درختستان صنوبر رسید. دمیان ایستاد و گفت:

«رد پایش قطع شده. به احتمال زیاد همین جا خوابیده. از جایی که تن‌اش روی برف‌ها انداخته پیداست که از همین جا دیگر کارش به نشستن کشیده.» بیایید رد پاها را رها کنیم و دایره‌ای بزنییم. فقط کمی آهسته‌تر حرکت کنید.

۱. Demyan، نام راهنمای جوان گروه شکار بوده است.

فریاد نزنید و سرفه نکنید. وگرنه خرس می‌رمد.»

از انتهای رد پاهای طرف چپ پیچیدیم. نزدیک به پانصد قدم جلوتر رفتیم. به دور و برمان نگاه کردیم. باز رد پای خرس پیش روی‌مان بود. یک بار دیگر دنبال رد پاهای راه افتادیم و به جاده‌ای رسیدیم. در جاده متوقف شدیم و به اطراف‌مان نگاه انداختیم که ببینیم خرس از کدام سو رفته است. بر بعضی نقاط کنار جاده جای انگشت‌ها، شست پاهای و قسمت‌های دیگر بدن خرس و جای پای دهقانی گیوه‌پوش که معلوم بود به طرف ده رفته است دیده می‌شد. در کنار جاده می‌رفتیم که دمیان گفت: «دیگر گشتن در جاده فایده‌ای ندارد. باید از روی برف‌ها متوجه شویم که خرس کجا از جاده خارج شده؛ و به طرف چپ جاده پیچیده یا به طرف راست آن. باید جایی جاده را رها کرده باشد. مطمئن‌ام به طرف ده نرفته است.»

در جاده، یک ورست راه رفته بودیم که جلومان رد پاهای خرس را که از جاده خارج شده بود، دیدیم. به دقت نگاه کردیم؛ اما چه دیدیم؟ رد پای خرسی را دیدیم که نه از جاده به طرف جنگل، بلکه از جنگل به طرف جاده امتداد می‌یافت. گفتم: «این رد پای یک خرس دیگر است.» دمیان نگاه کرد. لحظه‌ای اندیشید و گفت: «نه، خودش است که خواسته است گول‌مان بزند. جاده را به طرف عقب دور زده.» باز دنبال رد پای خرس را گرفتیم. دمیان درست گفته بود. معلوم بود که خرس حدود ده قدمی در جاده به طرف عقب رفته است. آن‌گاه پشت درخت کاجی پیچیده، درخت را دور زده، باز مستقیم جلو رفته بود. دمیان ایستاد و گفت: «حالا دیگر حتمن دور و برش هستیم. جز این مانداب به هیچ جا نرفته؛ حتماً همین جا خوابیده است. بیا بگردیم.»

دور زدن مانداب را از درختستانی انباشته از صنوبر شروع کردیم. من خیلی خسته بودم. پیشروی در درختستان نیز دشوارتر از پیش بود. با اسکی توی

سینه‌ی سروینی می‌رفتم و گیر می‌افتادم؛ صنوبری کوچک راه بر من می‌بست؛ اسکی‌هایم به ناگهان پیچ می‌خورند و منحرف می‌شدند یا برکنده یا تنه‌ی درختی که در زیر برف‌ها پنهان مانده بود رانده می‌شدم. چون غرق عرق شده بودم پوستین‌ام را درآوردم؛ اما دمیان هم‌چنان جلو می‌رفت؛ گفתי اسکی زیر پایش راه‌اش را به جلو هموار می‌کرد. به هیچ جا گیر نمی‌کرد. اسکی‌اش از مسیر منحرف نمی‌شد. پوستین مرا هم روی دوش‌اش انداخته بود. پیایی به پیشروی تشویق‌ام می‌کرد.

نزدیک به سه ورست راه را دایره‌وار پیمودیم و مانداب را دور زدیم. از او عقب می‌افتادم. اسکی‌ام می‌لغزید. پاهایم از من فرمان نمی‌بردند. دمیان ناگهان رو در روی من ایستاد و دست تکان داد. بالا رفتم. دمیان خم شد. نجواکنان اشاره کرد و گفت: «ببینید، آن زاغ چه طور روی انبوهه‌ی درختان فرو افتاده غارغار می‌کند. از فاصله‌ی دور هوای خرس را دارد. خودش است.» زود به راه افتادیم. کمی بیش از یک ورست راه رفتیم و باز به همان جا پاها رسیدیم. بدین ترتیب دور کاملی گرد خرس زده بودیم و جای او درست در وسط دایره‌ی ما بود. ایستادیم. من کلاه‌ام را از سر برداشتم و همه‌ی دکمه‌های پیراهن‌ام را باز کردم؛ خیلی گرم‌ام بود. گفתי حمام بخار گرفته‌ام. مثل موش آب کشیده خیس عرق بودم. دمیان هم از گرما سرخ شده بود و با آستین‌اش عرق صورت‌اش را خشک می‌کرد. دمیان گفت: «خب، آقا! کار تمام است حالا می‌توانیم کمی استراحت کنیم.»

آسمان جنگل در پرتو آفتاب دم غروب به سرخی می‌زد. روی اسکی‌هامان نشستیم که لحظه‌ای بیاساییم. نان و نمک را از ساک‌مان بیرون آوردیم. من ابتدا کمی برف، و سپس نان خوردم؛ پنداشتی در عمرم نانی به آن لذیذی نخورده‌ام. کمی نشستیم. هوا رو به تاریکی داشت؛ از دمیان فاصله‌مان تا

دهکده را پرسیدم. جواب داد: «باید نزدیک به دوازده ورست باشد. شب هنگام به آن جا می‌رسیم؛ اما حالا باید کمی استراحت کنیم. آقا، پوستین‌تان را بپوشید. وگرنه سرما می‌خورید.»

دمیان، تعدادی شاخه‌ی تازه رسته‌ی صنوبر شکست. و روی برف چید. از آن بستری ساخت. من و او پهلوی هم روی آن دراز کشیدیم و دست‌ها مان را زیر سرمان نهادیم. درست یادم نیست چه طور خوابم برد؛ اما نزدیک به دو ساعت بعد بیدار شدم. صدای شکستن چیزی را شنیده بودم.

آن قدر راحت خوابیده بودم که حتی فراموش کرده بودم کجا خوابیده‌ام. به اطرافام نگاه کردم و با خود اندیشیدم: عجب! من کجا هستم؟ کاخ‌هایی به رنگ سفید و ستون‌هایی، آن‌ها نیز سفیدرنگ، در کنارم سر به آسمان می‌سایید. روشنایی‌هایی همه چیز را غرق در نور کرده بود. به بالا نگاه کردم. آنک طرح‌هایی به رنگ سفید و در میان آن طرح‌ها گنبدی مینایی که گفתי بر آن چراغ‌های رنگارنگ می‌سوزد. به اطرافام نگاه کردم و یادم آمد که من و همراهام در جنگلیم و آن چه می‌بینم درختان برف‌پوش است. قندیل‌های یخ بر شاخ و برگ‌شان چلچراغ‌کاخ‌ها را می‌مانست و چراغ‌ها ستارگان آسمان بودند که از لابه‌لای جوانه‌ها نور می‌افشانند. شب هنگام یخبندان شد. شاخ و برگ‌های درختان یخ زد. پوستین را نیز لایه‌ی یخی پوشاند. سر تا پای دمیان از یخ پوشیده بود. دُرْدانه‌های ریز یخ از فراز سرمان می‌ریخت. دمیان را بیدار کردم. اسکی‌ها مان را به پا کردیم و راه افتادیم. جنگل خاموش بود. فقط صدای اسکی‌ها مان را که روی برف‌های نرم جلو می‌رفتند می‌شنیدیم. در جایی از جنگل درختی از سرما شکست و صدای شکستن‌اش در سراسر جنگل پژواک افکند. فقط یک بار موجودی زنده در نزدیکی مان صدایی درآورد و گریخت. فکر کردیم خرس است. به سوی نقطه‌ای که صدا از آن جا آمده بود

رفتیم و جای پای خرگوشی را دیدیم. برگ‌های جویده‌ی سپیدار نیز بود. خرگوشی به هنگام خوردن برگ آن برگ‌های نیم جویده را باقی گذاشته بود. وارد جاده شدیم. اسکی‌هامان را به پشت‌مان بستیم و پیاده به راه افتادیم. راه رفتن آسان بود. اسکی‌هایی که به پشت‌مان بسته بودیم روی جاده‌ی یخ بسته سُر می‌خورد و صدا می‌کرد برف زیر پوتین‌هامان صدای لولای زنگ‌زده می‌داد و برف‌های ریز یخ‌زده، چونان پر نرم، صورت‌مان را غلغلک می‌دادند. پنداشتی ستارگان در راستای شاخ و برگ‌های کناره‌ی جنگل، دوان دوان، به دیدن ما می‌شتابند. بر ما لبخند می‌زنند و آن گاه رو نهان می‌کنند. گفתי آسمان سراپا پویان است.

دوستم خواب بود. بیدارش کردم. به میزبان‌مان گفتیم که چه گونه خرس را دور زده بودیم و از او خواستیم که صبح روز بعد چند چماق به دست را جمع کند. عصرانه خوردیم و خوابیدیم.

آن قدر خسته بودم که تا وقت شام خوابیدم؛ اما دوستام بیدارم کرد. از جا پریدم. به اطراف‌ام نگاه کردم. دوستام لباس پوشیده بود و با تفنگ‌اش ور می‌رفت. پرسیدم:

«پس دمیان کو؟»

گفت: «خیلی وقت است به جنگل برگشته. یک بار از محل دیدن کرد و شتابان به ده برگشت. به چماق به دست‌ها دستور داده که کار را شروع کنند.» سر و رو شستم. لباس پوشیدم و تفنگ‌ام را فشنگ گذاشتم. سپس سوار سورت‌مه شدیم و حرکت کردیم.»

هوا هنوز بسیار سرد بود و خاموشی فراگیر. مه دامن‌گستر و خورشید از نظر پنهان بود. برف ریز می‌بارید.

نزدیک به سه ورست در جاده راه رفتیم و درست به کناره‌ی جنگل رسیدیم. حلقه‌های دود آبی‌رنگ از زمین سر برمی‌آورد. گروهی مرد و زن روستایی با چماق پیرامون گودالی جمع شده بودند.

از جاده خارج شدیم و به سوی آن‌ها رفتیم. مردان نشسته بودند. سیب‌زمینی سرخ می‌کردند و با زنان می‌گفتند و می‌خندیدند.

دمیان نیز همراه‌شان بود. مردان و زنان از جا برخاستند و دمیان به گونه‌ای که از روز پیش قرار گذاشته بودیم آن‌ها را حرکت داد. مردان و زنان که تعدادشان سی نفر بود پشت سر هم به راه افتادند و در حالتی که از کمر به بالایشان دیده می‌شد وارد جنگل شدند. من و دوستم هم از دنبال‌شان روان شدیم.

جاده یخ‌زده و راه رفتن دشوار بود. با وجود این، امکان زمین خوردن وجود نداشت. تراکم درختان در دو سوی جاده به قدری زیاد بود که گفתי از میان دو دیوار می‌گذری.

نیم‌ورستی به همین ترتیب پیش رفته بودیم که نگاه کردیم و دیدیم دمیان با اسکی از جهت مقابل شتابان به سوی‌مان می‌آید و با تکان دادن دست از ما می‌خواهد که به طرف‌اش برویم. به سوی‌ش شتافتیم. جاهای‌مان را نشان‌مان داد. سر جای خودم ایستادم و به دور و برم نگاه کردم.

در سمت چپام بیشه‌ای پر از صنوبرهای بلند بود. از راه دور فاصله‌ی میان صنوبرها به خوبی دیده می‌شد. از آن سوی درختان گفתי قامت چماق‌کشی به سیاهی می‌زد. در جهت مقابل‌ام بیشه‌ی صنوبر انبوه و نورسته‌ای به بلندی قامت انسان بود و شاخ و برگ‌های صنوبرها زیر سنگینی برف سر به زیر افکنده و به هم چسبیده بودند. جاده‌ی میان بیشه برف‌پوش بود. این جاده درست جلو من گشوده شده بود. در سمت راست‌ام یک

درختستان متراکم صنوبر و در انتهای آن یک فضاگاه بود. دمیان، جای دوستام را در این فضاگاه تعیین کرد.

دو تفنگام را بازرسی کردم. چخماق آنها را بلند کردم و برای یافتن بهترین مکانی که می‌توانستم بایستم به جستجو پرداختم. در چند قدمی پشت سرم صنوبری بزرگ بود. فکر کردم: «شاید بهتر باشد پهلوی صنوبر بایستم و تفنگ دیگرم را به آن تکیه بدهم. با زانو آهسته آهسته به سوی صنوبر رفتم و در نزدیکی آن کمینگاهی به اندازه‌ی یک یارد مربع کندم و در آن جا گرفتم. یکی از تفنگ‌هایم در دستام بود و تفنگ دیگرم را با چخماق آماده به درخت صنوبر تکیه دادم. چاقوی مخصوص شکارم را کشیدم و دوباره آن را سر جایش گذاشتم که مطمئن شوم در صورت لزوم به راحتی بیرون می‌آید.

تازه در کمینگاهام جا گرفته بودم که شنیدم دمیان در جنگل فریاد می‌زند: «راه افتاده! دارد حرکت می‌کند. حرکت می‌کند!» و به محض شنیدن صدای فریاد دمیان مردانی که دور خرس حلقه زده بودند با صدای زمخت‌شان فریاد زدند: «راه افتاده! اوهوی!...» و زنان نیز با صداهایی ظریف فریاد برآوردند: «ای! اهی!»

خرس در میان دایره بود و دمیان دنبال‌اش می‌کرد. مردم از هر طرف فریاد می‌زدند. فقط من و دوستام ساکت و بی‌حرکت ایستاده و منتظر خرس بودیم. ایستاده بودم. نگاه می‌کردم و گوش می‌دادم و قلبام به شدت می‌تپید. محکم تفنگام را چسبیده بودم و می‌لرزیدم. در این اندیشه بودم که هم‌اکنون از وسط دایره بیرون می‌جهد و من تفنگام را به سویش نشانه می‌روم؛ شلیک می‌کنم و او می‌افتد... به ناگهان در سمت چپام صدای افتادن چیزی توی برف‌ها را شنیدم؛ اما از من دور بود. به بیشه‌ی انباشته از صنوبرهای بلند نگاه کردم. جانور، دراز و سیاه، ایستاده بود. با عزمی جزم منتظر بودم. فکر می‌کردم:

«ای کاش نزدیک‌تر بیاید. نگاه می‌کردم. خرس گوش‌اش را تکان داد. رو برگرداند و بازگشت. تمام هیکل‌اش را از پهلو دیدم - عجب هیولایی بود. سرسری به طرف‌اش نشانه رفتم و شلیک کردم. صدای اصابت گلوله‌ی تفنگم به یک درخت را شنیدم. از میان دود باروت دیدم که خرس به سوی مرکز دایره عقب رفت و در جنگل پنهان شد. با خود اندیشیدم: خوب، دیگر همه نقشه‌هایم نقش بر آب شد. خیال ندارد به طرف‌ام بیاید. یا رفیق‌ام باید به طرف‌اش شلیک کند یا خودش به میان جمعیت هجوم بیاورد؛ اما به هر حال، اکنون سراغ من نمی‌آید. تفنگ‌ام را باز فشنگ گذاشتم. همان جا ایستادم و گوش دادم. جمعیت از هر سو فریاد می‌زد؛ اما در سمت راست، به فاصله‌ی کمی از دوستم، صدای زنی را شنیدم که خارج از نوبت فریاد زد: «این جاست! این جاست! این طرف است! این طرف است! اوئی، اوئی، اوئی، ای، ای، ای!»

خرس را دیده بودند. دیگر منتظر نبودم که خرس به طرف من بیاید و به طرف راست، به دوستانم نگاه می‌کردم. دمیان را دیدم که چماق در دست و بدون اسکی شتابان در جاده به طرف دوستانم می‌رود. آن گاه به حالت چمباتمه کنار دوستانم دیدم‌اش که با چماق‌اش چیزی را به او نشان می‌داد. گفתי به سمت چیزی نشانه می‌رود. دیدم دوستم تفنگ‌اش را برداشته است و به سویی که دمیان نشان‌اش داده نشانه‌گیری می‌کند. آن گاه شلیک کرد: بنگ! فکر کردم: «خب، دیگر گرفتیم‌اش.» نگاه کردم و دیدم دوستانم از دنبال خرس راه نیفتاده. با خود گفتم: «شاید تیرش به خطا رفته یا کار خرس را نساخته است - و خرس همین حالا به طرف‌اش هجوم می‌برد و دوباره به سوی من خیز بر نمی‌دارد!» به ناگاه دیدم جانور مثل تندباد از برابرم می‌گذرد. برف‌ها را درست در اطراف‌ام می‌پراکند و نفس نفس می‌زند. به جلو نگاه کردم.

دیدم شتابان و پر سر و صدا بکراست از جاده‌ای که از میان انبوه صنوبرها می‌گذشت و تا کمینگاه من امتداد می‌یافت پیش می‌آید. معلوم بود که از ترس دست و پایش را گم کرده است. نزدیک به پنج قدم با من فاصله داشت. سینه‌ی سیاه، و کله‌ی بزرگ و خال‌اش را که به سرخی می‌زد می‌دیدم. سراسیمه بود و صاف به طرف من می‌آمد و از هر سو برف‌ها را به اطراف می‌پراکند. از نگاه‌اش دریافتم که مرا ندیده است و از شدت ترس پریشان و پر شتاب به پیش می‌تازد؛ اما مسیرش درست به سوی صنوبری است که من در کنار آن به کمین ایستاده‌ام. تفنگ‌ام را برداشتم و شلیک کردم؛ اما باز نزدیک‌تر شد. متوجه شدم که تیرم به خطا رفته است. تیر از کنارش گذشته و او صدایش را نشنیده بود. بکراست به سوی من می‌آمد و متوجه من نیز نبود. تفنگ‌ام را پایین بردم. آن را درست به سرش تکیه دادم و شلیک کردم. متوجه شدم که تیرم به او خورده، اما او را نکشته است. سرش را کمی بلند کرد. گوش جنباند. دندان نشان داد و بکراست به سویم آمد. تفنگ دیگریم را برداشتم؛ اما درست در همان لحظه به طرف‌ام خیز برداشت. روی برف‌ها به زمین‌ام انداخت و از رویم به آن سو پرید. فکر کردم: خب، دیگر رهایم کرد. خواستم برخیزم؛ اما احساس کردم مرا می‌کشد و نمی‌گذارد. هنگام پریدن فاصله‌اش را درست تنظیم نکرده، از رویم گذشته و کمی آن سوتر پریده بود؛ اما باز رو برگردانده و با سینه روی سرم افتاده بود. هیکل سنگین و داغ‌اش را روی سر و صورت‌ام احساس کردم و دریافتم که آماده‌ی به نیش کشیدن تمام صورت‌ام است. بینی‌ام را به دهان برد. گرمای دهان او و بوی خونی را که از آن می‌رفت احساس کردم. با فشار پنجه‌هایش بر شانه‌ام مرا به زیر رانده بود و نمی‌گذاشت تکان بخورم. فقط توانستم سرم را از میان آرواره‌هایش به طرف سینه‌اش بکشم و موقعیت بینی و چشمان‌ام را تغییر بدهم - احساس کردم که پیشانی‌ام

را از زیر خط موها به دندان‌های بالا، و استخوان‌های گونه‌ام را از زیر چشمان‌ام به دندان‌های پایین گرفته است و دندان‌هایش را به هم می‌فشارد - مثل کارد داشت سرم را جدا می‌کرد. من دست و پا می‌زدم که خودم را آزاد کنم؛ اما او شتاب داشت. مثل سنگ گاز می‌گرفت و خرت خرت می‌کرد، خودم را آزاد می‌کردم؛ باز سر و صورت‌ام را به دندان می‌فشارد. فکر می‌کردم دیگر کارم تمام است؛ اما به ناگهان احساس کردم سبکبار شده‌ام. رفته بود. از رویم به آن سو پریده بود و گریخته بود.

وقتی که دوست‌ام و دمیان دیده بودند که خرس مرا به میان برف‌ها انداخته است و صورت‌ام را به دندان می‌خاید، به سویم شتافته بودند. دوست‌ام خواسته بود با شتاب هر چه بیش‌تر خودش را به من برساند؛ اما اشتباهی کرده بود؛ به جای این که در جاده بیخ‌زده بدود، یگراست شروع به دویدن کرده و افتاده بود و هنگامی که سعی می‌کرد خود را از برف بیرون بکشد، خرس نیش بر چهره‌ی من می‌کشید؛ اما دمیان که نه تفنگ بلکه شلاقی بلند داشت در جاده پیش می‌آمد و فریاد می‌زد: «دارد آقا را می‌خورد! دارد آقا را می‌خورد!» می‌دوید و سر خرس داد می‌زد: «آهای لعنتی! چه می‌کنی؟ ول‌اش کن! ول‌اش کن!»

خرس از او فرمان برد. رهایم کرد و در رفت. وقتی که برخاستم دیدم برف‌ها به گونه‌ای آغشته به خون است که گویی گوسفندی را سر بریده‌اند و گوشت‌اش را قطعه قطعه کرده، در مقابل چشمان‌ام آویخته‌اند؛ اما از شدت هیجان هیچ احساس درد یا زخم نمی‌کردم.

دوست‌ام دوان دوان آمد. همراهان دورم جمع شدند. به زخم نگاه می‌کردند و به آن برف می‌مالیدند؛ اما خودم زخم صورت‌ام را از یاد برده بودم و می‌پرسیدم: «خرس کجاست؟ کجا ممکن است رفته باشد؟» به ناگهان

شنیدیم کسی پاسخ می‌دهد: «این جاست! این جاست!» و دیدیم باز به سوی مان می‌دود. تفنگ‌هامان را برداشتیم؛ اما هیچ کس قبل از نزدیک شدن اش آتش نکرد. خرس دیوانه شده بود. می‌خواست باز هم چیزی بجود؛ اما می‌دید که افراد زیادی جمع شده‌اند و وحشت می‌کرد. از رد حرکت‌اش معلوم بود که از سرش خون می‌چکد. می‌خواستیم برویم و به خرس برسیم که سرم درد گرفت و برای مراجعه به پزشک مرا به شهر بردند. پزشک زخم‌ام را با نخ ابریشم بخیه زد و شروع به درمان‌ام کرد.

یک ماه بعد بار دیگر دنبال خرس رفتیم؛ اما فرصت نیافتیم که کارش را تمام کنم. خرس از میانه‌ی دایره بیرون نمی‌آمد. همان‌جا دور می‌زد و با صدایی وحشتناک می‌غرید. دمیان او را گرفت. آرواره پایین خرس بر اثر تیر من شکسته بود و یک دندان‌اش افتاده بود.

آن خرس خیلی درشت هیکل بود و پوستی عجیب و سیاه داشت. در پوست خرس کهنه چپانده‌ام و آن را به حالت ایستاده در اتاق‌ام گذاشته‌ام. زخم‌های پیشانی‌ام بهبود یافته است، چنان که دیگر کسی نمی‌داند بر من چه گذشته است.

تولستوی شکار خرس را در سال ۱۸۷۲ برای چهارمین کتاب از سری الفبای خود نوشت. تجربه‌ای که در این داستان توصیف شده در سال ۱۸۵۸ برای خود تولستوی اتفاق افتاده بود.

امیلیان کارگر و طبل توخالی

امیلیان^۱ کارگری بود که نزد ارباب‌اش کار و زندگی می‌کرد. یک روز، وقتی که از چمنزار می‌گذشت که سر کارش برود، توی راه قورباغه‌ای را دید که درست پیش پایش جست و خیز می‌کرد. امیلیان قدم به احتیاط برداشت که لگدش نکند. در همین هنگام کسی از پشت سر صدایش کرد. به دور و برش نگاه کرد و با تعجب دختر زیبایی را دید که به او گفت:

«امیلیان، چرا زن نمی‌گیری؟»

«ای دختر خوشگل، چه طور می‌تونم زن بگیرم؟ آه در بساط ندارم. کی

زن‌ام می‌شه؟»

و دختر گفت: «با من ازدواج کن!»

امیلیان دل به مهر دختر بست و گفت:

«با کمال میل؛ اما کجا می‌تونیم زندگی کنیم؟»

دختر گفت: «غصه‌ی اونو نخور. فقط بیش‌تر کار کن و کم‌تر بخواب. اگر

این کارو بکنی می‌تونیم از زیر سنگ هم که شده غذا و پوشاک کافی تهیه

کنیم.»

امیلیان گفت: «چرا که نه؟ بسیار خوب، من و تو با هم عروسی می‌کنیم. ولی کجا زندگی کنیم؟»
«در شهر.»

امیلیان و دختر به شهر رفتند. دختر امیلیان را به خانه‌ی کوچکی در اطراف شهر برد. در آن جا با هم عروسی کردند و به زندگی مشترک پرداختند. یک روز تزار از شهر خارج شد و وقتی که از جلو خانه‌ی امیلیان می‌گذشت زن امیلیان از خانه بیرون آمد که او را ببیند. تزار او را دید. از زیبایی‌اش تعجب کرد و گفت: «چنین جواهری از کجا آمده است؟»
تزار کالسه‌که را نگه داشت. زن امیلیان را صدا کرد و از او پرسید:
«تو کیستی؟»

زن گفت: «زن امیلیان دهقان‌ام.»

تزار گفت: «پریسای چون تو چرا باید همسر دهقانی باشد. تو باید همسر تزار باشی.»

زن پاسخ داد: «از محبت‌تان سپاسگزارم؛ اما زندگی با یک دهقان را بیش‌تر می‌پسندم.»

لحظه‌ای بعد، تزار به راه افتاد و به کاخ خود برگشت؛ اما نتوانست همسر امیلیان را فراموش کند. سرتاسر شب را بیدار ماند و در این اندیشه بود که چه گونه زن امیلیان را از چنگ‌اش درآورد؛ ولی راه چاره‌ای به نظرش نرسید. آن گاه خدمتکاران‌اش را نزد خویش خواند و به آنان فرمان داد که در جستجوی چاره‌ای برآیند و آنان در پاسخ‌اش گفتند:

«امیلیان را برای کارگری به کاخ بیاور. آن قدر از او کار می‌کشیم که بمیرد و زن‌اش بیوه شود و تو بتوانی وی را به همسری خویش درآوری.»
تزار، همان کار را که نوکران‌اش گفته بودند کرد: دنبال امیلیان فرستاد که به

کاخ بیاید؛ مهتر گاوآن آن جا شود و همراه با همسرش در محوطه‌ی کاخ زندگی کند.

مأموران تزار پیام‌اش را به امیلیان رساندند و زن امیلیان پس از شنیدن سخن‌شان به او گفت:

«چرا نیروی؟ می‌تونی روزها در کاخ کار کنی و شب‌ها نزد من به خانه بیایی.»

امیلیان به کاخ رفت؛ اما همین که به آن جا رسید رئیس تشریفات دربار به او گفت: «پس چرا تنها آمدی؟ همسرت کجاست؟»

پاسخ داد: «او را برای چه بیاورم؟ او در خانه‌ی خویش است.»

در کاخ تزار کار بیش از دو مرد را بر دوش امیلیان انداختند. امیلیان را به کاری واداشتند که هرگز امیدی به پایان‌اش نداشتند؛ اما شگفتا، که همه‌ی کارش را پیش از غروب آفتاب به پایان برد. رئیس تشریفات دربار دریافت که کارش پایان یافته و روز بعد کارش را چهاربرابر کرد.

امیلیان به خانه رفت و همه چیز را تمیز و آراسته یافت. بخاری روشن بود و کار پخت و پز تمام. زن روی نیمکتی نشسته بود و خیاطی می‌کرد و در انتظار شوهر خود بود. همین که شوهر به خانه رسید، زن برخاست و به پیشبازش رفت. برای عصرانه‌اش غذا و نوشیدنی آورد.

امیلیان گفت: «وضع‌ام بد. بیش از قدرتم ازم کار می‌کشن. با کار منو از پا در می‌آرن.»

زن گفت: «به کار فکر نکن و غم‌ات نباشه که چه قدر کار کردی و چه قدر از کارت مونده - فقط کار کن. اون وقت می‌بینی که هر کارت بموقع تموم می‌شه.»

امیلیان آرמיד. باز صبح شد. امیلیان سر کار خود رفت و حتی لحظه‌ای هم

درنگ نکرد. شگفتا، نزدیک غروب کار انجام نشده‌ای برایش نماند.

هر روز کار بیش‌تری به او می‌دادند. او نیز هم‌چنان همه‌ی کارهایش را بموقع انجام می‌داد و شب‌ها به خانه می‌رفت. یک هفته گذشت. نوکران شاه دریافتند که نمی‌توانند امیلیان را با کارهای عادی از پا درآورند. سپس انجام کارهای بفرنج را بر عهده‌اش نهادند؛ اما با این کارها نیز نتوانستند نابودش کنند. به درودگری، بنایی و سقف‌زنی گرفتندش؛ اما هر کار که به او می‌دادند بموقع آن را تمام می‌کرد و شب باز به خانه نزد زن‌اش برمی‌گشت. هفته‌ای دیگر گذشت. تزار خدمتکاران‌اش را فراخواند و گفت:

«نان‌خور بیکاره برای چه می‌خواهم. دو هفته گذشته است و هنوز کارهاتان بی‌نتیجه مانده است. نقشه کشیده بودید آن قدر کار سر امیلیان بریزید که از پا درآید؛ اما من هر شب از پنجره‌ی اتاق‌ام می‌بینم که او چه‌گونه شاد و غزل‌خوان به خانه می‌رود. نکند مرا به مسخره گرفته‌اید؟»

نوکران تزار زبان به پوزش گشودند و گفتند:

«نخست هر کار دشوار را که به فرمان می‌رسید به دوش‌اش نهادیم، شاید که از پا درآید؛ اما چیرگی بر او برای‌مان ممکن نشد. هر کار را که به او می‌دهیم، زود تمام می‌کند و هیچ‌گاه از کار خسته نمی‌شود. فکر کردیم که شاید مهارت چندانی نداشته باشد. کارهایی بفرنج به او دادیم؛ اما باز هم نتوانستیم نابودش کنیم. دیگر چه باید‌مان کرد. خودش یا همسرش ترفندهای جادوگران را می‌شناسند. ما را از پا انداخته است.

اما اکنون کاری برایش در نظر گرفته‌ایم که هیچ‌گاه از عهده‌ی انجام‌اش برنیاید. می‌خواهیم وادارش کنیم که کلیسای مطرانی را در یک روز بنا نهد. امیلیان را نزد خویش بخوان و فرمان‌اش ده که یک روزه چنین کلیسای در نزدیکی قصر بسازد و به او بگو که اگر نتواند به جرم نافرمانی گردن‌اش را خواهی زد.»

آن گاه تزار به دنبال امیلیان فرستاد و به او گفت:

«اکنون به تو فرمان می‌دهم که کلیسای مطرانی نوبنیادی در میدان نزدیک قصر بنا کنی و کار بنایش را تا شامگاه فردا به پایان بری؛ اگر کارت در وقت مقرر به پایان رسد پادشاهات دهم و گرنه سر از تن‌ات برمی‌گیرم.»

امیلیان سخن تزار را به تمامی شنید. آن گاه برگشت و به خانه رفت و در راه با خود می‌اندیشید: «خب، دیگر کارم تمام است.» آن وقت به خانه رفت و همین که زن‌اش را دید گفت: «زن، آماده شو؛ باید به هر جا که بشه فرار کنیم و گرنه بی‌دلیل نابود می‌شیم.»

زن گفت: «چرا این قدر می‌ترسی و از چه می‌خواهی فرار کنی؟»

امیلیان گفت: «چه طور ممکنه نترسم؟ تزار به من فرمان داده که یک روزه یک کلیسای مطرانی بسازم و تهدید کرده که اگه بموقع این کارو تموم نکنم گردنمو می‌زنه. فقط یک راه برامون مونده این که تا دیر نشده فرار کنیم.»

زن مخالفت کرد و گفت:

«تزار سربازان زیادی داره که هر جا باشی گیرت می‌آرن. نمی‌تونی از چنگ‌اش در بری. پس تا وقت نگذشته فرمان شو اطاعت کن.»

«اما چه گونه می‌تونم فرمانی رو اطاعت کنم که انجام‌اش از عهده‌ام برنمی‌آد؟»

زن گفت: «آه... خدای من! غصه نخور. شام مختصری بخور و بخواب. صبح زود هم بیدار شو. اون وقت همه‌ی کارهات بموقع انجام می‌شه.»

امیلیان به خواب رفت و صبح روز بعد زن‌اش از خواب بیدارش کرد و گفت: «زود باش برو و ساختمان کلیسای اسقفی رو تمام کن. این چکش و میخ‌ها رو بگیر. هنوز تا آخر وقت روز کارهای زیادی هست که باید انجام بدی.»

امیلیان به شهر رفت و دید که زن‌اش راست گفته است: در وسط میدان کلیسای مطرانی سر بر آورده بود که کم مانده بود کارش تمام شود. امیلیان شروع به انجام کارهای نیمه تمام کرد و نزدیک غروب همه‌ی کارها را سروسامان داد.

تزار از خواب برخاست، از پنجره‌ی اتاق کاخ نگاه کرد و دید کلیسای مطرانی در میدان مقابل کاخ قد برافراشته‌اند و امیلیان به این سو و آن سو می‌رود و میخ می‌کوبد. تزار از دیدن کلیسای اسقفی خوش‌اش نیامد و از این که بهانه‌ای برای نابود کردن امیلیان و تصاحب زن‌اش به دست نیآورده است، اندوهگین شد.

آن گاه تزار بار دیگر خدمتکاران‌اش را فراخواند و گفت:

«امیلیان از عهده‌ی انجام این کار هم برآمد و بهانه‌ای برای اعدام‌اش باقی نماند. حتی این کار هم برایش خیلی آسان بود. باید چاره‌ای زیرکانه‌تر بیندیشید. فکری بکنید وگرنه اول شما را نابود خواهم کرد.»

و نوکران چنین تدبیر کردند که تزار به امیلیان فرمان دهد که رودخانه‌ای پیرامون قصر بسازد که بتوان بر آن کشتی‌ها راند. تزار امیلیان را نزد خویش خواند و فرمان داد که وظیفه‌ی تازه‌اش را به انجام رساند. آن گاه گفت:

«تو که یک شبه کلیسای مطرانی بنا کردی، این کار را نیز می‌توانی بکنی و اگر نتوانی گردن‌ات را خواهم زد.»

امیلیان افسرده‌تر و غمگین‌تر از گذشته به خانه برگشت و رفت سراغ زن‌اش.

زن گفت: «چرا این قدر افسرده‌ای؟ آیا تزار وظیفه‌ی تازه‌ای به گردن‌ات گذاشته؟» امیلیان ماجرا را برایش تعریف کرد و گفت:

«باید بگریزیم.»

زن گفت: «نمی‌تونم از چنگ سربازان‌اش دربری، هر جا باشی اون‌ها
گیرت می‌آرن. باید اطاعت کنی.»

«چه طور می‌تونم اطاعت کنم؟»

زن گفت: «آه... خدای من! غصه نخور. شام مختصری بخور و برو بخواب.
فقط صبح زودتر بیدار شو؛ همه‌ی کارها بموقع انجام می‌شه.»

امیلیان خوابید. صبح روز بعد زن‌اش بیدارش کرد و به او گفت:

«به قصر برو. همه چیز آماده‌س. فقط یک تل کوچک در مدخل قصر باقی

مانده. بیلی بردار و اونو صاف کن.»

امیلیان راه افتاد و به قصر رسید و پیرامون آن رودخانه‌ای دید که قایق‌ها
بر آن روان بود. امیلیان به مدخل قصر رسید و در آن جا مکانی ناهموار یافت
و شروع کرد به صاف کردن آن.

تزار از خواب برخاست و در آن جا رودی دید که پیش از آن نبود. قایق‌ها بر
آن رود شناور بودند و امیلیان با بیل آن تل کوچک را هموار می‌کرد. تزار از
دیدن رودخانه و قایق‌ها برآشفته و اندوهگین شد که چرا نتوانسته است
بهانه‌ای برای کشتن امیلیان به دست آورد و با خود اندیشید: «کاری نیست که
او از عهده‌ی انجام‌اش برنیاید. حالا دیگر چه می‌توانم بکنم؟»

بار دیگر نوکران‌اش را نزد خود خواند و در این باره با ایشان به رایزنی
پرداخت و گفت:

«در اندیشه‌ی یافتن کاری باشید که امیلیان توان انجام‌اش را در خود نیابد.
تاکنون هر کار را که بر دوش‌اش نهاده‌ایم، انجام داده است و من نمی‌توانم
زن‌اش را از چنگ‌اش درآورم.»

خدمتکاران بسیار اندیشیدند و سرانجام فکری به سرشان افتاد. سراغ تزار
رفتند و گفتند:

«باید امیلیان را بخوانی و بگویی: به فلان جا که نمی‌گویمت برو و فلان چیز را که نمی‌گویمت بیاور. بدین ترتیب، او نخواهد توانست از مهلکه برهد. هر جا که برود و هر چه را بیاورد، به او خواهی گفت که به آن جا که می‌خواسته‌ای نرفته و آن چه را می‌خواسته‌ای نیاورده است. آن وقت خواهی توانست نابودش کنی و زن‌اش را همسر خود کنی.»

تزار شادمان شد و گفت:

«این بار فکری هوشمندانه در سر پرورانده‌اید.»

آن گاه، دنبال امیلیان فرستاد و به او گفت:

«به فلان جا - که نمی‌گویمت کجاست - برو و فلان چیز را - که نمی‌گویمت چیست - بیاور.»

اگر به آن جا که می‌خواهم بروی و آن چه می‌خواهم نیاوری گردن‌ات را خواهم زد.»

امیلیان سراغ زن‌اش رفت و گفته‌های تزار را نزد او تکرار کرد. همسرش در اندیشه فرو رفت و آن گاه گفت:

«خوب، این دفعه دیگه چیزی رو یادش داده‌اند که خطر آن متوجه خودشه. حالا ما باید هشیار باشیم.»

آن وقت نشست و هی فکر کرد. سپس به شوهرش گفت:

«باید به دوردست‌ها سراغ مادر بزرگ‌مون، مادر پیر دهقان‌ها و سربازها بری و از او تقاضای کمک کنی. و اگه چیزی به‌ات داد، یگراست اونو به قصر بیاری. من هم اون جا هستم. منو به زور می‌گیرن و به اون جا می‌آرن و من هم از چنگ‌شون فرار نمی‌کنم، اما مدت موندنم پیش اونا خیلی کوتاهه. اگه تو هر کاری که مادر بزرگ می‌گه بکنی به زودی می‌تونم آزادم کنی.»

زن؛ شوهرش را آماده‌ی رفتن کرد. یک خورجین بنددار کوچک و یک

دوک به او داد و گفت: «بیا، این‌ها رو بگیر و به مادر بزرگ بده. این‌ها رو که ببینه می‌فهمه که تو شوهر من هستی.»

آن وقت راه را نشان امیلیان داد. امیلیان راه افتاد. از شهر خارج شد و در اطراف شهر سربازانی را دید که مشق نظامی می‌کردند. امیلیان ایستاد و نگاه کرد. سربازان، پس از تمرین‌هاشان نشستند که لحظه‌ای استراحت کنند. امیلیان سراغ‌شان رفت و پرسید:

«برادرها شما می‌دونید از چه راهی باید به فلان جا — که نمی‌دونم کجاس — برم و فلان چیزو — که نمی‌دونم چیه — بیارم؟»

سربازان وقتی سخن امیلیان را شنیدند، تعجب کردند و گفتند:

«کی تورو دنبال این کار فرستاده؟»

امیلیان گفت: «تزار.»

سربازان گفتند: «خود ما رو هم از وقتی که سرباز شدیم به جایی فرستادن که نمی‌دونیم کجاس و هیچ وقت به اون جا نمی‌رسیم. همیشه نیز به دنبال یه چیزی هستیم که نمی‌دونیم چیه و هیچ وقت پیداش نمی‌کنیم. ما نمی‌تونیم کمکی به تو بکنیم.»

امیلیان مدتی پیش سربازها نشست و سپس دوباره راه‌اش را از سر گرفت. رفت و رفت تا به یک جنگل رسید و در آن جا کلبه‌ی کوچکی دید. توی کلبه زنی بسیار پیر نشسته بود که مادر بزرگ دهقانان و سربازان بود. پیرزن ایلاف کتان می‌ریسید. اشک می‌ریخت و انگشتان‌اش را به جای آب دهان با اشک چشم خیس می‌کرد. پیرزن نگاهی به امیلیان انداخت و فریاد زد: «برای چه به این جا اومدی؟»

امیلیان دوک را به او داد و گفت که زن‌اش او را فرستاده است. پیرزن نرم شد و امیلیان را به پرسش گرفت. امیلیان ماجراهای زندگی‌اش را برای او باز

گفت و یادآور شد که چه گونه دختر را به همسری برگزیده و برای زندگی با او به شهر نقل مکان کرده بود. چه گونه تزار او را به مهتری گاوهایش گرفته بود. چه گونه کلیسای اسقفی ساخته بود و رودخانه‌ای که قایق‌ها بر آن روان بودند و اکنون، چه گونه تزار به او فرمان داده بود که به جایی برود که نمی‌داند کجاست و چیزی برایش ببرد که نمی‌داند چیست.

پیرزن به همه‌ی گفته‌های امیلیان گوش سپرد و سپس از اشک ریختن دست کشید و باخود شروع به حرف زدن کرد.

آن گاه گفت: «بسیار خوب. معلومه که ساعت موعود رسیده. پسرم بنشین و چیزی بخور.»

امیلیان غذا خورد. آن وقت پیرزن به او گفت:

«تویی به‌ات می‌دم. اونو جلو پات بنداز زمین و هر جا که رفت دنبال‌اش برو. خیلی باید راه بری. باید اون قدر بری که به دریا برسی. به دریا که رسیدی شهر بزرگی رو می‌بینی. در دورترین خونه‌ی اون شهر رو بزن و از صاحب‌اش خواهش کن که بگذاره شبو اون‌جا بمونی. اون‌جا به اون چه دنبال‌اش می‌گردی می‌رسی.»

امیلیان گفت: «اما اینو از کجا بدونم، مادر بزرگ؟»

پیرزن گفت: «وقتی که چیزی رو دیدی که از پندر و مادر برات عزیزتر بود، بدون که به هدف‌ات رسیدی. اونو بردار و برای تزار ببر. وقتی که اونو به تزار بدی او به‌ات می‌گه که اون چیزی که باید بیاری نیارودی. در جواب بگو: آگه اون نیست پس بهتره بشکنم‌اش - اون وقت ضربه‌ای به اون بزن و بکش‌اش تا لب رودخونه. بعد اونو بشکن و بتداز توی آب. اون وقت تو زن تو پس می‌گیری و منم دیگه اشک نمی‌ریزم.»

امیلیان از مادر بزرگ خداحافظی کرد و رفت. توپ را به زمین انداخت. توپ

غلتید و غلتید تا امیلیان را به دنبال خود به ساحل هدایت کرد. در ساحل شهری بزرگ بود و در گوشه‌ی شهر خانه‌ای بلند. امیلیان به در آن خانه رفت و از ساکنان آن خواست که اجازه بدهند شب را آن جا بماند. به او اجازه دادند. امیلیان خوابید و به خواب رفت. روز بعد، صبح زود بیدار شد و دریافت که پدر خانواده نیز بیدار است. پدر خانواده پسرش را از خواب بیدار کرد و خواست برای هیزم شکستن بفرستد؛ اما پسر از پدرش اطاعت نکرد و گفت:

«هنوز زوده و وقت باقیه.»

مادر خانواده که کنار بخاری لم داده بود گفتگوهایشان را شنید و گفت: «برو پسر، استخوان‌های پدرت درد می‌کنه. نمی‌خواهی که خودش بره، مگه نه؟ وقت رفته.»

پسر فقط زبان به سقف دهان سایید و باز خواب‌اش برد. همین که به خواب رفت به ناگهان صدایی رعدآسا برخاست و در خیابان پیچید. پسر از جا پرید. لباس پوشید و به خیابان دوید. امیلیان نیز از جا جست و دوان دوان از دنبال‌اش راه افتاد که ببیند صدای چیست و پسر چرا بیش از پدر و مادرش به آن توجه کرده است.

امیلیان از خانه بیرون دوید و مردی را دید که در خیابان می‌رفت و چیز گردی را که روی شکم‌اش آویخته بود می‌برد و با دو دست‌اش بر آن می‌زد و از آن صدایی رعدآسا درمی‌آورد و پسرک را مجذوب می‌ساخت. امیلیان جلو رفت که آن را ببیند و دریافت که چیزی است مدور چون تشت که دو طرف‌اش را با پوست کش آمده بسته‌اند. امیلیان پرسید که آن را چه می‌نامند.

گفتند: «اسم‌اش طبله.»

گفت: «توخالی است.»

گفتند: «بله، توخالی است.»

امیلیان از آن خوش‌اش آمد و خواست که آن را به او بدهند. نپذیرفتند. امیلیان دست از خواهش کشید و دنبال طبال به راه افتاد. همه‌ی روز را راه رفت و وقتی که طبال به خواب رفت طبل را ربود و با خود برد. دوید و دوید تا به شهر و خانه‌ی خودش رسید. انتظار دیدن زن‌اش را داشت؛ اما زن‌اش در خانه نبود. روز پس از رفتن امیلیان او را نزد تزار برده بودند.

امیلیان به قصر رفت و پیامی برای تزار فرستاد و رسیدن‌اش را خبر داد و گفت که به آن جایی که نمی‌دانسته کجاست رفته، و آن چه را که نمی‌دانسته نام‌اش چیست با خود آورده است. خبر را به تزار رساندند و تزار پس از شنیدن خبر پاسخی برای امیلیان فرستاد و از او خواست که روز پس از آن به سراغ‌اش برود. امیلیان درخواست کرد که بار دیگر پیام‌اش را برای تزار تکرار کنند و گفت: «من امروز آمده‌ام و آن چه را که تزار فرمان داده بود با خود آورده‌ام. بگویید تزار برای دیدن‌ام بیرون بیاید وگرنه من خود به درون خواهم رفت.»

تزار نزد او رفت و پرسید:

«کجا بودی؟»

امیلیان آن چه را بر او گذشته بود حکایت کرد.

تزار گفت: «درست نرفته‌ای. ولی بگو بینم با خودت چه آورده‌ای؟»

امیلیان خواست طبل را نشان‌اش بدهد؛ اما تزار حتی به آن نگاه هم نکرد و گفت: «آنچه از تو خواسته بودم بیاوری، این نیست.»

امیلیان گفت: «اگر آن نیست، پس بهتر است آن را بشکنم.» و سپس بر طبل زد.

همین که بر طبل کوبید، تمامی سپاهیان تزار نزد امیلیان گرد آمدند و او را درود گفتند و در انتظار فرمان‌اش ماندند. تزار از پنجره‌ی اتاق‌اش شروع به فریاد زدن کرد و از سپاهیان‌اش خواست که از امیلیان اطاعت نکنند. سربازان

به فرمان تزار توجهی نکردند و هم‌چنان از امیلیان فرمان بردند. وقتی تزار این صحنه را دید فرمان داد که زن امیلیان را به او برگردانند و از امیلیان خواست که طبیل را به او بدهد.

امیلیان گفت: «نمی‌توانم. به من گفته‌اند که آن را بشکنم و شکسته‌هایش را در رودخانه بیندازم.»

آن‌گاه امیلیان به کنار رود رفت و طبیل را با خود به آن جا برد. همه‌ی سربازان نیز در پی او به آن جا رفتند. امیلیان طبیل را سوراخ کرد و شکست و شکسته‌هایش را به رودخانه انداخت. همه‌ی سربازان پراکنده شدند. آن وقت زن‌اش را برداشت و به خانه رفت.

از آن پس دیگر تزار امیلیان را به حال خود رها کرد و امیلیان دیگر در زندگی هیچ چیز کم نداشت؛ از نیکی لذت می‌برد و از بدی دوری می‌کرد.

تولستوی، این داستان را بر پایه‌ی داستان مردمی دیگری از مجموعه‌ی آفاناسیف در ماه مه سال ۱۸۸۶ نوشت. قرار بود این داستان در مجموعه‌ی آثار تولستوی، چاپ ۱۸۹۲ انتشار یابد؛ اما درست در آخرین لحظه‌ها، دستگاه سانسور تزاری از گنج‌نایدن آن در مجموعه‌ی نامبرده ممانعت کرد؛ اما، اجازه داد که در سال ۱۸۹۲ در مجموعه‌ی دیگری به نام کمک به گرسنگان چاپ شود که به منظور کمک به قربانیان قحطی بزرگی که در آن سال روستاهای روسیه را به تباهی کشاند انتشار یافت. داستان، برای نخستین بار در سال ۱۸۹۱، به صورت سانسور نشده‌ای در سوییس انتشار یافت. چرتکوف نتوانست نسخه‌ی سانسور نشده‌ی آن را پیش از سال ۱۹۰۶ در روسیه منتشر کند.

توت

روزهای گرم و بی باد ژوئن فرا رسیده بود. برگ درختان جنگل خشک و بوته‌ها سبز بود؛ اما جا به جا برگ‌های رو به زردی توسه‌ها و زیرفون‌ها می‌ریخت. انبوه رزها^۱، با گل‌های عطرآگین‌شان رایحه آفسانی می‌کردند. ناخنک‌های^۲ متراکم در چمنزارهای جنگل دیده می‌شدند. چاودارهای نیمه رس، بلند و انبوه، موج موج می‌زدند و رنگ‌شان رو به تیرگی داشت. کرک، در میانه‌ی بوته‌های چاودار و جو دوسر بال بال می‌زد و خش خش می‌کرد. بلبل، در جنگل، گهگاه نغمه‌ای می‌خواند و خاموش می‌شد. گرما خشک و سوزان بود. لایه‌ای ضخیم از گرد و خاک سطح جاده‌ها را می‌پوشاند؛ جز آن گاه که بادی ضعیف و اتفاقی ابری ضخیم از غبار برمی‌انگیخت و با خود به این سو و آن سو می‌برد.

دهقانان کار ساختمانی‌شان را به پایان برده بودند و کود حمل می‌کردند. گله‌های گرسنه در مرتع‌های خشکیده، با انتظار رویش بعدی آن‌ها چرا می‌کردند. گاوها و گوساله‌ها ماغ می‌کشیدند و زیر فشار شبانان، با دُم‌های علم

۲. Sweetclover (ناخنک) نوعی گل است.

۱. Sweetbrier، گل سرخ اروپایی.

کرده و پیچ و تاب خورده از آخورشان بیرون می‌آمدند. نوجوانان، اسب‌ها را از جاده‌ها و گذرگاه‌های فرعی به چرا می‌بردند. زنان، خورجین‌های علف درو کرده را از جنگل‌ها بیرون می‌بردند و دخترکان و دوشیزگان جوان در به پیش خزیدن از میان بوته‌ها در جنگل بی‌درخت، برای چیدن توت به منظور فروش آن به کسانی که برای گذراندن تعطیلات‌شان می‌آمدند، بر یکدیگر سبقت می‌جستند.

اینان، در خانه‌های کوچک آراسته و پر زرق و برق‌شان زندگی می‌کردند. با چترهای آفتابی و جامه‌های سبک، تمیز و گران‌قیمت، آزادانه در خیابان‌های شن‌ریزی شده گردش می‌کردند یا در اطراف تابلوهای رنگی کوچک در سایه‌ی درختان و آلاچیق‌ها می‌نشستند و چای یا نوشابه‌ی خنک می‌نوشیدند.

در مقابل ویلای باشکوه نیکلای سمونیچ^۱ که برج، ایوان، تراس، و چند تالار - همه بسیار نو، تمیز و روشن - داشت، کالسه‌ی سه اسبه‌ی روباز و زنگوله‌داری ایستاده بود که مردی از اهل سن‌پترزبورگ را، به گفته‌ی سورچی آن باکرایه‌ی نزدیک به پنجاه روبل، از شهر آورده بود.

مرد لیبرالی فعال و پرآوازه بود که در همه‌ی کمیته‌ها و کمیسیون‌ها و هیئت‌های نمایندگی دادخواهی شرکت می‌کرد این مجامع چنان زیرکانه بنیان نهاده شده بودند که به ظاهر قانونی به نظر می‌آمدند؛ اما به راستی رادیکال‌ترین مجامع بودند.

مرد، در شهر همیشه بسیار گرفتار بود و اکنون آمده بود که فقط بیست و چهار ساعت از وقت‌اش را در خانه‌ی دوستی که همبازی دوران کودکی و از پیروان نزدیک‌اش بود بگذراند.

1. Nikolai Semonich

آن دو تنها در روش‌های به کار بستن اصول قانونی با هم اختلاف داشتند. مرد سن‌پترزبورگی - که بیش‌تر اروپایی‌منش بود و تا حدی هم به جامعه‌گرایی تمایل داشت - حقوق خیلی بالایی از بابت مقامی که تصدی آن به عهده‌اش بود دریافت می‌کرد. نیکلای سمونیچ - که روسی اصیلی با مذهب ارتودکس بود و مایه‌ای از شیفتگی به نژاد اسلاو داشت - مالک هزاران جریب زمین بود.

در باغ سفره‌ی شامی با غذای پنج رنگ گسترده؛ اما به سبب گرمی هوا همه‌ی غذاها کمابیش ناخورده ماند؛ به طوری که کار آشپز چهل روبلی و دستیاران‌اش که برای جلب رضایت مهمانان سخت کوشیده بودند بیش و کم بی‌نتیجه ماند. مهمانان، فقط سوپ سرد بدون گوشت را، همراه با ماهی سفید تازه‌ی ولگا و بستنی چند رنگی که با طرحی دلپذیر پرداخته و با قند رشته و بیسکویت آذین شده بود، خوردند. سر میز شام، مهمان یک پزشک لیبرال، مربی بچه‌ها - دانشجویی انقلابی و سوسیال دمکراتی سرسخت که نیکلای سمونیچ همیشه او را زیر نظر داشت -، ماری^۱ همسر نیکلای سمونیچ و سه فرزندش که کوچک‌ترین‌شان فقط در هنگام پذیرایی دسر حضور داشت، حاضر بودند. شام را با حالتی کمابیش پرتنش صرف کردند، زیرا ماری که خودش زنی عصبی بود نگران سوء‌هاضمه فرزند کوچک‌اش نیکلای بود - که او را (به رسم خانواده‌های اصیل «گوگا» صدا می‌کردند؛ علاوه بر این، به محض این که نیکلای سمونیچ و مهمان‌اش گفتگوی سیاسی‌شان را شروع کردند، دانشجوی انقلابی دوآتشه، مشتاق نشان دادن شجاعت خود در بیان عقایدش در حضور دیگران، رشته‌ی صحبت‌شان را گسست و پس از آن که مهمان ساکت شد نیکلای سمونیچ ناچار شد دانشجوی انقلابی را آرام کند.

در ساعت هفت شام خوردند. پس از شام دوستان در ایوان نشستند. آب معدنی سرد با شراب سفید کم‌الکل نوشیدند و گفتگو کردند.

اختلاف نظرهایشان نخست در مورد این مسئله بروز کرد که انتخابات را باید یک مرحله‌ای انجام داد یا دو مرحله‌ای. و در آستانه‌ی کشاکشی پر هیجان بودند که برای صرف چای به اتاق غذاخوری صدایشان کردند که تور پشت پنجره‌هایش مانع ورود پشه به آن جا می‌شد. هنگام صرف چای گفتگویی همگانی با حضور ماری درگرفت که او نمی‌توانست آنان را در گفت و شنودهایشان همراهی کند، زیرا هنوز سخت در اندیشه‌ی علایم سوء هضم گوگا بود. نوبت گفتگو به مسئله‌ی نقاشی رسید و ماری گفت که انحطاط چشمگیر^۱ و انکارناپذیری در هنر نقاشی پدید آمده است. در آن هنگام، ماری به هیچ رو در باره‌ی نقاشی انحطاط یافته فکر نمی‌کرد بلکه فقط صحبت کرد که از قافله واپس نماند. به نظر مهمان این کار ماری لازم نبود؛ اما وقتی شنید که آن‌ها در مخالفت با انحطاط صحبت می‌کنند، گفت که نقاشی انحطاط پیدا نکند یا نکند برایش هیچ فرقی ندارد و به او مربوط نمی‌شود و هیچ چیز هم در این مورد نمی‌داند. نیکلای سمونیچ، نگاهی به زن‌اش انداخت و احساس کرد که از موضوعی رنجیده است و ممکن است رنجش او موجب نوعی کلورت شود؛ وانگهی، از آن چه ماری می‌گفت خسته شده بود و به یادش آمده بود که صد بار یا شاید هم بیش‌تر آن را شنیده است. چراغ‌ها و فانوس‌های برنزی گران‌قیمت را در حیاط روشن کردند. پزشک، گوگای بیمار را مداوا کرد و بچه‌ها خوابیدند.

نیکلای سمونیچ و مهمان، همراه با پزشک به ایوان رفتند. نوکر، شمعه‌هایی با حباب‌های شیشه‌ای و مقدار بیش‌تری آب معدنی آورد. نزدیک

۱. ماری کلمه‌ی «چشمگیر» را به زبان فرانسو و با جمله‌ی "Je ne sais quoi" بیان داشت.

نیمه شب، گفتگویی به راستی پرشور در باره‌ی اقدام‌هایی که دولت باید در چنین شرایط حساسی در روسیه انجام دهد، درگرفت. مهمان و نیکلای سمونیچ پیوسته سیگار می‌کشیدند و صحبت می‌کردند.

در آن سوی دروازه‌های ویلا، اسب‌های گرسنه ایستاده، تکان می‌خوردند و زنگوله‌هاشان صدا می‌کرد؛ آن‌ها گاه دهن‌دره می‌کردند و گاه خرناس می‌کشیدند. سورچی پیر هم گرسنه در کالسکه نشسته بود. سورچی، بیست و پنج سال آزرگار در اصطبل همین ارباب کار کرده، همه‌ی حقوق‌اش را (بجز سه - چهار روبلی که خرج مشروب‌اش می‌کرد) برای برادرش به خانه فرستاده بود. با شنیدن صدای خروس‌ها که از چند ویلا بانگ سر داده بودند و به‌ویژه یکی از آن‌ها با صدایی بلند و تیز از ویلای همسایه بانگ می‌گفت، سورچی، به گمان این که فراموش‌اش کرده‌اند، از کالسکه بیرون آمد. داخل خانه شد و دید که مسافرش نشسته است. چیزی می‌نوشد و در فاصله‌ی بین جرعه‌ها با صدای بلند صحبت می‌کند. برآشفته و رفت که خدمتکاری بیابد. نوکری را یافت که کت ویژه‌ی نوکران به تن داشت و در تالار ورودی به حالت نشسته خواب‌اش برده بود. این نوکر یک رعیت سابق بود که برای نگه‌داری خانواده‌ی پرجمعیت‌اش - شامل پنج دختر و دو پسر کوچک - به دستمزدش متکی بود. (خدمت ارباب درآمد خوبی معادل پنجاه روبل در ماه، به اضافه‌ی سالی یکصد روبل انعام عایدش می‌کرد.) وقتی که سورچی بیدارش کرد از جا پرید. لباس‌هایش را مرتب کرد و رفت که به مهمان بگوید سورچی‌اش آزرده است و اجازه‌ی مرخصی می‌خواهد.

وقتی که نوکر داخل شد، بحث و گفتگو اوج گرفته بود. دکتر نیز به نیکلای سمونیچ و مهمان‌اش نزدیک‌تر شده بود و در این مباحثات شرکت می‌کرد. مهمان گفت: «من موافق نیستم که مردم روسیه باید راه رشد دیگری را

انتخاب کنند. پیش از همه باید آزادی - آزادی سیاسی - وجود داشته باشد که همه می‌دانند والاترین نوع آزادی و حافظ عالی‌ترین حقوق ملل دیگر است.» او احساس می‌کرد که گیج شده است. گفته‌هایش منظورش را آن طور که باید نمی‌رساند و هیجان گفتگوها موجب شده است که همگی آن چه می‌خواسته بگویند به یادش نماند.

نیکلای سمونیچ به سخنان مهمان‌اش گوش نمی‌داد و فقط مشتاق بیان اندیشه‌های خود بود - که بیش از همه خودش را ارضا می‌کرد. او پاسخ داد: «درست است. اما این آزادی را به راهی دیگر غیر از رأی اکثریت هم می‌توان به دست آورد که همان توافق همگانی است. به تصمیمات کمون‌های دهقانی توجه کنید.»

مهمان گفت: «اما کمون مسئله‌ی دیگری است.» پزشکی گفت: «نمی‌توان انکار کرد که اسلاوها بینش خاص خودشان را دارند. مثلن، حق وتوی لهستانی‌ها را در نظر بگیرید. فکر نمی‌کنم این طور بهتر باشد.»

نیکلای سمونیچ گفت: «اجازه بدهید سخن‌ام را کامل کنم. روس‌ها صفات ویژه‌ای دارند. این صفات...»

اما ایوان که جامه‌ی نوکری به تن داشت با چشمان خواب‌آلود وارد شد. سخن‌اش را قطع کرد و گفت:

«سورچی از این موضوع آزرده است که...»

«از تو خواهش می‌کنم به او بگویی که زود می‌آیم و پول اضافه به او

می‌دهم.»

(مهمان سن پترزبورگی، کلمه‌ی «تو» را با لحنی متفاوت ادا کرد که فقط به هنگام گفتگو با نوکران آن لحن را به کار می‌گرفت و به سبب آن بر خود می‌بالید.)

ایوان پاسخ داد: «بسیار خوب، سرور من.» و سپس بیرون رفت. آن گاه نیکلای سمونیچ فرصت یافت که حرف‌اش را که مهمان و پزشک نزدیک به بیست بار شنیده بودند (یا دست‌کم چنین گمان می‌بردند) پایان دهد. آن دو، به‌ویژه مهمان نیز، با آوردن نمونه‌های تاریخی با دیدگاه‌هایش مخالفت کردند. مهمان آگاهی‌های وسیعی در زمینه‌ی تاریخ داشت. پزشک، با مهمان موافق بود. دانش او را می‌ستود و خرسند بود که فرصت دیدارش را یافته است.

سخن به درازا کشید. در جاده‌ی آن سوی جنگل هوا روشن می‌شد و بلبل بیدار شده بود و نغمه می‌سرود؛ اما این پرگوییان هنوز با هیچ‌جان سیگار می‌کشیدند و گپ می‌زدند.

شاید اگر زن خدمتکار سر و کله‌اش در ایوان پیدا نشده بود باز هم گفتگوهاشان ادامه می‌یافت.

خدمتکار دختر یتیمی بود که برای ادامه‌ی زندگی به ناچار به خدمت خانواده‌ی میزبان درآمده بود. ابتدا در خانواده‌ی بازرگانی زندگی کرده بود که منشی بازرگان او را فریب داده بود و دخترک از او فرزندی آورده بود. پس از مرگ بچه‌اش در خانه‌ی کارمند بلندپایه‌ای به کار مشغول شد و پسر ارباب‌اش که در کلاس کنکور درس می‌خواند هیچ آرامشی برایش نگذاشته بود. سپس نیکلای سمونیچ او را کمک خدمتکار خویش ساخت و او خود را از این لحاظ خوشبخت می‌شمرد که دیگر ناچار نبود به بهای رنج و عذاب خویش به تمناهای اربابان تن سپارد و دست‌مزدش را سر وقت دریافت می‌کرد. خدمتکار، فقط آمده بود بگوید که خانم ارباب‌اش با پزشک و نیکلای سمونیچ کار دارد. نیکلای سمونیچ فکر کرد: «خب، حتمن گوگا حال‌اش خوب نیست.» سپس پرسید: «چه خیر است؟»

خدمتکار گفت: «حال نیکلای نیکلایوویچ^۱ چندان خوب نیست.» نیکلای نیکلایوویچ نام گوگای شکمو بود که مبتلا به بیماری اسهال شده بود. مهمان گفت: «دیگر باید بروم. هوا چه روشن شده است! چه قدر نشستیم!» این سخن را با لبخند بر زبان آورد. گفتمی خود و همصحبتهایش را به دلیل گفتگوهای بسیار طولانی‌شان تحسین می‌کند. سپس خداحافظی کرد که راه بیفتد.

ایوان با پای خسته، به دنبال کلاه و چتر مهمان که خودش به اشتباه آن‌ها را در نامناسب‌ترین محل ممکن نهاده بود، به این سو و آن سو می‌دوید و از او انتظار داشت که انعام‌اش بدهد؛ اما مهمان که همواره فردی دست‌ودل‌باز بود و هرگز از دادن یک روبل انعام به او شانه خالی نمی‌کرد، این بار زیر تأثیر گفتگوها فراموش کرد چیزی به نوکر بدهد و فقط بین راه این موضوع به یادش آمد و با خود گفت: «عیبی ندارد. آخر او که کاری برایم نکرد.» سورچی در جای مخصوص خود جا گرفت. دهانه‌ی اسب‌ها را کشید. یک ور نشست و کالسکه را به حرکت درآورد. زنگوله‌های کوچک کالسکه تکان تکان می‌خورد. در راه به محدودیت‌ها و پیشداوری‌های نظری دوست‌اش فکر می‌کرد.

نیکلای سمونیچ که یک باره سراغ زن‌اش نرفته بود نیز درست به همین موضوع فکر می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «این محدودیت فکری سن‌پترزبورگی‌ها هم چه قدر وحشتناک است! آن‌ها نمی‌توانند خود را از شرش رها کنند.»

از رفتن به سراغ زن‌اش طفره می‌رفت، زیرا انتظار نداشت که دیدار دلپذیری میان‌شان رخ دهد. فقط موضوع توت ممکن بود مطرح باشد. دو بشقاب توت نیمه‌رس خریداری کرده بود. بچه‌ها، بی‌درنگ به طرف او دویده و با اشتیاق خوردن توت از بشقاب‌ها را شروع کرده بودند. ماری، دیر بیرون

آمده بود؛ اما همین که آمده و متوجه شده بود که به گوگا توت داده‌اند خشمگین شده بود، زیرا گوگا هنوز ناراحتی گوارشی داشت. ماری شوهرش را آماج سرزنش‌های خود ساخته بود و او نیز ماری را؛ آن گاه میان آن دو گفتگوهایی ناخوش آیند و کمابیش ستیزه‌جویانه درگرفته بود. بواقع، نزدیک غروب گوگا حال‌اش بد شده بود. نیکلای سمونیچ فکر می‌کرد ناراحتی‌اش زود برطرف می‌شود؛ اما خبر کردن دکتر در روز بعد نشانگر بدتر شدن حال گوگا بود.

نیکلای سمونیچ دید که همسرش رب‌دشامبر ابریشمین راه راهی را که خیلی دوست‌اش می‌داشت پوشیده است؛ اما بعد، وقتی که ماریا و دکتر در شیرخوارگاه ایستاده بودند و دکتر مواد پیشابدان محتوی ادرار گوگا را در پرتو نور شمعی که قطره قطره آب می‌شد آزمایش می‌کرد، ماری از اندیشه‌ی جامه‌ای که به تن داشت غافل بود.

پزشک، با حالتی نشانگر توجه، از پشت عینک پستی‌اش به پیشابدان نگاه می‌کرد و با همزنی مواد داخل آن را که بوی گند می‌داد به هم می‌زد.

آن گاه با حالتی معنی‌دار گفت: «بله.»

ماری گفت: «باز همان توت‌های لعنتی.»

نیکلای سمونیچ با لحنی ملایم گفت: «ولی چرا توت‌ها را سرزنش می‌کنی؟»

ماری گفت: «چرا؟ چون تو به گوگا توت دادی و حالا من باید تمام شب را بیدار بمانم. بچه هم دارد می‌میرد...»

پزشک، لبخند به لب گفت: «بیایید ببینید. بچه نمی‌میرد.»

«مقدار کمی بیسموت و اندکی احتیاط حال‌اش را جا می‌آورد. الان به او

دارو می‌دهم.»

ماری گفت: «خواب‌اش برده است.»

«پس بهتر است مزاحم خوابش نشویم. فردا می‌آیم.»

«متشکرم.»

دکتر رفت. نیکلای سمونیچ با زن‌اش تنها ماند؛ اما تا مدتی نتوانست آرام‌اش کند. وقتی که نیکلای خواب‌اش برد، هوا کاملن روشن شده بود. درست در همین موقع، مردان و بچه‌های دهکده‌ی مجاور از چرای شبانه به دهکده‌شان برمی‌گشتند. بعضی از آن‌ها با پاهای گشاده راه می‌رفتند و بعضی دیگر اسب‌هاشان را از پشت می‌کشیدند که کره‌اسب‌های یک ساله و دو ساله از دنبال‌شان می‌دویدند.

تاراسکا رزونف^۱، پسر دوازده ساله‌ای که کلاهی نوک تیز به سر و پوستینی به تن اما پاهایی برهنه داشت، بر مادیان ابلقی سوار بود و دهنه‌ی اسبی اخته و کره مادیانی را که خیلی شبیه مادیان بود در دست داشت؛ تاراسکا، از همه‌ی چوپان‌های دیگر سبقت گرفته بود و به تاخت از تپه‌ی سر راه‌اش به سوی دهکده بالا می‌رفت. سگی سیاه، شاد و شنگول، در پیشاپیش اسب‌ها می‌دوید و گهگاه رو برمی‌گرداند و نگاهی سریع به آن‌ها می‌انداخت. کره اسب چاق و چله که ساق پاهای سفید داشت، پی‌پی به این سو و آن سو می‌جهید. تاراسکا به سوی خانه تاخت. از اسب پیاده شد. دهنه‌ی اسب‌ها را به دروازه بست و وارد خانه شد.

همین که تاراسکا به خانه رسید سر خواهر و برادرش که روی گونی خوابیده بودند فریاد زد و گفت: «آهای بچه‌ها، چه قدر می‌خوابید!»
مادر که کنار بچه‌ها خوابیده بود پیش از رسیدن تاراسکا، برای دوشیدن شیر گاو، از خواب برخاسته بود.

الگوшка^۱ از خواب پرید و موهای بور، بلند و ژولیده‌اش را با دو دست صاف کرد. فدکا که کنار او خوابیده بود هنوز تن‌اش را کش می‌داد. سرش را زیر پوستین‌اش پنهان می‌کرد و فقط ساق پای خوشتراش بچه‌گانه و پاشنه‌های پینه‌بسته پاهایش از زیر پوستین بیرون مانده بود.

بچه‌ها از شب پیش آماده‌ی چیدن توت شده بودند و تاراسکا قول داده بود که به محض برگشتن از چرای شبانه خواهر و برادر کوچک‌اش را بیدار کند. و همین کار را هم کرده بود. هنگام مراقبت شبانه از اسب‌ها، همان طور که زیر بوته‌ای نشسته بود، خواب‌اش برده بود و اکنون سرحال بود و تصمیم داشت نخوابد بلکه با دخترها برای چیدن توت برود. مادرش یک ظرف شیر به او داد. خودش هم قطعه نانی برای خود برید. پشت میز نشست و چاشت کرد.

تاراسکا که فقط یک پیراهن و شلوار به تن داشت تند می‌دوید و با پاهای برهنه‌اش اثری مشخص بر گرد و خاک جاده می‌نهاد. از پیش جا پاهای مشابه، بزرگ‌تر و کوچک‌تر از جای پای او، با اثر نمایان پنجه‌ها بر خاک مانده بود. پاشنه‌های سرخ و سفید پای دختران در سبز تیره‌ی جنگل از فاصله‌ی دور نمایان بود. (از روز پیش چند کوزه و یک پیمانه آماده کرده بودند. بدون خوردن صبحانه یا برداشتن نان، دو بار در جلو شمایل‌ها بر خود خاج کشیدند و به خیابان دویدند).

همین که از جاده خارج شدند، تاراسکا در جنگل وسیع مراقبت از آنان را به عهده گرفت.

شبنم بر علف‌ها، بوته‌ها و حتی بر پایین‌ترین شاخه‌های درختان نشسته بود و پاهای کوچک و برهنه‌ی دختران بلافاصله خیس و سرد شد؛ اما همین

که از سبزه‌های مرطوب بیرون آمدند و پا بر زمین خشک و ناهموار گذاشتند رو به گرمی نهاد. قطعه زمین انباشته از بوته‌های توت در قسمتی از جنگل که درختان‌اش را قطع کرده بودند قرار داشت. دخترها اول وارد بخشی از جنگل شدند که درختان آن سال پیش قطع شده بود. جوانه‌های نورسته تازه از کنده‌ها سر برآورده بودند و در میان بوته‌های جوان سرسبز فضایی پوشیده از علف کوتاه وجود داشت که توت‌ها، بعضی هنوز به رنگ صورتی و برخی دیگر به رنگ قرمز، در آن جا پنهان بودند.

دختران جوان دولا شده بودند و با دستان کوچک و آفتاب سوخته‌شان پیای توت جمع می‌کردند و بدترین توت‌ها را به دهان می‌گذاشتند و بهترین آن‌ها را در پیمان‌ه می‌ریختند.

وقتی که در انبوه بوته‌ها نزدیک هم ایستاده بودند و یکدیگر را صدا می‌کردند، یکی گفت: «الگوشکا! بیا این جا! توت خیلی زیاده.»

و دیگری گفت: «اووهوی! وی! مگه نه؟»

تاراسکا از آن‌ها دور شد و در آن سوی آبکند، به قسمتی از جنگل رفت که درخت‌هایش را قبل از سال پیش قطع کرده بودند و نهال‌ها، به‌ویژه نهال‌های فندق و افرای آن، بلندتر از قامت انسان بود. در این نقطه‌ی جنگل سبزه‌ها انبوه‌تر و شاداب‌تر بودند و در آن جا قطعه‌های زمینی انباشته از بوته‌های توت فرنگی وجود داشت. توت‌های این قسمت از جنگل درشت‌تر و آبدارتر از آن بود که در زیر سبزه‌ها پنهان بماند.

«گروشکا!»

«چیه!»

«گرگ هم این جا پیدا می‌شه؟»

گروشکا گفت: «کنام گرگ؟ از چه می ترسی؟ من که هیچ نمی ترسم.» اما، از ترس گرگ دستپاچه شده بود و به جای این که توت‌ها را در پیمان‌هاش بریزد، حتی بهترین آن‌ها را هم، در دهان‌اش می‌گذاشت. یکی از بچه‌ها گفت: «اما تاراسکای ما به آن سوی آب‌کند رفته است. تاراسکا!»

تاراسکا از آن سوی دره جواب داد: «اوهوی! بیاین این جا.»
«بیاین بریم. اون جا توت بیش تره.»

آن وقت دخترها با چنگ زدن به بوته‌ها از دره پایین خزیدند و سپس مسیر آن سوی دره را با دنبال کردن رد پاها پیمودند و در آن جا در زیر برق آفتاب به ناگهان خود را در بیشه‌ای پر از سبزه‌های لطیف به رنگ روشن یافتند که پوشیده از انبوه بوته‌های توت بود. هر دو خاموش بودند و دست و دهان‌شان همواره در کار بود.

به ناگاه چیزی از زمین بالا پرید و در خاموشی بیشه با صدایی هراس‌انگیز به میان علف‌ها و بوته‌ها پرت شد.
گروشکا از ترس به زمین افتاد و نیمی از توت‌های پیمان‌هاش بر زمین ریخت.

آن وقت داد زد: «ماموشکا!» و زد زیر گریه.
الگوشکا، به پشت خاکستری مایل به قهوه‌ای خرگوش و گوش‌هایش که از میان بوته‌ها نمایان بود اشاره کرد و فریاد زد: «خرگوشه، یک خرگوش، تاراسکا! یک خرگوش اینجاس. اون هاش، اون جا داره می‌ره.» و پس از ناپدید شدن خرگوش، رو به گروشکا کرد و پرسید: «چته؟»
گروشکا جواب داد: «فکر کردم گرگه.» و به ناگهان، به دنبال احساس ترس

و فرو باریدن اشک، گل خنده بر لبان اش شکفت.

الگوشکا گفت: «چه قدر احمقی!»

گروشکا، به قهقهه خندید و گفت: «خیلی ترسیدم.»

توت‌ها را جمع کردند و آن سوتر رفتند. آفتاب زده بود. ذره‌های تابان نور بر سایه‌هایی که به سبزی می‌زد می‌رقصید و قطرات شبنم که دختران را تا کمرگاه خیسانده بود از پرتو آن درخشش می‌گرفت.

نزدیک کناره‌ی جنگل بودند؛ اما، به امید این که قطعه زمین‌های جنگلی دورتر توت بیش‌تری داشته باشد، پیش‌تر می‌رفتند. در این هنگام فریادها و دروهای پراکنده‌ی دختران و زنان دیگری را شنیدند که پیش از آن‌ها شروع به چیدن توت کرده بودند.

هنگام چاشت، پس از این که نزدیک به نصف پیمان‌ها و سبوه‌های کوچک دخترها پر شد، به دیدن عمه آکولینا رفتند که او هم برای چیدن توت آمده بود. پشت سر عمه آکولینا، پسری گنده که تنها یک پیراهن تن‌اش بود و کلاه نداشت، با پاهای کوتاه، گوشتالو و خمیده به سنگینی راه می‌رفت.

آکولینا، دست پسرک را گرفت و گفت: «خیلی به من وابسته است. نمی‌تونم با هیچ کس تنهاش بگذارم.»

دخترها گفتند: «همین الان یک خرگوش را رماندیم. چه صدای وحشتناکی از خودش درآورد!...»

آکولینا دست پسرک را رها کرد و گفت: «نگید!»

دخترها از آکولینا جدا شدند و دنبال کارشان رفتند.

الگوشکا، در سایه‌ی وسیع یک بوته‌ی فندق نشست و گفت: «می‌دانید بچه‌ها، بیاید یک لحظه این جا بنشینیم. دارم از خستگی می‌میرم. کاشکی مقداری نان آورده بودیم و حالا می‌خوریم.»

گروشکا گفت: «من هم گرسنه‌ام.»

«باز عمه آکولینا چه می‌گه؟ صدای فریادشو می‌شنوین؟ اوهوی، عمه

آکولینا! تو اون جایی؟»

آکولینا پاسخ داد: «الگوشکا آ.»

«بله!»

آکولینا فریاد زد: «پسرک پیش شما نیست؟»

«نه.»

به ناگاه صدای خش خش بوته‌ها بلند شد و عمه آکولینا با دامن تا زانو بالا

زده، کیفی در دست، از میان بوته‌ها برای خود راه باز کرد و گفت:

«شما پسرم را ندیدید؟»

«نه.»

«چه مصیبتی! میشکا آ.»

«میشکا آ آ!»

جوابی نیامد.

«آه، بدبخت شدم. طفلی گم شده؛ در جنگل بزرگ سرگردان شده.»

الگوشکا از جا پرید و همراه با گروشکا از یک سو به قصد جستجو به راه افتاد.

عمه آکولینا هم از سوی دیگر رفت. پیاپی با صدای بلند ماشکا را صدا

می‌کردند؛ اما جوابی نمی‌شنیدند.

گروشکا ایستاد و گفت: «مردم از خستگی، اما، الگوشکا هم چنان صدایش

می‌کرد، به این سو و آن سو می‌رفت، و از هر طرف نگاه می‌کرد.

صدای نو می‌دانه‌ی آکولینا از دوردست جنگل وسیع می‌آمد. کم مانده بود که

الگوشکا از جستجو دست بکشد و به خانه برود که از میان بوته‌ای ستبر، در

نزدیکی اثبوهی از نهال‌های زیرفون، صدای ناله‌ی پیگیر، ناامیدانه و خشمالود

پرنده‌ای را شنید که گفتی تخم می‌گذاشت و سخت رنج می‌برد. معلوم بود که پرنده از چیزی ترسیده و خشمگین است. الگوشکا به بوته‌ی محصور میان علف‌های بلند و انبوه که شکوفه‌های سفید رنگ داشت نگاه کرد و درست در وسط بوته چشم‌اش به توده‌ی آبی رنگی افتاد که به هیچ نوع علف جنگلی نمی‌مانست. ایستاد و نگاه کرد. میشکا بود که پرنده را ترسانده و خشمگین کرده بود.

میشکا روی شکم‌گنده‌اش دراز کشیده و دستان نازک‌اش را زیر سر نهاده بود. پاهای خمیده‌اش را از هم گشوده، به خوابی آرام فرو رفته بود. الگوشکا، مادر میشکا را صدا کرد و همان طور که پسرک را بیدار می‌کرد، به او توت داد.

تا مدت‌ها بعد، الگوشکا برای هر کسی که می‌دید؛ برای پدر و مادرش که در خانه بودند و همسایگان‌اش تعریف می‌کرد که چه‌گونه دنبال پسر بچه‌ی اکولینا گشته و او را یافته است.

آفتاب بر فراز جنگل برآمده بود و زمین و همه‌ی موجودات جنگل را می‌سوزاند.

یکی از همراهان اولگا پیشنهاد کرد: «الگوشکا، بیا برویم شنا کنیم.» سپس با سر و صدا و خواندن آواز به سوی رودخانه رفتند. بچه‌ها چهار دست و پا راه می‌رفتند. جیغ می‌زدند و به یکدیگر لگد می‌پراندند و توجه نداشتند که ابری سیاه با ارتفاع کم از سمت مغرب نمایان شده است خورشید لحظه‌ای در پشت ابر پنهان و بار دیگر آشکار شد. عطر گل‌ها و برگ‌های توسه تندتر شد و رعد غرید. هنوز دخترها فرصت پوشیدن لباس‌هایشان را نیافته بودند که باران شروع به باریدن کرد و سر تا پای‌شان را خیساند.

دخترک‌ها، زیرپوش‌های تیره‌رنگ‌شان را به بدن‌شان چسباندند و به

طرف خانه دویدند. لقمه‌ای به دهان نهادند و شام پدر الگوشکا را به مزرعه‌ی سیب‌زمینی بردند که او در آن جا سرگرم شخمکاری بود.

تا زمان بازگشت بچه‌ها و شام خوردن‌شان، زیرپوش‌هاشان کاملن خشک شده بود. توت‌ها را در کلاه‌های کوچک‌شان ریختند و به ویلای نیکلای سمونیچ بردند که دفعه‌ی پیش پول خوبی برای آن‌ها به‌شان پرداخته بود؛ اما این بار ردشان کرد.

ماری که زیر چتر روی صندلی دسته‌دار بزرگی نشسته و گرما کلافه‌اش کرده بود به محض دیدن دختران که توت دست‌شان بود بادبزن‌اش را به طرف آن‌ها گرفت و گفت:

«دیگه نمی‌خوایم. دیگه نمی‌خوایم.»

پسر بزرگ‌اش والیای دوازده ساله که با بچه‌های همسایه کروکت بازی می‌کرد و خستگی مطالعه‌ی کتاب‌های درسی را از تن‌اش درمی‌آورد وقتی توت‌ها را دید به طرف الگوشکا دوید و پرسید:

«چنده؟»

«سی کوپک.»

والیا گفت: «خیلی زیاده. خیلی زیاده» این جمله را از بزرگ‌ترهایش آموخته بود که همیشه در چنین مواقعی آن را بر زبان می‌راندند. آن گاه افزود: «صبر کن. فقط به گوشه‌ی حیاط بیا.» این را گفت و به طرف پرستارش دوید.

در همین هنگام الگوشکا و گروشکا، مشتاقانه به آینه‌ای نگاه می‌کردند که نوعی اسبان کوچک، جنگل و باغچه در آن دیده می‌شد؛ اما انتظار داشتند که شگفت‌انگیزترین‌هایی را که در نظرشان بسیار دست‌نایافتنی و بسیار اسرارآمیز جلوه کند در پیرامون اشراف ببینند.

والیا به سوی پرستار خود دوید تا سی کوپک را از او بگیرد. پرستار گفت که

بیست کوپک بس است و همین مبلغ پول از کیف پول کوچک‌اش درآورد و به والیا داد. دور از چشم پدر که از پس گذراندن شبی سخت تازه بیدار شده بود سیگار می‌کشید و روزنامه می‌خواند. او سکه بیست کوپکی را به دختران داد. توت‌ها را در یک بشقاب ریخت، و با حرص و ولع شروع به بلعیدن آن‌ها کرد. الگوشکا، پس از رسیدن به خانه، با دندان گره دستمالی را که پول را در آن گذاشته بود باز کرد و پول را به مادرش داد. مادر پول را پنهان کرد و ملافه‌ها را جمع کرد که برای شستن به رودخانه ببرد.

تاراسکا که از صبح همراه با پدرش زمین شخم می‌کرد در سایه‌ی بلوطی کهن و تیره‌فام خفت. پدرش نیز در همان جا نشسته بود و به اسب بی‌زین و یراق که به درخت بسته بود نگاه می‌کرد. اسب در کنار زمین کسی دیگر چرا می‌کرد و هر لحظه ممکن بود به مزرعه‌ی جو دوسر یا مرتع همسایه برود. در این هنگام در خانه‌ی نیکلای سمونیچ وضعیت عادی و هر چیز به جای خود بود. سه نوع غذا برای چاشت آماده بود که از مدتی پیش پشه‌ها از آن می‌خوردند. هیچ کس برای صرف آن نیامده بود، چون کسی میل خوردن صبحانه نداشت.

نیکلای سمونیچ از درستی دارویش که خواننده‌هایش در روزنامه آن را تأیید می‌کرد راضی بود. ماری آرام بود، زیرا حال گوگا رو به بهبود می‌رفت. پزشک، از این موضوع خرسند بود که از درمان‌اش در باره‌ی گوگا نتیجه‌ی مطلوب گرفته است و والیا شادمان بود که همه‌ی بشقاب پر از توت فرنگی را به تنهایی خورده است.

داستان توت که تولستوی آن را در ژوئن ۱۹۰۵ نوشته بود در یکی از «خواندنی‌های هفته» در آخرین اثر بلندآموزنده‌ی گردآوری شده توسط

تولستوی به نام دوره‌ی خواندنی‌ها که در سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ انتشار یافت مورد استفاده قرار گرفت. این دوره شامل گزیده‌های اخلاقی آثار آفرینشگران نامدار تمدن شرق و غرب بود که به صورت خواندنی‌هایی برای هر روز از هر ماه ترتیب یافته بود. برای پایان هر هفته، داستان‌های آموزنده‌ی بلندتری مانند توت در نظر گرفته شده بود که از جمله این داستان می‌بایست در آخرین تعطیلات پایان هفته‌ی ماه ژوئن خوانده شود. جلد اول دوره که داستان توت در آن به چاپ رسیده بود در سال ۱۹۰۵ توسط انتشارات داور انتشار یافت.

پس از مجلس رقص

«می‌گویید انسان‌ها می‌توانند خوب را از بد تمیز دهند و همه چیز به شرایط وابسته و شرایط حاکم بر همه چیز است؛ اما من فکر می‌کنم هر چیز به تصادف وابسته است و این را به تجربه دریافته‌ام.»

چنین بود نخستین سخنان ایوان واسیلیوویچ^۱ گران‌قدر، پس از گفتگوها مان درباره‌ی ضرورت تغییر شرایط زندگی پیش از این که خود انسان‌ها بتوانند به اصلاح شرایط خویش پردازند. به راستی، هیچ کس نگفته بود که غیرممکن است انسان‌ها بتوانند خوب را از بد باز شناسند؛ اما ایوان واسیلیوویچ عادت داشت به اندیشه‌هایی که بحث‌ها در ذهن او برمی‌انگیختند پاسخ دهد و سپس رویدادهایی از زندگی خویشان را که به چنین اندیشه‌هایی مربوط می‌شد بازگو کند. اغلب اوقات داستان‌هایی که نقل می‌کرد، به ویژه بیان مشتاقانه و صادقانه‌ی آن‌ها، چنان او را دگرگون می‌کرد که دلیل نقل آن داستان را کاملن از یاد می‌برد. همین موضوع، آن بار نیز اتفاق افتاد. ایوان واسیلیوویچ گفت:

«این را به تجربه دریافته‌ام. مسیر زندگی من، نه بر پایه‌ی تصادف، بلکه بر اساس عاملی کاملن متفاوت، دگرگون شد.»

پرسیدیم: «کدام عامل؟»

«داستان‌اش طولانی است. برای این که بفهمید باید آن را به طور مشروح

برای تان بگویم.»

«خب، بگویید.»

ایوان واسیلیوویچ در اندیشه فرو رفت. سر تکان داد و گفت:

«بله، همه‌ی زندگی‌ام یک شبه، یا بهتر است بگویم یک روز صبح،

دگرگون شد.»

«این اتفاق چه گونه افتاد؟»

«این رویداد زمانی پیش آمد که به عشقی آتشین گرفتار شدم. پیش از آن

بارها عاشق شده بودم؛ اما این یکی باشکوه‌ترین عشق من بود. عشق

گذشته‌های دور. اکنون دختران‌اش شوهر کرده‌اند. نام‌اش ب. بود. آری، وارنکا

ب...^۱ (ایوان واسیلیوویچ نام خانوادگی او را هم بر زبان آورد.) در پانزده

سالگی، زیبایی اعجاب‌انگیزی داشت. در همان سنین نوجوانی افسونگری بود

بلند بالا و خوشتراش، موقر و شکوهمند - شکوه‌اش، فراتر از همه‌ی

صفت‌های دیگرش و بسیار راست قامت و افراشته سر بود؛ چنان که پنداشتی

نمی‌تواند رفتاری دیگر داشته باشد. سرش را کمی عقب نگه می‌داشت. با اندام

قلمی، حتی استخوانی و زیبایی و قد بلندش، شهبانویی را می‌مانست که اگر

مهربانی‌اش، گلخند شاد همواره شکفته بر لبان‌اش، چشمان پرفسون و

درخشنده‌اش و همه‌ی وجود جوان و دوست داشتنی‌اش نبود، ابهت‌اش

پیرامونیان‌اش را می‌تاراند.»

گفتم: «ایوان واسیلیوویچ چه خوب توصیف‌اش می‌کند!»

گفت: «هر اندازه هم که خوب توصیف‌اش کرده باشم، باز حق مطلب را در باره‌اش ادا نکرده‌ام؛ اما نکته‌ای که در نظر داشتم فراتر از این بود. آن چه می‌خواستم بگویم رویدادی است که در سال‌های دهه‌ی چهل پیش آمد. در آن موقع من دانشجوی یک دانشگاه ایالتی بودم. نمی‌دانم بگویم خوب بود یا بد که در آن هنگام در دانشگاه‌ها مان هیچ مجمع یا مبنای نظری معینی نداشتیم و فقط جوانانی بودیم که مثل همه‌ی جوان‌های دیگر زندگی می‌کردیم؛ درس می‌خواندیم و خوش بودیم. من جوانی شاد، ماجراجو و هم‌چنین ثروتمند بودم. اسبی بادپا داشتم و همراه زنان به سورت‌مه سواری در تپه‌ها می‌رفتم (آن وقت‌ها هنوز اسکی روی یخ رواج پیدا نکرده بود). هم‌چنین با دوستان‌ام عیاشی و می‌گساری می‌کردم (در آن زمان چیزی جز شامپاین نمی‌نوشتید؛ و اگر پول‌اش را نداشتیم چیزی نمی‌نوشتیم و مثل حالا، هیچ گاه لب به ودکا نمی‌زدیم). مجالس رقص و شب‌نشینی بزرگ‌ترین دلخوشی‌ام بود. خوب می‌رقصیدم. زشت هم نبودم.»

یکی از بانوان سخن‌اش را قطع کرد و گفت: «نیازی به شکسته‌نفسی نیست. آخر، ما عکس آن زمان‌تان را دیده‌ایم. نه فقط زشت نبوده‌اید بلکه زیبا هم بوده‌اید.»

«نکته این نیست که زیبا بوده‌ام یا نبوده‌ام. منظورم این است که بگویم: در زمان نثار والاترین عشق‌ام به او در مجلس رقصی شرکت کرده بودم که فرماندار ایالتی به مناسب شب چله‌ی روزه و پرهیز^۱ برپا کرده بود؛ میزبان، پیرمردی مهربان، ثروتمند گشاده‌دست و اشرافی بود. زن‌اش هم که لباس مخمل سرخ آلبالویی به تن و نیم‌تاج الماس بر سر داشت و شانه‌ها و گردن‌اش

عریان، پیر، سفید و گوشتالو، چونان تصویر الیزابت پتروونا^۱ بود، با همان اندازه از سخاوت و مهریانی از مهمانان پذیرایی می‌کرد. مجلس رقص با شکوه تمام برگزار شد: سالن رقص، خوانندگان و نوازندگان عالی بودند. آنان رعیت‌های یک ارباب بودند که بعدها مشهور شده بودند. سالن بوفه‌ای مجلل هم داشت و دریایی از شامپاین آماده بود. با وجود این که شامپاین دوست می‌داشتم، هیچ ننوشیدم، زیرا بدون شامپاین هم مست یاده عشق بودم؛ اما آن قدر رقصیدم که خسته شدم. «کوادریل^۲، والس^۳ و پولکا^۴ می‌رقصیدم که البته تنها رقص‌هایی بود که می‌توانستم در آن‌ها با وارنکا همراه باشم. او لباس سفید، کفش قرمز میخکی و دستکش سفیدی از چرم، تا زیر آرنج تیز و باریک‌اش و ساری ساتن سفید پوشیده بود. مهندسی نفرت‌انگیز به نام آنیسیمف^۵ پیش از من با او مازورکا^۶ رقصید که به خاطر این کار هرگز او را نخواهم بخشید. به محض ورود وارنکا، به رقص دعوت‌اش کرده بود. در همان وقت به سلمانی و نیز برای خرید یک جفت دستکش رفته بودم و به همین علت دیر رسیدم. این بود که مازورکا را، نه با دل‌بند خویش بلکه با دختری آلمانی که کمی پیش از آن از او خواستگاری کرده بودم رقصیدم؛ اما متأسفانه با او آن طور که باید مؤدبانه رفتار نکردم. با او هیچ سخن نگفتم و به او نگاه نکردم. از قامت بلند و پیکر خوشتراش وارنکا، با جامه‌ی سفید و کفش سرخ میخکی، چهره‌ی درخشان و چال گونه‌های گلرنگ و نگاه آرام و

1. Elizabeth Petrovna

۲. نوعی رقص هشت نفری جفت به جفت. (Quadrille)

۳. نوعی رقص سه ضربی (Waltz)

۴. نوعی رقص دو ضربی، اصلن منتسب به مردم بوهم (Polka)

5. Antisimov

۶. رقص سه پایی لهستانی (Mazurka)

مهربان‌اش چشم بر نمی‌داشتم و از این لحاظ تنها نبودم. همه چشم به او داشتند و دل در گرو مهرش بسته بودند. مرد و زن دوست‌اش می‌داشتند، هر چند که از همه رو نهان می‌کرد. ممکن نبود کسی او را ببیند و شیفته‌اش نشود. «طبق مقررات، من شریک رقص مازورکایش نبودم؛ اما، به راستی، تقریباً تمام وقت را با او رقصیدم. هنگام رقص کاتیلیون^۱ تمام عرض سالن رقص را بدون هیچ گونه آسفتگی به سوی من پیمود. من نیز، بدون این که منتظر دعوت‌اش بمانم، از جا پریدم و او به خاطر زیرکی‌ام با لبخند از من سپاسگزاری کرد. اما وقتی از تشخیص شیوهی رفتاری که ممکن بود در مقابل‌اش نشان دهم ناتوان ماند، شانه‌های باریک‌اش را بالا انداخت. به طرف کس دیگری دست دراز کرد و به نشان عذرخواهی و به منظور دلداری دادن‌ام خندید. وقتی مازورکا جایش را به والس داد، مدتی دراز با هم والس رقصیدیم. و او که اغلب از نفس می‌افتاد، لبخند می‌زد و می‌گفت: «یک دور دیگر با من برقص و من باز به دور از اندیشه‌ی لذت جسم با او والس می‌رقصیدم.»

یکی از مهمانان گفت: «ببینید چه گونه ممکن بوده احساسی غیرجسمانی داشته باشید! به نظر من وقتی دست‌تان را دور کمرش حلقه کرده بودید، نه تنها خودتان بلکه او نیز، می‌بایست احساسی متضاد آن داشته باشد.»

ایوان واسیلیوویچ به ناگهان برافروخته شد و از بسیاری خشم با صدایی نزدیک به فریاد گفت:

«بله، در مورد شما جوان‌های امروز همین طور هم هست؛ به جز لذت جسم به هیچ چیز توجه ندارید. هر چه بیش‌تر دوست‌اش می‌داشتیم به نظرم آسمانی‌تر می‌آمد. حالا شما فقط پا و فوزک پا را می‌بینید و علاوه بر این زنانی

را که دوست‌شان می‌دارید لخت می‌کنید؛ اما، همان طور که آلفونس کار - یکی از نویسندگان خوب آن زمان - می‌گفت، دلارام من همیشه جامه‌های برنزی می‌پوشید. کسانی مثل من، نه تنها هرگز معشوق‌هامان را لخت نمی‌کردیم، بلکه در تلاش آن بودیم که چونان فرزند خوب نوح، برهنگی‌هاشان را بپوشانیم؛ اما شما این را درک نمی‌کنید...»

کسی از میان ما گفت: «به سخن‌اش توجه نکنید. بگویید ببینیم پس از آن چه شد؟»

«بله. مدت بیش‌تری با او رقصیدم و در آن هنگام به گذشت زمان توجه نداشتم. نوازندگان، همان طور که اغلب در پایان مجالس رقص اتفاق می‌افتد، به غایت خسته بودند. یک آهنگ مازورکا را پیایی تکرار می‌کردند. پدران و مادران از پشت میزهای قمار سالن‌ها برخاسته بودند و منتظر عصرانه بودند. پیشخدمت‌ها بیش‌تر رفت و آمد می‌کردند. ساعت دو گذشته بود و من می‌بایست از آخرین دقیقه‌های باقی‌مانده استفاده کنم. یک بار دیگر او را به عنوان شریک رقص خود انتخاب کردم و برای یک‌صدمین بار با او به وسط پیست رقص رفتم.

از او پرسیدم: «پس از صرف شام کوادریل را با من می‌رقصید؟»

و آن‌گاه تا محل نشستن‌اش همراهی‌اش کردم.

لبخندزنان پاسخ داد: «البته. اگر به خانه نبردم.»

گفتم: «رهای‌تان نخواهم کرد.»

گفت: «اما، بادبزنم را پس بدهید.»

بادبزن سفید ساده‌اش را پس دادم و گفتم: «پس دادن‌اش سخت است.»

گفت: «پس چیزی به‌تان می‌دهم که دل‌تنگ نشوید». سپس پری از

بادبزن‌اش جدا کرد و به من داد.

پر را از او گرفتم و همه‌ی شور و شوق و سپاس‌ام را با نگاه به او فهماندم. نه تنها خرسند و راضی، بلکه خوشبخت و سعادتمند بودم. سراپا پاکیزگی بودم. خودم نبودم، بلکه موجودی مینوی شده بودم. با بدی بیگانه بودم و کاری مگر به نیکی نمی‌توانستم بکنم. پر را در دستکش‌ام پنهان کردم. توان دور شدن از او را در خویشتن نیافتم و همان جا ایستادم.

وارنکا به قد بلند و هیکل درشت پدرش اشاره کرد و گفت: «نگاه کنید. پاپا دارد کسی را به رقص دعوت می‌کند.» پدرش، سرهنگی با سردوشی نقره‌ای، همراه با بانوی میزبان و بانوان دیگر در مدخل سالن ایستاده بود. صدای بم خانم میزبان را که نیمتاج الماس و شانه‌هایی چونان الیزابت داشت شنیدیم که می‌گفت: «وارنکا، بیا این جا.»

وارنکا به سوی مدخل سالن رفت و من دنبال‌اش کردم. خانم میزبان گفت: «بیا عزیزم^۱، پدرت می‌خواهد با تو برقصد. لطفاً بفرمایید پیوتر ولادیسلاویچ^۲ و در همین هنگام رویش را به سوی سرهنگ برگرداند.

پدر وارنکا پیرمردی جذاب، پر ابهت، سالم و سرحال بود و چهره‌اش گلگون و سیبیل‌اش سفید و مجعد، چونان نیکلای اول^۳؛ موهای دو طرف صورت‌اش که جعد آن‌ها را از گیجگاه‌ها شانه زده بود نیز، به همان اندازه سفید بود. در چشمان و بر لبان‌اش لبخندی شاد و آرام، چونان لیخندهای دخترش، جا خوش کرده بود. پیکری جذاب، پاهایی بلند و خوشتراش، شانه‌هایی نیرومند و سینه‌ای فراخ بسان نظامیان داشت که بر آن نشان‌های ساده و درشت افتخار زده بود. یکی از فرماندهان نظامی پایبند به آداب و رسوم ایام سلطنت نیکلای اول بود.

۱. ma chère (فرانسه)

2. Piotr Vladislavich

3. Nikolai the First

وقتی به در ورودی سالن رسیدیم، سرهنگ به بانوی میزبان اعتراض می‌کرد و می‌گفت که رقص یادش رفته است؛ اما باز هم چنان لبخند بر لباش بود و همان طور که دست چپاش را در پشت خود به حالت خمیده نگه می‌داشت، شمشیرش را از کمرش باز کرد. آن را به دست یک نظامی جوان داد و همان طور که دستکش چرمی نازک‌اش را به دست راست‌اش می‌کرد لبخند زنان دست دخترش را گرفت و گفت: «باید آداب و رسوم را رعایت کرد.» و در صف سوم در انتظار شروع آهنگ موسیقی ایستاد.

در ابتدای شروع آهنگ مازورکا، پدر وارنکا یک پایش را به چابکی بر زمین کوبید و پای دیگرش را خم کرد آن گاه قامت بلند و خوشتراش‌اش، لحظه‌ای نرم و آرام و لحظه‌ای دیگر با شور و غوغا، در سالن رقص به جنبش درآمد. وارنکا که کفش‌هایی ظریف از ساتن سفید به پا داشت گهگاه گام‌هایش را اندکی کوتاه‌تر یا بلندتر برمی‌داشت. همه‌ی حاضران در سالن رقص هر حرکت این زوج را با نگاه دنبال می‌کردند؛ اما من نه تنها آن دو را تحسین می‌کردم بلکه با شور و اشتیاق فراوان به آنان چشم دوخته بودم. به‌ویژه پوتین پدر وارنکا که با بندهای چرمی بسته می‌شد توجه مرا جلب کرده بود - این پوتین ظریف چرم گوساله قدیمی و از مد افتاده بود. نوک پنجه‌هایش چهارگوش بود و پاشنه نداشت. معلوم بود که آن را مخصوص جنگ طرح‌ریزی کرده‌اند. با خود می‌اندیشیدم: «دختر دل‌بندش لباس‌های بسیار زیبا می‌پوشد و بیرون می‌آید؛ اما خودش، به جای خریدن پوتین نو مد روز، چه پوتین از رواج افتاده‌ای پوشیده است؛ و به‌ویژه نوک پنجه‌های چهارگوش پوتین‌هایش ذهن‌ام را مشغول می‌کرد. معلوم بود که زمانی خوب می‌رقصیده است؛ اما اکنون سنگین شده بود و دیگر پاهایش نرمی لازم را برای برداشتن گام‌هایی به آن سرعت و ظرافت که خود می‌خواست نداشت. با وجود این، استادانه دور

کامل سالن را در حال رقص پیمود. به سرعت پاهایش را از هم گشود. سپس باز جفت کرد. و آن گاه، هر چند با اندکی سنگینی، خود را روی یک پا به زمین رها کرد و وارونکاء، لبخندزنان، دامن‌اش را که پدر نظم آن را به هم زده بود صاف کرد و به نرمی گرد پدر چرخید. در این هنگام، صدای کف‌زدن‌های شدید و فریادهای پر شور تحسین حاضران برخاست. پدر، با کمی تلاش، قد برافراشت. از سر مهر، به آرامی دستان‌اش را بر گوش‌های دختر نهاد. پیشانی‌اش را بوسید و به گمان این که دور بعد را من با او خواهم رقصید به سوی من هدایت‌اش کرد؛ اما من گفتم که شریک رقص او نبوده‌ام.»

پدر وارونکاء، گلخنده‌ای مهرآمیز بر لب، شمشیرش را سر جایش نهاد و گفت: «خب، مهم نیست؛ حالا با او برقصید.»

پنداشتی رودی بزرگ را به یک بطری که فقط یک قطره مانده است پر شود سرازیر کرده‌اند - بدین سان با عشق‌ام به وارونکاء، همه‌ی استعداد نهان قلب‌ام برای عشق ورزیدن آشکار شد. از آن پس عشق من همه‌ی دنیای پیرامون‌ام را در بر گرفت. بانوی میزبان را که نیم‌تاج بر سر و بالاته‌ای همانند الیزابت داشت، شوهرش، مهمانان‌اش و پیشخدمت‌هایش، و حتی مهندس آتیسیمف اخمو را دوست می‌داشتم. نسبت به پدر وارونکاء، با آن پوتین‌های زمخت و لبخند آرام که بسیار به خنده‌های دخترش می‌مانست نیز، هیجانی شدید و مهرآمیز احساس می‌کردم.

رقص مازورکا پایان یافت و خانم مهماندار مهمانان را به سر میز شام دعوت کرد؛ اما سرهنگ ب دعوت‌اش را نپذیرفت و گفت که صبح روز بعد باید زود از خواب برخیزد و با صاحبخانه‌ها خداحافظی کرد. ترسیدم که پدر وارونکاء او را با خود ببرد؛ اما او نرفت و با مادرش ماند.

پس از شام، دور کوادریل معهود را با او رقصیدم؛ احساس می‌کردم که

شادی‌ام بی‌کراته است و هر دم ابعادی گسترده‌تر می‌یابد. هیچ‌گاه از عشق سخنی نمی‌گفتم. حتی هرگز از او یا از خودم نمی‌پرسیدم که آیا دوستام می‌دارد یا نه. تنها عشق من به او بس بود. تنها چیزی که از آن بیم داشتم این بود که مبادا خوشبختی‌ام ناپود شود.

وقتی که به خانه رسیدم، لباس‌هایم در درآوردم و قصد خواب کردم؛ اما دریافتم که از خواب خبری نیست. پر بادبز او و دستکشی که هنگام سوار شدن به کالسکه‌اش به من داده بود در دستام بود و نخست به مادرش و سپس به او کمک کرده بودم که سوار شوند. به آن چه به من داده بود نگاه کردم و با چشمان باز در برابر خود دیدم‌اش که می‌خواهد از میان دو شریک رقص یکی را انتخاب کند و شیوه‌ی برخورد مرا در این مورد حدس زده است. صدای خوش‌آهنگ‌اش را شنیدم که گفت: «راست می‌گوئید، رفتارم مغرورانه است.» و سپس با شادمانی دست‌اش را به دستام داد. سر میز شام دیدم‌اش که در حال نوشیدن گیلاس شامپاین‌اش با چشمان مهربان خود نگاه‌ام کرد؛ اما روشن‌تر از همه، به هنگام رقصیدن با پدر خویش دیدم‌اش که به نرمی گرداگرد او می‌چرخید و با غرور و شادمانی به تماشاچیان ستایشگر می‌نگریست و از سر بی‌خبری هم پدر او و هم ناظران را در شور و شوق عاشقانه و نجیبانه‌ام به او سهیم کردم.

در آن هنگام با برادر مرحوم‌ام زندگی می‌کردم. برادرم هیچ‌علاقه‌ای به معاشرت با دیگران نداشت و به مجلس‌های رقص نمی‌رفت. او در آن هنگام برای ورود به دانشگاه آماده می‌شد و طبق برنامه‌ای منظم زندگی می‌کرد. موقع رسیدن‌ام به خانه خواب بود. به سرش که آن را در بالش چپانده و نیمی از آن را با پتویی مخملین پوشانده بود نگاه کردم و دلسوزی مهرآمیزی نسبت به او احساس کردم. برایش دل می‌سوزاندم، چرا که از خوشبختی‌ام آگاه یا در

آن سهیم نبود. خدمتکارمان، پتروش^۱، مرا شمع به دست دید و خواست که برای درآوردن لباس کمکام کند؛ اما مرخص‌اش کردم. دیدن چهره‌ی خواب‌آلوده و موهای ژولیده‌اش برایم بسیار ملال‌انگیز بود. از بیم این که مبادا با حرکت‌ام سر و صدا ایجاد کنم، توک پایی به اتاق‌ام رفتم و روی تخت‌خواب‌ام نشستم. از شدت شادمانی خواب‌ام نمی‌برد. آن گاه در خانام احساس گرمای شدیدی کردم و در حالتی که هنوز لباس به تن داشتم، به آرامی به راهرو رفتم. بالاپوش به تن کردم. در خروجی خانه راگشودم و به خیابان رفتم.

تا ساعت پنج صبح مجلس رقص را ترک کرده، به خانه رفته و دو ساعتی آن جا نشسته بودم. وقتی که از خانه بیرون آمدم هوا روشن بود. حال و هوای شب چله‌ی روزه و پرهیز؛ مه بود. برفاب در جاده‌ها ذوب می‌شد و از همه‌ی بام‌ها آب فرو می‌چکید. در آن هنگام خانواده‌ی ب در حاشیه‌ی شهر و در کنار مزرعه‌ی بزرگی زندگی می‌کرد که در یک انتهای آن تفرجگاهی بود و در انتهای دیگرش مدرسه‌ی دخترانه‌ای. از خیابان فرعی متروکی که خانمان در آن واقع بود گذشتم. به بزرگراهی رسیدم و در آن جا با افرادی روبه‌رو شدم که برخی پیاده راه می‌رفتند و بعضی دیگر با سورت‌مه هیزم حمل می‌کردند و پایه‌های صیقلی سورت‌مه‌هاشان کف پیاده‌رو را خط می‌انداخت. اسب‌ها، سرهای خیس‌شان را از زیر طوق براق مالبندها با آهنگی موزون تکان می‌دادند. سورچی‌ها، لباس‌شان را با متقال پوشیده می‌داشتند با چکمه‌های بزرگ‌شان در کنار گردونه‌هاشان راه می‌رفتند و به این سو و آن سو برفاب می‌پراکنده‌اند. خانه‌ها، در میان مه، بسیار بلند به نظر می‌آمدند. همه‌ی این تصویرها در نظرم بسیار ارزشمند و معنی‌دار بود.

وقتی به مزرعه‌ای که خانه‌ی او در آن واقع بود رسیدم، در انتهای آن و در

راستای تفرجگاه، چشم‌ام به سیاهی بزرگی افتاد و از آن جا صدای طبل و دهل شنیدم. تا آن زمان پیوسته آهنگ مازورکا را شنیده یا زمزمه کرده بودم؛ اما این بار آوای موسیقی دیگری را می‌شنیدم که به گوش‌ام ناهنجارتر می‌آمد و تحمل شنیدن‌اش برایم دشوارتر بود.

با خود اندیشیدم: «چه چیز ممکن است باشد؟» از جاده‌ی لغزنده‌ای که از وسط مزرعه می‌گذشت عبور کردم و به سمت صدا رفتم. صد قدمی که جلو رفتم، از میان مه بیکرهایی سیاه را دیدم. معلوم بود که سربازند. فکر کردم: «شاید مشق می‌کنند.» و همراه با چلنگری که چیزی را با خود حمل می‌کرد به آن‌ها نزدیک‌تر شدم. سربازان که لباس‌های نظامی متحدالشکل و تیره‌رنگی به تن داشتند در دو صف، رو به روی یکدیگر، آرایش یافتند. بی‌حرکت ایستادند و تفنگ‌هاشان را با دست از کنارشان نگه داشتند. طبال و سرناچی پشت سرشان بودند و بی‌وقفه همان آهنگ ناخوش‌آیند و ناهنجار را تکرار می‌کردند.

از چلنگر که در کنارم ایستاده بود، پرسیدم: «چه می‌کنند؟» چلنگر نگاهی به منتهاالیه صف‌های سربازان انداخت و با لحنی خشم‌آلود گفت: «تاتاری را به سبب این که فرار کرده شلاق می‌زنند.»

به آن سو نگاه کردم و در میان دو صف از سربازان چشم‌ام به انسانی با حال رقت‌انگیز افتاد که به طرف‌ام می‌آوردندش. دو نظامی مردی تا کمر برهنه را به تفنگ‌هاشان بسته بودند و می‌آوردند. افسر بلندبالایی با بالاپوش و کلاه سبز علفی حرکت می‌کرد که چهره‌اش به نظرم آشنا آمد. مرد، با همه‌ی اعضای بدن‌اش مقاومت می‌کرد و با پاهایش بر فاب می‌پاشید و در همین حالت، در زیر ضربه‌هایی که از دو سو بر او وارد می‌کردند، لنگ‌لنگان به طرف من می‌آمد. وقتی که تن‌اش را به عقب خم می‌کرد گروه‌بانی‌هایی که با

تفنگ‌هاشان او را به پیش می‌کشیدند به جلو هل‌اش می‌دادند و آن‌گاه که به طرف جلو خم شد گروه‌بان‌ها مانع افتادن‌اش می‌شدند و به عقب فشارش می‌دادند. هیچ‌گاه به حال خود رهاپیش نمی‌کردند و افسر قد بلند، با گام‌های استوار، گاه از پیش و گاه از پس مرد تاتار می‌آمد. پدر وارنکا را از سیمای گلگون، سبیل سفید و موهای سفید گیجگاه‌اش باز شناختم.

پس از هر ضربه فراری چهره‌ی از درد درهم فشرده‌اش را، پنداشتی از سر شگفتی، به جهت فرود آمدن ضربه می‌چرخاند. دندان‌های سفیدش را نشان می‌داد و پیوسته کلماتی را تکرار می‌کرد. فقط وقتی که به من بسیار نزدیک شده بود، توانستم این کلمات را به وضوح بشنوم. با لحنی که بیش‌تر به هق هق گریه می‌مانست می‌گفت: «رحم کنید، برادرها! رحم کنید، برادرها!» اما برادرها ترحم نداشتند. وقتی که جمعیت به مقابل من رسید، سربازی که رو به روی‌ام ایستاده بود مصممانه قدم به جلو نهاد. باتوم‌اش را با صدا در هوا چرخاند و به شدت برگردی تاتار فرو کوبید. تاتار به جلو پرت شد؛ اما گروه‌بان‌ها عقب نگه‌اش داشتند ضربه‌ای همانند از دیگر سو بر تن‌اش فرود آمد و سپس باز ضربه‌ای دیگر و این بار نیز از جهت نخست. سرهنگ، هم‌چنان پیش می‌آمد و لحظه‌ای به تاتار فراری و لحظه‌ی بعد به پاهای خود نگاه می‌کرد. هوا را می‌بلعید. گونه‌هایش را باد می‌کرد و آرام آرام هوا را از میان لب‌های جمع شده‌اش بیرون می‌داد. وقتی که جمعیت از نقطه‌ای که من در آن جا ایستاده بودم گذشت، از میان صف‌های سربازان از پشت به تاتار نگاه کردم. پشت‌اش خیس و سرخ شده بود و جای ضربه‌ی شلاق روی آن دیده می‌شد و آن قدر دگرگون شده بود که باورم نمی‌شد بدن یک انسان را می‌بینم.

حرکت به پیش ادامه می‌یافت و ضربه‌ها مثل گذشته از دو سو بر تن مرد که لنگ‌لنگان قدم برمی‌داشت و از شدت درد به خود می‌پیچید فرود می‌آمد.

سرنا نواخته می‌شد و سرهنگ، با قد بلند و پیکر شکوهمند و با قدم‌های محکم‌اش، در مجاورت تاتار گام برمی‌داشت. به ناگاه، سرهنگ ایستاد و به شدت یک سرباز را سرزنش کرد:

«سخت تنبیهات می‌کنم.» و آن‌گاه صدای خشماگین‌اش را شنیدم که می‌پرسید: «حالا می‌زنی یا نه؟ می‌زنی؟»

سپس دیدم که با دست نیرومندش که دستکش ظریف چرمی بر آن پوشانده بود بر سرباز هراسان، خرد و ریز و نحیف باران مشت باریدن گرفت، زیرا باتوم‌اش را با شدت کافی بر پشت سرخ شده از ضربه‌ی شلاق تاتار فرو نکوبیده بود.

سرهنگ فریاد زد: «صف‌های تازه‌ای تشکیل دهید!»؛ چشم‌گرداند و چشم‌اش به من افتاد. وانمود کرد که مرا نمی‌شناسد. کین‌توزانه می‌غرید. غرش‌هایش طینی هراس‌انگیز داشت. شتابان رو به این سو و آن سو می‌گرداند. در راه خانه همواره، نخست آوای طبل و صدای سرنا، و سپس صدای فریاد خشماگین و محکم سرهنگ در گوش‌ام بود که می‌گفت: «حالا می‌زنی یا نه؟ می‌زنی؟» اضطرابی که به تهوع پهلو می‌زد و در خود احساس کردم. این حالت چنان نیرومند بود که چند بار در راه توقف کردم، زیرا احساس می‌کردم که گویی کم مانده است وحشتی را که از مشاهده‌ی این پیشامدها در وجودم انباشته شده است بالا بیاورم. یادم نیست که چه‌گونه به خانه رسیدم و به بستر رفتم؛ اما همین که خواب‌ام برد باز همان صحنه‌ها را در خواب دیدم. همان سخنان را شنیدم و از خواب پریدم.

درباره‌ی سرهنگ فکر می‌کردم: «به یقین او چیزی می‌داند که من از آن آگاه نیستم. اگر همان قدر که او می‌داند من هم می‌دانستم، آن چه را که دیدم درک می‌کردم و آشفته نمی‌شدم.» اما هر چه بیش‌تر به موضوع فکر کردم،

نتوانستم در نظر مجسم کنم که سرهنگ ممکن است چه چیز بداند که من نمی‌دانم و چیزی به غروب نمانده بود که خوابم برد؛ آن هم پس از دیدن یک دوست و میگساری با او تا منتهای مستی.

گمان می‌کنم فکر می‌کنید آن وقت به این نتیجه رسیدم که آن چه دیده‌ام سراسر تباهی بوده است. نه، به هیچ وجه. فکر می‌کردم: «حال که آن‌ها با چنان رضایت و احساس ضرورتی به این اقدام زده‌اند، پس حتمن چیزی می‌دانسته‌اند که من نمی‌دانسته‌ام؛ اما آن گاه که در پی کشف این راز برآمدم هر چه بیش‌تر جست‌وجو می‌کردم و چون از پی بردن به آن فرو ماندم، به خلاف تصمیم پیشین‌ام وارد خدمت نظام نشدم و نه تنها از انجام آن خدمت چشم پوشیدم، بلکه هیچ‌گاه خدمتی را به عهده نگرفتم و همان‌طور که می‌دانید هیچ‌گاه هر کاری از دست‌ام بر نمی‌آمده است.

یکی از حاضران گفت: «ببخشید، می‌دانیم چه گونه هیچ‌گاه هر کاری از دست‌تان بر نمی‌آمده است! اما، بگویید ببینیم چه تعداد از انسان‌ها هر کاری از دست‌شان بر می‌آمده که از دست شما بر نمی‌آمده.»

ایوان واسیلیوویچ، با کم‌حوصلگی همراه با صمیمیت گفت:

«این‌ها همه‌اش حرف مفت است. بگذریم.»

پرسیدیم: «کار عشق‌تان به کجا کشید؟»

پاسخ داد: «عشق؟ از آن روز به بعد، عشق‌ام نقصان گرفت. بارها دیدم‌اش. اندیشناک شده بود؛ اما، باز چونان گذشته لبخند به لب داشت. و هر بار که می‌دیدم‌اش، بی‌درنگ چهره‌ی سرهنگ در آن مزرعه به یادم می‌آمد. در نظرم کمابیش کریه و منفور شده بود. کم‌تر می‌دیدم‌اش و سرانجام عشق‌ام به وی زوال پذیرفت. بدین ترتیب است که رویدادهایی اتفاق می‌افتد و تغییرهایی حاصل می‌شود که بر همه‌ی زندگی انسان تأثیر می‌گذارد.

تولستوی، هم‌زمان با نوشتن سه داستان برای مجموعه‌ی شلم‌الخیم این داستان را می‌نوشت. موضوع این داستان به مقاله‌ای مربوط می‌شود که تولستوی در سال ۱۸۸۶ نوشت؛ و در آن به فرمانده ارتشی اشاره کرد که شبانگاه با دختر زیبایش رقصیده و صبح روز بعد سربازی را تا حد مرگ کتک زده بود و سپس برای صرف نهار با خانواده‌اش به خانه برگشته بود. این داستان در سال ۱۹۱۱، در نسخه‌ای از آثار منتشر شده پس از مرگ تولستوی، نخستین بار انتشار یافت.

پس از توفان

۱

در بهار سال ۱۸۳۰، نجیب‌زاده‌ای لهستانی به نام یاکفسکی^۱، با تنها پسر دوست مرحوم‌اش، یوسف میژورسکی^۲ جوان، در ملک آبا و اجدادی‌اش، روزانکا^۳ زندگی می‌کرد. یاکفسکی مرحوم مردی شصت و پنج ساله، گشاده پیشانی، با شانه‌های پهن و سینه‌ی ستبر بود که سیل سفید بلندش آذین صورت سرخ آجری‌اش بود. پس از تجزیه‌ی دوم لهستان قهرمان ملی شده بود. در جوانی، با پدر میژورسکی، زیر پرچم کاسیوسکو^۴ خدمت کرده بود و به سبب روحیه‌ی بسیار میهن‌پرستانه‌اش از آن هرزه‌ی پنهانکار – که کاترین دوم می‌نامیدش – و فاسق‌اش پانیاتووسکی^۵ بدش می‌آمد. یاکفسکی به اتحاد دوباره‌ی کشور لهستان به همان اندازه ایمان داشت که به طلوع خورشید پس از سر آمدن شب باورمند بود. در سال ۱۸۱۲ فرماندهی هنگی از ارتش

1. Yachevski

2. Iosif Migursky

3. Rozhanka

4. Kosciuszko

5. Poniatowski

ناپلئون را - که ستاینده‌ی او بود - به عهده داشت. بعد از سقوط وی نیز، از این رویداد آندوهگین شد؛ اما از احیای هر چند ناکامل امپراتوری لهستان ناامید نشد. گشایش مجلس ورشو به دست الکساندر اول دلگرم‌اش کرد؛ اما اتحاد مقدس، دامن‌گستر شدن ارتجاع در سراسر اروپا و شرارت‌های کنستانتین، تحقق خواست‌های قلبی‌اش را به تعویق انداخت. در سال ۱۸۲۵، یاکفسکی در روستایش روژانکا ساکن شد و هرگز آن جا را ترک نکرد. وقت‌اش را به کشاورزی، شکار، خواندن روزنامه و نامه صرف می‌کرد و بدین سان رخدادهای سیاسی سرزمین زاد بومی‌اش را با دلبستگی فراوان دنبال می‌کرد.

ازدواج دوم‌اش با یک بانوی اشرافی تهیدست اما زیبای لهستانی توأم با خوشبختی نبود. دومین همسرش را نه دوست می‌داشت و نه برایش احترام قایل بود. این زن او را می‌آزرد. او نیز با وی بدرفتاری و گستاخی می‌کرد. پنداشتی به سبب اشتباه‌اش درباره‌ی ازدواج مجدد از او انتقام می‌گیرد. زن دوم‌اش بچه‌ای برایش نیاورد؛ اما از همسر اول‌اش دو دختر داشت. دختر بزرگ‌اش، واندا^۱، بسیار زیبا - و از ارزش زیبایی‌اش بسیار آگاه - بود و از زندگی در روستا خسته شده بود. دختر کوچک‌ترش، آلبینا^۲، محبوب پدر و دختری جوان، قشنگ و سرزنده بود که موهای بور مجعد، چشمان درشت، گشاده و درخشان چو نان پدر داشت.

آلبینا هفده ساله بود که یوسف میژورسکی بر آنان وارد شد. میژورسکی، پیش از آن نیز، در زمانی که در ویل نیوز^۳ که خانواده‌ی یاکفسکی زمستان‌ها را در آن جا می‌گذراند زندگی می‌کرد، اعضای آن خانواده را دیده و با واندا گرم

1. Wanda

2. Albina

۳. Wilnyus، پایتخت لیتوانی، یکی از جمهوری‌های سه‌گانه شوروی پیشین، مجاور دریای بالتیک.

گرفته بود؛ اما این بار نخستین دیدار او از آنان به عنوان جوانی کاملن بالغ و مستقل بود. همه‌ی ساکنان روزانکا از ورود او شادمان شدند. پیرمرد از این موضوع که پسر خاطره‌ی پدر را - که جوانی‌شان را با هم گذرانده بودند - به یادش می‌آورد دلشاد بود سبب دیگر شادمانی‌اش نیز این بود که جوان با اشتیاق و خوشبینی از خیزش انقلابی نه تنها در لهستان بلکه هم‌چنین در خارج از کشور - که تازه از آن جا آمده بود - سخن می‌گفت. شادی خانم یاکفسکی از حضور میژورسکی بدان جهت بود که یاکفسکی پیر در حضور مهمانان خویشنداری نشان می‌داد و دیگر مانند گذشته نزد دیگران سرزنش‌اش نمی‌کرد. خرسندی واندا به سبب اطمینان‌اش از این حقیقت بود که میژورسکی به هوای او آمده است و قصد دارد از او خواستگاری کند و آماده‌ی موافقت با پیشنهاد او بود؛ هر چند که - به گفته‌ی خودش - مایل بود او را در بیم و امید نگه دارد.^۱ آلبینا از شادی همه‌ی فامیل شادمان بود. واندا در اعتقاد به این که میژورسکی برای خواستگاری او آمده است تنها نبود. همه‌ی ساکنان خانه، از یاکفسکی پیرتا لودویکای^۲ پرستار، چنین می‌اندیشیدند؛ اما هیچ کس درباره‌ی این موضوع سخنی نمی‌گفت.

حقیقت نیز همین بود. میژورسکی، به همین منظور آمده بود؛ اما، پس از یک هفته، بدون این که خواستگاری کرده باشد، آزرده و پریشان حال بازگشت. این جدایی نامنتظره همه را به شگفتی افکند؛ تنها آلبینا دلیل آن را می‌دانست و خویشتن را مسبب این دوری شگفت‌انگیز می‌شناخت.

آلبینا دریافته بود که در همه‌ی مدت اقامت میژورسکی در روزانکا، تنها در حضور او شاد و سرزنده است. با او مانند کودکان سخن می‌گفت و شوخی

۱. Lui tenir la dragée haute. این جمله را به زبان فرانسه گفته بود.

می‌کرد و سر به سرش می‌گذاشت؛ اما غریزه‌ی دختریش اش به او می‌فهماند که رفتار میژورسکی با او رفتار مردی به زنی است نه شخص بالغی به کودکی. این موضوع را از نگاه خریدارانه و لبخند پرمهرش به خویشتن به هنگام ورودش به اتاق و سلام گفتن اش به او دریافت که همین لبخند و نگاه را هنگام خروج آلبینا از اتاق نیز بدرقه‌ی راه اش کرد. با وجود این که مقصودش را به طور کامل درک نکرده بود، از رفتار او خوش اش آمده بود و ناخودآگاه می‌کوشید که رضایت اش را جلب کند. از هر کار آلبینا، صرف نظر از نوع آن، لذت می‌برد و از این رو هر کار که آلبینا در حضورش انجام می‌داد با سرزندگی ویژه‌ای همراه بود. از شیوه‌ی دنبال هم کردن آلبینا و تازی بسیار اصیل اش که خود را روی آلبینا می‌انداخت و چهره‌ی سرخ‌فام بشاش اش را می‌لیسید خوش اش می‌آمد. از قهقهه‌هایی که به کوچک‌ترین بهانه سر می‌داد و بی‌درنگ به همگان سرایت می‌کرد لذت می‌برد. خنده‌های شاد چشمان اش، هنگامی که در یکی از مجالس ملال‌انگیز و عطف‌کشیش، حالتی جدی به خود گرفته بود مجذوب اش ساخته بود. چه‌گونگی تقلید بسیار دقیق و شوخ طبعانه اش از صدای پرستار پیر خویش و آن‌گاه از صدای همسایه‌ی مست‌شان و سپس خود میژورسکی را — که هر یک بی‌درنگ جا به دیگری می‌سپرد — دوست می‌داشت. بیش از همه مجذوب سبکباری شورانگیزش شده بود؛ پنداشتی به تازگی جاذبه‌ی زندگی را به تمامی دریافت کرده است و مشتاقانه از آن بهره می‌گیرد. میژورسکی از همین خوشدلی خاص که در او می‌یافت لذت می‌برد و آگاهی آلبینا از شیفتگی وی به این خوشدلی خویش سبب می‌شد که این ویژگی را در خویش بپرورد و بر شدت آن بیفزاید.

بدین سبب، تنها آلبینا می‌دانست که چرا میژورسکی که برای خواستگاری از وانا آمده بود، بدون انجام این منظور، بازگشت. با وجود این که تصمیم

نگرفته بود درباره‌ی این موضوع با کسی سخن بگوید و به روشنی موضوع را با کسی در میان نگذاشته بود، قلباش گوهی می‌داد که میژورسکی به جای این که عاشق واندا شود، عاشق او شده است. او از این موضوع بسیار شگفت‌زده بود، زیرا خوبستن را در مقایسه با واندای هوشمند، زیبا و بافرهنگ بسیار ناچیز می‌شمرد؛ اما واقعیت عشق میژورسکی به خود را درک می‌کرد و از آن دلشاد بود، زیرا خود نیز با تمام وجودش به وی عشق می‌ورزید - چنان عشقی که در زندگی یک بار برای همیشه به سراغ انسان می‌آید.

۲

در اواخر تابستان روزنامه‌ها از انقلاب پاریس خبر دادند. سپس اخباری درباره‌ی آمادگی برای قیام در ورشو رسید. یاکفسکی، با بیم و امید، منتظر رسیدن هر محموله‌ی پستی برای دریافت خبر ترور تزار کنستانتین و درگرفتن انقلاب بود. سرانجام، در نوامبر نخست خبر یورش به کاخ تزار و فرار او و سپس خبر صدور اعلامیه‌ی مجلس خطاب به خاندان رمانوف در این باره که تاج و تخت لهستان مصادره شده، کلویچکی^۱ خود را دیکتاتور لهستان خوانده است و مردم لهستان بار دیگر آزاد شده‌اند به روژانکا رسید. شراره‌های قیام هنوز به روژانکا نرسیده بود؛ اما ساکنان این روستا اخبار قیام را پی می‌گرفتند و آماده و منتظر شرکت در آن بودند. یاکفسکی پیر با یکی از رهبران قیام مکاتبه داشت. این مرد یکی از آشنایان قدیمی یاکفسکی بود که پیک‌های مخفی یهودی را نه برای گفتگو درباره‌ی مسائل کشاورزی بلکه برای تبادل نظر درباره‌ی مسائل انقلاب به حضور می‌پذیرفت و آماده‌ی شرکت در قیام، به هنگام درگیری آن می‌شد. خانم یاکفسکی بیش از معمول به آسایش مادی

شوهرش توجه می‌کرد و بدین سان بر تنگ حوصلگی وی می‌افزود. واندا، جوهرات‌اش را برای یکی از دوستان‌اش در مسکو فرستاد و از او خواست که درآمد حاصل از فروش آن‌ها را به کمیته‌ی انقلاب بپردازد. تنها نگرانی آلبینا این بود که از احوال میژورسکی آگاه شود. از طریق پدرش با خبر شد که وی به واحد دورنیتسکی^۱ پیوسته است و سپس کوشید که همه‌ی اخبار مربوط به آن واحد را به دست آورد. میژورسکی دو بار برایش نامه نوشت. در نامه‌ی اول آگاه‌اش کرد که به ارتش پیوسته است؛ و در نامه‌ی دوم، در اواسط فوریه، مطالب پرشوری درباره‌ی پیروزی لهستانی‌ها در نزدیکی استوچک^۲، به اسارت گرفتن برخی روسیان و به غنیمت گرفتن شش قبضه تفنگ از آنان نوشت و نامه‌اش را با این شعارها پایان داد: «درود بر لهستانی‌ها! مرگ بر مسکوی‌ها! هورا!» آلبینا سراپا شور و شغف بود. به نقشه نگاه می‌کرد. محاسبه می‌کرد که کی و کجا مسکوی‌ها شکست قطعی خواهند خورد و هرگاه پدرش به آرامی مَهر از محموله‌ای پستی برمی‌گرفت رنگ رو می‌باخت و تن‌اش می‌لرزید. یک بار نامادری‌اش وارد اتاق شد و او را جلو آینه دید که شلوار و کلاه‌اش را که ویژه‌ی انقلابیون لهستان بود امتحان می‌کرد. آلبینا نقشه‌ی فرار از خانه با جامه‌ی مردانه برای پیوستن به ارتش لهستان را می‌کشید. نامادری‌اش آن چه را دیده بود به پدرش خبر داد و پدر دختر را نزد خود خواند و با پنهان کردن توافق نظرش با او (و حتی شادی‌اش از رفتارهای او) با او به جد گفتگو کرد و از او خواست که این افکار ابلهانه را از سرش بیرون کند.

پدر به آلبینا گفت: «زنان نقش دیگری دارند: عشق ورزیدن و آرامش بخشیدن به مردان که جان‌شان را در راه میهن خویش فدا می‌کنند.» سپس به سخن‌اش ادامه داد و گفت که به آلبینا نیاز دارد و وی مایه شادی و آرامش

1. Dvernitski

2. Stochek

اوست و زمانی هم فرا خواهد رسید که شوهر آینده‌اش نیازمند او خواهد بود. پدر، می‌دانست چه گونه باید بر آلبینا تأثیر بگذارد. به افسردگی و تنهایی آلبینا اشاره کرد و او را بوسید. آلبینا چهره به چهره‌ی پدر سایید و اشک‌هایش را از او پنهان کرد؛ اما قطره‌های اشک او آستین رب‌دوشامبرش را خیساند. آن گاه به پدر وعده داد که بدون رضایت او هیچ کاری نکند.

۳

تنها کسانی که مروری بر رخدادهای لهستان پس از تجزیه‌ی آن کشور و تابعیت بخشی از آن از حاکمیت آلمان‌های منفور و بخش دیگر آن از سلطه‌ی مسکوی‌های منفورتر کرده باشند، می‌توانند شور و شغف لهستانی‌ها در سال‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۳۱ را دریابند. لهستانی‌ها در این دو سال توانستند پس از تلاش‌های نامیمون پیشین‌شان به امیدی تازه برای تحقق آزادی خویش دست یابند؛ اما این امید دیر نپایید. نیروها بسیار نابرابر بود و صفوف انقلابیون باز دیگر درهم شکست. بار دیگر ده‌ها هزار روسی که کورکورانه از فرماندهان خود اطاعت می‌کردند به خاک لهستان سرازیر شدند. این روسیان تحت رهبری دیبیچ^۱، پاسکویچ^۲ و سپس تحت فرماندهی عالی نیکلای اول، بدون این که خود دلیل این کار را بدانند، خاک لهستان را با خون برادران لهستانی‌شان آبیاری کردند. مقاومت لهستانی‌ها را درهم شکستند و بار دیگر آنان را تحت سیطره‌ی مردمی حقیر و فرومایه قرار دادند که نه آزادی و نه سرکوب لهستانیان، بلکه فقط ارضای آزمندی و غرور کودکانه‌ی خویش را می‌خواستند.

ورشو تسخیر شد و واحدهای گونه‌گون نظامی مدافع آن تار و مار شدند.

صدها، بل هزاران تن از مردمش اعدام شدند. دستخوش سرکوب بیرحمانه قرار گرفتند یا تبعید شدند. میژورسکی جوان نیز در میان تبعیدشدگان بود. ملک او را مصادره کردند و خودش را به صورت سرباز عادی به یکی از گردان‌های درگیر در خط جبهه در ارالسک^۱ فرستادند.

در زمستان ۱۸۳۲ خانواده‌ی یاکفسکی به ویلنیوز بازگشت، زیرا سلامت پیرمرد که از سال ۱۸۳۱ به بعد از بیماری قلبی رنج می‌برد به مخاطره افتاده بود. در آن جا یاکفسکی پیر نامه‌ای از میژورسکی دریافت کرد. میژورسکی در این نامه نوشته بود که با وجود همه‌ی دشواری‌هایی که تحمل کرده یا هنوز فرا راه اوست خرسند است که فرصت تحمل این همه درد و رنج به خاطر میهن خویش را یافته است؛ از انجام وظیفه‌ی مقدسی که بخشی از زندگی‌اش را وقف آن کرده و آماده است که مابقی زندگی‌اش را در راه آن ایثار کند، ناامید نخواهد شد و اگر در آینده فرصتی دیگر دست دهد نیز، باز همان کاری را خواهد کرد که پیش از این کرده است. پیرمرد که نامه‌ی میژورسکی را با صدای بلند می‌خواند به محض رسیدن به این سطور گریه‌اش گرفت و نتوانست به خواندن نامه ادامه دهد. واندا خواندن نامه را به پایان برد که میژورسکی در آن نوشته بود رؤیایا و برنامه‌هایش در زمان آخرین دیدارش با آن‌ها که درخشان‌ترین لحظات همه‌ی عمرش را در بر می‌گرفته - هر چه بوده است - اکنون نه می‌خواهد و نه می‌تواند درباره‌ی آن‌ها سخنی بگوید.

واندا و آلبینا، هر یک این جملات را به طور جداگانه و گونه‌گون تعبیر کردند؛ اما تعبیر خویش از آن را با هیچ کس در میان نگذاشتند. میژورسکی، در پایان نامه‌اش بر همه درود فرستاده بود و از جمله، آلبینا را با همان لحن شاد و سرزنده‌ای مخاطب قرار داده بود که در زمان دیدارش از یاکفسکی‌ها با او رفتار

کرده بود و از او پرسیده بود که آیا در مسابقه با تازی‌شان مثل قبل تند می‌دود و صدای اشخاص را به خوبی آن زمان تقلید می‌کند یا نه. وی آرزوی سلامت پیرمرد، توفیق مادر در کارهای کشاورزی، شوهری ثروتمند برای واندل و تداوم شور و نشاط سابق برای آلبینا را کرده بود.

۴

وضع مزاجی یا کفسی پیر هم‌چنان رو به وخامت می‌رفت و در سال ۱۸۲۳ همه‌ی خانواده به خارج از کشور رفتند. واندل در بادن بادن^۱ یک مهاجر ثروتمند لهستانی را دید و با او ازدواج کرد. بیماری پیرمرد به سرعت بدتر می‌شد و او در آغاز سال ۱۸۲۳ در کنار آلبینا جان داد. به زن‌اش اجازه نمی‌داد که از او مراقبت کند و تا دم آخر او را مسبب خطای خویش در باره‌ی درغلتیدن به ازدواج با او می‌شناخت و نمی‌بخشودش. بانو یا کفسی با آلبینا به روستا برگشت.

میژورسکی هنوز بیش از هر چیز در مرکز توجه آلبینا قرار داشت. او در نظر آلبینا قهرمانی بزرگ و انسانی فداکار بود و آلبینا تصمیم گرفته بود زندگی‌اش را وقف او کند. پیش از رفتن به خارج هم مکاتبه با میژورسکی را، نخست به دستور پدر و سپس به ابتکار خود، ادامه می‌داد. پس از بازگشت به روسیه، به دنبال مرگ پدر، نیز به مکاتبه‌اش با میژورسکی تداوم بخشید و وقتی که هجده ساله شد به نامادری‌اش خبر داد که تصمیم گرفته است در ارالسک به سراغ میژورسکی برود و در آن جا با او ازدواج کند. نامادری‌اش در پاسخ میژورسکی را به آرزوی خویشتن پرستانه‌ی کاستن از بار دشواری‌های خویش با مجذوب ساختن دختری جوان و ثروتمند و سهیم کردن او در

۱. Baden Baden، شهری است در جنوب غربی آلمان.

شوربختی‌هایش متهم کرد. آلبینا خشمگین شد و به نامادری‌اش گفت که تنها شخصی مثل او می‌تواند چنین اندیشه‌های حقیری را به انسانی که همه‌ی وجودش را وقف مردم کشورش کرده است نسبت دهد و، برخلاف گمان‌های نامادری‌اش، میژورسکی از پذیرش کمک‌های پیشنهادی او سر باز زده است. آلبینا افزود که مصمم است به سراغ میژورسکی برود و با او ازدواج کند، تنها به این شرط که او از موهبت خوشبختی برخوردارش کند. آلبینا دختری بالغ و ثروتمند بود - عمومی مرحوم‌اش سیصد هزار زلوتی^۱ برای دو برادرزاده‌ی خویش به میراث نهاده بود و از این رو، هیچ عاملی نمی‌توانست او را از تصمیم‌اش منصرف کند.

در نوامبر ۱۸۳۳، آلبینا با اعضای خانواده‌اش خداحافظی کرد. آنان، به هنگام عزیمت به نقطه‌ای دور دست و گوشه‌ای ناشناخته و بربرنشین از خاک روسیه، آن چنان هراسناک بدرقه‌اش کردند که پنداشتی رهسپار سفر مرگ است. یک بار دیگر آلبینا آماده‌ی سفر شد. در سورتمه‌ی پلر نشست و همراه با پرستار پیر و وفادارش لودویکا سفری طولانی را آغاز کرد.

۵

میژورسکی ناگزیر از زندگی در پادگان نبود، بلکه اقامتگاهی اختصاصی به او داده بودند. تزار نیکلای پاولویچ^۲ مقرر کرده بود که لهستانی‌های تبعیدی نه تنها همه‌ی دشواری‌های زندگی سخت سربازی را متحمل شوند، بلکه همه‌ی حقارت‌هایی را که در آن زمان درباره‌ی سربازان عادی اعمال می‌شد نیز برتابند؛ اما، اغلب مردم عادی که ملزم به اجرای فرمان‌هایش بودند،

۱. Zloty، واحد پول لهستان.

2. Tsar Nikolai Paulovich

دشواری‌هایی را که این افسران خلع درجه شده می‌بایست تحمل کنند درک می‌کردند و به رغم خطرهایی که متوجه‌شان بود هرگاه که امکان می‌یافتند از دستورهای تزار سرپیچی می‌کردند. فرماندهی گردان میژورسکی، مردی نیمه تحصیل کرده که از صفوف نظامیان جزء سربرافراشته بود، وضعیت جوان با فرهنگی را که زمانی ثروتمند اما اکنون از همه چیز محروم بود درک می‌کرد. نسبت به او احساس دلسوزی و احترام داشت و بر او به دیده‌ی اغماض می‌نگریست. میژورسکی نیز از ستایش محبت‌های سرهنگ که بر سیمای باد کرده‌ی سربازی‌اش سیلی سفید خودنمایی می‌کرد خودداری نمی‌کرد و برای جبران آن موافقت کرده بود که به فرزندان‌اش که برای شرکت در دانشکده‌ی افسری آماده می‌شدند ریاضی و فرانسه بیاموزد.

زندگی میژورسکی در ارالسک که هفده ماه از آن می‌گذشت نه تنها یکنواخت و ملال‌انگیز بلکه دشوار نیز بود. تنها آشنایش - علاوه بر فرماندهی گردان - که میژورسکی می‌کوشید هر چه بیش‌تر از او فاصله بگیرد - یک تبعیدی لهستانی بود که مردی کم‌سواد، زیرک و دوست‌نداشتنی و به کار خرید و فروش ماهی مشغول بود. بزرگ‌ترین دشواری میژورسکی خوگرفتن با مسئله‌ی فقر بود. مصادره‌ی ملک‌اش موجب نداری مطلق‌اش شده بود و تنها از محل فروش برخی طلاآلات که هنوز در تملک‌اش بود زندگی می‌کرد.

تنها شادمانی بزرگ‌اش پس از تبعید مکاتبات‌اش با آلبینا بود که سیمای دلنشین و شاعرانه‌ی او، از زمان دیدارش از روزانکا، در قلب‌اش نقش بسته بود و در روزهای تبعید بیش از پیش مسحورش می‌کرد. آلبینا، در یکی از نخستین نامه‌هایش از او خواست که مقصودش از جمله‌ی «رؤیایا و آرزوهایم... هر چه بوده است...»، را که در یکی از نامه‌های پیشین‌اش نوشته بود بیان کند و میژورسکی پاسخ داد که اکنون اعتراف می‌کند که رؤیای‌اش این

بوده است که آلبینا را همسر خویش بنامد و آلبینا در پاسخ نامه‌اش نوشت که دوست‌اش می‌دارد و می‌زورسکی پاسخ داد که ای کاش در نامه‌اش از دلدادگی سخنی نگفته بود، زیرا که او تاب اندیشیدن به آن چه را که روزی ممکن بود و اینک ناممکن است ندارد. آلبینا پاسخ داد که وصال نه تنها ممکن بلکه ناگزیر است و می‌زورسکی پاسخ داد که نمی‌تواند بپذیرد آلبینا خود را فدای او کند و در وضعیت کنونی او این امر ناممکن است. اندکی بعد، می‌زورسکی حواله‌ای بالغ بر دوهزار زلوتی دریافت کرد. از دستخط و چه‌گونگی چسباندن تمبر پاکت آن دریافت که آن را آلبینا فرستاده است و یادش آمد که در یکی از نخستین نامه‌هایش به آلبینا به گونه‌ای شوخ‌طبعانه رضایت‌اش از گیر آوردن پول برای تأمین همه‌ی نیازمندی‌های خود - پول چای، توتون و حتی کتاب - از طریق درس دادن را برایش توصیف کرده بود. پول را در پاکت دیگری گذاشت و آن را همراه نامه‌ای که در آن از آلبینا خواسته بود پیوند مقدس‌شان را با پول تباه نکند برایش پس فرستاد. در نامه نوشت که از هر چیز به قدر کافی در اختیار دارد و از این که دوستی مثل آلبینا دارد بسیار شادمان است. با این نامه مکاتبات میان آن دو دلداده متوقف شد.

در یکی از روزهای نوامبر، وقتی که می‌زورسکی به پسران کوچک سرهنگ درس می‌داد، صدای سورت‌های را شنید و لحظه‌ای بعد، صدای حرکت پایه‌های صیقلی سورت‌ها بر برف یخ‌زده شنیده شد که سپس در جلو خانه‌ی سرهنگ متوقف گشت. بچه‌ها بیرون پریدند که ببینند چه کسی آمده است. می‌زورسکی در اتاق ماند. به در نگاه کرد و منتظر بازگشت بچه‌ها بود. آن‌گاه همسر سرهنگ در درگاه اتاق نمایان شد و گفت:

«آقا، خانم‌هایی هستند که دنبال شما آمده‌اند و سراغ‌تان را می‌گیرند. باید از نواحی محل سکونت‌تان آمده باشند. به لهستانی‌ها می‌مانند.»

اگر کسی از میژورسکی درباره‌ی امکان آمدن آلبینا به ارالسک می‌پرسید، بی‌گمان جواب‌اش این بود که حتی تصورش را هم نمی‌توان کرد؛ اما از ژرفای دل انتظارش را می‌کشید. خون به قلب‌اش هجوم آورد و نفس نفس زنان به سوی در ورودی خانه دوید. زنی فربه و آبله‌گون روسری‌اش را به سرش می‌بست. سپس زنی دیگر قدم به خانه‌ی سرهنگ نهاد. دومی با شنیدن صدای پا از پشت سر رو برگرداند. چشمان آبی پرفروغ، گشاده و شوخ آلبینا، با مزگان پوشیده از برف ریز، از زیر روسری باشلق‌اش برق می‌زد. مژورسکی سر جایش می‌خکوب شده بود و نمی‌دانست چه‌گونه با آلبینا رو به رو شود. با صدای بلند، برای نخستین بار او را «یوز»^۱ - نامی که پدرش به میژورسکی داده بود - صدا کرد. دست‌ان‌اش را دور گردن او حلقه کرد. چهره بر چهره‌اش که از سرما سرخ شده بود فشرده و میان‌گریه خندید.

زن سرهنگ، وقتی که فهمید آلبینا کیست و به چه منظوری آمده است، از او پذیرایی کرد و تا زمان عروسی‌اش با میژورسکی در خانه‌اش به او جا داد.

۶

سرهنگ مهربان از فرماندهی عالی اجازه گرفت و کشیش کاتولیکی از اورنبورگ^۲ آورد که ازدواج میژورسکی‌ها را تبرک بخشد. زن فرمانده گردان ساقدوش عروس بود. یکی از شاگردان میژورسکی شمایل مقدس را حمل می‌کرد و لهستانی تبعیدی، بریوزوفسکی^۳، ساقدوش داماد بود.

آلبینا شیفته‌ی شوهرش بود؛ اما شگفتا، به هیچ رو او را نمی‌شناخت و تنها

1. Yuze

۲. Orenburg، شهری است در جنوب روسیه‌ی شوروی اروپای پیشین.

3. Brzhozowski

پس از همسری با او شروع به شناختن‌اش کرد. طبیعی بود که زندگی کمابیش ملال‌آور و نه چندان شاعرانه‌ی میژورسکی با تصویری که آلبینا از او در ذهن خود پرورده بود انطباق نداشته باشد. از سوی دیگر، چون میژورسکی انسانی واقعی و ساخته از گوشت و خون بود، آلبینا او را از چنان لطف و صفایی برخوردار دید که در تصویر خیالی او در ذهن‌اش وجود نداشت. درباره‌ی دلاوری‌هایش در جنگ سخنانی از دوستان و آشنایان‌اش شنیده بود. از شهادت‌اش در قبال از دست دادن ثروت و آزادی خویش آگاه بود و او را قهرمانی انگاشته بود که همواره زندگی حماسی ارزشمندی داشته است. به راستی میژورسکی، با وجود دلیری و توان شگرف جسمانی‌اش، چونان گوسفندی رام و صلح‌جو و مردی بس بی‌ریا، خوش‌برخورد و شوخ طبع بود که لبخندی کودک‌وار به لب داشت و همین لبخند از دیرباز، در روزانکا، آلبینا را مجذوب او کرده بود. ریش و سبیل بورش، لبان هوس‌انگیزش را در میان گرفته بود. هرگز پیمپ نمی‌کشید که آلبینا تحمل دود آن را در دوران حاملگی‌اش دشوار می‌شمرد.

میژورسکی نیز، اکنون پس از ازدواج با آلبینا، زوایای وجودش را کشف می‌کرد و جنس زن را در وی باز می‌شناخت. از زن‌هایی که پیش از ازدواج با او با آن‌ها آشنایی داشت چیزی نیاموخته بود و آن چه در آلبینا می‌دید شگفت‌زده‌اش می‌کرد و اگر به سبب احساس مهر و سپاس ویژه‌اش نسبت به آلبینا نمی‌بود، توهم‌اش نسبت به زنان به سرعت زده می‌شد. در برابر زنان به طور کلی، و به‌ویژه در قبال آلبینا، نوعی احساس فروتنی کنایه‌آمیز و توأم با مهرورزی داشت؛ اما آن چه وی را به ویژه با آلبینا پیوند می‌داد نه تنها عشق پرشور، بلکه هم‌چنین حالت جذبه و اعتراف به دین ناپرداخته‌اش به آلبینا در برابر فداکاری‌های او بود که احساس می‌کرد به سبب آن از سعادت فراتر از حدّ

شایستگی خویش برخوردار شده است.

میژورسکی‌ها خوشبخت بودند، زیرا از دل و جان یکدیگر را دوست می‌داشتند و در میان غریبه‌ها دوری گم کرده در زمستان را می‌مانستند که می‌بایست تن‌های یخ‌زده‌شان را با گرمای یکدیگر گرمی بخشند.

لودویکا، پرستار مضحک، شکوه‌گر، اما مهربان آلبینا که زندگی‌اش را فداکارانه و برده‌وار وقف خدمت به آنان کرده بود، و هر مردی را که می‌دید عاشق‌اش می‌شد، با حضور خود بر شادکامی‌شان می‌افزود. میژورسکی‌ها به زودی از موهبت داشتن فرزند برخوردار شدند. پس از یک سال صاحب نوزاد پسری شدند و یک سال و نیم پس از آن، آلبینا فرزند دختری زایید. پسر، المثنای مادر بود؛ و چشم‌هایش، سرزندگی و زیبایی‌اش درست همانند او. دخترک حیوانکی وحشی، سالم و زیبا بود.

دوری میژورسکی‌ها از میهن‌شان سخت بر آنان تأثیر می‌گذاشت و آنان به‌ویژه از وضعیت تحقیرآمیز نادان‌خواه‌شان رنج می‌بردند. آلبینا بیش از همه عذاب می‌کشید. میژورسکی، یوز او، قهرمان و بت او، ناچار بود جلو هر افسری به حالت احترام بایستد. پیش‌فنگ کند. نگهبانی بدهد و بی‌گلایه از او فرمان ببرد.

به علاوه، خبرهای بسیار غم‌انگیزی از لهستان می‌رسید. قریب به اتفاق دوستان و آشنایان‌شان یا تبعید شده بودند و یا همه‌ی دار و ندارشان را از کف داده بودند و فرار کرده بودند. میژورسکی‌ها نمی‌توانستند پایان دوران تبعیدشان را پیش‌بینی کنند. همه‌ی تلاش‌هایشان برای تقاضای بخشودگی یا حتی بهبود بخشیدن به وضعیت‌شان — از جمله ارتقای یوز به درجه‌ی افسری — بی‌نتیجه بود. تزار نیکلای پاولوویچ مراسم سان و رژه و تمرینات نظامی برپا می‌کرد. به مجالس بالماسکه می‌رفت و با زدن ماسک بر چهره‌ی خویش

می‌رقصید. بی هیچ دلیل معینی، در سرتاسر خاک روسیه، از چوگویف^۱ تا نووروسیوسک، سن پترزبورگ و مسکو اسب می‌تاخت و با این کار مردم را بیمناک و اسبان‌اش را خسته می‌کرد و هرگاه که انسانی بی‌باک به خود جرئت می‌داد و پایان تبعید دکابریست‌ها یا لهستانی‌ها را از او درخواست می‌کرد - که رنج و عذاب‌شان از شور میهن‌پرستانه‌ای که خود تزار مشوق آن بود مایه می‌گرفت - باد به غبغب می‌انداخت؛ چشمان سربی‌اش را به نزدیک‌ترین چیز دم دست‌اش می‌دوخت و می‌گفت: «بگذار خدمت کنند. هنوز خیلی زود است.» گفتمی می‌داند کی زمان آزادی‌شان فرا می‌رسد و دیگر زود نیست؛ و همه‌ی پیرامونیان‌اش، ژنرال‌ها و درباریان و زنان‌شان و همه‌ی نانخورهایش مجذوب زیرکی و خردمندی این مرد بزرگ می‌بودند.

روی هم رفته، زندگی میزورسکی‌ها بیش‌تر توأم با خوشبختی بود تا شوربختی.

به همین ترتیب مدت پنج سال زندگی کردند؛ اما به ناگاه تراژدی نامنتظر و دهشتناکی در زندگی‌شان رخ داد. ابتدا دخترک‌شان و دو روز پس از آن پسرک‌شان بیمار شد. پسر، سه روز در آتش تب سوخت و در روز چهارم بدون هیچ‌گونه مراقبت پزشکی مُرد (در ارالسک پزشکی یافت نمی‌شد). دو روز بعد، دخترک نیز مُرد.

تنها عاملی که آلینا را از غرق کردن خود در رود ارال باز می‌داشت، وحشت از تصور حالت شوهرش به هنگام شنیدن خبر خودکشی خویش بود. اما زنده ماندن نیز برایش دشوار بود. آلینا که پیش از این پیشامدها همواره گرفتار و سرشار از تحرک بود همه‌ی وظایفش را به لودویکا سپرد. ساعت‌ها بیکار می‌نشست و در حالت سکوت به هر چیز که چشم‌اش بر آن افتاد خیره

می‌شد. گاهی اوقات به ناگهان از جا می‌جست و به انبار می‌رفت و در آن جا، بدون توجه به سخنان آرامش‌بخش شوهرش و لودویکا، آرام آرام گریه می‌کرد و فقط سر تکان می‌داد و از آن‌ها می‌خواست که تنهاش بگذارند. در تابستان به گورگاه بچه‌ها می‌رفت. در آن جا می‌نشست و از اندیشه‌ی آن چه اتفاق افتاده بود یا ممکن بود پیش بیاید خون دل می‌خورد. این اندیشه که اگر در شهری زندگی می‌کرد که در آن امکانات درمانی وجود می‌داشت بچه‌هایش نمی‌مردند، آزارش می‌داد. از خود می‌پرسید: «چرا؟ چرا؟ آن چه "یوز" و من از زندگی می‌خواستیم این بود که او بتواند همان طور که به دنیا آمده و آبا و اجدادش زیسته‌اند زندگی کند و من هم بتوانم به همین ترتیب با او زندگی کنم. به او عشق بورزم. طفلک‌هایم را دوست بدارم و بزرگ‌شان کنم. اما به ناگهان آزارش دادند. تبعیدش کردند و او را که عزیزترین کس‌ام بود از من گرفتند. برای چه و چرا؟ این سؤال‌ها را از انسان‌ها و از خدای خویش می‌پرسید؛ اما پاسخی درخور نمی‌یافت.

بدون یافتن پاسخ زندگی برایش ممکن نبود و به همین دلیل زندگی‌اش دستخوش توقف شد. این زندگی توأم با بدبختی در تبعیدگاه که پیش از آن زمان توانسته بود با ذوق و ظرافت زنانه‌اش آن را با شادمانی درآمیزد اکنون نه تنها برای خود او بلکه هم‌چنین برای میژورسکی تحمل‌ناپذیر شده بود او برای آلبینا غصه می‌خورد اما نمی‌دانست چه‌گونه کمک‌اش کند.

۷

در این هنگامه‌ی دشواری‌های بزرگ برای خانواده‌ی میژورسکی، مردی لهستانی به نام رزولوفسکی^۱، پس از شرکت در یک توطئه‌ی عظیم شورش و

رها سازی که در سبیری به دست کشیش کاتولیک، سیروتسینسکی^۱، سازمان یافته بود به ارالسک تبعید شد. رزولوفسکی (مانند میژورسکی و نیز هزاران تن دیگر) به دلیل این که خواسته بود مثل زمان زادنش لهستانی بماند به سبیری تبعید شده بود. در آن توطئه شرکت کرده و به شلاق خوردن و اعزام به گردان میژورسکی به عنوان سرباز عادی محکوم شده بود. رزولوفسکی که پیش‌ترها معلم ریاضی بود مردی بلند قامت و لاغر اندام با شانهای ستبر، چال‌گونه و پیشانی کوتاه بود.

رزولوفسکی، در نخستین شب پس از ورودش، پس از صرف چای با میژورسکی‌ها خود شروع به صحبت درباره‌ی مسائلی کرد که به سبب آن چنین بیرحمانه با او رفتار کرده بودند. با صدای بم، آرام و کشیده‌اش تعریف کرد که چه‌گونه سیروتسینسکی کشیش انجمنی مخفی متشکل از لهستانی‌های تبعید شده به سراسر سبیری و مأمور به خدمت در هنگ‌های قزاق و صف را سازمان داده بود. اعضای این انجمن می‌بایست سربازان و محکومان را به شورش برانگیزند و به کمک تبعیدیان دیگر توپخانه‌ی امسک را به اختیار خود درآورند و همه‌ی تبعیدیان را آزاد کنند.

میژورسکی پرسید: «چنین کاری شدنی بود؟»

رزولوفسکی شکوه‌کنان گفت: «خیلی هم شدنی بود. همه چیز آماده بود.» و آرام و آهسته، همه‌ی نقشه‌ی آزادسازی و گام‌هایی را که برای پیروزی در اجرای آن و ایمن ماندن توطئه‌گران در صورت عدم موفقیت طرح‌شان برداشته شده بود بازگفت. اگر دو خائن در میان اعضای جمعیت وجود نمی‌داشتند، پیروزی قطعیت یافته بود. رزولوفسکی معتقد بود که سیروتسینسکی نابغه بوده و توان معنوی سرشاری داشته است و بسان یک

قهرمان شهید جان باختہ است. وی همچنین به تفصیل درباره‌ی مجازات‌هایی سخن می‌گفت که سیروتسینسکی، همراه با سایر محکومان به دستور فرمانده تحمل کرده بود و شرح می‌داد که :

«دو گردان سرباز دو صف تشکیل دادند که به خیابانی طویل می‌مانست. هر سرباز میله‌ای نرم به ضخامتی که بتوان سه تایی آن را به زور در لوله‌ی تفنگی جا داد در دست داشت. نخست، دکتر ساکالسکی جلو رفت. دو سرباز به پیش می‌بردندش و آنان که میله به دست داشتند وقتی که از مقابل‌شان می‌گذشت میله‌هاشان را بر پشت لخت‌اش فرود می‌آوردند. این موضوع را زمانی متوجه شدم که از نقطه‌ای که ایستاده بودم عبور می‌کرد. ابتدا تنها صدای طبل را می‌شنیدم؛ اما بعد صدای حرکت میله‌ها در هوا را، و فرود آمدن ضربه‌ها به بدن محکوم، او را از سویی به سوی دیگر می‌جنباند. یک بار، وقتی از جلو ما عبورش می‌دادند، شنیدم که یک پزشک روسی به سربازان می‌گوید: «این قدر محکم نزنیدش. رحم داشته باشید.»؛ اما آن‌ها همچنان به زدن ادامه دادند و وقتی که برای بار دوم از جلو من می‌گذشت، پنداشتی دیگر روی پایش بند نیست بلکه آنان می‌کشندش. نگاه کردن به پشت‌اش هراس برمی‌انگیخت. یک لحظه چشم‌هایم را بستم. ساکالسکی بر زمین افتاد و بردندش. سپس نفر دوم را آوردند و آن گاه نفرات سوم و چهارم را. همه‌ی آن‌ها نقش زمین شدند و برخی را مرده و برخی دیگر را زنده از آن جا خارج کردند. ما می‌بایست بایستیم و این صحنه‌ها را تماشا کنیم که مدت شش ساعت - از صبح زود تا دو ساعت از ظهر گذشته - ادامه داشت. آخرین کسی که آوردندش خود سیروتسینسکی بود. مدت‌ها بود او را ندیده بودم؛ آن قدر پیر شده بود که به جا نیاوردم‌اش. صورت تراشیده و پرچین و چروک‌اش به سبزی می‌زد و رنگ‌اش پریده و بدن‌اش که جای شلاق بر آن دیده می‌شد لاغر و

زردرنگ بود. دنده‌هایش از بالای شکم تو رفته‌اش بیرون زده بود. مثل آن‌های دیگر لرزان می‌رفت و با هر ضربه سر تکان می‌داد؛ اما نمی‌نالید و پیایی می‌گفت: «خداوندا، رحم کن که صاحب دریای رحمت بیکرانی!»^۱ رزولوفسکی به تندی و با صدای گرفته گفت: «خودم این کلمات را از او شنیدم.» آن‌گاه شتابان آه کشید و لب‌گزید.

لودویکا که نزدیک پنجره نشسته بود گریه‌اش گرفت و صورت‌اش را با روسری پوشاند.

میژورسکی فریاد زد: «چه گونه توصیف آن برایت قابل تحمل است! جانورها! جانورند آن‌ها!» سپس پیمپاش را به یک سو افکند. به ناگهان از جا برخاست و با گام‌های تند به سوی اتاق خواب تاریک رفت؛ اما آلبینا بهت‌زده نشسته بود و به گوشه‌ای تاریک چشم دوخته بود.

۸

روز بعد وقتی که میژورسکی از کلاس درس به خانه برگشت، از دیدن همسرش که خرامان و با چهره‌ای بشاش چونان گذشته‌های دور به پیشبازش آمده بود تعجب کرد.

آلبینا به او گفت: «گوش کن یوز.»

«چه می‌گویی؟ گوش‌ام با تو است.»

«تمام شب به حکایت رزولوفسکی فکر می‌کردم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که این طور نمی‌توانم زندگی کنم و نمی‌توانم این‌جا بمانم. نمی‌توانم.

مرگ برایم بهتر از ماندن در این جاست.»

«اما چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

«باید فرار کنیم.»

«فرار؟ چه گونه؟»

«فکر همه چیزش را کرده‌ام. گوش کن.»

آن گاه نقشه‌ای را که آن شب در سر پرورانده بود، برایش باز گفت: میژورسکی می‌بایست شبانه از خانه خارج شود و پالتوش را همراه با نامه‌ای نشانگر خودکشی بر کناره‌ی ارال جا بگذارد که فکر کنند خودکشی کرده است و دنبال جسدش بگردند و گزارش خود را به کشیش مخابره کنند. در همین حالت، آلبینا در کمال ایمنی پنهان‌اش کند و اگر لازم شود تا یک ماه در مخفی‌گاه بماند و همین که آب‌ها از آسیا افتاد فرار کنند.

در آغاز، این نقشه در نظر میژورسکی غیر عملی می‌آمد؛ اما آلبینا با چنان ایمان و هیجانی برای قانع کردن‌اش کوشید که نزدیک غروب با ایده‌اش موافقت کرد. آن چه به موافقت وادارش کرد این بود که درک می‌کرد اگر فرارشان ناموفق باشد، همان مجازاتی که رزولوفسکی توصیف کرده بود تنها در انتظار خود او خواهد بود؛ اما اگر موفق به فرار شوند، آلبینا آزاد خواهد شد. از سوی دیگر، می‌دانست که زندگی در تبعیدگاه پس از مرگ فرزندان‌شان چه قدر برای آلبینا تحمل‌ناپذیر است.

رزولوفسکی و لودویکا را از نقشه‌شان آگاه کردند و پس از مشورت‌ها، تغییرها و اصلاحات فراوان طرحی برای فرار ریختند. ابتدا تصمیم گرفته بودند که میژورسکی به تنهایی و در حالتی که به طور رسمی مغروق شناخته شده است پای پیاده بگریزد و بعد آلبینا با کالسکه برای دیدن او به محل معینی سفر کند؛ اما، وقتی که رزولوفسکی همه‌ی تلاش‌های ناموفقی را که طی پنج سال پیش از آن در سبیری اتفاق افتاده بود برای‌شان بازگفت (و دریافتند که تنها یک مرد خوشبخت توانسته است فرار کند و جان سالم به در ببرد)، آلبینا

طرح دیگری را پیشنهاد کرد که در آن یوز می‌بایست در یک کالسکه پنهان شود و همراه با خود او و لودویکا عازم ساراتف^۱ شود؛ از آن جا با لباس و قیافه‌ی مبدل راه کناره‌ی ولگا را در پیش بگیرد و برود؛ و در جای معینی سوار قایقی که آلبینا از ساراتف گرفته است بشود و آن وقت سه نفری راه‌شان را به سوی آستراخان^۲ در جنوب ولگا ادامه بدهند و از راه دریای خزر به ایران بروند. همه، از جمله رزولوفسکی، سازمانده بزرگ، با این طرح موافقت کردند. مسئله‌ی عمده ترتیب دادن جای کافی برای پنهان شدن انسانی در کالسکه بود، به ترتیبی که توجه فرمانده را جلب نکند. وقتی که آلبینا، پس از سر زدن به خاک بچه‌هایش، به رزولوفسکی گفت که ترک جسد آن‌ها در سرزمین بیگانه چه قدر برایش دشوار است رزولوفسکی لحظه‌ای اندیشید و گفت:

«از فرمانده اجازه بردن تابوت بچه‌ها را بگیر. حتمن با این کار موافقت خواهد کرد.»

آلبینا اعتراض کرد و گفت: «نه این کار را نخواهم کرد؛ لازم نیست.» رزولوفسکی گفت: «از او اجازه بگیر. همه چیز به همین کار وابسته است. به راستی تابوت‌ها را نخواهیم برد بلکه جعبه‌ای بزرگ برای حمل جسد‌ها خواهیم ساخت و یوسف را توی جعبه پنهان خواهیم کرد.» برای آلبینا خیلی ناگوار بود که خاطره‌ی فرزندان‌اش را با فریب درآمیزد، و به همین دلیل نخست این پیشنهاد را نپذیرفت؛ اما وقتی که رزولوفسکی با شوخ طبعی ضرورت آن را برایش ثابت کرد، موافق آن شد.

براساس آخرین نقشه، میژورسکی می‌بایست غرق کردن خود را هر چه

۱. Saratov ، شهری است در جنوب شرقی روسیه‌ی شوروی اروپای پیشین، واقع بر کرانه‌ی ولگا.

۲. Astrakhan ، شهری است در جنوب شرقی روسیه‌ی شوروی اروپای پیشین، واقع بر دلتای ولگا.

بیش تر به فرمانده بیاوراند و زمانی که مرگ‌اش را مسلم شناختند، آلبینا برای کسب اجازه‌ی برگشت به کشور زاد بوم‌اش و گرفتن جسد فرزندانش به فرمانده مراجعه کند. پس از گرفتن اجازه‌ی وی می‌بایست وانمود کند که زمین را حفر کرده و تابوت‌ها را از آن خارج کرده است؛ اما در عوض جنازه‌ی آن‌ها می‌زورسکی را داخل جعبه‌ای که برای حمل آن‌ها تهیه شده است قرار دهند. جعبه را در دلجانی سرپوشیده بگذارند و با آن به ساراتف بروند و در آن جا به قایقی منتقل شوند. در قایق یوز از جعبه بیرون بیاید و با هم در دریای خزر سفر کنند و سپس به ایران یا ترکیه بروند - و آزاد شوند.

۹

می‌زورسکی توانست به بهانه‌ی پس فرستادن لودویکا به میهن‌اش کالسکه‌ای بخرد و آن گاه شروع به ساختن صندوقی کرد که بتوان یک انسان را بدون احساس خفگی، هر چند به صورت جمع شده، در آن جا داد و آن شخص بتواند به سرعت و با احتیاط به آن داخل و از آن خارج شود. آلبینا، رزولوفسکی و می‌زورسکی جعبه را طراحی کردند و ساختند. کمک رزولوفسکی نجار برایشان بسیار ارزشمند بود. جعبه را پشت میله‌هایی در بدنه‌ی کالسکه پنهان کردند. جعبه درست با بدنه‌ی کالسکه جور بود و دیوارهای بدنه‌ی کالسکه برداشتنی بودند به طوری که، با برداشتن یک دیوار، یک نفر می‌توانست به طوری دراز بکشد که یک قسمت از بدن‌اش در جعبه و قسمت دیگر آن کف کامیون قرار بگیرد. به علاوه، سوراخ‌هایی برای عبور هوا در جعبه ایجاد کردند که سر آن و دیوارهایش را با حصیر پوشانده و حصیرها را با نخ بسته بودند. خارج شدن از جعبه و وارد شدن به آن تنها از طریق کالسکه ممکن بود که در داخل آن نشمینگاهی ساخته بودند.

وقتی واگون و جعبه آماده شد، آلبینا اقدام‌هایی در جهت آماده کردن مقامات برای باور کردن ناپدید شدن شوهرش انجام داد. با سرهنگ تماس گرفت و به او گفت که شوهرش دچار افسردگی شده و اقدام به خودکشی کرده است و او از عاقبت کارش می‌ترسد و مایه‌ی سپاسگزاری است اگر به او مرخصی موقت بدهند. استعداد نمایشگری آلبینا مؤثر افتاد. نگرانی و هراسی که نسبت به سرنوشت شوهرش نشان داد، به قدری قانع‌کننده بود که سرهنگ را دگرگون کرد و او قول داد که هر کار از دست‌اش برآید انجام دهد. در همین هنگام میژورسکی نامه‌ای را که می‌بایست در کناره‌ی ارال در سرآستین لباس‌اش یافت شود نوشت و در شب معهود به کنار رودخانه رفت. منتظر تاریکی هوا شد. لباس‌ها و پالتویش را همراه با نامه لب رود گذاشت و مخفیانه به خانه و به پناهگاهی که در اتاق زیر شیروانی - که در آن قفل بود - برایش آماده کرده بودند برگشت. آن شب آلبینا، لودویکا را سراغ سرهنگ فرستاد که خبر دهد یوسف بیست ساعت است از خانه خارج شده و هنوز برنگشته است. صبح روز بعد، نامه‌ی شوهر آلبینا را به دست‌اش دادند که خودش آن را اشک‌ریزان با قیافه‌ای نشانگر اندوه شدید نزد سرهنگ برد.

یک هفته بعد آلبینا اجازه خواست که به سرزمین زاد بومی‌اش برود - قیافه‌ی اندوهگین‌اش بر همه‌ی ناظران تأثیر گذاشت. هر کسی بر این همسر و مادر شوربخت دل می‌سوخت. وقتی که به او اجازه‌ی رفتن دادند، تقاضای دیگری کرد - خواست که اجازه بدهند جنازه‌ی فرزندان‌اش را از گور بیرون آورد و با خود ببرد - این تقاضای آلبینا سرهنگ را به تعجب انداخت؛ اما وی درخواست آلبینا را پذیرفت.

آن شب رزولوفسکی، آلبینا و لودویکا با یک گاری کرایه‌ای به گورستان رفتند و جعبه‌ای را که می‌بایست تابوت‌های بچه‌ها را در آن بگذارند نیز با خود

بردند. آلبینا، در کنار گورگاه بچه‌هایش زانو زد و دعا خواند. آن گاه تند برخاست و با سیمای اخم‌آلود رو به سوی رزولوفسکی برگرداند و گفت:

«آن کار را که باید انجام شود، بکن؛ من نمی‌توانم» و سپس کنار رفت. رزولوفسکی و لودویکا سنگ‌گور را کنار زدند و خاک سطح آن را با بیل برداشتند که گور باز شده به نظر برسد و پس از این که همه‌ی کارها انجام شد، آلبینا را صدا کردند و با جعبه‌ی پر از خاک به خانه برگشتند.

روزی که برای حرکت در نظر گرفته بودند فرا رسید. رزولوفسکی از موفقیت‌شان در تلاش کمابیش پایان یافته شادمان بود. لودویکا که پختن نان و کلوچه‌ی گوشت‌دار برای نیمه‌ی راه را به پایان برده بود، گفت که دل‌اش از بیم و شادی می‌ترکد. میژورسکی از این که از اتاق زیر شیروانی — که بیش از یک ماه در آن جا به سر برده بود — آزاد می‌شود و افزون بر همه از سرزندگی و نشاط آلبینا دلشاد بود. به نظر می‌رسید که آلبینا همه‌ی اندوه پیشین و همه‌ی خطرها را از یاد برده است. چنان دختری جوان در اتاق زیر شیروانی به سراغ میژورسکی رفت. شادی و هیجان سیمایش را درخشان ساخته بود.

در ساعت سه بامداد، همراه و کالسکه‌ران قزاق‌شان با سه اسب رسیدند. آلبینا و لودویکا فرش ویژه‌ی کالسکه را دور خود پیچیدند و کف آن روی بالش‌ها نشستند. همراه و کالسکه‌ران نیز روی جای مخصوص سوورچی نشستند و میژورسکی که لباس مبدل دهقانی به تن داشت به حالت پنهان در داخل بدنه‌ی کالسکه دراز کشید.

مسافران شهر را ترک کردند. گروه سه‌تایی اسبان نیرومند کالسکه را در جاده‌ای که به شدت کوبیده شده بود در استپ بیکرانه و بکر که پر-گیاه‌های نقره‌فام سال پیش در آن قد برافراشته بودند به پیش می‌کشیدند.

قلب آلبینا از شدت امید و هیجان از حرکت باز ایستاده بود. او که می‌خواست لودویکا را در احساسات‌اش سهیم کند سر تکان داد. آشکارا لبخند زد و ابتدا به پشت ستبر قزاق که روی صندلی سورچی نشسته بود و سپس به کف کالسکه اشاره کرد. لودویکا بی‌حرکت نشسته و با قیافه‌ای جدی، مستقیم به جلو خود نگاه می‌کرد و به گونه‌ای کمابیش نامحسوس لب‌اش را می‌جوید. هوا صاف بود. استپ بکر و بیکران از همه سو گسترده بود و گیاهان نقره‌گون آن در پرتو شعله‌های خورشید بامداد که مایل بر زمین می‌تابید برق برق می‌زدند. گاهگاه توده‌های خاک انباشته شده توسط موش خرماهای سیبریایی، در این سو و آن سوی جاده‌ی ناهموار، در زیر پای اسبان بی‌نعل و تیز تک باشقیر، گفتی بر آسفالت، پژواک می‌افکند. و موش خرماهای پاسدار آن تل خاک، با صدای تیز سوت ماندش، بانگ هشدار سر می‌داد و همین که کالسکه نزدیک می‌شد به سوراخ زیرزمینی‌اش پناه می‌برد.

آنان با مسافران کمی برخورد کردند: با کاروانی از بارکش‌ها که گهگاه برای قزاقان گندم حمل می‌کرد و با یک سوار باشقیر که همراه قزاق‌اش تند تند به زبان تاتاری با او گفتگو می‌کرد روبه‌رو شدند. اسب‌هایی تازه‌نفس و نیرومند در هر منزل میان راه آماده بودند و آلبینا نیم روبل انعام به سورچی‌ها می‌داد که آنان را به پیش راندن اسب‌ها با سرعت چاباری - تازاندن آن‌ها در همه‌ی راه - ترغیب کند.

در منزل اول، وقتی که قزاق همراه‌شان به یک مهمانسرا وارد شد، سورچی قبلی اسب‌هایش را به حال خود رها کرد و سورچی بعدی هنوز اسب‌های تازه نفس خود را نیاورده بود که آلبینا خم شد تا حال شوهرش را بپرسد و ببیند که آیا چیزی لازم ندارد.

میژورسکی پاسخ داد: «عالی است، خیلی راحت است به هیچ چیز نیازی ندارم. دو روز تمام به راحتی این جا دراز کشیدم.»

نزدیک شام به دهکده‌ی بزرگی در درگاچ^۱ رسیدند. آلبینا برای این که شوهرش بتواند پا دراز کند و خستگی‌اش رفع شود، از سورچی خواست که کالسکه را نه در چاپارخانه بلکه در کاروانسرای ویژه سورچی‌ها متوقف کند و به قزاق پول داد و بی‌درنگ او را برای خرید شیر و تخم‌مرغ فرستاد. کالسکه زیر سقف چهارتاقی داخل حیاط تاریک کاروانسرا ایستاد. آلبینا، لودویکا را موظف به مراقبت از قزاق کرد. شوهرش را از جعبه بیرون آورد. به او غذا داد و کمک‌اش کرد که دوباره، پیش از بازگشت قزاق همراه، به درون مخفی‌گاه‌اش بجزد.

دوباره به دنبال اسب‌های تازه‌نفس فرستادند و به راه افتادند. آلبینا احساس می‌کرد که روحیه‌اش به تدریج رو به بهبود می‌رود و دیگر از شادی و هیجان در پوست خود نمی‌گنجید. جز لودویکا، قزاق و سگ‌اش ترزورکا^۲ کسی نبود که بتواند با او صحبت کند و خود را با آن‌ها سرگرم می‌کرد. لودویکا، به رغم رفتار صمیمانه‌اش در قبال مردان، به هر نگاه خریداری مردان اطراف‌اش بدگمان می‌شد و اکنون به نگاه‌های قزاق ارال همراه‌شان که مردی نیرومند و خوشرو بود و هر دو زن از سادگی نجیبانه‌ی چشمان آبی‌رنگ و به شدت درخشان و مهربان‌اش بسیار خوششان می‌آمد نیز بدگمان شده بود. آلبینا، علاوه بر ترزورکا - که می‌بایست تهدیدش کند که از بو کشیدن ارباب‌اش که در زیر نشیمن سورچی پنهان شده بود خودداری کند - خود را با لودویکا و عشوه‌های مضحک‌اش برای قزاق سرگرم می‌کرد که ناآگاه از تمناهایی که به او نسبت می‌دادند با شنیدن هر سخن زنان با خوشرویی

لبخند می‌زد. آلبینا، به هیجان آمده از خطر، از نمایانی طلیمه‌ی پیروزی در اقدام خطیرشان و نیز از حال و هوای استپ، سرشار از شور و شوق کودکانه‌ای شده بود که دیرزمانی بود از آن بی‌بهره مانده بود. میژورسکی گفتگوهای شاد آلبینا را می‌شنید و با وجود وضعیت جسمانی دشوارش (و رنج بردن‌اش از گرما و تشنگی)، ناراحتی‌های خود را فراموش کرده بود و از شادکامی آلبینا دلشاد بود.

روز دوم، نزدیک غروب، ساراتف و ولگا در میان هاله‌ای از مه نمایان شدند. قزاق، با چشمان استپی‌اش، بادبان کشتی‌هایی را که از ولگا می‌گذشتند می‌دید و به لودویکا نشان می‌داد. لودویکا نیز می‌گفت که آن‌ها را می‌بیند. آلبینا هیچ چیز را تشخیص نمی‌داد؛ اما برای اطمینان از این که شوهرش صدایش را می‌شنود پیاپی می‌گفت: «ساراتف، ولگا» و همان‌طور که وانمود می‌کرد با ترزورکا حرف می‌زند، به سخن‌اش ادامه می‌داد و آن چه را که می‌دید برای شوهرش تعریف می‌کرد.

۱۱

آلبینا کالسکه را جلو کاروانسرای واقع در کرانه‌ی چپ ولگا و در حومه‌ی پاکروفسکی^۱ - مقابل ساراتف - متوقف کرد. امیدوار بود که بتواند شب هنگام با شوهرش صحبت کند و در صورت امکان به او اجازه بدهد که از جعبه خارج شود؛ اما در سرتاسر آن شب کوتاه ماه مه، قزاق در نزدیکی آنان ماند و در یک گاری خالی در زیر سقف چهارتاقی که در نزدیکی کالسکه قرار داشت نشست. لودویکا به دستور آلبینا در کالسکه ماند و با اطمینان کامل از این که قزاق به هوای او در مجاورت آن‌ها مانده است به او چشمک می‌زد. می‌خندید و

چهره‌ی آبله‌گون‌اش را با روسری از او می‌پوشاند. آلبینا، هیچ نکته‌ی دلپذیری در این کار قزاق نمی‌دید و هر لحظه نگران‌تر می‌شد، زیرا نمی‌دانست که چرا او آن قدر به کالسکه نزدیک شده است.

شب هنگام، پس از غروب خورشید و تاریکی هوا، آلبینا چند بار از اتاق‌اش در کاروانسرا بیرون آمد و از راهرو کثیف واقع در جناح چپ کاروانسرا عبور کرد و نگاهی به حیاط انداخت. قزاق هنوز بیدار بود. نشسته بود و پاهایش از لبه‌ی گاری خالی واقع در نزدیکی کالسکه آویزان بود. چیزی به سپیده‌دم نمانده بود و خروس‌ها بیدار شده بودند و از حیاطی به حیاط دیگر بانگ یکدیگر را پاسخ می‌گفتند که آلبینا فرصتی برای گفتگو با شوی خویس یافت. قزاق رو به طرف کف گاری برگردانده بود. خوابیده بود و خروپف می‌کرد. آلبینا محتاطانه به کالسکه نزدیک شد و آهسته جعبه را تکان داد و صدا زد:

«یوزا! جوابی نشنید. هراسان، با صدای بلندتر، گفت: «یوزا! یوزا!»

میژورسکی با صدای خواب‌آلود از درون جعبه گفت:

«چی می‌گی، عزیزم؟ چیه؟»

«چرا جواب ندادی؟»

جواب داد: «خواب بودم.» آلبینا از صدایش متوجه شد که می‌خندد. پرسید:

«خب، بیایم بیرون؟»

آلبینا پاسخ داد: «نه، این کار غیرممکن است. قزاق آن جاست.» هنگام ادای این سخنان نگاهی به قزاق که در گاری خفته بود انداخت. از این که چشمان مهربان و آبی قزاق باز است و در همین حال صدای خروپف‌اش نیز می‌آید تعجب کرد. قزاق به او نگاه کرد؛ اما به محض این که چشم‌اش به چشم آلبینا افتاد چشمان‌اش را بست.

آلبینا از خودش پرسید: «آیا به راستی بیدار است یا من چنین تصور

می‌کنم؟» و نتیجه گرفت: «شاید خیالاتی شده باشم.» و باز رو به شوهرش برگرداند و گفت: «کمی بیش‌تر صبر کن. گرسنه‌ات نیست؟»

«نه، میل کشیدن سیگار دارم.»

آلبینا باز به قزاق نگاه کرد. خواب بود. با خود اندیشید:

«بله، خیالاتی شده بودم.» آن گاه به شوهرش گفت:

«حالا به دیدن فرماندار می‌روم.»

«خب، خوش بگذرد...»

آلبینا سپس لباس‌هایی از چمدان برداشت و برای پوشیدن آن‌ها به اتاق خود رفت.

پس از پوشیدن بهترین جامه‌های بیوگی‌اش، از عرض ولگا گذشت. در آن سوی رود، درشکه کرایه کرد و به خانه‌ی فرماندار شهر رفت. فرماندار از او پذیرایی کرد. بیوهمی لهستانی زیبا و خوش‌رویی که فرانسوی را آن قدر خوب صحبت می‌کرد فرماندار پیر، اما جوان‌نما، را مجذوب خود کرد. فرماندار هر چه را که درخواست کرده بود به او داد و از او خواست که روز بعد بیاید و فرمان‌های او را برای رساندن به شهردار تزاریتسین^۱ تحویل بگیرد. آلبینا که هم از موافقت با درخواست‌هایش و هم از توجه فرماندار به دلربایی‌هایش به وجد آمده بود، شادمان و دلخوش، از تپه‌ی محل اقامت فرماندار از طریق جاده‌ای خاکی به سوی ساحل ولگا سرازیر شد. خورشید به فراز جنگل برآمده بود و آب‌های موج رود در زیر پرتوهای مایل آفتاب می‌درخشید. در هر دو سوی رود تپه‌های پوشیده از درختان سیب وجود داشتند که شاخه‌های آذین یافته با شکوفه‌های عطرآگین‌شان به ابرهای سفید می‌مانستند. جنگلی از بادبان‌ها در

۱. Tsaritsin، استالین‌گراد یا ولگاگراد فعلی، واقع در جنوب روسیه‌ی شوروی اروپای پیشین و کرانه‌ی ولگا.

نزدیکی ساحل روییده و بادبانی سفیدرنگ بر سینه‌ی رود طغیان کرده نمایان بود. پرتو آفتاب بر آن می‌تابید و باد آن را تکان تکان می‌داد. هنگام حرکت به سوی ساحل آلبینا از سورچی پرسید که آیا می‌توان برای سفر به آستاراخان قایق کرایه کرد یا نه؟ به زودی با یکی از قایقرانان که بیش از دیگران رضایت‌اش را جلب کرده بود توافق کرد و برای دیدن قایق او رفت که در میان انبوه قایق‌های نزدیک ساحل ایستاده بود. آن قایق دکلی کوچک و بادبانی داشت که امکان حرکت آن با وزش باد را فراهم می‌کرد؛ و وقتی که باد نمی‌وزید دو پاروزن سالم و سرزنده، در زیر نور آفتاب، در قایق می‌نشستند و پارو می‌زدند. پاروزن خوشرو توصیه کرد که چرخ‌های کالسکه را درآورند و به جای این که آن‌ها را جا بگذارند با خود به قایق ببرند و گفت: «اگر ترتیب این کار را بدهید نشستن در قایق برای تان راحت‌تر خواهد بود. اگر خدا بخواهد که هوا مساعد باشد نزدیک به پنج روز دیگر در آستاراخان خواهیم بود.

آلبینا به قایقران گفت که به کاروانسرای ویژه‌ی سورچی‌ها به نام لاگینف^۱ در حومه‌ی پاکروفسکی برود که نگاهی به کالسکه بیندازد و در ضمن بیعانه بگیرد. همه‌ی کارها بهتر از آن چه آلبینا انتظار داشت انجام می‌شد. آلبینا شادمان و هیجان‌زده از ولگا گذشت و پس از روانه کردن درشکه‌چی عازم کاروانسرا شد.

دانیلو لیفانف^۲ قزاق تربیت شده‌ی پرورشگاه استرلیتز^۳ واقع بر سیرتای

1. Loginov

2. Danilo Lifanov

3. Strelitz

بزرگ^۱ بود. سی و چهار ساله بود و ماه آخر خدمت نظام‌اش را می‌گذراند. در خانواده‌اش پیرمردی (پدربزرگ نود ساله‌اش) بود که هنوز پوگاچف^۲ را به خاطر داشت. علاوه بر این پیرمرد، دو برادر لیفانف، عروس برادر بزرگ‌اش که او را به علت پیروی از مذهب قدیم به اردوگاه کار اجباری در سیبری فرستاده بودند، زن لیفانف و دو دختر و دو پسرش اعضای خانواده را تشکیل می‌دادند. پدرش در جنگ با فرانسه کشته شده بود و او بزرگ خانواده بود. در مزرعه‌شان شصت اسب و دو جفت ورزا داشتند و لیفانف زمین موروثی‌اش را شخم زده و گندم کاشته بود. دانیلو در ارنیورگ و غازان خدمت کرده بود. از گروندگان ثابت قدم مذهب قدیم بود. سیگار نمی‌کشید. مشروب نمی‌نوشید. و با کافران در یک ظرف غذا نمی‌خورد. او با تکیه بر ایمان‌اش به وعده‌های خود وفادار بود. در همه‌ی کارهایش کند و بسیار محتاط بود و کمال توجه را به انجام هر وظیفه‌ای که بالادستی‌ها به عهده‌اش می‌گذاشتند معطوف می‌داشت. تا زمان به انجام رساندن آن چه وظیفه‌ی خود می‌شمرد لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت و اکنون به او فرمان داده بودند که دو زن لهستانی و چند تابوت را تا ساراتف به گونه‌ای همراهی کند که هیچ رویداد ناخوش‌آیندی در بین راه برایشان پیش نیاید و بتوانند به آرامی به سفر خود ادامه دهند و دست به کار نیرنگ نیز نشوند. قرار بود در ساراتف آنان را صحیح و سالم به مقامات تحویل دهد. آنان را با سگ کثیف و تابوت‌های همراه‌شان به ساراتف برده بود. هر دو زن صلح‌جو و آرام بودند و با وجود لهستانی بودن هیچ خطایی از شان سر نزده بود؛ اما نزدیک غروب در پاکروفسکی، همان طور که از مقابل کالسکه می‌گذشت، متوجه شد که سگ به درون کالسکه پریده است؛ می‌نالد و دُم می‌جنباند و به نظرش آمد که صدایی از زیر صندلی شنیده است. یکی از دو زن لهستانی که

1. Big Syrta

2. Pugachev

پیرتر بود از دیدن سگ در کالسکه هراسان شد و سگ را گرفت و بیرون انداخت.

قزاق اندیشیده: «حتمن چیزی آن جا هست.» و شروع به بازرسی دقیق کالسکه کرد. آن شب، وقتی که زن جوان از کاروانسرا به سراغ کالسکه رفت، قزاق خود را به خواب زد و به وضوح صدای مردی را از داخل جعبه شنید. روز بعد، اول صبح، قزاق به قرارگاه پلیس مراجعه کرد که خیر بدهد زنان لهستانی بی که به او سپرده‌اند صادقانه رفتار نکرده‌اند و در جعبه به جای جنازه‌ی کودکان مردی زنده را جا داده‌اند.

وقتی که آلبینا، شادمان و مطمئن از این که همه‌ی کارها تمام شده است و چند روز بعد آزاد خواهند شد، به کاروانسرا وارد شد از دیدن دو اسب اصیل در جلو دروازه و اسب دیگری با دو قزاق در کنار آن به شگفتی افتاد. جمعیتی انبوه در داخل دروازه‌ی کاروانسرا گرد آمده بودند و به حیاط نگاه می‌کردند.

آلبینا سرشار از امید و قدرت بود و این فکر از ذهن‌اش نگذشت که اسب‌ها و انبوه جمعیت به او مربوط می‌شوند. وارد حیاط شد و به محض ورود به زیر سقف چارتاکی چشم دوخت که کالسکه‌اش در آن جا ایستاده بود. دریافت که مردم درست کنار کالسکه گرد آمده‌اند و آن گاه صدای عوعو ناامیدانه‌ی ترزورکا را شنید. آن چه نمی‌بایست پیش بیاید اتفاق افتاده بود. در جلو کالسکه مردی موقر و شکوهمند که اونیفورم تمیز، دکمه‌ها، سردوشی‌ها و کفش شورو او زیر نور آفتاب برق می‌زد و ریش و سبیل سیاه داشت ایستاده بود و با لحنی خشن و آمرانه بلند بلند حرف می‌زد. در جلو آن شخص «یوز» او با لباس‌های دهقانی‌اش بین دو سرباز ایستاده بود. موهای ژولیده‌اش آغشته به علف سرخ بود و شانه‌های نیرومندش را چنان بالا می‌انداخت و پایین می‌کشید که پنداشتی از آن چه در اطراف‌اش رخ می‌دهد مبهوت شده است. ترزورکا که

موهای بدن‌اش سیخ شده بود بی‌خبر از این که خود او مسبب این همه بدبختی بوده است، بیهوده و خشمگین، رو به سوی افسر پلیس عوعو می‌کرد. وقتی که چشم می‌زورسکی به آلبینا افتاد. تن‌اش لرزید و کوشید که به طرف او برود؛ اما سربازان او را عقب راندند.

می‌زورسکی با لب‌خندی ملایم گفت: «مسئله‌ای نیست آلبینا، هیچ مسئله‌ای نیست.»

رئیس پلیس گفت: «این هم خانم‌اش! لطفاً بیایید این‌جا. این است تابوت بچه‌های‌تان؟ عجب؟» و آن‌گاه به می‌زورسکی چشمک زد.
آلبینا پاسخی نداد. گلوی‌اش گرفته بود. هراسان و با دهان باز به شوهرش نگاه می‌کرد.

همان‌طور که به‌طور معمول به‌هنگام مرگ یا در لحظه‌های حساس زندگی پیش می‌آید، احساس‌ها و اندیشه‌های بیشماری به ذهن آلبینا هجوم آورد؛ اما در عین حال، هنوز بدبختی خود را احساس یا باور نمی‌کرد. ابتدا یک احساس در او پدید آمد و آن جریحه‌دار شدن غرورش از مشاهده‌ی تحقیر شدن شوهر قهرمان‌اش در مقابل این افراد وحشی و خشن بود که بازداشت‌اش کرده بودند. با خود می‌گفت: «این‌ها چه‌طور جرئت می‌کنند او را که بهترین انسان‌هاست بازداشت کنند؟» احساس دیگری که همزمان بر او غالب شد، آگاهی از عمق فاجعه بود. این آگاهی خاطره‌ی بدبختی بزرگ زندگی‌اش، یعنی مرگ فرزندان‌اش، را در او زنده کرد و به ناگاه باز همان پرسش قدیمی به ذهن‌اش راه جست که: چرا بچه‌هایم رفتند؟ چرا؟ و پرسش «چرا بچه‌هایم رفتند؟» پرسشی دیگر را در ذهن‌اش برانگیخت: چرا شوهر محبوب‌ام و بهترین انسان‌ها باید رنج بکشند و بمیرند؟ و آن وقت مجازات خفت‌باری را که در انتظارش بود و این موضوع را که فقط و فقط خود او مسبب آن بود به یاد آورد.

رئیس پلیس پرسید: «چه نسبتی با شما دارد؟ شوهرتان است؟»
 فریاد زد: «بله، بله» و سپس، با خنده‌ای آمیخته به تشنج عصبی روی
 جعبه که آن را از بدنه‌ی کالسکه بیرون آورده و کنار آن گذاشته بودند نشست.
 لودویکا، هق هق کنان، سیلاب اشک بر دیده روان کرد. به سوی آلبینا دوید. با
 حالتی حاکی از بی‌خویشتنی آلبینا را در بر گرفت و گفت: «بانوی من، بانوی
 عزیزم! خدا بزرگ است. هیچ اتفاقی نمی‌افتد.» به دستان میژورسکی دستبند
 زدند و او را از حیاط بیرون بردند. آلبینا از پشت سرش شروع به دویدن کرد و
 گفت: «مرا ببخش، مرا ببخش. همه‌اش تقصیر من بود. گناهکار، فقط من ام.»
 رئیس پلیس با دست او را دور کرد و گفت: «معلوم خواهیم کرد چه کسی
 گناهکار است؛ به گوش‌تان خواهد رسید.»

میژورسکی را به قرارگاه پلیس بردند و آلبینا، بدون این که خود بداند و
 بدون توجه به تلاش‌های لودویکا برای منصرف کردن‌اش، به دنبال او رفت.
 در تمام این مدت دانیلو لیفانف قزاق در کنار چرخ‌های کالسکه ایستاده بود و
 نگاه افسرده‌اش را اول به رئیس پلیس، سپس به آلبینا و پس از آن به پاهای
 خود می‌انداخت.

وقتی که میژورسکی را می‌بردند ترزورکا که در طول مدت سفر از قزاق
 خوش‌اش آمده بود برایش دُم تکان داد. قزاق، تکیه از کالسکه برگرفت.
 کلاه‌اش را برداشت. با عصبانیت آن را به زمین زد. با لگد ترزورکا را به یک سو
 پرتاب کرد و به میخانه رفت. ودکا سفارش داد. یک شب و یک روز ودکا خورد،
 تا این که پول هر چه داشت و می‌توانست بفروشد را خرج ودکا کرد. و فقط
 شب بعد، آن گاه که در ته یک گودال از خواب بیدار شد، فکر کردن درباره‌ی
 موضوعی که آزارش می‌داد را رها کرد: آیا کار درستی بود که مخفی شدن
 شوهر آن بانوی لهستانی در جعبه را به فرمانده خبر بدهم؟

میژورسکی محاکمه شد و به تحمل ضربات باتوم هزار سرباز گرد آمده در

دو صف محکوم گشت. بستگان‌اش و واندا که آشنایانی با نفوذ در سن‌پترزبورگ داشتند توانستند تخفیف مجازات برایش بگیرند و به سبیریا تبعیدش کردند. آلبینا نیز همراه او رفت.

تزار نیکلای پاولویچ شادمان بود که اژدهای انقلاب را، نه تنها در لهستان بلکه در سرتاسر اروپا، نابود کرده است. او از این موضوع بر خود می‌بالید که پیمان‌نامه‌های پادشاهی روسیه شکسته نشده و به بهای کسب افتخار برای مردم روسیه لهستان را زیر فرمان آن کشور نگه داشته است. صاحبان ستاره‌ها و اونیفورم‌های زرین به پاس این اقدام تزار آن چنان ستونش که به راستی باورش شد که مرد بزرگی است و زندگی‌اش موهبتی است بزرگ برای همه‌ی انسان‌ها، به‌ویژه برای مردم کشورش که با تمام قوا و ناآگاهانه فریب‌اش داده و به تباهی‌اش کشانده بود.

تولستوی این داستان را بر پایه‌ی تجربه‌ی واقعی یک تبعیدی لهستانی و همسرش نوشت که در کتابی به نام سبیری و اسارت که آن را در ژانویه‌ی ۱۹۰۶ خوانده بود نقل شده بود. تولستوی، در جریان نگارش این داستان، به تحقیق گسترده درباره‌ی انقلاب ۱۸۶۳ لهستان و مطالعه‌ی کتاب‌هایی به زبان‌های آلمانی، فرانسه، لهستانی و نیز به زبان روسی، همراه با استفاده از خدمات آکادمی علوم روسیه پرداخت. اثر، در آوریل ۱۹۰۶، پس از نوشتن شانزده نسخه پیش‌نویس گوناگون، پایان پذیرفت. تولستوی، در نامه‌ای حاکی از طرز برخوردش بالهستانی‌های آن زمان نوشت: «از زمان کودکی، نفرت از لهستانیان در من رو به فزونی داشت؛ اما اینک، به رغم آن زمان، نسبت به آنان احساساتی بسیار محبت‌آمیز دارم.» داستان پس از طوفان ابتدا در جلد دوم دور خواندن انتشار یافت که برای خواندن در آخرین هفته‌ی سپتامبر در نظر گرفته شده بود.

یورش

(داستان یک داوطلب)

۱

در تاریخ ۱۲ جولای، سروان خلویف^۱ به جلو در پایین خانه‌ام آمد. سردوشی گذاشته و شمشیرش را حمایل کرده بود. از زمان رفتن‌ام به قفقاز او را با چنان اونیفورمی ندیده بودم.

در پاسخ به نگاه کنکاش‌گرم گفت: «یکراست از جانب سرهنگ آمده‌ام. گردان‌مان فردا باید حرکت کند.»

پرسیدم: «به کجا؟»

«به طرف شمال. واحدها باید آن‌جا جمع شوند.»

«فکر می‌کنم حمله‌ای از آن‌جا داشته باشیم.»

«گمان می‌کنم همین‌طور باشد.»

«فکر می‌کنید حمله از کدام جهت صورت گیرد؟»

«چه فکر می‌کنم؟ فقط می‌توانم آن‌چه را که می‌دانم به شما بگویم.»

دیشب یک تاتار از طرف ژنرال دستور حرکت و تدارک نان برشته برای دو روز آورده بود؛ اما این که حمله به کجا، چرا و به چه مدت انجام خواهد شد، به ما ربطی ندارد. دستور پیشروی داریم. همین و بس.»

«اما، این که فقط برای دو روز آذوقه تدارک می‌بینند حاکی از این حقیقت است که واحدها به همین مدت مشغول به انجام عملیات خواهند بود.»
«نه، این موضوع هیچ چیز را نمی‌رساند...»

با تعجب پرسیدم: «چنین چیزی چه‌گونه ممکن است؟»
«ممکن است دیگر! وقتی که به دارگو^۱ رفتیم، خواربار یک هفته‌امان را با خود برده بودیم؛ ولی نزدیک به یک ماه در آن جا ماندیم!»
پس از سکوتی کوتاه پرسیدم: «ممکن است همراه‌تان بیایم؟»
«اگر مایل باشید می‌توانید بیایید؛ اما توصیه‌ی من این است که نیایید. چرا می‌خواهید خودتان را به خطر بیندازند؟»

«اگر ناراحت نمی‌شوید، اجازه بدهید به توصیه‌تان عمل نکنم: یک ماه تمام است در این جا منتظر فرصتی هستم که بتوانم شاهد عملیاتی باشم و حالا شما از من می‌خواهید این فرصت را از دست بدهم!»

«خب، هر کاری دل‌تان می‌خواهد بکنید؛ اما راست‌اش این است که بهتر است این جا بمانید. می‌توانید این جا به شکار بروید و منتظر بمانید که ما کارمان را انجام دهیم. این طور خیلی "عالی" است!» این سخنان را با لحنی چنان قانع‌کننده ادا کرد که من هم احساس کردم "عالی" است؛ اما گفتم که هیچ عاملی نمی‌تواند مرا از رفتن منصرف کند. سروان که هم‌چنان می‌کوشید مرا از رفتن باز دارد، گفت:

«انتظار دارید شاهد چه چیزی در آن جا باشید؟ اگر می‌خواهید بدانید چه‌طور

جنگ می‌کنند کتاب وصف جنگ^۱ میخائیلوفسکی - دانیلوفسکی^۲ را بخوانید. کتاب شگفت‌انگیزی است - همه‌ی ظرایف جنگ در آن توصیف شده است: این که هر لشکر در کجا موضوع گرفته و نبردها چه گونه رخ داده بود، همه‌اش در آن جا هست.»

پاسخ دادم: «درست همین مسائل است که به آن‌ها علاقه‌ای ندارم.»
 «پس چه منظوری دارید؟ فقط می‌خواهید ببینید افراد چه طور کشته می‌شوند؟ در سال ۱۸۳۲، یک نفر غیرنظامی که فکر می‌کنم اسپانیایی بود و نوعی شنل آبی‌رنگ به تن داشت، همراه ما در دو اردوکشی شرکت کرد و خوب، معلوم است که کشته شد. از غیرنظامی‌ها در میدان نبرد کاری بر نمی‌آید، پیرمرد.»

هر چند از قضاوت اشتباه‌آمیز سروان درباره‌ی مقصودم از شرکت در اردوکشی احساس خواری می‌کردم، در رد آن نکوشیدم.

پرسیدم: «مرد شجاعی بود؟»

«خدا می‌داند؛ همواره در پیشاپیش سپاهیان در عملیات نظامی شرکت می‌کرد هر جا که آتش بود، او را در آن جا می‌یافتی.»

«پس می‌بایست آدم شجاعی بوده باشد.»

«نه، هر کس که وقتی به وجودش نیازی نیست خودش را جلو بیندازد، معلوم نیست انسان دلیری باشد.»

«پس شما چه کسی را شجاع می‌دانید؟»

سروان با حال و هوای کسی که برای اولین بار سوآلی از او کرده باشند،

۱. Description of the war. مترجم روسی به انگلیسی در پانوشت کتاب اضافه کرده است:

«به عبارت دقیق‌تر، وصف جنگ میهنی سال ۱۸۱۲، درباره‌ی جنگ با ارتش بزرگ ناپلئون.»

2. Mikhailovsky-Danilevsky

پرسان تکرار کرد: «شجاع؟ شجاع؟» و سپس، اندکی اندیشید و گفت: «انسان شجاع کسی است که آن طور که باید رفتار کند.»

به یادش آوردم که افلاتون^۱ شجاعت را به معنای دانستن آن چه باید از آن ترسید و آن چه نباید از آن هراسی به خود راه داد تعریف کرده است. و با وجود این که تعریف سروان از شجاعت مبهم و کلی بود، به نظر رسید که این دو تعریف آن قدر که به نظر می‌رسد تفاوت اساسی با هم ندارند و حتی تعریف سروان از تعریف افلاتون درست‌تر است، زیرا، اگر او هم می‌توانست سخن‌اش را به خوبی فیلسوف یونانی بیان کند، ممکن بود بگوید: انسان شجاع کسی است که فقط از آن چه باید از آن ترسید بیمناک شود و از آن چه نباید از آن هراسان شد نهراسد.

مایل بودم این اندیشه‌ی خود را برای سروان توضیح بدهم. گفتم: «مثلن، انتخاب بر اساس حس وظیفه‌شناسی نشانه‌ی شجاعت است و انتخاب بر پایه‌ی فرومایگی گواه زبونی. پس آن کس که زندگی خود را به سبب غرور، کنجکاوی، یا آزمندی به مخاطره افکند دلیرش نمی‌توان خواند؛ و از سوی دیگر، آن کس که به دلیل احساس صادقانه‌ی تعهد خانوادگی، یا تنها از سر اعتقاد، از وضعیتی مخاطره‌آمیز بپرهیزد زبون‌اش نمی‌توان شمرد.»
وقتی که صحبت می‌کردم، سروان با حالتی بیش و کم غریب نگاهام می‌کرد.

همان طور که چپ‌اش را پر می‌کرد گفت: «خب، من در بحث از پس شما بر نمی‌آیم. در این جا یک دانشجوی افسری داریم که از فلسفه بافی خوش‌اش می‌آید. با او گفتگو کنید. شعر هم می‌گوید.»

۱. plato، فیلسوف نامدار یونانی سده‌های چهارم و پنجم پیش از میلاد مسیح که از ۴۲۷ تا ۳۴۷ پیش از میلاد می‌زیست.

در قفقاز با سروان آشنا شده بودم؛ اما بعد از بازگشت به روسیه نیز چیزهایی درباره‌اش شنیده بودم. مادرش، ماریا ایوانوونا خلوپووا^۱، ملکی کوچک به فاصله‌ی کمتر از دو مایل از ملک من دارد. پیش از حرکت به طرف قفقاز او را دیده بودم. پیرزن از این که پاشنکا^۲یش (سروان پیر و مو سفیدش را از سر مهرورزی به این نام می‌خواند) را خواهم دید و همه‌ی حرف‌های مادر را به وی خواهم گفت و بسته‌ی کوچک‌اش را به او تحویل خواهم داد شادمان بود. ماریا ایوانوونا پس از این که کلوچه‌ی خوشمزه و گوشت اردک دودزده به من تعارف کرد به اتاق خواب‌اش رفت و کیسه‌ی سیاه‌رنگ بیش و کم بزرگی با خود آورد که یک شمایل معجزنما در آن بود و دور آن روبانی ابریشمی به رنگ سیاه پیچیده بود. آن گاه گفت: «این است شمایل بانوی بوته‌ی مشتعل ما^۳». سپس بر خود خاج کشید. شمایل را بوسید و به من داد. و گفت: «لطفن این را به او بدهید، آقا. ببینید. وقتی که او به قفقاز رفت در کلیسا برایش دعا کردم و نذر کردم که اگر زنده و سالم بماند بدهم این شمایل مادر مقدس را برایش بسازند. اکنون هجده سال است که مادر مقدس و قدیسان حافظ اویند. در چه نبردهایی شرکت کرده است؛ اما یک بار هم زخمی نشده است! آن چه را که می‌خائیلو^۴ که همراه‌اش بوده درباره‌اش به من گفته است باور کنید. اگر همه را برای‌تان بگویم، موهاتان از تعجب سیخ می‌شود. ببینید، هر چه درباره‌اش می‌دانم از دیگران شنیده‌ام. پسر عزیزم درباره‌ی نبردهایش هیچ چیز برایم نمی‌نویسد که می‌ادا وحشت کنم.»

(بعدها در قفقاز - نه از خود سروان - شنیدم که او چهار بار زخم عمیق

1. Khlopova

2. Pashenka

3. The Lady of the Burning Bush، کتابه از شمایل حضرت مریم دارد و نماد کلیسا از سده‌ی ۱۷ به بعد بوده است.

4. Mikhailo

برداشته؛ اما نه درباره‌ی زخم‌هایش چیزی به مادرش نوشته و نه درباره‌ی نبردهایش.)

آن‌گاه مادر سروان به سخن‌اش ادامه داد و گفت: «به او بگویید این شمایل را که همراه با دعای خیر برایش می‌فرستم، به گردن‌اش آویزان کند. به‌ویژه، اگر در نبردها آن را از گردن‌اش بیاویزد، مادر مقدس حفظ‌اش خواهد کرد. آقای خوب من، به او بگویید که این خواهش مادرش از اوست. این را به او بگویید.»

قول دادم که دستورات‌اش را مو به مو اجرا کنم.

پیرزن به سخن ادامه داد و گفت: «می‌دانم که یاشنکایم را دوست خواهید داشت. خیلی نازنین است. می‌دانید؟ سالی نیست که برایم پول نفرستد. به دخترم آنوشکا^۱ هم خیلی کمک می‌کنند؛ با همه‌ی توانایش. بله، ملتفتید؟» پرسیدم: «زیاد برای تان نامه می‌نویسد؟»

«نه آقا، خیلی کم. سالی یک بار. وقتی که پول می‌فرستد یکی دو کلمه هم نامه می‌دهد؛ دیگر هیچ. می‌گوید اگر نامه ننوشتم معنی‌اش این است که زنده و سالم است. و اگر - خدای نکرده - اتفاقی برایش بیفتد، به زودی خبرم خواهند کرد.»

وقتی هدیه‌ی مادر سروان خلویف را (که در گردان‌ام بود) به او دادم، کاغذ خواست. آن را به دقت در کاغذ پیچید و کنار گذاشت. همه‌ی جزئیاتی را که در مورد زندگی مادرش می‌دانستم برایش گفتم. چیزی نگفت. وقتی که صحبت‌ام تمام شد به گوشه‌ی اتاق رفت و مدت زیادی وقت صرف پر کردن چپق‌اش از توتون کرد.

هنوز در گوشه‌ی اتاق ایستاده بود که با صدایی اندکی آهسته گفت: «بله،

بیرزن نازنینی است. آرزو می‌کنم خدا باز هم فرصت دیدن‌اش را نصیب‌ام کند.»

این کلمات ساده بیانگر عشق و اندوه بسیار او بود.

پرسیدم: «چرا این‌جا خدمت می‌کنید؟»

با بیانی نشانگر ایمان‌اش گفت: «بالاخره انسان باید در جایی خدمت کند و دریافت دو برابر حقوق در این‌جا برای اشخاص تهیدستی مثل من خیلی مهم است.»

سروان خلوف زندگی صرفه‌جویانه‌ای داشت: ورق بازی نمی‌کرد، به ندرت دنبال خوشگذرانی می‌رفت و از ارزان‌ترین نوع توتون استفاده می‌کرد. همیشه سروان را دوست می‌داشتم. چهره‌ای چونان روسی‌های ساده و آرام داشت و چشمانی که نگاه کردن به آن‌ها راحت و دلپذیر بود. پس از این گفتگو احساس احترامی نسبت به او در من پدید آمد.

۲

ساعت چهار صبح روز بعد سروان به سراغ‌ام آمد. کت کهنه‌ی نخ‌نما و بدون سردوشی، شلوار گشاد قفقازی و کلاه پوست گوسفند پوشیده بود. کلاه‌اش که از پوست سفید بود اکنون زرد و فرسوده شده بود و شمشیرش را که ساخت آسیا و از نوعی نامرغوب بود با تسمه از شانهِ آویخته بود. اسب سفید کوچک‌اش یورتمه می‌رفت. سر خم کرده بود و پیوسته دُم لاغرش را تاب می‌داد. هر چند قیافه‌ی سروان مهربان‌تر نه چندان نظامی‌ونهِ زیبا بود، با چنان متانتی با هر چه در اطراف‌اش می‌گذشت برخورد می‌کرد و بی‌اختیار احساس احترام همگان را برمی‌انگیخت.

منتظرش نگذاشتم. بی‌درنگ سوار اسب شدم و همراه با یکدیگر از دروازه‌ی دژ بیرون رفتیم.

گروهان که نزدیک به پانصد یارد جلوتر از ما حرکت می‌کرد به توده‌ای سیاه‌رنگ، متراکم و پویا می‌مانست. فقط از سرنیزه‌های افراد که به یک جنگل سوزن شباهت داشت و صدای منقطع طبل و سرود، از جمله صدای تنور^۱ دوم گروهان ششم که پیش‌ترها اغلب در دژ می‌شنیدم و لذت می‌برد، می‌توانستم تشخیص بدهم که پیاده نظام در حرکت است. جاده از وسط دره‌ای پهن و عمیق، در پی کناره‌ی رودی کوچک می‌گذشت که در آن هنگام طغیان کرده بود. دسته‌ای از کبوترهای وحشی در آسمان پرواز می‌کردند. گاه بر ساحل صخره‌ای رود می‌نشستند و گاه چرخی می‌زدند و از چشم پنهان می‌شدند. هنوز خورشید در افق نمایان نشده بود؛ اما روشنی از فراز بر شیب راست دره مسلط می‌شد. سنگ‌های خاکستری متمایل به سفید، خزه سبز متمایل به زرد، بوته‌های شبنم‌پوش تمشک جنگلی و دغال اخته و درختان نارون، همه، با وضوح بسیار در پرتو شفاف و زرین سپیده نمایان بود؛ اما شیب دیگر و خود دره که انباشته از لایه‌های غلیظ مه دوداندود و شناور بود هنوز نمناک و تاریک بود و ترکیبی دلنشین از رنگ‌ها را در بر داشت: یاس‌های درختی زرد کم‌رنگ، پرده‌های گونه‌گون رنگ‌های سیاه، سبز تیره و سفید. درست در پیش روی ما، سلسله‌ی سفید رنگ کوه‌های برف‌پوش، با شیب تند، قد برافراشته بود. اشباح و هیکل‌های کوه‌ها غریب، اما جزء به جزء آن دل‌انگیز بود. زنجره‌ها، ملخ‌ها و هزاران حشره‌ی دیگر در میان علف‌های بلند از خواب شبانگاهی بیدار شده بودند و فضا را به نغمه‌های زلال و پیوسته‌شان می‌آکنند؛ آن‌چنان که پنداشتی صدای زنگ‌های کوچک بی‌شمار در گوش‌ها مان طنین می‌افکند. هوا، بوی آب و علف و مه بوی صبحگاه زیبای تایستان می‌داد. سروان فندکی روشن کرد و چپ‌قش را گبیراند. بوی توتون

۱. Tenor، صدای زیر مردانه و ساز هم‌نواز آن در ارکستر.

ارزان و قتیله‌ی فندک‌اش برایم بسیار دلپذیر بود.

جاده را میان‌بر زدیم که هر چه زودتر به پیاده نظام برسیم. سروان خلویف اندیشناک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. لحظه‌ای چپ‌اش را که ساخت داغستان^۱ بود از ذهن‌اش دور نمی‌کرد و در هر گام، با زدن زانوان‌اش به پهلوی اسب، او را به حرکت وامی‌داشت. اسب، از این سو به آن سو می‌پیچید و رد پایی به طور کامل آشکار به رنگ سبز تیره بر علف‌های بلند نمناک می‌گذاشت. قرقاولی، تالان و پرپرزنان، با حالتی وسوسه‌گر صیادان، از زیر سم اسب‌اش بیرون پرید و آرام به سوی آسمان بال گشود و سروان کم‌ترین اعتنایی به او نکرد.

کم‌مانده بود به گردان برسیم که صدای اسبی را که به تاخت از پشت سرمان می‌آمد شنیدیم. و آن گاه جوانی بی‌باک با اونیفورم افسری و کلاه بلند و سفید پوست گوسفند از ما سبقت گرفت. وقتی که از کنارمان می‌گذشت لبخند زد. با فرود آوردن سر به سروان سلام داد و شلاق‌اش را به حرکت درآورد. فقط فرصت یافتیم وقار ویژه‌اش در نشستن بر پشت زین و نگه داشتن افسار، چشمان سیاه اعجاب‌انگیز، بینی ظریف و انتهای آشکار سبیل‌اش را ببینیم. آن چه از او که بیش از هر چیز دوست می‌داشتیم این بود که وقتی متوجه حالت تحسین‌آمیز ما شد نتوانست از لبخندزدن خودداری کند. فقط از همین لبخند او می‌شد فهمید که هنوز خیلی جوان است.

سروان با حالتی حاکی از نارضایی، همان طور که هنوز چپ‌اش گوشه‌ی لب‌اش بود، غر زد و گفت: «به کجا می‌تازد؟»
پرسیدم: «او کیست؟»

«ستوان سوم الانین^۱، یکی از افسران جزء گروهان من است. ماه گذشته از دانشکده‌ی افسری آمده.»

پرسیدم: «پس این اولین آزمون عملی اوست؟»

سروان اندیشمندانه سر تکان داد و در پاسخ گفت: «به همین دلیل این قدر خوشحال است. جوانی کجایی؟»

گفتم: «چه طور ممکن است از شادی خودداری کند؟ گمان می‌کنم این اردوکنشی برای یک افسر جوان خیلی جالب باشد.»

سروان لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با لحنی موقر گفت:

«وقتی می‌گوییم: جوانی کجایی؟ مقصودم همین است. وقتی که چیزی برای انسان تازگی داشته باشد خیلی از آن لذت می‌برد؛ اما وقتی که چند بار با آن روبه‌رو شود دیگر آن قدرها از آن خوش‌اش نمی‌آید. مثلن، همین امروز - از هر بیست افسری که در عملیات شرکت می‌کنند مطمئن‌ام دست‌کم یک نفرشان کشته یا زخمی می‌شود. امروز من، فردا آن یکی، پس فردا یکی دیگر. به چه چیز می‌توان دل خوش کرد؟»

۳

همین که خورشید تابناک بر فراز تپه نمایان شد و بر دره‌ای که سربازان در امتداد آن پیشروی می‌کردند درخشیدن گرفت، توده‌های موج‌مه فضای دژه را پوشاندند و هوا گرم شد. سربازان که تفنگ و کوله‌بار به همراه داشتند آهسته و به دشواری در جاده‌ی خاکی پیش می‌رفتند. گاه به گاه صدای قهقهه و گفتگو به زبان اکرایینی شنیده می‌شد. بسیاری از کهنه سربازان که پیراهن سفید نظامی به تن داشتند - و بیش‌ترشان درجه‌دار بودند - چپق می‌کشیدند؛ با

لحنی موقرانه با هم گفتگو می‌کردند و در کنار جاده راه می‌رفتند. بارکش‌های پر از بار که هر کدام آن‌ها را سه اسب می‌کشیدند دائم در حرکت بودند و توده‌هایی از گرد و غبار برمی‌انگیختند که در هوا معلق می‌ماندند. افسران پیشاپیش در حرکت بودند. بعضی از آن‌ها نمایش سوارکاری می‌دادند. لحظه‌ای چند با شلاق اسب‌ها را به جست و خیز وامی‌داشتند. سپس با تکان دادن سر به تندی جلو حرکت‌شان را می‌گرفتند. بعضی دیگر هم خودشان را با گوش سپردن به صدای سرودخوانانی سرگرم می‌کردند که با وجود گرمای سوزان پیاپی سرود می‌خواندند.

چند سوار تاتار حدود دویست یارد پیش‌تر از پیاده نظام اسب می‌رانند و همراه با آنان افسری زیبا و بلند قامت، سوار بر نرپانی درشت هیکل و سفید، می‌رفت. او لباس قفقازی به تن داشت و در هنگ او را به شجاعت و بی‌باکی و رک‌گویی در گفتگو با هر کس – صرف‌نظر از این که طرف صحبت‌اش که باشد – می‌شناختند. بشم^۱ سیاه مزین به قیطان زری، مچ بندهای مناسب، چکمه‌های قفقازی نوی درست اندازه‌ی پاهایش – آن نیز مزین به نخ زری – و شل زرد چرکسی^۲ به تن داشت. کلاه پوست درازش را به سمت عقب یک‌ور نهاده بود. بر سینه و پشت‌اش تسمه‌های نقره‌قام انداخته و به آن تسمه‌ها دبه‌ی باروت و یک جفت هفت‌تیر بسته بود. هفت‌تیری دیگر و خنجر نقره نشان نیز از کمر بندش حمایل کرده بود. از کمرگاه‌اش شمشیری با نیام سرخ رنگ مراکشی و از شانهِ‌اش تفنگی با بدنه‌ی سیاه آویخته بود. لباس‌هایش، ژست‌هایی که می‌گرفت، طرز رفتارش و همه‌ی حرکت‌هایش نشانگر تلاش‌اش برای شباهت یافتن به تاتاران بود. او حتی به زبانی که نمی‌فهمیدم

۱. Beshmet، نوعی جامه‌ی قفقازی است.

۲. Circassian چرکسی یکی از طوایف قفقاز است.

با تاتارانی که در کنارشان اسب می‌راند سخن گفت؛ اما نگاه‌های تمسخرآمیز و بهت‌زده‌ای که این تاتارها با هم رد و بدل می‌کردند نشانگر آن بود که آن‌ها هم سخنان‌اش را نفهمیده‌اند.

او، یکی از افسران جوان و بی‌باک ما بود که از قهرمانان آثار رمانتیک مارلینسکی^۱ و لرمانتف تقلید می‌کنند. چنین انسان‌هایی قفقاز را فقط از دریچه‌ی چشم «ملانور»‌ها و دیگر «قهرمانان عصر ما»^۲ می‌بینند و نه تمایلات خود آن‌ها، بلکه شیوه‌ی رفتار کسانی که به عنوان الگوی خود انتخاب کرده‌اند رهنمون همه‌ی اقدام‌هاشان است.

مثلاً، شاید همین ستوان از معاشرت با زنان با فرهنگ و اشخاص مهمی مثل سرهنگان و آژودان مخصوص‌ها لذت می‌برد. راست‌اش را بخواهید، مطمئن‌ام که چنین معاشرتی را بسیار دوست می‌داشت، زیرا به غایت از خود راضی بود - اما همزمان وظیفه‌ی الزامی خود می‌پنداشت که به همه‌ی اشخاص مهم (هر چند به گونه‌ای ملایم) بی‌احترامی کند و لازم می‌دید که هرگاه بانویی وارد دژ شود، با دوستان صمیمی تاتارش، تنها با یک پیراهن قرمز رنگ و یک جفت دمپایی و بدون هیچ ساقپوشی از جلو اتاق او رژه برود و با صدای بلند فریاد بزند و ناسزا بگوید. و این کارها را چندان هم به سبب علاقه‌ی خود به برآشفتن او و جلب توجه‌اش به ساق‌های سفید و زیبای خویش و نیز به این که اگر بخواهد چه آسان می‌تواند به دام عشق صاحب چنین ساق پاهایی گرفتار شود، انجام نمی‌داد. او هم‌چنین شب هنگام با دو سه تن از دوستان تاتارش به تپه‌های اطراف می‌رفت که در کمین تاتاران

1. Marinsky

۲. اشاره به نوول‌های رمانتیک ملانور، اثر بستوزف - مارلینسکی و قهرمان عصر ما اثر میخائیل لرمانتف است.

رهگذر دشمن خو بنشیند و هر چند تن را که بیابد بکشد و هر چند بر این باور بود که این کار نشان قهرمانی نیست، احساس می‌کرد ناچار است به کسانی که به گونه‌ای او را آزرده‌اند یا از آنان کینه یا تنفری به دل دارد آسیب برساند.

همواره دو چیز به همراه داشت: شمایل بزرگی که از گردن خود می‌آویخت و خنجری که حتی در بستر نیز از روی پیراهن‌اش می‌بست. جَدَن معتقد بود که دشمنانی دارد و از قانع کردن خود به انتقام گرفتن از دیگران و با خون شستن بی‌حرمتی‌شان بسیار شادمان می‌شد. تنفر، انتقام و تحقیر انسانیت را والاترین و شاعرانه‌ترین احساس‌ها می‌انگاشت.

اما معشوقه‌اش - که دختری از قوم چرکس بود و بعدها او را دیدم - می‌گفت که او انسانی بسیار مهربان و فروتن است. هر شب اندیشه‌های غم‌انگیزش را در دفتر خاطرات‌اش می‌نویسد و حساب‌هایش را در دفتر خط‌کشی شده‌ای وارد می‌کند. آن وقت به زانو می‌افتد و به درگاه خداوند نماز می‌گذارد. چه عذابی می‌کشید تا خود را آن چنان که آرزو داشت بیابد - اما همقطاران و سربازان‌اش هیچ‌گاه او را آن گونه که خودش می‌خواست نمی‌دیدند.

در یکی از عملیات نظامی شبانه‌اش، بر حسب تصادف با گلوله پای یک چچن^۱ دشمن‌خو را مجروح کرد و او را به اسارت گرفت. به مدت هفت هفته چنان از اسیرش پرستاری و مراقبت کرد که پنداشتی دوست نزدیک اوست و وقتی که حال‌اش بهبود یافت به او هدایایی داد و آزادش کرد. اندکی بعد، به هنگام عقب‌نشینی پس از یک یورش نظامی و پاسخگویی به آتش دشمن در ضمن گریز، ستوان به ناگاه شنید که کسی از درون صفوف دشمن صدایش

۱. Chechen، تاتاران ساکن منطقه‌ای به نام چچن در جمهوری چچن اینگوش فدراسیون

می‌کند و سپس متوجه شد شخصی که در نبردی مجروح‌اش کرده بود به پیش می‌تازد و نغمه‌ی جیرانی محبت‌های گذشته‌اش را سر داده است. ستوان ایستاد که دوست قدیمی‌اش را ببیند و دست‌اش را فشرد. چچن‌های دیگر در فاصله‌ای دورتر ایستادند و از آتش دست کشیدند؛ اما همین که ستوان سر اسب‌اش را برگرداند که به حرکت ادامه دهد بعضی از چچن‌ها به سویش تیراندازی کردند و گلوله‌ای پشت‌اش را خراش کوچکی داد.

زمانی دیگر در دژ آتشی درگرفت و سربازان دو گروهان برای فرو نشانیدن آن تلاش می‌کردند. در میان جمعیت، به ناگاه قامت بلند مردی را که بر اسبی سیاه سوار بود در پرتو سرخ‌فام آتش دیدم. جمعیت را کنار زد و یگراست به سوی آتش راند. از اسب فروجست و به درون خانه‌ای که در آتش می‌سوخت دوید. پنج دقیقه بعد با موهای کز خورده و بازوی به شدت سوخته، همان طور که دو کبوتر را که از شعله‌های آتش رهانیده بود به سینه می‌فشرد، باز پدیدار شد.

نام او رازن کرانتس^۱ بود؛ اما اغلب از دودمان‌اش سخن می‌گفت و شجره‌اش را به خاندان وارانتزها می‌رساند؛ و بدین سان آشکارا نشان می‌داد که خود او و نیاکان‌اش روسیانی اصیل‌اند.

۴

خورشید، در نیمه راه سفر روزانه‌اش از هوای سوزان می‌گذشت و بر زمین خشک می‌تابید. آسمان به رنگ آبی تیره و کاملن صاف بود. فقط در دامنه‌ی کوه‌های برف‌پوش ابرهای کیود کمرنگ نمایان می‌شدند. هوای ساکن سرشار از نوعی غبار شفاف به نظر می‌رسید. گرما، تحمل‌ناپذیر می‌شد.

1. Rosenkranz

به هنگام رسیدن به رودی کوچک در نیمه راه مقصدمان توقف کردیم. سربازان تفنگ‌هاشان را به حالت چاتمه درآوردند و به سوی آب رودخانه هجوم بردند. فرماندهی گردان در سایه روی طبلی نشست. از صورت فربه‌اش پیدا بود که درجه‌ی بالایی دارد. خود را برای خوردن خوراک سرپایی با چند افسر دیگر آماده کرد. سروان در زیر بارکش گروهان‌اش روی چمن لم داد. ستوان رازن کراتس دلیر و بعضی افسران جوان دیگر شنل‌هاشان را پهن کرده و روی آن‌ها نشسته بودند. بطری‌ها و قمقمه‌هایی که در اطراف‌شان چیده بودند و خوانندگانی که به صورت نیم‌دایره در مقابل‌شان ایستاده بودند و با آوازشان به آنان جانی تازه می‌بخشیدند، نشانگر آن بودند که قصد خوشگذراندن دارند. آوازخوانان یک آهنگ رقص قفقازی را سوت می‌زدند و می‌خواندند که در آن آمده بود:

شامیل^۱، فکر می‌کرد می‌تواند بشورد.

در سال‌های دور،

.....

در سال‌های دور...

در میان این افسران ستوان جوانی که صبح آن روز در اسب سواری از ما پیشی گرفته بود، حضور داشت. شخص بسیار جالبی بود: چشمانی رخشا داشت. زبان‌اش کمی می‌گرفت. دل‌اش می‌خواست همه را ببوسد و به آن‌ها بگوید که چه قدر دوست‌شان می‌دارد. طفلک بیچاره هنوز نمی‌فهمید که با این کار

۱. Shamil، از سال ۱۸۳۴ رهبری داغستان و سرزمین چیچن (واقع در شمال غربی قفقاز) را به عهده داشت و به مدت ۲۵ سال کوه‌نشینان قفقاز را در جنگ با روسیه رهبری می‌کرد. سرانجام در سال ۱۸۵۶، شامیل در جنگ شکست خورد. اسیر شد و به روسیه تبعیدش کردند.

ممکن است مسخره جلوه کند و رک‌گویی و برخورد مهرآمیزش با همگان در آنان به جای دلبستگی حالت تمسخر پدید می‌آورد. او هم‌چنین نمی‌دانست سرانجام در حالتی که با اشتیاق خود را روی شنل خویش رها کرده، بر آرنج خود تکیه داده و موهای سیاه پرپشت‌اش را به عقب سر ریخته است تا چه حد دلبذیر جلوه می‌کند.

دو افسر در کنار بارکش نشسته بودند و ورق بازی می‌کردند و یک جعبه‌ی خواربار را به جای میز قمارشان به کار می‌گرفتند.

من کنجکاوانه به سخنان افسران و سربازان گوش می‌دادم و حالت‌های چهره‌شان را به دقت زیر نظر داشتم؛ اما در هیچ کدام‌شان کم‌ترین نشانی از نگرانی — که در خویشتن سراغ داشتم — نمی‌یافتم. شوخی‌هاشان، قهقهه‌هاشان و وراجی‌هاشان نشانگر بی‌تفاوتی محض در برابر خطری بود که تهدیدشان می‌کرد. این که حکم سرنوشت بعضی‌هاشان این بود که هرگز از راه رفته باز نگردند، حتی از ذهن‌شان هم نمی‌گذشت.

۵

آن شب، پس از ساعت شش، خسته و گردآلود، وارد دروازه‌ی پهن دژ شمال شدیم. خورشید غروب می‌کرد و پرتوهای مایل گلرنگ‌اش را بر کبوده‌های بلند باغستان‌های اطراف دژ، کشتزارهای زردفام ذرت و ابرهای سفیدی می‌تابید که ارتفاع کمی داشتند و زیبایی خیال‌انگیزشان از کوهستان‌های برف‌پوش — که پنداشتی به تقلید از آن‌ها می‌کوشند — چیزی کم نداشت.

ماه نو چونان پاره ابری کوچک و مات از افق آویزان بود. در روستای تاتارنشین مجاور مسلمانی از فراز بام خانه‌ای مؤمنان را به نماز فرا می‌خواند. خوانندگان از نو با صدایی نیرومند و پر شور شروع به آوازخوانی کردند.

اندکی آرمیدم. سر و وضعام را مرتب کردم. آن گاه به سراغ آجودان مخصوصی که با او آشنایی داشتم رفتم تا از او بخواهم ژنرال را از تصمیمم آگاه کند. در راهام از نقطه‌ای در حومه‌ی شهر که در آن جا منزل داشتم از رخدادهایی در دژ آگاه شدم که به هیچ وجه انتظارش را نداشتم. کالسکه‌ی دونفره‌ای از مقابل‌ام گذشت که در آن کلاه بدون لبه‌ی زنانه‌ی مد روزی را دیدم و صدای گفتگو به زبان فرانسه را شنیدم. از پنجره‌ی باز خانه‌ی فرمانده صدای آهنگ پلکا^۱ که پیانویی کوچک نشده آن را می‌نواخت شنیده می‌شد. وقتی که از در میخانه‌ای می‌گذشتم کارمندانی را دیدم که سیگار دست‌شان بود و باده می‌نوشیدند و شنیدم که یکی از آن‌ها می‌گوید: «نه پسر جان، وقتی که نوبت به سیاست می‌رسد ماریا گریگوریونا^۲ در میان بانوان مان از همه سر است.»

یک یهودی که کتی نخ‌نما به تن داشت و پشت‌اش خمیده و چهره‌اش بیمارگون بود آکاردئون می‌زد و صدای قطعه‌ی پایانی آهنگ لوسیا^۳یی که می‌نواخت در سراسر آن حومه طنین‌افکن بود. دو زن که جامه‌های خش‌خشی به تن و روسری ابریشمی به سر داشتند و چترهای آفتابی با رنگ‌های روشن در دست‌شان بود در پیاده‌رو که با چوب فرش شده بود راه می‌رفتند. دو دختر که یکی جامه‌ی سرخ میخکی و دیگری لباس آبی‌رنگ به تن داشت با سر برهنه در خارج خانه‌ای که سقف کوتاه داشت ایستاده بودند و با ناز و ادا خنده سر داده بودند. معلوم بود که قصد جلب توجه افسران رهگذر را دارند. افسران نیز که به نوبه‌ی خود اونیفورم‌های نو با سردوشی‌های براق به تن و دستکش‌های سفید به دست داشتند، در خیابان و بولوار، خرامان بالا و پایین

۱. Polka ، یک نوع رقص دو ضربیه‌ی بوهمی.

2. Maria Grigorievna

3. Lucia

می‌رفتند.

آشنایم را در طبقه‌ی هم‌کف خانه‌ی ژنرال یافتیم. هنوز توضیح مقصودم برای او و شنیدن پاسخ او درباره‌ی این که به راحتی می‌توان ترتیب کار را داد پایان نپذیرفته بود که صدای زنگوله‌ی کالسکه‌ی پر زرق و برقی را که پیش از آن دیده بودم شنیدم. از مقابل پنجره گذشت و جلو ایوان خانه ایستاد. مردی بلند و خوش هیكل با اونیفورم مخصوص یک سرگرد پیاده نظام از کالسکه بیرون آمد و وارد خانه شد.

آژودان مخصوص آشنایم از جا برخاست و گفت: «بخشید. باید آمدن آن‌ها را به ژنرال خبر بدهم.»

پرسیدم: «شخصی که آمد کی بود؟»

گفت: «کنتس.» و آن گاه دکمه‌های اونیفورم‌اش را انداخت و شتابان از پلکان بالا رفت.

چند دقیقه بعد، مردی بیش و کم ریز اندام، اما بسیار زیبا که کت فراق بدون ایٹل پوشیده بود و چلیپایی سفید رنگ به جای دکمه‌ی بالای کت‌اش داشت همراه با سرگرد، آژودان مخصوص و دو افسر دیگر در ایوان ظاهر شد. طرز راه رفتن ژنرال، صدایش و همه‌ی حرکتهایش نشانگر رفتار مردی بود که برای خود ارزشی والا قایل باشد.

دست‌اش را از پنجره‌ی کالسکه دراز کرد و گفت: «عصر به خیر، خانم کنتس^۱.»

دستی پوشیده با دستکش چرمی دست ژنرال را فشرد و سیمای زیبا و خندان زنی که کلاه بدون لبه‌ی زردرنگ بر سر داشت از پشت پنجره نمایان شد.

از گفتگوهاشان که چند دقیقه طول کشید فقط به هنگام عبورم از نزدیک کالسکه این سخنان ژنرال به گوش ام رسید که خندان می‌گفت:

«می‌دانید که عهد کرده‌ام با پیمان شکنان دربیفتم. مراقب باشید که پیمان‌شکنی نکنید.»^۱ و سپس از داخل کالسکه صدای قهقهه شنیدم و به دنبال آن صدایی را که می‌گفت:

«خداحافظ، ژنرال عزیز.»^۲ ژنرال که از پله‌های ایوان بالا می‌رفت گفت: «نه، به امید دیدار. فراموش نکنید که من خودم را برای شب‌نشینی فردا دعوت می‌کنم.»^۳

کالسکه که صدای زنگوله‌اش شنیده می‌شد در خیابان به راه افتاد. در راه بازگشت به خانه با خود می‌اندیشیدم: «او مردی است که همه‌ی آن چه را که روسی‌ها به دنبال‌اش هستند در خود جمع دارد: درجه، ثروت، جبروت. در آستانه‌ی نبردی که خدا می‌داند کی تمام خواهد شد با زنی زیبا شوخی می‌کند و طوری به او قول می‌دهد در مهمانی عصرانه‌اش شرکت کند که انگار در یک مجلس رقص او را دیده است!»

بعدها، در خانه‌ی همان آژودان مخصوص کسی را دیدم که از ژنرال هم برایم شگفت‌انگیزتر بود. او ستوانی جوان از اعضای هنگ ک و مردی با بزدلی و نرم‌خویی زنانه بود و به آژودان سر زده بود که آزرده‌گی و خشم خویش را نسبت به بعضی افراد که بی‌دلیل اظهار می‌کرد برای کنار نگه داشتن‌اش از

۱. باز به فرانسه :

"Vous savez, que j'ai fait vœu de combattre infidèles; prenez donc garde de la devenir."

۲. باز به فرانسه : "Adieu donc, cher général."

۳. باز به زبان فرانسه :

"Non, au revoir, n'oubliez pas, que je m'invite pour la soirée de demain."

عملیات توطئه می‌کنند سر او خالی کند. می‌گفت که چنین رفتارهایی اوباشانه و معنی‌اش رفیق نیمه راه بودن آن هاست. و او این کارشان را فراموش نخواهد کرد و... هر چه بیش‌تر در قیافه‌اش دقیق می‌شدم و به لحن گفتارش گوش می‌سپردم بیش‌تر متوجه می‌شدم که نقش بازی نمی‌کند، بلکه به راستی از این که نمی‌گذارند برود، به سوی چرخس‌ها شلیک کند و خود را نیز به نوبه‌ی خود در معرض آتش آن‌ها قرار دهد، خشمگین و دل‌تنگ است و چنان کودکی که ناعادلانه اردنگی‌اش زده باشند احساس خفت و خواری می‌کند. به هیچ وجه مفهوم این رفتارهایش را نمی‌فهمیدم.

۶

واحد‌ها را می‌بایست ساعت ده شب حرکت می‌دادند. در ساعت هشت و نیم اسبام را سوار شدم و به خانه‌ی ژنرال رفتم. به تصور این که ژنرال و آژودانش گرفتارند به داخل خانه نرفتم بلکه اسبام را بستم و منتظر او ماندم. گرما و نور خیره‌کننده‌ی خورشید اکنون جای خود را به سردی شب و پرتو پریده رنگ ماه نو سپرده بود که در آسمان تیره‌ی پرستاره غروب می‌کرد. شعله‌هایی از پنجره‌های خانه‌ها نمایان بود و از خلال پرده‌های خانه‌های گلی بیرون می‌تابید. در ورای این خانه‌های با گچ سفید شده که مهتاب بر آن‌ها پرتو می‌افشاند و بام‌های کاهگلی داشتند تبری‌های کوچکی بودند که در خط افق بلندتر و سیاه‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند.

سایه‌های بلند و دلکش خانه‌ها، درخت‌ها و پرچین‌ها بر جاده‌ی خاک‌آلود افتاده بود... آوای زنگ‌دار وزغ‌ها از رودخانه به گوش می‌رسید^۱. در خیابان‌ها صدای قدم زدن و صحبت و سپس تاخت اسب می‌آمد و از آن نقطه‌ی

۱. وزغ‌ها در قفقاز صدایی کاملن متفاوت با صدای قورباغه‌های روسیه دارند - تولستوی.

حومه‌ی شهر صدای آکاردئونی شنیده می‌شد که آهنگ بادها می‌وزند^۱ و آن گاه نوعی والس را می‌نواخت.

نمی‌گویم که چه اندیشه‌هایی در سر داشتیم، زیرا نخست از این که همه چیز در اطرافام سراسر شادی و شغف بود، اما قلبم را مالا مال اندوه می‌یافتم شرمسارم؛ و دوم این که این اندیشه‌ها به موضوع داستان‌ام مربوط نمی‌شود. آن چنان غرق در تفکر بودم که متوجه زنگ ساعت که یازده بار نواخت و ژنرال که با افسران زیر دست‌اش، سوار بر اسب از مقابل‌ام می‌گذشت نشدم. شتابان سوار اسب شدم و به سرعت اسب راندم که خود را به قسمت اعزامی برسانم.

پس قراولان هنوز در داخل دژ بودند و من می‌بایست برای عبور از پل در میان توپ‌ها، بارکش‌های مخصوص حمل مهمات، ارابه‌های حمل آذوقه و افسرانی که فرمان‌هایشان را با صدای بلند به گوش افراد می‌رسانند دشواری‌های بسیاری را متحمل شوم. وقتی که از دروازه‌های دژ گذشتم به حالت یورتمه از مقابل قسمت اعزامی که در ستونی به طول نزدیک به یک مایل بی‌صدا در تاریکی حرکت می‌کرد گذشتم و خود را به ژنرال رساندم. وقتی از مقابل توپ‌ها که در یک ستون به پیش کشیده می‌شدند و افسران در فاصله‌ی میان آن‌ها اسب می‌راندند عبور می‌کردم، صدای گوش‌خراش کسی را شنیدم که با فریادش سکوت و نظم سنگین موجود را برآشفست و آلمانی‌وار گفت: «آقای گت^۲، آتش گیرانک^۳ به من بده!» و سپس صدای سربازی را شنیدم که با لحنی موافق می‌گفت: «شف‌چنکو^۴، ستوان آتش‌گیرانک می‌خواهد..»

1. The Winds are Blowing

2. Herr Gott

۳. Linstock، چوب نوک تیزی که برای گیراندن فتیله‌ی توپ‌های قدیمی به کار می‌رفته است.

4. Chevchenko

بیش تر آسمان پوشیده از ابرهایی به رنگ خاکستری تیره بود و فقط چند ستاره‌ی کم نور این جا و آن جا در میان پاره‌های ابر چشمک می‌زدند. اکنون ماه در پشت کوه‌های سیه‌فام در افق نزدیک سمت راست‌مان غروب کرده بود و قله‌های آن‌ها را با پرتو ضعیف و لرزان خود که در مقابل تاریکی رسوخ‌ناپذیر کوهپایه‌ها سخت به چشم می‌آمد روشن می‌کرد. هوا گرم و آن چنان ساکن بود که گفتم حتی پر علفی یا پاره ابری نیز نمی‌جنبند؛ و آن چنان تاریک بود که حتی چیزهای دم دست را هم نمی‌شد تشخیص داد: احساس می‌کردم که صخره‌ها، حیوان‌ها، یا پیکرهای انسانی عجیب و غریبی را در دو سوی جاده می‌بینم و فقط پس از شنیدن صدای خش خش آن‌ها، یا رطوبت قطرات شبی‌می که روی آن‌ها را یوشانیده بود، درمی‌یافتم که بوته‌اند.

در مقابل‌ام دیواری ضخیم و متحرک و به دنبال آن چند خال سیاه را دیدم و سپس متوجه شدم پیشقراولان سواره نظام و ژنرال و افسران‌اش هستند. در پشت سرما توده‌ی سیاه‌رنگ دیگری حرکت می‌کرد که ارتفاع آن از سواره نظام کم‌تر بود: این یکی پیاده نظام بود.

همه‌ی افراد ستون اعزامی چنان ساکت بودند که هر گونه صداهای شگفت‌انگیز و وهم‌انگیز شبانگاهی به وضوح شنیده می‌شد: جیغ شیون‌مانند شغال‌ها که لحظه‌ای به صدای ناله و لحظه‌ای دیگر به قهقهه می‌مانست؛ آواز مکرر و زنگدار زنجیره‌ها، وزغ‌ها و کرک‌ها؛ صدای همه‌مهای که هر دم نزدیک‌تر می‌شد؛ و نمی‌توانستم تصور کنم که منشأ آن چیست. این صداها و همه‌ی صداهای شبانه‌ی دیگری که به زحمت شنیده می‌شد و درک یا تشخیص آن‌ها ناممکن بود، در قالب هماهنگ و زیبایی که آن را خاموشی شبانگاهی می‌نامیم درهم می‌آمیخت. این خاموشی را صدای آهسته‌ی سم اسب‌ها و صدای خش خش علف‌های بلند به هنگام پیشروی آرام ستون

اعزامی برمی‌آشفست یا، به عبارت بهتر، موزون می‌ساخت.
فقط گهگاه صدای به هم خوردن مسلسل‌های سنگین و چکاچاک
سرنیزه‌ها، صدای نجوا، یا خرنا سببی به گوش می‌رسید.
به نظر می‌آمد که طبیعت جز به نوای آرامش بخش قدرت و زیبایی دم بر
نمی‌آورد.

آیا برای همه‌ی انسان‌ها جایی برای زندگی در این جهان اعجاب‌انگیز و در
زیر آسمان پرستاره و بیکران وجود نداشت؟ آیا به راستی چنین امکانی وجود
داشت که در این انبوهه‌ی شکوهمند طبیعی احساسات تنفر و انتقام یا میل به
نابودی هم‌نوعان در دل انسان‌ها بماند؟ همه‌ی پلشتی‌های انسان باید - گمان
بر این است که - به هنگام رودر رو شدن با طبیعت که روشن‌ترین نماد حسن
و زیبایی است رنگ ببازد.

۷

بیش از دو ساعت اسب رانندیم. از سرما می‌لرزیدم و احساس خواب‌آلودگی
می‌کردم. در تاریکی، مثل گذشته، به زحمت می‌توانستم شکل‌های مبهم
چیزها را تشخیص بدهم؛ کمی جلوتر از خود دیواری سیاه و نقطه‌هایی
متحرک و در کنار خویش کفل اسبی سفید را تشخیص می‌دادم. اسب دم
می‌جنباند؛ به هنگام راه رفتن پاهای عقب‌اش فاصله‌ی زیادی با پشت کت
سفید رنگ چرکسی سوارش داشت که تفنگی با بدنه‌ی سیاه - که ته قنداق
آن را با جلد چرمی قلابدوزی شده پوشانده بودند - بر آن بالا و پایین
می‌رفت. شعله‌ی سیگاری بر سبیل بوره، یقه‌ی پوست سگ آبی و دست سوار
که بر آن دستکش چرمی پوشانده بود پرتو می‌افکند. گاهی اوقات روی گردان
اسبام خم می‌شدم. چشمان‌ام را می‌بستم و چند دقیقه‌ای خود را فراموش

می‌کردم و آن گاه با صدای آشنای پای پیاده یا خش خش برگ‌ها به خود می‌آمدم. به بالا می‌نگریستم و احساس می‌کردم که گویا خود بی‌حرکت ایستاده‌ام و دیوار سیاه پیش رویم به سوی‌ام می‌آید، یا این که دیوار ایستاده است و من به سوی آن می‌رانم. در یکی از این موارد، با اطمینان، صدای همه‌های را باز شناختم که پیش از آن نتوانسته بودم به وضوح آن را دریابم. صدای آب بود. وارد آب‌کنند عمیقی می‌شدیم که رود کوهستانی طغیان کرده‌ای در امتداد آن جاری بود. صدای غرش رود رساتر و علف‌های نمناک انبوه‌تر و بلندتر می‌شدند. بوته‌های افزون‌تری در اطراف نمایان می‌شدند و افق اندک اندک نزدیک‌تر می‌شد. گهگاه پرتوهایی رخشان، این جا و آن جا، در کوهساران سیاه می‌درخشیدند و لحظه‌ای بعد از نظر پنهان می‌شدند.

نجواکتان به تاتاری که در کنارم اسب می‌راند گفتم: «می‌دانی این شعله‌ها چیست؟»

پاسخ داد، «تو نمی‌دانی؟»

گفتم: «نه»

گفت: «مردم کوهستان دسته‌های گاه را به چوبی می‌بندند. آن‌ها را آتش

می‌زنند و می‌چرخانند.»

«چرا چنین می‌کنند؟»

گفت: «همه را آگاه می‌کنند که روس‌ها دارند می‌آیند. او - هو.» و سپس خندان ادامه داد و گفت: «همین الان در روستاها باید هنگامه‌ای به پا باشد - همه‌ی روستاییان مایملک خود را برمی‌دارند و به سوی آب‌کنند سرازیر می‌شوند.»

«حتمن همه‌ی مردم در نقطه‌های دوردست کوهستان هنوز نمی‌دانند که

نیروی نظامی در راه است.»

«البته که می‌دانند! همیشه این را متوجه می‌شوند - ما تاتارها چنین ایم!»
دل به دریا زد و گفتیم: «پس حتمن رهبرشان شامیل هم خودش را برای
عملیات آماده می‌کند.»

تاتار سر تکان داد و در پاسخام گفت: «نه، شامیل خودش در عملیات
شرکت نمی‌کند. دستیارانش را می‌فرستد و خودش از بالا با دوربین عملیات
را مشاهده می‌کند.»

«او در دوردست‌ها زندگی می‌کند؟»

«نه چندان. آن‌جا، در سمت چپ ما، زندگی می‌کند. نزدیک به هفت مایل
با ما فاصله دارد.»

پرسیدم: «از کجا می‌دانی؟ در آن‌جا بوده‌ای؟»

«بله، همه‌ی قوم ما به آن‌جا رفته‌اند.»

«شامیل را دیده‌ای؟»

«هیئات! امثال من شامیل را نمی‌بینند! همه‌ی دور و برش را
محافظان‌اش احاطه کرده‌اند - صد، سیصد، بلکه شاید هم هزار محافظ دارد و
خود در نقطه‌ای درست وسط آن‌ها قرار می‌گیرد!» این سخنان را با حالت
احترام برده‌وار بر زبان راند.

آسمان بالای سرمان صاف شده بود. از مشرق هوا روشن می‌شد؛ اما در
مغرب هفت برادران^۱ به سوی افق سرازیر شده بودند. آب‌کندی که ما از آن
می‌گذشتیم هنوز تاریک و نمناک بود.

به ناگه، با فاصله‌ای اندک در پیش روی‌مان، شعله‌ای چند در تاریکی
درخشیدند و گلوله‌ها صغیرکشان از کنارمان گذشتند. صدای بلند و رع‌آسای

شلیک گلوله‌ها سینه‌ی خاموشی را درید. این شلیک از جانب نگهبانان مرزی دشمن بود که خودی نشان دادند. باز هم چند تیر به طور نامنظم شلیک کردند و پراکنده شدند.

وقتی که باز سکوت برقرار شد، ژنرال مترجم‌اش را فراخواند. تاتاری که کت سفید چرکسی پوشیده بود به سوی او راند و مدتی نجواکنان و با ایما و اشاره با او گفتگو کرد.

ژنرال، با صدایی آرام اما شمرده گفت: «سرهنگ خزانوف^۱، به افراد بگویند در صفوف گسترده حرکت کنند.»

قسمت اعزامی به سوی رودخانه حرکت کرد و آبکند را که شب‌هایش به سیاهی می‌زد پشت سر گذاشت. هوا روشن می‌شد. طاق آسمان که هنوز ستارگان با نور کمرنگشان بر آن پراکنده بودند، بلندتر می‌نمود. سپیده به زلالی تمام از مشرق می‌دمید و از مغرب نسیمی خنک و روح‌پرور می‌وزید و مه نقره‌فام و بخارگون بر فراز رود خروشان برآمده بود.

۸

راهنمای مان نقطه‌ای از رود را که در آن جاگذاری وجود داشت به ما نشان داد و پیشقراولان سواره نظام و ژنرال با افسران همراه‌اش شروع به گذشتن از رودخانه کردند. اسب‌ها تا سینه در آب فرو می‌رفتند که با توانی شگرف در اطراف صخره‌های سفیدی که این جا و آن جا از میان بستر سر برآورده بود جریان داشت و دور پاهایشان کف می‌کرد و می‌خروشید. صدای آب برایشان تازگی داشت. سربلند می‌کردند و گوش می‌جنباندند، اما استوار و محتاط از میان جریان نیرومند آب در بستر ناهموار رود پیش می‌رفتند. سواران پاها و

سلاح‌هاشان را بالا می‌کشیدند. سربازان پیاده که به راستی جز پیراهن هیچ چیز تن‌شان نبود لباس‌هاشان را به صورت بقچه درآورده، به تفنگ‌هاشان بسته بودند و بالای آب نگه می‌داشتند. آن‌ها که گروه‌هایی بیست نفره تشکیل داده بودند، دست در دست یکدیگر، دلیرانه قدم به میان آب نهادند. فشار شدید آب رود بر صورت‌هاشان آشکارا مشاهده می‌شد. خدمه‌ی سوار توپخانه هم بر اسبان‌شان زدند و با حالت یورتمه آن‌ها را به میان آب راندند. آب بر تفنگ‌ها و بارکش‌های سبزرنگ حامل مهمات می‌پاشید و چرخ این بارکش‌ها در تماس با کف سنگی رودخانه صدا می‌داد؛ اما اسبان نیرومند با تمام قوا پیش می‌رفتند و سرانجام با دُم‌ها و یال‌های آب‌چکان از آب‌های کف‌آلود بیرون آمدند و آهسته شروع به بالا رفتن از ساحل روبه‌رو کردند.

به محض پایان یافتن عبور از عرض رودخانه، به ناگاه ژنرال سیمای جدی و اندیشناک به خود گرفت. سر اسب‌اش را برگرداند و در پیشاپیش سواره نظام، با حالت یورتمه، در فضا گاه پهن جنگل که در پیش روی ما گشوده شده بود شروع به پیشروی کرد. گروهی از سواران قزاق دایره‌وار در اطراف جنگل موضع گرفتند.

در جنگل مردی پیاده را که کت چرکسی به تن و کلاه پوستی بلند به سر داشت مورد بازجویی قرار دادیم. پس از او شخص دیگری و سپس سومی نمایان شد. یکی از افسران گفت که آنان تاتارند. در همین هنگام از پشت درختی حلقه‌ی دودی آشکار شد و آن‌گاه صدای شلیک تیری از پی تیری دیگر شنیده شد... صدای آتش سریع ما صدای شلیک دشمن را تحت‌الشعاع قرار داد. فقط گهگاه گلوله‌ای شلیک شده توسط دشمن با صدای وزوز زنبور از کنارمان می‌گذشتند؛ پنداشتی می‌خواستند به ما نشان دهند که فقط ما نیستیم که شلیک می‌کنیم، افراد پیاده نظام به سرعت می‌دویدند که به دایره‌ی

نگهبانان بیبوندند. به دنبال آنان توپچی‌ها به حالت یورتمه بدان سو اسب راندند. صدای غرش توپ‌ها، صدای زنگدار پرواز چارپاره‌ها، صفیر فشفشه‌ها و صدای شلیک گلوله را می‌شنیدم. سرتاسر فضا گاه میان جنگل را انباشته از افراد سواره نظام، پیاده نظام و توپخانه می‌دیدم. حلقه‌های دود برخاسته از توپ‌ها، فشفشه‌ها و تفنگ‌ها با مه و عطر تازه درهم می‌آمیخت. سرهنگ خزائف به سوی ژنرال تاخت و تا رسیدن به او یکسره اسب راند. پس از رسیدن به ژنرال دست‌آش را به علامت سلام جلو کلاه‌اش گرفت و گفت:

«عالی جناب، به سواره نظام فرمان حمله بدهم؟ پرچم‌های دشمن در چشم‌رس قرار گرفته است.» سپس با شلاق‌اش به سوی گروهی از سواران تاتار که دو مرد سوار بر اسب سفید آنان را رهبری می‌کردند اشاره کرد. این دو سوار چوب‌های بلندی را که سرشان با پارچه‌ای سرخ یا آبی تزیین شده بود حمل می‌کردند.

ژنرال گفت: «ایوان میخائیلیچ! پس حمله را شروع کنید. خدا به همراه‌تان!»

سرهنگ بی‌درنگ سر اسب‌اش را برگرداند. شمشیر کشید و فریاد برآورد: «هورا!»

پاسخ صفوف سواره نظام در جنگل طنین افکند: «هورا!»
 هورا! هورا! و افراد آن در پی سرهنگ حمله را شروع کردند.
 همه‌ی افراد مجذوب صحنه شده بودند: از هر سو به ناگه پرچمی نمایان می‌شد. ابتدا پرچم نخست، سپس دومی، سومی، چهارمی و... آشکار شد.
 نیروهای دشمن بدون این که منتظر حمله‌ی نیروهای خودی بمانند در جنگل پناه گرفتند و از همان جا به سوی ما آتش گشودند. گلوله‌ها با تراکمی افزون‌تر رد و بدل می‌شدند.

ژنرال که به روش انگلیسی‌ها اندکی خود را بر روی زین اسب سیاه تیز تک خویش بالا نگه داشته بود، گفت: «چه نظرگاه دلکشی!»^۱

و سرگرد به نشان موافقت گفت: «دلکش!» و آن گاه دهنه‌ی اسب‌اش را کشید. شلاق‌اش زد. به سوی ژنرال راند و گفت: «نبرد در این سرزمین زیبا چه لذتبخش است!»^۲

ژنرال، با لبخندی نشانگر رضایت، افزود: «آن هم با چنین هم‌زمان موافقی!»^۳

و سرگرد تعظیم‌اش کرد.

در همین لحظه یک گلوله‌ی توپ دشمن با صغیری ناخوش‌آیند از فراز سرمان گذشت و به هدفی اصابت کرد. ناله‌ی مردی مجروح را از پس پشت شنیدیم. ناله‌ی او چنان تأثیر شگفتی بر من گذاشت که به ناگاه همه‌ی جاذبه‌ی نبرد را از ذهن‌ام زدود؛ اما هیچ کس دیگر به آن توجهی نکرد: سرگرد با لذت بسیار می‌خندید، افسری دیگر با آرامش تمام سخن‌اش را که با شلیک گلوله‌ی توپ ناتمام مانده بود تکرار می‌کرد. ژنرال به جهت مقابل می‌نگریست و با آرام‌ترین لبخند سخنی به زبان فرانسه گفت.

فرمانده‌ی توپخانه به تاخت خود را به ژنرال رساند و پرسید: «جواب آتش‌شان را بدهیم؟»

ژنرال سیگاری روشن کرد و بی‌درنگ پاسخ داد: «بله، زهرچشمی از آن‌ها بگیرند!»

آتشبار موضع گرفت و بر دشمن آتش گشود. زمین و زمان به فریاد آمد؛ از

۱. این دیالوگ به زبان فرانسه است "Quel charmant coup d'oeil!"

۲. به زبان فرانسه: "Charmant! c'est un vrai plaisir, guerre dans un aussi beau pays"

۳. به زبان فرانسه: "Et surtout en bonne compagnie"

هر سو آتش شراره می‌کشید. دود چشمان‌ام را می‌سوزاند و به زحمت می‌توانستم توپچی‌ها را که در کنار توپ‌ها در حرکت بودند ببینم. دهکده، بمباران می‌شد. سرهنگ خزانوف باز به سوی ژنرال اسب راند و به فرمان او رهسپار دهکده شد. باز غریو جنگ برخاست و این بار سواره نظام سرهنگ در میان ابر برانگیخته از غبار سواران‌اش از نظر پنهان شد. چشم‌اندازی به راستی باشکوه بود. تنها عاملی که خاطر‌م را در مقام بیگانه‌ای ناآشنا با این صحنه که به راستی در رخدادهای آن حضور نداشت - کاملن می‌آزد، این بود که همه‌ی این تحرک‌ها، هیجان‌ها و غریوها کمابیش به نظرم بیهوده می‌آمد. نمی‌توانستم از به یاد آوردن آن کس خودداری کنم که تبری بگیرد و آن را بر هوای خالی بکوبد.

۹

وقتی که ژنرال و همراهان‌اش - که من هم خود را در شمار آنان قرار داده بودم - به ده رسیدند افرادی خودی آن جا را به اشغال درآورده بودند و حتی یک نفر از افراد دشمن نیز در آن جا نمانده بود. کلبه‌های تمیز ده که دراز و کم‌عرض بود و بام‌های گلی مسطح و دودکش‌های زیبا داشت در زمینی سنگی و ناهموار پراکنده بود که نهری از میان آن می‌گذشت. در یک سو، باغ‌های سرسبز پر از درختان بزرگ گوجه و گلابی بودند که آفتاب پرتو خود را سخاوتمندانه بر آن‌ها می‌بارید. در سوی دیگر سنگ قبرهای مرتفع و تیرهای بلندی که گوی‌ها و پرچم‌هایی رنگارنگ به آن‌ها بسته بودند سایه‌هایی عجیب و غریب بر زمین افکنده بود. این گورها متعلق به دژیگیت‌ها، یعنی بهترین سلحشوران بودند. افراد در پشت دروازه‌های دهکده گرد آمدند.

لحظه‌ای بعد سیلی از افراد سواره‌نظام، قزاق و پیاده‌نظام به کوچ‌های پر پیچ و خم سرازیر شد و روستا به ناگهان جان تازه‌ای گرفت. در جایی سقفی فروریخته و صدای فرو کوبیدن تبر بر در چوبی محکمی طنین افکن بود. در جایی دیگر توده‌ای علف خشک، پرچینی و کلبه‌ای در شراره‌های آتش می‌سوخت و ستونی ضخیم از دود به سوی آسمان صاف برمی‌خاست. قزاقی فرش و جوال آردی را می‌کشید. سربازی با چهره‌ی شادمان از کلبه‌ای به در آمد که با خود مقداری پارچه و لگنی حلبی آورده بود.

سربازی دیگر در کنار پرچینی، با بازوان گشوده، دو مرغ را که قدقدکنان بال بال می‌زدند دنبال می‌کرد. سرباز سوم که در جایی تُنگ بزرگ شیری یافته بود قدری از شیر آن نوشید و سپس با قهقهه‌ای بلند آن را به دور افکند. گردانی که همراه آن از دژ بیرون آمده بودم نیز در روستا بود. سروان خلوف بر بام کلبه‌ای نشسته بود. توتون ارزان قیمتی را دود می‌کرد و با چنان حالت بی‌اعتنایی ستونی عظیم از دود از دهن خود بیرون می‌داد که وقتی چشم‌ام به او افتاد یادم رفت که در دهکده‌ای متعلق به دشمن هستم و کاملن احساس آرامش کردم.

وقتی که او متوجه حضور من شد گفت:

«عجب، پس شما هم این جا هستید؟»

ستوان رازن کرانتس، با قامت رسای خویش، سبکبال از این سوی دهکده به آن سو می‌رفت. پیاپی فرمان صادر می‌کرد و سرش خیلی شلوغ به نظر می‌رسید. دیدم با سیمایی پیروزمندانه از خانه‌ای بیرون می‌آید. در پی او دو سرباز می‌آمدند و تاتار پیری را همراه خود می‌آوردند. پیرمرد که تنها جامه‌اش پیراهنی رنگین، اما پاره پاره و شلواری وصله‌دار بود چنان نحیف بود که به نظر می‌رسید بازوان استخوان‌اش — که محکم از پشت خمیده‌اش بسته شده

بود — کم مانده است از شانهاش جدا شود. او به زحمت می‌توانست پاهای کج و برهنه‌اش را تکان دهد. صورت‌اش و حتی قسمتی از سر تراشیده‌اش چین و چروک‌هایی عمیق برداشته بود. دهان بی‌دندان و از شکل افتاده‌اش که از میان ریش و سیل سفید به دقت تراشیده‌اش نمایان بود دمادم تکان می‌خورد؛ چنان که پنداشتی چیزی می‌جود، اما در چشمان سرخ بی‌مژه‌اش هنوز پرتوی ضعیف کورسو می‌زد که بی‌علاقگی‌اش به زندگی را آشکارا نشان می‌داد.

رازن کرانتس از طریق مترجمی از او پرسید که چرا همراه دیگران روستا را ترک نکرده است.

پیرمرد، آرام به دوردست‌ها نگاه کرد و گفت: «کجا می‌توانستم بروم؟»

کسی پاسخ داد: «همان جا که دیگران رفتند.»

پیرمرد گفت: «دژیگیت‌ها برای جنگیدن با روس‌ها رفته‌اند؛ اما من پیرم و

جنگیدن نمی‌توانم.»

«از روس‌ها نمی‌ترسی؟»

با بی‌قیدی نگاه‌اش را روی حلقه‌ای که نظامیان در اطراف‌اش ایجاد کرده

بودند گرداند و گفت: «من یک پیرمردم. به چه درد روس‌ها می‌خورم؟»

بعدها، وقتی که از آن روستا باز می‌گشتیم همان پیرمرد را دیدم که بر ترک

اسب یک قزاق تکان می‌خورد. دستان‌اش بسته و سرش برهنه بود و

هم‌چنان با لاقیدی به اطراف خود نگاه می‌کرد. او را برای مبادله با اسیران

روس لازم داشتند.

به پشت بام رفتیم و نزد سروان نشستیم.

با امید به شنیدن عقیده‌اش درباره‌ی یورش انجام شده گفتیم: «به نظر

می‌رسید تعداد دشمنان چندان زیاد نیست.»

با تعجب پاسخ داد: «دشمنان؟ اصلاً نیرویی نداشتند. اسم آن‌ها را هم می‌شد دشمن گذاشت؟ تا شب صبر کن، وقتی بخواهیم روستا را ترک کنیم، خواهی دید که تعداد زیادی از آن‌ها برای بدرقه‌مان بیرون می‌ریزند!» هنگام ادای این سخنان با چپ‌اش به گلوگاه جنگل که صبح از آن گذشته بودیم اشاره کرد.

با هیجان سخن سروان را قطع کردم و با اشاره به گروهی از قزاقان دن که در فاصله‌ای نه چندان دور از ما گرد چیزی جمع شده بودند گفتم: «آن چیست؟»

از آن سو صدایی مانند صدای گریه‌ی بچه و صدای کس دیگری می‌آمد که می‌گفت: «دست نگه‌دار، نَبُر... می‌بیندند... کارد دستت است، یوستیگنیچ^۱؟»

سروان با لحنی آرام گفت: «حرامزاده‌ها! هیچ کارشان درست نیست؟» درست در همان لحظه ستوان خوشرو، هراسان و با چهره‌ی برافروخته، همان طور که دست‌هایش را تکان می‌داد از خانه بیرون دوید. به سوی قزاقان شتافت و با صدایی کودکانه فریاد زد: «به او دست نزنید! اذیت‌اش نکنید!» وقتی که قزاقان افسر را دیدند پراکنده شدند و پسرک رنگ و رو باخته را رها کردند. ستوان جوان که برآشفته بود زیر لب سخنی گفت و پریشان حال نزد قزاقان ایستاد؛ اما همین که من و سروان را روی بام دید، چهره‌اش از شرم گلگون شد و شتابان به سوی‌مان دوید و با لبخندی محجوبانه گفت: «فکر کردم دارند بچه‌ای را می‌کشند.»

ژنرال و سواره‌نظام قبل از همه روستا را ترک کردند. گردانی که من همراه با آن دژ راتر کرده بودم نقش پسقراول را به عهده گرفت. گروهان‌های سروان خلویف و ستوان رازن کراتس همراه با هم عقب‌نشینی کردند.

پیش‌بینی سروان کاملن درست از کار درآمد. به محض این که به گلوگاه باریک جنگل که او خاطر نشان کرده بود رسیدیم دشمنان کوه‌نشین، سوار و پیاده، از هر سو به طرف مان هجوم آوردند. آنان به قدری به ما نزدیک بودند که به وضوح می‌دیدیم بعضی‌شان به حالت خمیده در حالی که تفنگ‌شان را به دست دارند شتابان از درختی به سوی درخت دیگر می‌روند.

سروان کلاه‌اش را از سر برداشت و دیندارانه بر خود خاج کشید. بعضی از کهنه سربازان دیگر نیز چنین کردند. از جنگل صدای هلهله و شماتت تاتاران می‌آمد. آن‌ها فریاد می‌زدند: «هو، روس‌ها، هو!» صدای کوتاه و خشک شلیک تفنگ پیاپی به گوش می‌رسید و گلوله‌ها، صفیرکشان، از همه سو در پرواز بودند. افراد ما بی‌سروصدا به آتش دشمن پاسخ می‌دادند. فقط گهگاه خبری از صفوف خودی می‌رسید، مثلن این که: «لابه لای درختان برای آن‌ها بسیار مناسب است.» یا «همین الان تویی را این جا می‌فرستند.»

سرانجام توپخانه‌مان نمایان شد و پس از شلیک چند چارپاره ضعف دشمن آشکار گشت؟ اما هنوز با هر قدمی که افراد به جلو برمی‌داشتند غریو جنگ و صدای شلیک نیرومندتر می‌شد.

هنوز یک سوم مایل هم از روستا عقب ننشسته بودیم که گلوله‌های توپ دشمن صفیرکشان از فرازمان به پرواز درآمد. دیدم که یکی از این گلوله‌ها سربازی را کشت... اما چرا وارد شرح جزئیات صحنه‌ی دهشتناکی بشوم که خوشبختانه خودم هم فراموش‌اش کرده‌ام.

ستوان رازن کرانتس شروع به شلیک تفنگ کرد و همزمان با صدای گرفته سر افرادش فریاد می‌کشید و با بیش‌ترین سرعت از یک سر صف تا سر دیگر آن اسب می‌تاخت. رنگ‌اش کمی پریده بود و رنگ پریدگی او با چهره‌ی سلحشوران‌اش تناسب کامل داشت.

ستوان جوان شادمان بود: در چشمان سیاه زیبایش فروغ شجاعت می‌درخشید و بر لبان‌اش لبخندی لطیف نمایان بود. پیاپی به سوی سروان اسب می‌راند و از او اجازه‌ی حمله می‌خواست و با اصرار می‌گفت:

«آن‌ها را سر جای‌شان خواهیم نشانند. مطمئن‌ام.»

و سروان با لحنی آرام پاسخ می‌داد: «نه، حالا وظیفه‌ی ما این است که

عقب‌نشینی کنیم.»

افراد گروهان سروان به حاشیه‌ی جنگل می‌رسیدند و به حالت درازکش آماده‌ی آتش به طرف دشمن می‌شدند. خود سروان که کتی نخ‌نما به تن و کلاه‌ی ژنده به سر داشت بر پشت اسب سفید خود نشسته و افسار آن را رها کرده بود. زانوان‌اش در رکاب‌های کوتاه اسب به شدت خم شده بود. نه سخنی می‌گفت و نه حرکتی می‌کرد: سربازان وظیفه‌شان را خیلی خوب می‌دانستند و نیازی به فرامین او نداشتند. فقط گهگاه صدایش بلند می‌شد و سر کسانی که سرشان را بالا نگه می‌داشتند فریاد می‌کشید.

در چهره‌ی سروان خلویف کمتر نشانی از رزم‌آوری دیده می‌شد؛ اما در آن سادگی و صمیمیت فوق‌العاده‌ای می‌یافتیم که به شدت مجذوب‌ام می‌کرد.

ندایی درونی به من می‌گفت: «او انسانی به راستی دلاور است.»

درست همان گونه بود که همیشه دیده بودم‌اش: با همان کت‌های آرام و همان لحن ملایم و با همان حالت ساده، اما دلپذیر نمایان در چهره‌اش. فقط، چشمان فروزان‌تر از همیشه‌اش نشان می‌داد که در کمال آرامش به وظیفه‌ی

پیش رو توجه دارد. به راحتی می‌شد گفت: «مثل همیشه است.» اما، دیگران چه حالت‌های رفتاری گونه‌گونی از خود نشان می‌دادند! یکی می‌کوشید آرام‌تر از همیشه جلوه کند؛ دیگری خود را جدی‌تر از همیشه نشان می‌داد و سومی شادمان‌تر از همیشه به نظر می‌رسید؛ اما سیمای سروان نشان می‌داد که هیچ‌گاه حتی از ذهن‌اش هم نگذشته است که خود را جز آن که هست جلوه‌گر سازد.

آن فرانسوی که در نبرد واترلو گفت: «دلاور کشته می‌شود، اما تسلیم نمی‌شود»^۱ و دیگر قهرمانان، به‌ویژه رزم‌آوران فرانسوی که سخنانی به یاد ماندنی از این دست بر زبان رانده‌اند، مردانی دلیر بوده‌اند و کلمات فراموش نشدنی‌شان بر صحیفه‌ی تاریخ حک شده است؛ اما تفاوت میان دلآوری اینان و شجاعت سروان خلوف در این است که حتی اگر هم سخنی بزرگ قلب قهرمان مرا به تپش می‌انداخت بی‌تردید هرگز آن سخن را بر زبان نمی‌آورد. زیرا، نخست، از آن بیم داشت که با بر زبان راندن کلامی شگرف، کرداری شگفت را ضایع کند و دوم این که هرگاه کسی توان انجام کاری کارستان را در خویشتن بیابد، هرگونه سختی در نظرش زاید جلوه می‌کند. به گمان من این تعریف بیانگر ویژگی خاص و والای دلآوری نوع روسی است. پس، چه گونه ممکن است دل انسان روسی با شنیدن این که رزم‌آوران جوان ما، به تقلید سلحشوران قدیم فرانسه، لب به سخنان عامه‌پسند به زبان فرانسه می‌گشایند به درد نیاید؟

به ناگهان از جایی که ستوان آلانین جوان با دسته‌اش موضع گرفته بود صدای «هورا!»^۱ی ضعیف و کمابیش ناهماهنگی برخاست. به آن سو نگاه کردم و نزدیک به سی سرباز را که تفنگ در دست و کوله‌بار بر دوش داشتند

۱. این کلمات به فرانسه آمده است: "La grade meurt mais ne serend pas"

دیدم. سربازان با دشواری فراوان در کشتزار شخم خورده می‌دویدند. با وجود این که سکندری می‌خوردند، هم‌چنان به دویدن ادامه می‌دادند و همان طور که می‌دویدند غریو می‌کشیدند. ستوان جوان با شمشیر آخته پیشاپیش آنان اسب می‌تاخت.

همه‌ی سربازان در جنگل از نظر پنهان شدند...

پس از چند دقیقه هلهله و شلیک و انفجار پیایی، اسبی رمیده از جنگل بیرون آمد و سربازان که کشته‌ها و زخمیان را با خود حمل می‌کردند نمایان شدند. در میان زخمی‌ها ستوان آلاین نیز بود. دو سرباز زیر بازوان او را گرفته بودند. رنگ‌اش مثل گِج سفید شده بود و در چهره‌ی زیبایش تنها سایه‌ی مبهمی از اشتیاق به نبرد که لحظه‌ای پیش آن را برافروخته می‌داشت آشکار بود. سرش به گونه‌ای رقت‌انگیز میان شانه‌هایش به زیر افتاده و روی سینه‌اش آویزان مانده بود. لکه‌ی خون کوچکی روی پیراهن سفیدش از زیر کتاش که دکمه‌های آن باز بود دیده می‌شد.

بی‌اراده گفتم: «آه، مایه‌ی شرمساری است!» و رو از آن صحنه‌ی غم‌انگیز برگرداندم.

کهنه سربازی که نزد من ایستاده و با حالتی افسرده به تفنگ‌اش تکیه داده بود گفت: «البته که مایه‌ی شرمساری است. از هیچ چیز نمی‌ترسد - انسانی مثل او چه‌گونه ممکن است وجود داشته باشد!»

سپس همان طور که نگاه معنی‌دارش را به جوانک مجروح دوخته بود افزود: «هنوز احمق است. حالا به سزای کج فهمی‌اش رسید.»

از او پرسیدم: «تو می‌ترسی؟»

پاسخ داد: «خودت چه طور فکر می‌کنی؟»

ستوان را چهار سرباز با برانکارد حمل می‌کردند. از پی آن‌ها بهکاری اسبی لاغر و مردنی را می‌کشید که دو جعبه‌ی سبز محتوی لوازم پزشکی بر پشت داشت. وقتی که در انتظار دکتر بودند افسران بسیاری سوار بر اسب به سوی برانکارد می‌رانند و با لحنی آرام‌بخش و دلگرم‌کننده با جوانک مجروح گفتگو می‌کردند.

ستوان رازن کرانتس، لبخند به لب گفت: «خب، آلانین جوان. مدتی طول می‌کشد تا باز بتوانی برقصی.»

شاید تصور می‌کرد با این سخنان بتواند روحیه‌ی جوانک را بالا ببرد؛ اما تا جایی که از نگاه سرد و غمگین جوانک برمی‌آمد، سخنان‌اش تأثیر مطلوبی بر او نگذاشته بود.

سروان خلویف نیز به سوی جوانک مجروح اسب راند. نگاهی صمیمانه به او انداخت در چهره‌ی معمولن بی‌تفاوت‌اش حالتی نمایشگر همدردی واقعی نسبت به ستوان جوان پدید آمد.

آن‌گاه با توجهی محبت‌آمیز که از او انتظار نداشتم گفت: «خب، آناتولی ایوانوویچ^۱ عزیزم! گویا خواست خدا بوده است که زنده بمانی.» جوانک سربرگرداند. لبخندی افسرده بر چهره‌ی رنگ پریده‌اش دوید. سپس گفت: «بله، فرمان شما را اطاعت نکردم.»

سروان تکرار کرد: «بهتر است بگوییم خواست خدا بود.» دکتر وارد شد، از بهکار باند، میل جراحی و وسیله‌ی دیگری گرفت. آستین‌هایش را بالا زد؛ با لبخندی روح‌پرور به ستوان نزدیک شد و همان‌طور که لبخندی شوخ طبعانه بر لب داشت گفت: «این دیگر چه وضع‌اش است.

شنیده‌ام در نقطه‌ای از بدن‌ات که به طور معمول سوراخ نیست سوراخ کوچکی پدید آمده! بگذار نگاهی به آن بکنم!»

ستوان اطاعت کرد؛ اما با حالتی آمیخته از تعجب و ملامت به پزشک شوخ طبع چشم دوخت. پزشک متوجه نگاه او نشد و دکتر میله‌ی جراحی را برداشت و زخم را امتحان کرد. ستوان که طاق‌تاش تمام شده بود، ناله‌ی عمیقی کرد. دست پزشک را کنار زد و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «دست از سرم بردارید. من که به هر حال مردنی هستم.»

با گفتن این سخنان به پشت افتاد و پنج دقیقه بعد وقتی که به سوی گروهی که در اطراف او جمع شده بودند رفتیم و احوال‌اش را پرسیدم سربازی پاسخ داد: «دارد می‌میرد.»

۱۲

دیروقت بود، که افراد قسمت در ستونی گسترده، سرودخوان، به دژ رسیدند. خورشید در پشت ستیغ برف‌پوش کوه پنهان شده بود و پرتوهای سرخ‌رنگ باز پسین‌اش را بر پاره ابری دراز و باریک که بی‌حرکت بر فراز افق بی‌ابر آویخته بود می‌تابید.

مه نیلگون کوه‌های پوشیده از برف را از نظر پنهان می‌داشت؛ آن چنان که فقط قله‌های‌شان در زیر پرتو سرخ‌رنگ روشنایی شامگاهی به روشنی دیده می‌شد. پرتو زلال ماه که بر بلندای آسمان فراز آمده بود در آسمان نیلگون به سفیدی می‌گرابید. علف‌ها و درختان سرسبز رنگ تیره به خود می‌گرفتند و شب‌نم خیس‌شان می‌کرد. در خلنگزاران انبوه، توده‌های تیره‌فام نظامیان با گام‌های شمرده حرکت می‌کردند. همه جا صدای دایره‌ی زنگی و طبل و سرودهای شاد به گوش می‌رسید. تنور دوم گروهان ششم با قدرت و احساس

شگرف می‌خواند و صدای صاف و نیرومندش را نسیم زلال شامگاهی تا
دوردستها می‌رساند.

۱۸۵۲

هیزم شکنان

(داستان یک دانشجوی افسری)

۱

در نیمه‌ی زمستان ۱۸۵۰ بخشی از آتشبار ما در قسمت اعزامی به بخش چچن نشین بزرگ قفقاز شمالی خدمت می‌کرد. در شامگاه ۱۶ فوریه، با دانستن این که دسته‌ای که در غیاب افسران فرماندهی آن را به عهده گرفته بودم مأموریت یافته است که فردای آن روز برای شکستن هیزم برود، زودتر از همیشه، پس از دریافت و صدور همه‌ی فرمان‌های لازم، در چادرم به استراحت پرداختم. من که عادت نداشتم چادرم را با سوزاندن ذغال گرم کنم، بدون درآوردن لباس، در رختخواب‌ام که آن را روی چند قطعه چوب پهن کرده بودم خوابیدم و کلاه پوست‌ام را روی چشمان‌ام گذاشتم. پوستین‌ام را دور خودم پیچیدم و به خوابی به شدت عمیق و سنگین که گاهی اوقات از شدت هیجان ناشی از احساس خطر قریب‌الوقوع بر انسان چیره می‌شود رفتم. چشم‌انداز فردا مرا در این حالت ذهنی قرار داده بود. در ساعت سه صبح که هنوز هوا به طور کامل تاریک بود پوستین گرم‌ام را

پس زدم و پرتو سرخ فام و نامطبوع شمعی به چشمان خواب‌آلوده‌ام تابید. صدای کسی را شنیدم که می‌گفت: «برخیزید، آقا!» چشمان‌ام را گشودم. بار دیگر ناآگاهانه پوستین را دور خودم کشیدم و به خواب رفتم. دمیتری^۱ با بیرحمی شانهام را تکان داد و بار دیگر گفت: «برخیزید آقا! پیاده‌نظام دارد راه می‌افتد.» ناگهان به خود آمدم. تکانی خوردم و شتابان از جا برخاستم. پس از این که به سرعت یک لیوان چای نوشیدم، با آب یخ‌زده دست و رو شستم. از چادر بیرون آمدم و به محل استقرار توپخانه رفتم. هوا سرد، مه‌آلود و تاریک بود. به سبب پرتو ضعیف و سرخ‌فام آتش‌های شبانگاهی که در جا به جای اردو برافروخته بودند و اندام سربازان خواب‌آلوده‌ای را که در اطراف آن نشسته بودند بر دیواره‌ی چادر منعکس می‌کرد بسیار تاریک‌تر نیز به نظر می‌رسید. از آن نزدیکی صدای آرام و منظم خرنا س و از نقطه‌ای دورتر صدای همهمه و بیج بیج افراد پیاده‌نظام و به هم خوردن تفنگ‌هاشان به هنگام آماده شدن برای حرکت به گوش می‌رسید. بوی دود، فتیله‌ی چراغ و مه می‌آمد. سرمای صبحگاهی تیره‌ی پشت انسان را به لرزه درمی‌آورد و دندان‌هایش را بی‌اختیار به هم می‌سایید.

تنها از خرنا س اسبان بسته شده به محور عراده‌های توپ و جعبه‌های مهمات و پا به زمین کوبیدن گهگاه آن‌ها تشخیص توپ‌ها و جعبه‌ها از هم ممکن بود، این وسایل در تاریکی مطلق قرار داشتند و تنها قسمت‌های براق آتش‌گیرانک توپ‌ها نشانگر محل استقرار توپخانه بود. اولین توپ را با سر و صدای زیاد به حرکت درآوردند و به دنبال آن یک گاری حامل مهمات به راه افتاد و آن گاه دسته‌ی ما با کلمات «خدا به همراه‌مان باد!» حرکت کرد. همه‌مان کلاه از سر برداشتیم و بر خود خاج کشیدیم. دسته‌مان میان دو

گروهان پیاده‌نظام جا گرفت. در آن جا متوقف و نزدیک به ربع ساعت منتظر ماند تا تمام ستون گرد آید و فرمانده، سوار بر اسب، نمایان شود. شیخ تاریک انسانی به سویم آمد و گفت: «نیکلای پتروویچ^۱، یکی از افرادمان نیست.» صدای ماکسیمف^۲، گروهبان توپچی دسته‌مان را تشخیص دادم.

پرسیدم: «چه کسی؟»

گفت: «ولنچوک^۳، آقا. وقتی افراد اسبها را زین می‌کردند حاضر بود - خودم دیدم اش - اما حالا رفته.»

چون به نظر نمی‌آمد که ستون قصد حرکت فوری داشته باشد، تصمیم گرفتیم آنتونف^۴ را که سرباز جانشین فرمانده جوخه بود برای یافتن ولنچوک بفرستیم. در همان لحظه چند سوار در تاریکی با حالت یورتمه‌رو از مقابل مان گذشتند: سواران، فرمانده و افسران ستون بودند. آن گاه فرماندهی ستون رکابی زد و حرکت کرد و ما نیز سرانجام چنین کردیم؛ اما هنوز آنتونف و ولنچوک غایب بودند. هنوز صد قدمی جلو نرفته بودیم که دو تاشان پیدا شدند.

از آنتونف پرسیدم: «کجا بود؟»

«در محل استقرار توپخانه خواب‌اش برده بود.»

«چرا، مگر مست است؟»

«نه، آقا.»

«پس چرا خواب‌اش برده بود؟»

«نمی‌دانم، آقا.»

مدتی نزدیک به سه ساعت، در میان سکوت و تاریکی و با قدم‌های

1. Nikolai Petrovich

2. Maximov

3. Velenchuk

4. Antonov

آهسته، از کشتزارهای شخم نشده و بدون برفی که چرخ عراده‌های توپ بر آن صدا می‌کرد، و از میان بوته‌زارها گذشتیم. سرانجام، به هنگام گذر از نهری کم‌عمق با جریان سریع، توقفی داده شد و گزارش فوری تعداد تفنگ‌ها از سوی جلودار ستون اعزامی خوانده شد. صدای جلودار مثل همیشه تأثیری بسیار شادی‌بخش در همه‌ی افراد گذاشت. پنداشتی دسته‌ی اعزامی تازه از خواب بیدار شده است: در صفوف سربازان صدای صحبت و حرکت و قهقهه شنیده می‌شد. دو سرباز با هم بگومگو می‌کردند و سربازی دیگر لی‌لی می‌کرد. همزمان سربازان دیگر نان سوخاری با تخم‌مرغ می‌جویدند یا دست به دست یا شانه به شانه‌ی یکدیگر می‌دادند و بدین ترتیب وقت می‌کشتند. در این هنگام، مه از سمت شرق به گونه‌ای محسوس رو به غلیظ شدن نهاد و رطوبت مشهودتر شد و چیزهایی که در اطرافمان بودند، رفته رفته از میان تاریکی سر برآوردند. عراده‌های توپ، جعبه‌های مهمات سبزنگ و توپ‌های برنجی را به وضوح می‌دیدم که از مه نمناک بودند. هیکل سربازان‌ام که بی‌اراده تا خردترین اعضای بدن‌شان را زیر نظر گرفته بودم، اسبان کهر و صفوف پیاده‌نظام را که سرنیزه‌هاشان برق می‌زد و کوله‌پشتی‌ها، سنبه‌های تفنگ و یقلالوی‌هاشان بر پشت‌شان بود تشخیص می‌دادم.

به زودی حرکت از سر گرفتیم و به سوی نقطه‌ای که چند صد یارد از جاده فاصله داشت هدایت شدیم. در سمت راست‌مان کرانه‌ی شیب‌دار نه‌ری پر پیچ و خم و تیرهای چوبی بلند، نمایشگر گورگاهی تاتاری، نمایان بود. در سمت چپ و جلو ما نواری سیاه از میان مه مشاهده می‌شد. افراد دسته‌ی ما توپ‌ها را آماده‌ی شلیک کردند. در گروهان هشتم که دسته‌ی ما نیز جزء جمعی آن بود تفنگ‌ها را روی هم انباشتند و گردانی با انبوهی از تفنگ و تبر وارد جنگل شد.

طی پنج دقیقه از هر سو آتش می‌سوخت و دود از آن برمی‌خاست. سربازان برای یافتن شاخه و کنده‌ی درخت پراکنده شدند و بعضی از آن‌ها با دست‌ها و پاهایشان آتش‌ها را باد می‌زدند. جنگل پر از سر و صدای بی‌وقفه‌ی صداها تیر و شکستن هیزم شده بود.

افراد توپخانه آتش خود را به رقابتی چشمگیر با افراد پیاده‌نظام برافروخته بودند. هنوز هم آتش‌شان با چنان شدتی می‌سوخت که به زحمت می‌شد به دو قدمی آن رفت و ستونی ضخیم از دود سیاه از شاخه‌های یخ‌زده‌ای که سربازان با شتاب روی شعله‌های آن می‌ریختند برمی‌خاست. گرمای آتش سبب سوختن آن‌ها می‌شد و جرقه‌هایش سبزه‌ها رنگ می‌باخت و می‌پژمرد؛ اما به ذغال مبدل می‌شد و در اطراف‌اش سبزه‌ها رنگ می‌باخت و می‌پژمرد؛ اما باز هم سربازان راضی نبودند. کنده‌های بزرگ و انبوهی از علف می‌آوردند و شعله‌هایی بلند و بلندتر می‌افروختند.

وقتی به طرف آتش رفتم تا سیگاری روشن کنم، ولنچوک که همیشه شلوغ و پر سروصدا بود؛ اما به‌ویژه در آن روز به سبب عذاب وجدان‌اش بیش از همیشه احساساتی می‌نمود از سر غیرت از میان آتش تکه ذغالی سرخ را با دست برداشت و پس از این که مدتی آن را از این دست به آن دست انداخت آن را به زمین پرتاب کرد.

سرباز دیگری توصیه کرد: «سعی کنید شاخه‌ی کوچکی روشن کنید!»

دیگری گفت: «بچه‌ها، بهتر است یک فندک به او بدهیم!»

سرانجام سیگارم را بدون کمک ولنچوک که باز می‌کوشید قطعه‌ای آتش بگیرد روشن کردم. او انگشتان سوخته‌اش را به دامن پوستین‌اش مالید و بی‌گمان از سر نیاز به انجام کاری بهتر، قطعه چوب صاف بزرگی را گرفت و آن را در آتش افکند. سرانجام، زمانی که احساس کرد وقت استراحت‌اش رسیده

است، یکراست به سوی آتش رفت. دکمه‌های کت‌اش را باز و دستان سیاه درشت‌اش را دراز کرد. چشمان‌اش را به هم فشرد و دهان‌اش را اندکی تاب داد و پس از سکوتی کوتاه بدون این که شخص خاصی را مخاطب قرار دهد گفت: «برادرها! من از هوش رفتم و چیقام را جا گذاشتم! چه قدر بد شد، بچه‌ها!»

۲

در روسیه، نظامیان را به سه دسته‌ی عمده طبقه‌بندی می‌کنند و افراد نیروهای مسلح را - چه در قفقاز و چه در صف، چه در گاردها، چه در پیاده‌نظام، چه در سواره‌نظام، چه در توپخانه و یا هر جای دیگر - در یکی از این دسته می‌گنجانند.

این سه دسته که گروه‌ها و دسته‌های فرعی دیگری را نیز در بر می‌گیرند به شرح در پی آمده‌اند:

۱. نظامیان فرمانبردار؛

۲. نظامیانی با روحیه‌ی تحکّم‌آمیز؛

۳. نظامیان بی‌اعتنا

نظامیان فرمانبردار را می‌توان به دسته‌های فرعی: الف) آنان که فرمانبرداری‌شان توأم با آسایش است؛ ب) فرمانبرداران پرشر و شور طبقه‌بندی کرد.

نظامیانی که روحیه‌ی تحکّم‌آمیز دارند به: الف) آنان که روحیه‌ی تحکّم‌آمیز جدی دارند و ب) آنان که تحکّم‌رندانه بر رفتارشان غالب است تقسیم می‌شوند.

نظامیان بی‌اعتنا را می‌توان به دو گروه فرعی: الف) بی‌اعتنایان مضحک و

ب) بی‌اعتنایان بی‌بندوبار تقسیم کرد.

بیش‌ترین تعداد نظامیان از نوع نظامیان فرمانبردارند. این نوع نظامیان بیش از سایر انواع آنان یافت می‌شوند و به طور کلی از بهترین صفات مسیحیان، یعنی فروتنی، دینداری، شکیبایی و تسلیم بودن در برابر اراده‌ی خداوند برخوردارند. صفت مشخصه‌ی فرمانبرداران آرام، آرامش پایای آنان و شرمساری‌شان در برابر هر گونه پیشامدی است که به ایمان‌شان آسیب رساند. خصلت برجسته‌ی فرمانبرداران پر شر و شور، خوی مهرآمیز و شاعرانه و حساس‌شان است؛ نشان ویژه‌ی این‌گونه نظامیان ظرفیت ذهنی محدود ایشان است که با تلاش و شور بی‌هدف درآمیخته است.

اعضای این‌گونه‌ی غالب از نظامیان، به طور کلی، در رده‌های بالاتری چون سربازان جانشین سرچوخیگان، گروهیان یکم‌ها و امثال آن‌ها قرار می‌گیرند. نخستین گروه فرعی از نوع نظامیانی که روحیه‌ی تحکم‌آمیز دارند، یعنی صاحبان روحیه‌ی جتن تحکم‌آمیز، انواع افراد بزرگ‌منش، جدی، با خصلت برتر نظامی و نه چندان بیگانه با انگیزه‌های والای شاعرانه را دربر می‌گیرند (سرباز جانشین سرچوخیه، آنتونف، که مایل‌ام خوانندگان را با خصوصیات‌اش آشنا کنم به این‌گونه از نظامیان تعلق داشت). دسته‌ی فرعی دوم از این نوع، متشکل از صاحبان روحیه‌هایی که تحکم‌رندانه بر آن‌ها حکمفرماست به تازگی به گونه‌ای چشمگیر رو به فزونی نهاده‌اند. اعضای این گروه به طور کلی باسواد و سخنورند. پیراهن سرخ گل میخکی می‌پوشند. در ظروف همگانی غذا نمی‌خورند گاهی اوقات توتون موساتف^۱ دود می‌کنند و خود را به گونه‌ای مقایسه‌ناپذیر از سربازان عادی برتر می‌شمارند؛ اما آن‌ها به ندرت سربازانی به خوبی افراد متعلق به نخستین گروه فرعی از نوع نظامیان با

روحیه‌ی تحکّم‌آمیزند. اعضای نخستین گروه فرعی نظامیان بی‌اعتنا - یعنی بی‌اعتنایان مضحک که شادمانی و سرزندگی، دمدمی بودن شدید، استعداد و شجاعت صفت برجسته‌ی آنان است - نیز، چونان صاحبان روحیه‌های تحکّم‌آمیز، اشخاصی شایسته‌اند؛ اما نظامیان گروه فرعی دوّم از این نوع - یعنی بی‌اعتنایان بی‌بندوبار، انسان‌هایی ناشایسته‌اند. مایه‌ی سربلندی ارتش روسیه است که تعداد افراد این گروه بسیار اندک است؛ و هرگاه که آشوب به راه اندازند به طور معمول خود سربازان از آنان دوری می‌جویند. مشخصات عمده‌ی اعضای این گروه نبود ایمان در ایشان و مباحثات‌شان به تبهکاری‌های خویش است.

ولنچوک، فردی وابسته به گونه‌ی فرمانبرداران پر شر و شور بود. زاده‌ی اکراین بود و پانزده سال بود که خدمت می‌کرد و با وجود این که نظامی‌ای غیرممتاز و بیش و کم ناپخته بود، انسانی بی‌ریا، مهربان و بسیار پرشور (هر چند به طور معمول با شر و شوری نابهنگام) و بسیار شرافتمند بود. بدین سبب او را بسیار شرافتمند می‌خوانم که در رخدادی که در سال پیش اتفاق افتاد این صفت بارز خویش را به گونه‌ای بس روشن نشان داد. لازم به یادآوری است که هر نظامی، کمابیش، حرفه‌ای را می‌داند - و سربازان بیش از همه دوزندگی و پوتین‌دوزی می‌دانند. ولنچوک، دوزندگی را فراگرفت و این حقیقت که حتی گروه‌بان یکم میخائیل دروفتیچ^۱ به او سفارش دوخت لباس می‌داد گواه بر این بود که تا حدّی در این حرفه ماهر شده است. سال پیش، ولنچوک در اردویی دوختن کت پارچه‌ای زیبایی برای میخائیل دروفتیچ را به عهده گرفت؛ اما، از بخت بد همان شب پس از اندازه‌گیری و بریدن پارچه - که هفت روبل ارزش داشت - و گذاشتن آن در زیر بالش خود در چادرش آن

1. Mikhail Dorofeich

را گم کرد. با چشمان پراشک و لبان پریده‌رنگ، با حالتی لرزان همان طور که می‌کوشید از اشک ریختن خودداری کند، سرگروه‌بان را از این رخداد آگاه کرد. میخائیل دروفئیچ خشمگین شد و در نخستین لحظه‌ی خشم خیاط را تهدید کرد؛ اما چون شخصی مرفه و منطقی بود تصمیم به فراموش کردن موضوع گرفت و از خطای ولنچوک که نمی‌خواست بهای پارچه را بپردازد گذشت؛ اما ولنچوک پر شر و شور، هر چه شور و التهاب نشان داد و هر چه بر بخت بد خویش گریست، دزد پارچه پیدا نشد. گمان قوی می‌رفت که سربازی چرنف^۱ نام، از زمره‌ی بی‌اعتنایان بی‌بندوبار — که در همان چادر خفته بود — دزد پارچه باشد؛ اما دلیلی مسلم بر این گمان نبود. میخائیل دروفئیچ، با روحیه‌ی تحکم‌آمیز رندانه‌اش که به منزله‌ی انسانی مرفه تماس‌هایی تجاری با گروه‌بان کارپرداز و آذوقه‌رسان غذاخوری — که هر دو در زمره‌ی رسته‌ی اُتشیبار بودند — داشت به زودی مسئله‌ی کت غیرنظامی‌اش را به فراموشی سپرد؛ اما ولنچوک آن را فراموش نکرد. سربازان می‌گفتند که تأثیر این شوربختی بر او چنان است که می‌ترسند زمانی به سبب آن دست به خودکشی بزنند یا به کوهستان پناه برد. نه می‌خورد و نه می‌نوشید و نه حتی می‌توانست کار بکند و همواره می‌گریست. سه روز پس از حادثه، پریده‌رنگ، به سراغ میخائیل دروفئیچ رفت و با دست لرزان سکه‌ی طلایی از زیر سرآستین‌اش بیرون کشید. آن را به او داد و گریان گفت: «میخائیل دروفئیچ، قسم می‌خورم این تنها دارایی من است که آن را هم از ژدانف^۲ قرض کرده‌ام؛ اما همین که دو روبل باقیمانده را هم به دست بیاورم، به خدا قسم که آن را به تو خواهم داد. او (کسی که حتی خود ولنچوک هم نمی‌شناخت‌اش) مرا نزد تو شرمسار کرد. آن مار نفرت‌انگیز جان یک دوست سربازش را... پس از پانزده سال

خدمت... به لب رسانند.» لازم به یادآوری است که میخائیل دروفتیچ شرافتمند، دو روبل باقیمانده را - که دو ماه بعد ولنچوک برایش آورد - از او نگرفت.

۳

غیر از ولنچوک، پنج سرباز دیگر دسته‌ی من نیز خود را با آتش گرم می‌کردند. ماکسیمف^۱، گروهبان توپخانه‌ی دسته، در بهترین مکان که از وزش باد محفوظ بود، روی یک جعبه‌ی ابزار نشسته بود و چپق می‌کشید. حالت، نگاه و حرکات‌اش - و نیز جعبه‌ی ابزاری که در صدر مجلس روی آن نشسته بود و نشانگر قدرت‌اش بود - و پوستین پوشیده از پارچه‌ی کتان‌ی راه‌راه‌اش، گواه عادت فرماندهی و آگاهی‌اش از منزلت خویش بودند.

وقتی که نزدیک شدم سرش را به طرف‌ام برگرداند؛ اما چشمان‌اش را هم‌چنان به آتش دوخته بود و مدت زیادی پس از آن چشمان‌اش را نیز به سویم چرخاند و به چهره‌ام دوخت. ماکسیمف، ریشه‌ی خرده‌مالکی داشت. پولدار بود. از مدرسه‌ی ان‌ث او^۲ درجه گرفته و دانش فراوان اندوخته بود. سربازان می‌گفتند که او بسیار ثروتمند و باسواد است. یادم می‌آید یک بار که پرش با نیزه از روی آتش را تمرین می‌کردیم، برای سربازانی که در اطراف او گرد آمده بودند توضیح داد که سطح آب‌های ساکن، «از قرار معلوم، تابع عاملی بجز میزان جیوه‌ی هوا نیست.» حقیقت این بود که ماکسیمف به هیچ وجه ابله نبود و به کار خود کاملن آگاه بود؛ اما شیوه‌ی رفتار ناپسندی داشت که گاهی اوقات از سر عمد به گونه‌ای سخن می‌گفت که فهم آن ممکن نبود و مطمئن‌ام که حتی خودش هم کلمات خود را نمی‌فهمید؛ به‌ویژه از کلماتی

چون «معلوم می‌شود»، و «ادامه می‌دهد» خوش‌اش می‌آمد و هرگاه که یکی از این واژه‌ها را از او می‌شنیدم از پیش می‌دانستم که آن چه را که به دنبال آن می‌خواهد بگوید نمی‌فهمد. از سوی دیگر، درمی‌یافتم که سربازان دوست می‌داشتند واژه‌ی «معلوم می‌شود» را از زبان‌اش بشنوند و معنایی عمیق را در آن بجویند؛ اما آن‌ها هم به اندازه‌ی من از حرف‌هایش سر در می‌آوردند و نفهمیدن سخن او را ناشی از حماقت خود می‌دانستند و روی هم رفته ماکسیمف را به همین سبب تحسین می‌کردند. خلاصه، فیودو ماکسیمیچ ماکسیمف در زمره‌ی نظامیانی بود که تحکم رندانه بر کنش‌هاشان مسلط است.

دومین نظامی نشسته در کنار آتش که پوتین به پاهای نیرومند سرخ‌رنگ‌اش می‌کرد، آنتوتف بود؛ درجه‌دار توپخانه‌ای که در سال ۱۸۳۷، تنها با دو نفر دیگر، هم‌چنان توپی در معرض خطر را در اختیار خود نگه داشته، با آن به آتش دشمنی نیرومند پاسخ گفته بود و پس از آن که دو گلوله به ران‌اش خورده بود نیز، توپ‌اش را رها نکرده بود بلکه آن را دوباره پر کرده بود. سربازان درباره‌اش می‌گفتند، «اگر به سبب رفتارش نبود مدت‌ها پیش گروه‌بان توپخانه شده بود. به راستی نیز شخص غریبی بود. انسانی باوقار بود و هیچ کس آرام‌تر، مهربان‌تر یا نکته‌سنج‌تر از او نبود؛ اما وقتی که می‌گساری می‌کرد، وضع‌اش به طور کامل دگرگون می‌شد. فرماندهان را به رسمیت نمی‌شناخت. جار و جنجال راه می‌انداخت و ستیزه‌جویی می‌کرد و نظامی به درد نخوری می‌شد. فقط یک هفته پیش از رخدادی که پیش از این شرح دادم، در شب چهارشنبه‌ی توبه، بدون توجه به همه‌ی تهدیدها، اندرزاها و حتی وابستگی‌اش به توپ خود، تا دوشنبه‌ی بعد یکسره به میخوارگی و عریضه‌جویی پرداخت. آن گاه در تمام چله‌ی روزه و پرهیز، با وجود این که به

همه‌ی قسمت اعزازی دستور داده شده بود که به طور عادی غذا بخورند، جز نان خشک چیزی نخورد و در هفته‌ی اول آن حتی جام ووکای مرسوم را نیز ننوشید؛ اما انسان می‌بایست هیکل فربه، نیرومند، پاهای کج و سیمای شفاف و پوشیده از ریش و سبیل‌اش را ببیند که مستانه بالالایکایش را به دستان نیرومند خود گرفته و نگاه مغرورانه‌اش را به بارینیای مغرور دوخته است یا این که کت‌اش را آزادانه روی دوش‌هایش انداخته، مدال‌هایش را به سینه آویزان کرده، دست‌هایش را در جیب‌های شلوار راه‌راه کتانی آبی‌رنگ‌اش گذاشته، حالتی نشانگر غرور نظامی بودن و تحقیر همه‌ی غیرنظامیان بر چهره‌اش سایه افکنده است و در خیابان راه می‌رود. با دیدن همه‌ی این حالت‌ها، انسان می‌توانست دریابد در چنین لحظه‌هایی چه قدر برایش دشوار است که از ستیز با هر گماشته، قزاق، سرباز پیاده، مهاجر یا به واقع هر نظامی غیرعضو در دسته‌ی توپخانه که به او گستاخی کند یا حتی فقط در اطراف‌اش آفتابی شود بپرهیزد. دلیل ستیزه‌جویی و جار و جنجال‌اش، چندان هم علاقه‌اش به حفظ روحیه‌ی نظامی‌گری افراطی که خود را نماینده‌ی آن می‌دانست نبود.

سومین نظامی‌ای که در کنار آتش چمباتمه زده بود و فقط گوشوارهای در یک گوش خود داشت، سبیل‌اش کوتاه و وز کرده و چهره‌اش همانند پرندگان بود و چپق چینی‌اش را در میان دندان‌های خود نهاده بود، چیکین^۱ سورچی بود. چیکین که نظامیان او را «پیرمرد شوخ» می‌خواندند، مردی مضحک بود. پیرمرد شوخ، هر جا که بود... چه در یخبندان شدید و چه آن‌گاه که به مدت دو روز بدون غذا و با پاهای تا زانو در گِل فرو رفته راه می‌رفت و چه به هنگام راه‌پیمایی، رژه، یا مشق نظامی - شکلک درمی‌آورد. پاهایش را پیچ و تاب می‌داد و شوخی‌هایی می‌کرد که همه‌ی افراد دسته از خنده روده‌بر می‌شدند.

در توقفگاه‌ها و نیز در اردو، همواره جمعی از سربازان جوان پیرامون چپکین گرد می‌آمدند و او با آنان فیلمکا^۱ بازی می‌کرد. برای‌شان داستان‌هایی درباره‌ی سرباز حیل‌گر و لرد انگلیسی می‌گفت. نقش یک تاتار یا آلمانی را برای‌شان بازی می‌کرد یا این که فقط سخنان شوخ‌طبعانه‌ای برای‌شان می‌گفت که همه‌شان را به قهقهه می‌انداخت. محبوبیت‌اش به منزله‌ی انسانی ظریف طبع چنان در میان افراد آتشبار تثبیت شده بود که فقط کافی بود دهان باز کند و کلمه‌ای بگوید تا همه‌ی اطرافیان‌اش را به قهقهه بیندازد؛ اما استعدادی واقعی برای فکاهیات و سخنان نامنتظره داشت. او منظرهای غیرعادی چیزها و رخدادهایی را درمی‌یافت که هرگز حتی از ذهن دیگران هم نمی‌گذشت و توان مشاهده‌ی منظر مضحک هر چیز را، در هر گونه رنج و عذاب نیز، از کف نمی‌داد.

چهارمین نظامی، جوانکی بی‌جاذبه بود که در سال پیش به خدمت ارتش درآمده و برای نخستین بار در عملیات صحرائی شرکت کرده بود. او درست وسط دود و چنان نزدیک آتش ایستاده بود که هر لحظه به نظر می‌رسید پوستین کهنه‌اش ممکن است آتش بگیرد؛ اما از حالت آرام و از خود راضی او، نیمی‌تنه‌ی پوستی‌اش که دکمه‌های آن باز بود و نیز از ساق پاهای لخت‌اش چنین برمی‌آمد که به شدت از وضعیت خود راضی است.

پنجمین و آخرین نظامی که تا حدی دور از آتش نشسته بود و چوبی را می‌برید، «پدریزرگ» ژدانف^۲ بود. او بیش از هر نظامی دیگر رسته‌ی آتشبار در ارتش خدمت کرده بود و همه‌ی این نظامیان را می‌شناخت - و از این رو می‌دانست که همه عادت دارند او را «پدریزرگ» صدا کنند. می‌گفتند که هیچ

۱. نوعی ورق بازی ویژه‌ی سربازان - یو تولستوی.

گاه مشروب نمی خورد و سیگار نمی کشد. هیچ گاه ورق بازی نمی کند و زبان اش به سخن ناپسند نمی چرخد. همه ی وقت فراغت اش به پوتین دوزی می گذشت. روزهای عید، تا جایی که برایش ممکن بود، به کلیسا می رفت و در غیر این صورت در جلو شمایی شمعی یک کویکی روشن می کرد و کتاب سرود روحانی - تنها کتابی که می توانست بخواند - را می گشود. چندان با نظامیان دیگر آمیزش نمی کرد: با کسانی که از حیث درجه بر او برتری داشتند مشروب نمی نوشید. فرصت اندکی برای معاشرت با همقطاران اش می یافت؛ اما نظامیان جوان و کسانی را که تازه به خدمت درمی آمدند، دوست می داشت: همواره آنان را زیر پر و بال خود می گرفت. هم به ایشان اندرز می داد و هم کمک شان می کرد. همه ی افراد دسته ی آتشبار او را سرمایه دار می دانستند؛ چون نزدیک به بیست و پنج روبل پول داشت که آن را با شادمانی به هر سربازی که به آن نیاز می یافت قرض می داد. ماکسیمف - که در آن هنگام گروهبان توپخانه بود - به من گفت: ده سال پیش که او سربازی تازه کار بود و میخوارگان قدیمی همه ی پول هایش را می گرفتند و خرج مشروب می کردند، متوجه بدبختی او شده، او را فراخوانده، به سبب رفتار ناپسندش او را سخت سرزنش کرده و حتی کتک اش زده بود و به او اندرز داده بود که در ارتش چه گونه باید زندگی کرد و آن وقت یک پیراهن - در آن هنگام ماکسیمف پیراهن نداشت - و نیم روبل پول به او داده و برش گردانده بود. ماکسیمف، همواره با احترام و سپاسگزاری درباره اش می گفت: «او مرا آدم کرد.» او به ولنچوک - که به دلیل سرباز بودن اش از او حمایت می کرد - نیز، وقتی که بدشانسی دزدی کت میخائیل دروفتیچ برایش پیش آمد، کمک کرد و تعداد بسیار دیگری از نظامیان نیز طی بیست و پنج سال خدمت نظام شان از کمک های او برخوردار شده بودند.

انسان نمی‌توانست سربازی را بیابد که از حرفه‌ی سربازی‌اش بیش‌تر از ژدائف آگاه باشد یا این که از او دلیرتر و وظیفه‌شناس‌تر باشد؛ اما او بسیار فروتن بود و از گروهبان توپخانه شدن سر باز می‌زد، هر چند که پانزده سال توپچی بود. تنها شادی و نیز شور و اشتیاق ژدائف آوازخوانی بود؛ اما خودش نمی‌توانست آواز بخواند بلکه آهنگ‌های معینی را دوست می‌داشت. اغلب گروهی آوازخوان را از میان نظامیان جوان گرد خود جمع می‌کرد و دست‌ان‌اش را در جیب کت‌اش می‌گذاشت و نزد آنان می‌ماند. چشمان‌اش را به هم می‌فشرد و با حرکت سر و آرواره‌ها تمایل‌اش به ایشان را ابراز می‌کرد. نمی‌دانم چرا حرکت منظم آرواره‌ها در بناگوش‌اش که هیچ‌گاه نظیر آن را در دیگری مشاهده نکرده بودم به نظرم بسیار جذاب می‌آمد. سرپوشیده از موهای جو‌گندمی‌اش، سبیل‌اش که به آن رنگ سیاه زده بود و صورت پرچین و چروک و آفتاب سوخته‌اش، در نگاه نخست حالتی جدی و عبوس به او می‌داد؛ اما وقتی دقیق‌تر در چشمان گرد و درشت‌اش خیره می‌شدی و به‌ویژه آن‌گاه که آن‌ها را خندان می‌یافتی (ژدائف هیچ‌گاه با لبان‌اش نمی‌خندید)، به ناگهان در او حالتی بس فروتنانه - و کمابیش کودکانه - می‌یافتی.

۴

ولنچوک باز گفت: «برادرها! از هوش رفتم و چپ‌قام را جا گذاشتم! چه قدر بد شد، بچه‌ها!»

چیکین، دهان‌اش را به یک سو گرداند، چشمکی زد و گفت: «باید سیگار بکشی پیرمرد! من همیشه در خانه سیگار می‌کشم - سیگار بهتر است!» البته، همه از این حرف چیکین خنده‌شان گرفت.

ماکسیمف، بدون توجه به شادی عمومی، قهقهه‌ی حاضران را قطع کرد. با

حالتی نشانگر برتری، چپقاش را به کف دست چپاش کوبید و گفت: «واقعن، چپقات را گم کرده‌ای؟ اوه، ولنچوک پس چرا صبح گزارش نکردی؟»

ولنچوک پاسخ داد: «فیودور ماکسیمیچ^۱، اگر دانستی حتی یک قطره هم از گلویم پایین رفته است، به زمین ام بزن! هیچ نمی‌دانم چه بلایی به سرم آمده بود.» سپس زیر لب گفت: «مگر چه قدر پول دارم که دنبال باده‌گساری بروم!» آن‌گاه ماکسیمیف سخنور، با لحنی آرام‌تر، چنین نتیجه‌گیری کرد: «ممکن است این طور باشد؛ اما آخر کسی هم هست که باید در مورد تو و امثال تو و رفتارهای تان پاسخگوی فرماندهان باشد. عجب افتضاحی!»

پس از چند لحظه سکوت ولنچوک، همان طور که پشت سرش را می‌خاراند، بدون این که شخص خاصی را مخاطب قرار دهد، به سخن ادامه داد و گفت: «خیلی عجیب است، بچه‌ها. خیلی عجیب است! شانزده سال است خدمت می‌کنم؛ اما تاکنون هیچ‌گاه چنین اتفاقی برایم نیفتاده است. وقتی به صف جمع خوانده شدیم سرحال بودیم؛ اما نمی‌دانم که وقتی به پارک توپخانه رسیدیم چه بلایی به سرم آمد... چه بلایی بود که ناگهان اختیار را از دست‌ام گرفت. مرا ربود و به زمین چسباند! بدون این که بدانم خواب‌ام برد، بچه‌ها!» و نتیجه گرفت: «باید از آن کسانی باشم که به‌شان خواب‌آلود می‌گویند، بچه‌ها!»

آنتونف که پوتین به پا می‌کرد، گفت: «به زحمت توانستم بیدارت کنم. مثل یک کُنده درخت افتاده بودی... ناچار شدم هی هل‌ات بدهم و هی بکشم‌ات...» ولنچوک گفت: «خب، خب. اگر مست بودم، حالا...»

چیکین وارد گفتگو شد و گفت: «درست مثل پیرزنی است که در خانه‌ی ما بود. به مدت دو سال، او هیچ‌گاه از بالای بخاری پایین نیامد. یک بار هم که

— چون فکر می‌کردند خواب است — سعی کردند بیدارش کنند، متوجه شدند مرده است. درست همان طور — مثل تو — به خواب می‌رفت، پیرمرد!»

ماکسیمف لبخند زد. نگاهی به من انداخت که پنداشتی می‌خواهد بگوید «تو از گوش دادن به حرف‌های این مرد بی‌ریا کیف نمی‌کنی؟» آن گاه گفت: «چیکین، بگو ببینم وقت مرخصی‌ات چه نقشی پرداختی؟»

چیکین، لای چشمی نگاهی سریع به من انداخت و گفت: «هیچ نقشی، فیودور ماکسیمیچ. فقط به‌شان گفتم که این کارکاز^۱ چه جور جایی است!»

ماکسیمف گفت: «حالا بیا و خجالت را کنار بگذار... و بگو ببینم به‌شان چه یاد دادی.»

چیکین به سرعت شروع به صحبت کرد و با حال و هوای کسی که بخواهد سخنی را پس از بارها گفتن باز تکرار کند گفت: «خودت می‌دانی چه چیز یادشان دادم: آن‌ها درباره‌ی وضع زندگی در این جا از من پرسیدند. گفتم که چه زندگی خوبی داریم. گفتم که مواد غذایی در این جا به وفور در اختیارمان است — هر صبح و شب به هر سرباز یک فنجان شوکولاد^۲ و هر شب به اندازه‌ی یک لرد سوپ جو می‌دهند و به جای ودکا یک لیوان مادیرا^۳ می‌نوشیم و سرخوش می‌شویم.»

ولنچوک بلندتر از همه قهقهه زد و با صدای بلند گفت: «به‌تان مادیرا خواهیم داد. مادیرای واقعی!»

پس از این که خنده‌ی همگانی اندکی فروکش کرد ماکسیمف به سخن ادامه داد و پرسید: «درباره‌ی هاسیایی‌ها^۴ به آن‌ها چه گفتی؟»

1. Corkasus

2. Chocofad

۳. Madeira، شراب ویژه‌ی جزیره‌ی مادیرا واقع در اقیانوس اطلس.

۴. Hasiatics، مقصودش Asiatics به معنای آسیایی‌هاست - م.

چیکین که روی آتش خم شده بود با چوبی تکه‌ی آتشی را از درون خرمن آتش بیرون کشید. آن را سر چپق‌اش گذاشت و مدت درازی از سوراخ چپق آن را فوت کرد؛ چنان که گفتی به کنجکاوی خموشانه‌ای که در حضار برانگیخته است توجهی ندارد. سرانجام، وقتی که به اندازه‌ی کافی چپق را گیراند، تکه‌ی آتش را دور انداخت. کلاه‌اش را باز هم عقب کشید. با حرکتی ظریف و لبخندی آرام به سخن ادامه داد و گفت:

«خب، آن‌ها از من می‌پرسیدند: این چرخس‌ها یا ترک‌ها که در کارکاز دیدی چه جور آدم‌هایی هستند؟ آیا رزم‌آورانی بی‌باک‌اند؟ و من می‌گفتم: چرخس داریم تا چرخس. آن‌ها خیلی با هم فرق دارند. قبل از همه چرخس‌های آواره‌اند که در کوهستان‌ها زندگی می‌کنند و به جای نان سنگ بیابان می‌خورند. اینان اندام‌هایی به درشتی تنه‌ی درخت و یک چشم در پیشانی‌شان دارند و کلاه‌های سرخ - چون آتش - می‌پوشند. درست مثل کلاه تو، جوان!» هنگام ادای این جمله به سوی سرباز جوان که کلاهی به راستی مضحک با جقه‌ای سرخ‌رنگ به سر داشت رو گرداند.

با این سخن نامنتظره سرباز جوان به ناگهان خود را جمع کرد. با دست به زانو‌اش زد و آن چنان به قهقهه و سرفه افتاد که به زحمت توانست بگوید: «آواره‌ها، من می‌گوییم...»

چیکین، با تکانی تند کلاه را روی پیشانی‌اش سراند. سخن سرباز را پی گرفت و گفت: «و من هم می‌گوییم، مردم‌گریزها، این موجودات کوتاه قد، دوتا دوتا ظاهر می‌شوند و دست در دست یکدیگر می‌گریزند؛ و به طوری که با اسب هم به گردش‌شان نمی‌رسی.»

سرباز گفت: «مقصودت این است که این مردم‌گریزها، همین جور - دست در دست هم - به دنیا می‌آیند؟» و چیکین با صدای بم و گرفته به تقلید مردم

روستانشین گفت:

«همین طور است جوان! می‌خواستم بگویم که دست در دست هم متولد می‌شوند و اگر آن‌ها را از هم جدا کنند خون‌شان می‌ریزد - همان طور که اگر کلاه یک چینی را از سرش برداری خون‌اش می‌ریزد!»

و ماکسیمف گفت: «خب، پس این مردم‌گریزها بی‌باکانه می‌جنگند؟»

«چه جور می‌جنگند؟ حالا می‌گویم. بله، اگر آدم را بگیر بیاورند شکم‌اش را بیرون می‌ریزند و روده‌های‌اش را دور بازوی‌اش می‌پیچند. آدم از این کارشان خنده‌اش می‌گیرد. و آن‌ها می‌پیچند و می‌پیچند و آدم را به خنده می‌اندازند تا از خنده بمیرد...»

ماکسیمف، وقتی که دیگران از خنده روده‌بر شده بودند، لبخندی خفیف زد و پرسید: «خب، حرفات را باور کردند؟»

و چیکین چشمکی زد و بدین‌سان به سخن خویش پایان داد: «آن آدم‌های عجیب و غریب همه چیز را باور می‌کنند، فیودور ماکسیمیچ. راست‌اش را می‌گویم؛ اما وقتی به آن‌ها گفتم که در قلعه‌ی کازبک^۱ برف در سراسر تابستان آب نمی‌شود قاه قاه خندیدند و گفتند: دست بردار جوان، کسی نشنیده است که کوهی آن قدر عظیم باشد که برف قلعه‌اش آب نشود؛ در این جا وقتی که آب شدن برف شروع می‌شود، پیش از این که برف گودال‌ها ذوب شود، برف کوچک‌ترین تپه‌ها نیز آب می‌شود.» این‌ها چنین مردمی هستند، بچه‌ها!»

قرص درخشان خورشید که از میان مه شیری رنگ پرتو می‌افشاند و تن به

بلندای آسمان می‌کشید - افق، نیمی بنفش و نیمی خاکستری، گسترده‌تر می‌شد؛ اما دیوار سفید و دلفریب مه - که در فاصله‌ی دور نیز ضخامتی یکسان داشت - سر بر آن می‌سود. فضاگاهی کمابیش بزرگ در برابر ما و در پشت جنگل که درختان‌اش را قطع کرده بودند نمایان شد. دودی به رنگ سیاه، کرم یا کبود از آتش برمی‌ساخت. از هر سو آسمان فراز فضاگاه را در بر می‌گرفت و لایه‌های غلیظ مه به شکل‌های غریب از قفا آن را می‌تاراند. گهگاه، گروهی از سواران تاتار در دوردست نمایان می‌شدند و صدای رد و بدل شدن آتش تفنگ و توپ آنان شنیده می‌شد.

سروان خلویف مهربان می‌گفت: «چنین صحنه‌هایی جدی نیست. فقط تا اندازه‌ای به سرگرمی می‌ماند.»

فرمانده گروهان نهم سوار سبک اسلحه که ما را همراهی می‌کرد به سوی توپخانه‌ی ما آمد. به سه سوار تاتار که در حاشیه‌ی جنگل در فاصله‌ی نزدیک به یک مایل از ما اسب می‌رانند اشاره کرد و سرشار از اشتیاق به آتش توپخانه که در میان افسران پیاده‌نظام عمومیت دارد از من خواست که گلوله‌ی توپ یا خمپاره‌ای به سوی‌شان شلیک کنم.

او دست‌اش را روی شانهم گذاشت و با لحنی مهربان و اغواگر گفت:

«می‌بینی؟ به جلو آن دو درخت بزرگ نگاه کن! یکی‌شان کت سیاه پوشیده و سوار یک اسب سفید است... و دو نفر دیگرشان نیز از پشت او می‌روند. می‌بینی؟ نه؟... لطفن دقت کن...»

آنتونف که چشمانی بسیار تیزبین داشت به سوی ما آمد. چپقی را که می‌کشید پشت سر پنهان کرد. وارد گفتگو شد و گفت: «سه نفر دیگر هم دارند از حاشیه‌ی جنگل می‌گذرند. آن یکی که از جلو می‌رود تفنگ‌اش را کشیده است. می‌توان مثل روز روشن آن‌ها را دید!»

ولنچوک که، در میان گروهی از سربازان، به فاصله‌ی اندکی پشت سر ما ایستاده بود گفت: «ببینید بچه‌ها! آتش کرده است. دود سفید را می‌بینید؟» دیگری گفت: «به طرف صف ما هم! بد ذات!»

سومی گفت: «ببینید چند تاشان از جنگل بیرون زده‌اند. به نظر می‌رسد دنبال جایی برای استقرار توپ خود می‌گردند. اگر گلوله‌ی توپی میان‌شان بیندازی کم آشفته‌شان نخواهی کرد!»

جیکین پرسید: «در تیررس توپ هستند، مگر نه؟»

ماکسیمف، گفتی با خود صحبت می‌کند، با خونسردی گفت: «نزدیک به دوپست یارد با ما فاصله دارند، نه بیش‌تر.» اما، معلوم بود که کم‌تر از دیگران مشتاق آتش کردن نیست. در همین حالت گفت: «توپ آونیکورن^۱ ما با زاویه‌ی ارتفاع چهل و پنج درجه می‌تواند به دقت آن‌ها را هدف‌گیری کند.»

فرمانده گروهان به منظور چرب‌زبانی گفتگو را پی گرفت و خطاب به من گفت: «می‌دانید که اگر هم‌اکنون به سوی جمعیت شلیک کنیم به ناگزیر گلوله‌مان به کسی اصابت خواهد کرد، لطفن همین حالا که همه‌شان در یک جا جمع شده‌اند فرمان آتش سریع بدهید.»

آنتونف به ناگاه با صدایی بم و کشیده، در حالتی که کمابیش خشمگین و کج خلق به نظر می‌رسید، پرسید: «هدف‌گیری بکنیم؟»

باید اعتراف کنم که من نیز تمایل بسیار زیادی به شلیک کردن داشتم و به توپ دوم فرمان هدف‌گیری دادم.

همین که فرمان آتش دادم، گلوله‌ای را پس از خرج‌گذاری در لوله‌ی توپ چپاندند و آنتونف که به جلو عراده‌ی توپ فشار می‌آورد و با دو انگشت چاق‌اش صفحه‌ی اتصال دنباله‌ی عراده را نگه داشته بود شروع به ردیف

کردن عزاده و دنباله‌ی آن کرد و همان طور که به طرف عقب توپ قدم می‌گذاشت گفت: «کمی به طرف چپ... یک ذره به طرف راست... کمی بیش‌تر... یک کم... خوب است!»

افسر پیاده، من و ماکسیمف، یک به یک به دستگاه نشانه‌گیر توپ نگاه‌ی انداختیم و اظهارنظرهای گوناگون کردیم.

ولنچوک زبان به سقف دهان سایید و صدایی از آن درآورد و آن گاه با وجود این که از سر شانه‌ی آنتونف نشانه‌گیری کرده بود و برای این فرض خود هیچ دلیلی نداشت گفت: «مطمئنم که تیرمان به خطا خواهد رفت. خدا گواه است که به هدف نخواهد خورد، بچه‌ها! به آن درخت اصابت خواهد کرد.»
فرمان دادم: «شماره‌ی ۲، آتش!»

افراد خود را کنار کشیدند. آنتونف به یک سو رفت که پرواز گلوله‌ی توپ را تماشا کند. برقی درخشید و صدایی چونان صدای سنج طنین افکند. در همان لحظه دود باروت محیط پیرامون ما را فرا گرفت و صدای غرژش رعدآسای شلیک توپ جای خود را به صفیر گلوله سپرد که به سرعت برق دور شد و در دوردست ره به خموشی برد.

ابری از دود سفید درست در پشت سر سواران تاتار نمایان شد و آنان در جهات گوناگون تاختن گرفتند. آن گاه صدای انفجار به گوش‌مان رسید.
فریادها و قهقهه‌های تحسین‌آمیز از سرتاسر صفوف توپخانه و پیاده‌نظام شنیده می‌شد. نظامیان می‌گفتند: «هورا! ببینید چه گونه چهارنعل دررفتند. آها، این شیاطین هرگز چنین نمی‌کنند!»

ولنچوک گفت: «اگر کمی پایین‌تر نشانه گرفته بودیم، تیرمان به هدف می‌خورد. گفتم‌تان که به آن درخت می‌خورد. حالا بفرمایید - درست به همان جا خورد.»

نظامیان را به حال خود گذاشتم که در درجه نخست درباره‌ی فرار تاتاران به هنگام مشاهده‌ی گلوله‌ی توپ و دلیلِ بودنِ آن‌ها در آن نقطه، و سپس این که آیا تعداد زیادی از آنان در جنگل مانده‌اند یا نه، گفتگو کنند. همراه با فرمانده‌ی گروهان چند قدمی آن طرف‌تر رفتم و در زیر درختی به انتظار نشستم که تکه‌های گوشتی که به من تعارف کرده بود گرم شود. بالخف^۱، فرمانده‌ی گروهان، از جمله افسرانی بود که در هنگ آن‌ها را بن‌ژور^۲ می‌خواندند. ثروتمند بود. پیش‌ترها در گارد خدمت کرده بود و فرانسه صحبت می‌کرد؛ اما رفقایش دوست‌اش می‌داشتند. بسیار تیزهوش بود و آن قدر با نزاکت بود که کت فراک و یژه‌ی مردان اهل سن‌پترزبورگ به تن می‌کرد؛ خوب غذا می‌خورد. فرانسه صحبت می‌کرد، بدون این که به ناروا افسران همقطارش را برنجاند. پس از گفتگو درباره‌ی هوا، عملیات نظامی و معرفی افسران به یکدیگر و اطمینان یافتن از دیدگاه‌های یکدیگر با پرسش و پاسخ، بلااراده به گفتگوهای صمیمانه‌تری کشیده شدیم. در قفقاز وقتی که اعضای محفلی تازه به هم می‌رسند در ذهن هر کدامشان به ناگزیر این پرسش از دیگری شکل می‌بندد که «چرا به این جا آمده‌ای؟»؛ هر چند که آن را بر زبان نیاورند. به نظر می‌رسید که بالخف مایل است این پرسش ناگفته‌ی مرا پاسخ دهد.

او از سر تنبلی گفت: «این اردوکشی کی پایان می‌یابد؟ خیلی خسته‌کننده شده است.»

گفتم: «به نظر من که خسته‌کننده نیست. آخر، در سرفرمانده‌ی وضع از

1. Bolkhov

۲. Bonjours، به زبان فرانسه روز به‌خیر معنی می‌دهد و به صورت نمادین به معنی کسانی که در سخنان‌شان از واژه‌های فرانسوی استفاده می‌کرده‌اند به کار رفته است.

این هم بدتر است.»

با تلخکامی گفت: «بله، در سرفرماندهی وضع ده هزار بار از این بدتر است؛ اما مقصود من این است که کل این قضیه کی تمام می‌شود؟»
 پرسیدم: «آرزوی پایان کدام قضیه را دارید؟»
 پاسخ داد: «پایان همه چیز را، آن هم به خیر و خوبی! نیکالایف^۱، سوسیسی‌ها آماده است؟»
 پرسیدم: «اگر قفقاز را دوست نمی‌دارید، اصلن چرا برای خدمت به این جا آمدید؟»

با صراحت فوق‌العاده‌ای گفت: «به شما خواهم گفت، چرا. علت‌اش اعتقاد موهومی روسی‌ها به این بود که قفقاز زمین موعود شوربختان است.»
 گفتم: «بله، این اعتقاد کمابیش درست است. بیش‌تر ما...»
 سخن‌ام را برید و گفت: «بهتر این است که بگوییم همه‌ی ما که با این عقیده به قفقاز می‌آییم در محاسبات‌مان اشتباه فاحشی مرتکب می‌شویم؛ هیچ دلیلی نمی‌بینم که چرا انسان باید به سبب شکست در عشق یا دشواری‌های مالی به قفقاز بیاید و مثلن به غازان یا کالوگا^۲ نرود. در روسیه، قفقاز را سرزمینی بس شگرف — سرزمین یخ‌های بکر همیشگی و سیلاب‌های خروشان، سرزمین دشنه‌ها، رداهای نم‌دین و دوشیزگان چرکس — می‌شناسند؛ اما، بواقع در آن هیچ چیز فرح‌بخشی وجود ندارد. ای کاش می‌دانستند که ما هرگز به کنار یخ‌های بکر نمی‌رویم — و اگر هم برویم در آن هیچ چیز شادی‌بخشی نمی‌یابیم — و کاش درمی‌یافتند که قفقاز از لحاظ تقسیمات کشوری به ولایاتی چونان استاوروپل^۳، تفلیس و... تقسیم شده است.»

1. Nikolayev

2. Kahuga

3. Stavropol

خندیدیم و گفتیم: «بله، وقتی که در روسیه هستیم، نگاهمان به قفقاز با زمانی که در این جا هستیم کاملن تفاوت می‌کند. نگاهمان به سرزمین قفقاز در روسیه، مثل خواندن شعر به زبانی است که خوب آن را نمی‌دانیم؛ و آن را خیلی بهتر از آن چه به راستی هست تصور می‌کنیم. آیا این نکته را به تجربه دریافته‌اید؟...»

سخن‌ام را قطع کرد و گفت: «راست‌اش را بخواهید، نمی‌دانم؛ اما از این قفقاز متفرم.»

گفتم: «اما من نه، هنوز هم این جا را دوست می‌دارم؛ اما به گونه‌ای متفاوت با پیش.»

با لحنی کمابیش هیجان‌زده به سخن خود ادامه داد و گفت: «شاید حق با شما باشد؛ اما فقط این را می‌دانم که در این جا حال‌ام هیچ خوب نیست.»
برای این که چیزی گفته باشم، پرسیدم: «چرا؟»

پاسخ داد: «اول این که گول اسم‌اش را خورده‌ام. آن چه را - بنا بر موهومات - برای شفا یافتن از آن به قفقاز آمدم هنوز، هر چند به مقیاسی خردتر و اندک‌تر، با خود یدک می‌کشم و حال آن که در هر گام خود را با میلیون‌ها نگرانی، فرومایگی و توهین و تحقیر رو در رو می‌بینم. دوم این که هر روز بیش از پیش از لحاظ روحی احساس ضعف می‌کنم و بالاخره این که خدمت در این جا را مناسب حال خود نمی‌یابم - و نمی‌توانم در مقابل خطر ایستادگی کنم... و خلاصه این که آدم شجاعی نیستم!» آن گاه درنگی کرد. به من نگریست و گفت: «بدون شوخی می‌گویم.»

هر چند این اعتراف نامنتظره مرا به شگفتی افکند، (آن چنان که خود او آشکارا تمایل داشت) با سخن‌اش مخالفتی نکردم بلکه منتظر ماندم که خودش - به گونه‌ای که به طور معمول در چنین مواردی پیش می‌آید - باز

سر حرف خود برگردد.

او به سخن‌اش ادامه داد و گفت: «می‌دانید که این اردوکنشی نخستین تجربه‌ی عملی من است. نمی‌توانید تصور کنید که دیروز چه حالی داشتم. وقتی که گروه‌بان توپخانه دستور پیوستن گروهان‌ام به قسمت اعزامی را به من رساند رنگ‌ام مثل گچ سفید شد و از شدت عصبانیت نتوانستم چیزی بگویم. نمی‌دانید، دیشب چه بر من گذشت! اگر راست باشد که موی سر انسان‌ها از ترس سفید می‌شود امروز باید موهای من کاملن سفید شده باشد، زیرا مطمئن‌ام که هیچ محکوم به مرگی هم در شب اعدام خود به اندازه‌ی دیشب من رنج نکشیده است. حالا هم - با وجود این که خود را کمی راحت‌تر از دیشب احساس می‌کنم - هنوز در درون‌ام تفاوتی حاصل نشده است.» آن‌گاه دست مشت‌کرده‌اش را دور سینه‌اش چرخاند و اضافه کرد: «و تعجب‌آور است که مهیب‌ترین ترازدی در این جا دارد اتفاق می‌افتد - همین طور که ما نشسته‌ایم. قیمة و پیاز می‌خوریم و وانمود می‌کنیم که زندگی‌مان سراسر شادی است.» سپس خمیازه‌ای کشید و گفت: «نیکلایف، شراب هست؟» و به سخن خود پایان داد.

آن‌گاه صدای هراسان سربازی را شنیدیم که گفت: «بچه‌ها، آن جا را ببینید!» - و تمام چشم‌ها به سوی حاشیه‌ی جنگل دوردست چرخید. در آن جا ابر آبی رنگی از دود با وزش باد به هوا برمی‌خاست و دامن می‌گسترده. دریافتیم که توپخانه‌ی دشمن تیری به سوی ما شلیک کرده است و در همان لحظه به ناگاه همه چیز پیش چشم‌ام به حالتی تازه و مهیب جلوه‌گر شد؛ پنداشتی تفنگ‌هایی که به حالت چاتمه درآمده بودند دود حاصل از شلیک گلوله‌ها، آسمان آبی، عراده‌های سبزرنگ توپ، چهره‌ی سبزه و پرموی نیکلایف، همه به من می‌گویند گلوله‌ای که هم‌اکنون از دهانه‌ی توپ خارج

شده و در هوا به پرواز درآمده است ممکن است یکر است به سینه‌ی من اصابت کند.

با تنبلی از بالخف پرسیدم: «شراب را از کجا آوردی؟» در همان هنگام، در اعماق روحام دو صدا، با وضوح برابر، سخن می‌گفتند: یکی می‌گفت: «خداوند روحام را قرین آرامش کند.» و دیگری ندا می‌داد: «ای کاش وقتی که گلوله از فرازمان می‌گذرد سر ختم نکنم بلکه لبخند به لب داشته باشم.» و در همان لحظه صفیری بس نامطبوع بالای سرمان شنیدیم و گلوله‌ی توپ چند قدم پشت سرمان به زمین افتاد.

بالخف با آرامش کامل رو به من کرد و گفت: «اگر من به جای ناپلئون^۱ یا فردریک^۲ بودم، حتمن از شما تقدیر می‌کردم.»

همان طور که سعی می‌کردم ترسی را که احساس خطر در وجودم برانگیخته بود پنهان کنم جواب دادم: «هم اکنون نیز چنین کرده‌اید.»

گفت: «خب، اما چه فایده؟ کسی آن را نخواهد نوشت.»

گفتم: «خواهد نوشت - خودم آن را خواهم نوشت.»

با تبسم گفت: «افسوس که اگر هم بنویسید، به قول میش چنکو^۳، فقط از

سر کنایه خواهد بود.»

آنتونف که پشت سرمان بود از شدت عصبانیت تف انداخت. زبان به

ناسزاگویی گشود و گفت: «په! لعنتی، چیزی نمانده بود پایم را لگد کنی!»

همه‌ی تلاش‌هایم برای تظاهر به آرامش و همه‌ی عبارات استادانه‌ی ما،

با این فریاد ناشیانه‌ی آنتونف به ناگهان مهمل جلوه کرد.

۱. Napoleon Bonaparte، ۱۸۲۱ - ۱۷۶۹، امپراتور فرانسه در سال‌های ۱۵ - ۱۸۰۴.

۲. Fredrick II (the great)، ۱۷۸۶ - ۱۷۱۲، پادشاه پروس در سال‌های ۶۵ - ۱۷۴۰.

در حقیقت دشمن دو توپ را در نقطه‌ای که تاناران از آن جا عبور می‌کردند مستقر کرده بود و هر بیست یا سی دقیقه گلوله‌ای به سوی هیزم شکن‌های ما شلیک می‌کرد. دسته‌ی من به درون فضاگاه پیشروی کرده و فرمان پاسخگویی به آتش دشمن را دریافت کرده بود. کپه‌ی دودی در کناره‌ی جنگل نمایان می‌شد. از پی آن صدای شلیک و صفیر گلوله‌ای به گوش می‌رسید و گلوله‌ی توپی در جلو یا پشت سر ما به زمین می‌خورد. گلوله‌های دشمن به هدف اصابت نمی‌کرد و ما متحمل هیچ گونه تلفاتی نمی‌شدیم.

پرسنل توپخانه مثل همیشه بسیار خوب عمل می‌کردند - به سرعت توپ‌ها را پر می‌کردند. با جدیت تمام به کار هدف‌گیری نقاطی که کپه‌های دود از آن به هوا برمی‌خاست می‌پرداختند و با صدای آهسته با یکدیگر شوخی می‌کردند. همراهان پیاده‌ی ما، ساکت و غیرفعال، در همان نزدیکی‌ها مستقر شده بودند و منتظر رسیدن نوبت‌شان بودند. هیزم‌شکنان به کارشان ادامه می‌دادند و صدای تبرهاشان هر دم بیشتر در جنگل طنین می‌افکند. فقط زمانی که صفیر پرواز گلوله‌ای شنیده می‌شد به ناگهان همه چیز به خاموشی می‌گرایید؛ و تنها صداهایی کمابیش آشفته در میانه‌ی سکوت مرگبار بود که می‌گفت: «نگاه کنید، بچه‌ها!» - و همه‌ی چشم‌ها متوجه گلوله توپی می‌شدند که کمی آن سوتر از آتشی برافروخته در کنار خیمه‌ای و پشت‌های هیمه‌ای کمانه می‌کرد.

اکنون مه از سطح زمین بالا می‌رفت. به ابر مبدل می‌شد و به تدریج در آسمان که رنگ آبی تیره داشت، از نگاه پنهان می‌شد. خورشید، نقاب ابر از چهره برافکنده، پرتو می‌افشاند و با شعله‌هایش سرنیزه‌های پولادین و

توپ‌های برنجی را به درخشش می‌افکند و ژاله‌های یخ‌زده‌ای را که پولک‌وار سطح زمین را پوشانیده بودند آب می‌کند.

هم طراوت ژاله‌های یخ‌زده‌ی صبحگاهی و هم گرمای آفتاب بهاری احساس می‌شد. هزاران سایه و رنگ گونه‌گون، در برگ‌های خشک کف جنگل به هم درآمیخته بود و جای چرخ ارابه‌ها و نعل اسب‌ها به وضوح بر جاده‌ی هموار و صیقلی دیده می‌شد.

صدای مبادله‌ی آتش میان دو نیرو رساتر و نیرومندتر می‌شد و کپه‌های دود آبی‌رنگ از دو سو هر لحظه بیش‌تر به هوا برمی‌خاست. افراد سواره‌نظام پیشروی می‌کردند و ردّ سرنیزه‌های برافراشته‌شان به هنگام حرکت ستونی از نور پدید می‌آورد. صدای سرود گروهان‌های پیاده‌نظام به گوش می‌رسید و کاروانی از گاری‌های انباشته از هیزم در پشت سر ما شکل گرفته بود. ژنرالی سوار بر اسب به سوی دسته‌ی ما آمد و فرمان داد که آماده‌ی عقب‌نشینی شویم. دشمن در میان بوته‌های واقع در سمت چپ جهت مقابل ما موضع گرفته بود و ما را با آتش سنگین توپخانه‌اش به ستوه آورده بود. گلوله‌ای صفرکشان از درون جنگل به سمت چپ پرواز کرد و به یک عراده‌ی توپ اصابت کرد. سپس گلوله‌ای دیگر و بعد سومی... سربازانی که در اطراف‌مان گرد آمده بودند و سر و صدا می‌کردند شتابان دور شدند. تفنگ‌هاشان را برداشتند و صفی تشکیل دادند. آتش شدت گرفت و گلوله‌های بیش‌تری به پرواز درآمدند. عقب‌نشینی و همراه با آن — به رسم متداول در قفقاز — قسمت جدی عملیات را آغاز کردیم.

معلوم بود که اشتیاق افراد رسته‌ی توپخانه به تیراندازی با تفنگ کم‌تر از تمایل افراد پیاده‌نظام به شلیک توپ نیست. آنتونف اخم کرده بود. چیکین ادای گلوله‌ها را درمی‌آورد و درباره‌ی آن‌ها شوخی می‌کرد؛ اما فهم این موضوع

آسان بود که علاقه‌ای به تیر خوردن ندارد. درباره‌ی یک گلوله می‌گفت: «چه عجله‌ای دار!»؛ گلوله‌ای دیگر را «زنبور کوچک» می‌نامید و سومی را که به نظر می‌رسید آهسته از بالای سرمان پرواز می‌کند و زوزه‌ای اندوهبار سر داده است «یتیم» می‌خواند - و همه‌ی اطرافیان را می‌خندانند.

سرباز تازه‌کار که با هیچ کدام از این صحنه‌ها آشنایی نداشت نیز، با خم کردن سر و کشیدن گردن به طرف جلو در هر نوبت که گلوله‌ای از بالای سرمان می‌گذشت سربازان را به خنده می‌انداخت. اطرافیان اش می‌گفتند: «مگر گلوله‌ها دوست تو اند که پیایی تعظیم‌شان می‌کنی؟» حتی ولتچوک هم که به طور معمول در مقابل خطر خونسردی کامل نشان می‌داد، در این هنگام احساس نگرانی می‌کرد و از این موضوع که چرا نیروهای ما همراه با جهت گلوله‌های دشمن چارپاره شلیک نمی‌کنند برآشفته بود. بارها با لحنی حاکی از نارضایتی تکرار کرد: «چرا آن‌ها باید از ستر چارپاره‌ها مان در امان بمانند؟ اگر سر توپ‌ها مان را به سوی آن‌ها بچرخانیم و رگبار چارپاره برایشان بیاریم به زودی صدای شلیک‌شان بریده می‌شود.»

به راستی هم زمان برای این کار مناسب بود. فرمان دادم که پس از شلیک یک گلوله‌ی توپ دیگر توپ‌ها را با چارپاره پر کنند. آنتونف، پس از شلیک آخرین گلوله‌ی توپ از جا پرید که توپ را تمیز کند و در همین هنگام فریاد زد: «چارپاره!»

بلافاصله صدای زوزه‌ی تند گلوله‌ای را شنیدم که در فاصله‌ی اندکی از پشت سرم ناگهان با صدای خفیفی به نقطه‌ای اصابت کرد و از حرکت فروماند. قلبم ایستاد. فکر کردم: «نکند یکی از افرادمان تیر خورده باشد!» اما ترسیدم که رو برگردانم. به شدت احساس می‌کردم پیشامدی رخ داده است. صدای اصابت گلوله، از پا درافتادن جسم یک انسان و ناله‌ی رقت‌انگیز مرد زخمی را

به دنبال داشت دلواپسی‌ام به اطمینان تبدیل شد. صدای زخمی را شناختم که نالان می‌گفت: «تیر خوردم، بچه‌ها!» ولنچوک بود. میان پیش قطارها و یک توپ به رو درغلتیده بود. ساکی که با خود داشت به یک سو افتاده بود. خون پیشانی‌اش را پوشانده بود و جویی پهن و سرخ از خون از بینی و چشم راست‌اش می‌گذشت. از ناحیه‌ی شکم مجروح شده بود؛ اما در آن قسمت بدن‌اش خون دیده نمی‌شد. پیشانی‌اش هنگام بر زمین افتادن به کنده‌ی درختی خورده بود.

هیچ یک از نظامیانی که درگیر پر کردن توپ بودند چیزی نگفتند. فقط سرباز جوان زیر لب سخنی نظیر: «آخ، خون‌ها را ببینید!» بر زبان آورد و آنتونف اخم کرد و از سر خشم غر زد؛ اما مشخص بود که اندیشه‌ی مرگ در جان همه‌ی افراد رخنه کرده است. همه با پیگیری بیش‌تری سرگرم کار شدند. توپ را بی‌درنگ پر کردند و سربازی که چارپاره می‌آورد یکی دو قدم به سوی نقطه‌ای که ولنچوک هنوز در آن جا دراز کشیده بود و ناله می‌کرد برداشت.

۸

همه‌ی افراد درگیر در عملیات، شاید احساس غریب و غیرمنطقی، اما نیرومند بیزاری از مکانی که در آن جا کسی کشته یا زخمی شده باشد را تجربه کرده بودند. در درجه‌ی نخست افراد خود من که ولنچوک را از زمین بلند کرده و او را به یک گاری دوچرخ که از راه رسیده بود حمل کرده بودند آشکارا دستخوش این احساس شده بودند. ژدائف خشمگین به سوی زخمی رفت. زیر بغل‌اش را گرفت و بلندش کرد؛ اما با این کار خود موجب شد که او فریاد بلندتری بکشد. آن گاه با داد و فریاد گفت: «برای چه آن جا ایستاده‌اید؟ کمک‌اش کنید!» به ناگهان ده - دوازده مددکار که به وجود بعضی‌شان هم احتیاجی نبود دور

ولنچوک جمع شدند؛ اما هنوز حرکت‌اش نداده بودند که به شدت شروع به تقلا و فریاد زدن کرد.

آتونوف پای او را گرفت و با خشونت گفت: «برای چه مثل خرگوش جیغ می‌زنی؟ اگر بس نکنی همین جا رهایت می‌کنیم.»

ولنچوک هم به راستی آرام گرفت و فقط گهگاه می‌گفت:
«آخ، مُردم، بچه‌ها، آخ!»

وقتی که او را روی گاری گذاشتند حتی ناله‌اش هم قطع شد و فقط شنیدم که با صدایی آهسته، اما روشن چیزی به رفقاییش می‌گوید. شاید هم با آنان خداحافظی می‌کرد.

هیچ کس نگاه کردن به یک مرد زخمی را دوست نمی‌دارد و بی‌اراده و شتابان از چنین صحنه‌ای رو می‌گرداند. من دستور دادم که مجروح را به سرعت به محل زخم‌بندی ببرند و خودم به سوی توپخانه برگشتم؛ اما چند دقیقه بعد خبرم کردند که ولنچوک با من کار دارد و به طرف گاری رفتم.

مرد زخمی کف گاری دراز کشیده و با دو دست پهلوهایش را چسبیده بود. در این مدت کوتاه، صورت سالم و پهن‌اش کاملن دگرگون شده بود: لاغرتر و چند سال پیرتر به نظر می‌رسید، لب‌هایش نازک و رنگ‌پریده و زیر فشاری چشمگیر به هم چسبیده بودند. حالت سست و بی‌ثبات چشمان‌اش جای خود را به پرتوی آرام و شفاف داد. بر پیشانی و بینی خون‌آلودش مهر و نشان مرگ نشسته بود.

هر چند کم‌ترین حرکتی دردی جانگزای را در او برمی‌انگیخت خواست که کیسه‌ی پولی را که مثل بند جوراب آن را به پایش بسته بود برداریم. دیدن پاهای لخت، سفید و نیرومندش، وقتی که پوتین‌هایش را درمی‌آوردند و کیسه را برمی‌داشتند، تأثیری بسیار عمیق بر من گذاشت.

وقتی که کیسه را می‌گرفتم گفتم: «سه و نیم روبل پول توی آن است. از آن مواظبت کنید.»

گاری می‌خواست حرکت کند؛ اما ولنچوک آن را متوقف کرد و گفت: «کُتی برای ستوان سولیموفسکی^۱ می‌دوخته. او... و، دو روبل به من داد. یک روبل و نیم آن را دکمه خریدم و نیم روبل دیگر و دکمه‌ها توی کیفام است. آن‌ها را به او بدهید.»

گفتم: «حتمن، حتمن، خیالت راحت باشد، پیرمرد.»
جوابام را نداد. گاری به راه افتاد و او باز با صدای دردناک و جانگزای شروع به گریستن و نالیدن کرد. گفتمی کار خود را در این جهان به پایان برده است و آهنگ رهیدن دارد و اکنون این اشک و آه را مایه‌ی رهایی خویش می‌انگارد.

۹

به فریاد، سرباز جوان را که آتش‌گیرانک یدک‌اش را زیر بغل نهاده، چوب در دست با بی‌قیدی تمام از پی‌گاری حامل ولنچوک مجروح روان بود، صدا کردم و گفتم: «کجا می‌خواهی بروی؟ برگرد این جا!»

اما سرباز فقط با تنبلی به اطراف خود نگاه کرد، چیزی زیر لب گفت و به راه خود ادامه داد، به طوری که ناچار شدم سربازانی را برای برگرداندن او به دنبال‌اش بفرستم. او کلاه قرمزش را از سر برداشت و با لبخندی حماقت‌آمیز به من نگاه کرد.

پرسیدم: «کجا می‌رفتی؟»

«به اردوگاه.»

«چرا؟»

باز لبخند زد و گفت: «چرا؟ ولنچوک زخمی شده است.»

«چه ربطی به تو دارد که ولنچوک زخمی شده است؟ تو باید این جا

بمانی.»

با تعجب به من نگاه کرد و آن گاه به آرامی دور زد. کلاهش را به سر

گذاشت و به جای خود برگشت.

روی هم رفته نتیجه‌ی عملیات رضایت‌بخش بود. شنیدم که قزاقان

حمله‌ی خوبی کرده‌اند و سه تاتار را کشته‌اند. پیاده‌نظام ذخیره‌ی هیزم خوبی

اندوخته و فقط شش زخمی داده بود. در توپخانه فقط ولنچوک و دو اسب از

صحنه‌ی عملیات خارج شده بودند. به چنین بهای اندکی درختان دو مایل از

جنگل قطع شده و منطقه به گونه‌ای تغییر یافته بود که بازشناختنی نبود. در

حاشیه‌ی جنگل که کمربندی انبوه از درخت آن را فرا گرفته بود اکنون

فضاهای وسیع دهان باز کرده بود که سطح آن پر از آتش و دود بود و

سواره‌نظام و پیاده‌نظام به اردوگاه برمی‌گشتند.

هر چند دشمن هم‌چنان با شلیک تفنگ و آتش توپخانه‌اش ما را تا

گورستان کنار نهری که صبح آن روز از آن عبور کرده بودیم بدرقه کرد،

عقب‌نشینی‌مان با موفقیت همراه بود. از همان جا دل‌ام برای سوپ کلم و آش

گندم سیاه با گوشت راسته‌ی گوسفند ضعف می‌رفت که در اردوگاه منتظرمان

بود؛ اما خبر رسید که ژنرال دستور داده است در کنار نهر استحکاماتی بنا کنیم

و دسته‌ی سوم از هنگ ک و دسته‌ی چهارم آتشبار باید شب را در آن جا

بمانند. گاری‌های پر از هیزم و زخمی، قزاق‌ها، توپخانه و افراد پیاده‌نظام که

تفنگ‌هاشان و هیزم‌های باقی‌مانده را بر دوش می‌کشیدند با سروصدا و آواز از

مقابل مان گذشتند. چهره‌ی همه‌ی آنان به سبب آگاهی از گذشتن خطر و امید

به استراحت شاد و بشاش بود. فقط ما و گردان سوم می‌بایست منتظر برخوردار شدن از چنین لذت‌هایی می‌ماندیم.

۱۰

همان طور که دسته‌ی توپخانه‌ی ما سرگرم سروسامان دادن به تجهیزات – باز کردن عژاده‌های توپ و بارکش‌های حامل مهمات و بستن اسب‌ها – بود، افراد پیاده تفنگ‌ها را به حالت چاتمه درآورده، آتش روشن کرده، آلاچیق‌های کوچکی با شاخه‌های درخت و نی ذرت ساخته و پختن آتش را شروع کرده بودند.

هوا تاریک می‌شد. ابرهای کبود تیره‌فام از پهنه‌ی آسمان می‌گذشتند. مه، به نهم باران تبدیل می‌شد و فرو می‌بارید که قطره‌های آن زمین زیر پای سربازان را خیس می‌کرد. افق به زمین نزدیک‌تر می‌شد و سایه‌هایی ملال‌انگیز سراسر ناحیه را می‌پوشاند. از زیر پوتین‌ها نم و برگردن‌ام رطوبت را احساس می‌کردم. محیط پیرامون‌ام پر از حرکت و گفتگو‌هایی بود که من هیچ سهمی در آن نداشتم. پاهایم در گِل و لای چسبناک سُر می‌خورد و معده‌ام تهی بود. همه‌ی این عوامل، از پی روزی فزاینده‌ی خستگی تن و جان، مرا در ناگوارترین و پرملال‌ترین وضعیت روانی قرار داده بود. نمی‌توانستم ولنچوک را از یاد ببرم. همه‌ی زندگی ساده‌ی نظامی‌اش ذهن‌ام را مشغول می‌کرد.

در واپسین دقایقی که دیدم‌اش نیز به آرامی و زلالی همه‌ی زندگی‌اش بود. به سبب ایمان قلبی‌اش به این که زندگی بهشتی پس از مرگ سرانجام خواهد رسید بسیار نجیبانه و درستکارانه زندگی می‌کرد.

نیکالیف نزد من آمد و گفت: «سرورم، سروان ازتان دعوت کرده که با او

چای بنوشید.»

به دنبال نیکلایف از میان تفنگ‌های چاتمه کرده و آتش‌های برافروخته‌ی اردوگاه برای خود راه باز کردم که نزد بالخف بروم. انتظار نوشیدن لیوانی چای داغ و گفتگوهای شادی‌بخش برای از یاد بردن اندیشه‌های آندوهبار خود در آن جا را داشتم. صدای بالخف را شنیدم. از درون کلبه‌ی نیین‌اش که در آن شعله‌ای می‌سوخت پرسید: «پیدایش کردی؟»

نیکلایف، با صدای بم‌اش پاسخ داد: «سرورم، او را همراه خود آورده‌ام.» در داخل کلبه بالخف روی ردای نم‌دین ساده‌ای نشسته بود. دکمه‌های کت‌اش باز بود و کلاه به سر نداشت. سماوری می‌جوشید و خوردنی‌هایی روی یک طبل چیده شده بود. سرنیزه‌ای را در خاک فرو کرده و شمعی بر آن نشانده بودند. با غرور نگاهی به اطراف خانه‌ی گرم و نرم خود انداخت و گفت: «به نظرت چه طور است؟» راست‌اش را بگویم کلبه‌اش آن قدر دلپذیر بود که هنگام چای خوردن رطوبت، تاریکی و زخمی شدن و لنجوک را از یاد بردم. درباره‌ی مسکو و مسائلی که هیچ ربطی به جنگ و قفقاز نداشت صحبت کردیم.

پس از یکی از لحظه‌های سکوتی که گاهی در فاصله‌ی پرشورترین گفتگوها نیز پیش می‌آید بالخف با تبسم به من نگاه کرد و گفت: «گمان می‌کنم گفتگوی صبحگاهی امروزمان برایت خیلی عجیب بود.»

«نه، چرا؟ فقط احساس کردم خیلی رُک و راست صحبت می‌کنی. مسائلی هم هست که همه‌ی ما می‌دانیم؛ اما هیچ‌گاه نباید درباره‌ی آن صحبت کنیم.»

«چرا؟ هیچ هم این طور نیست. اگر کم‌ترین امکانی برای عوض کردن این زندگی حتی با فقیرانه‌ترین و محقرترین زندگی هم -- که خطر و خدمت نظام در آن نباشد -- وجود داشت لحظه‌ای در این کار تردید نمی‌کردم.»

پرسیدم: «پس چرا به روسیه بر نمی‌گردی؟»

گفت: «په، مدت‌هاست به این موضوع فکر می‌کنم؛ اما پیش از گرفتن نشان آنا^۱ و ولادیمیر^۲ به روسیه برگردم؟ - از وقتی به این جا آمده‌ام آرزویم این بوده که نشان آنا را از گردن‌ام بیاویزم و درجه‌ی سرگردی بگیرم.»

«اما، تو که می‌گویی از خدمت در این جا ناراحتی!»

«اگر بدون به دست آوردن آن چه برای آن به این جا آمدم به روسیه بروم از این هم ناراحت‌تر خواهم بود. در روسیه رسم دیگری هم هست که پاسک^۳، سلپتسف^۴ و دیگران آن را بنا نهاده‌اند. طبق این رسم هر کس که به قفقاز بیاید مدال باران خواهد شد. همه انتظار و آرزو دارند که ما از چنین مدال‌هایی برخوردار شویم. خب، من دو سال است این جا هستم و در دو اردوکشی شرکت کرده‌ام؛ اما هیچ مدالی نگرفته‌ام؛ ولی باز هم غرورم به هیچ وجه به من اجازه نمی‌دهد که بدون گرفتن درجه‌ی سرگردی و آویختن نشان آنا از گردن‌ام از این جا بروم. معلوم است که از این که به گنیلوکیشکین^۵ مدال داده، اما به من ندادند خشمگین‌ام. وانگهی، با این وصف چه طور می‌توانم در روسیه آفتابی بشوم و به صورت ریش سفید ده‌مان و کاتلنیکف^۶ تاجر که به او ذرت می‌فروشم، عمه‌ی مسکوی‌ام و همه‌ی انسان‌های خوب دیگر نگاه کنم. - و حال آن که دو سال در قفقاز مانده‌ام؛ اما هیچ مدالی نگرفته‌ام. معلوم است که آرزوی شناختن این فرماندهان را ندارم و مطمئن‌ام که آن‌ها هم هیچ‌گونه توجهی به من ندارند؛ اما سرشت انسان حکم می‌کند که بهترین سال‌های زندگی‌اش، خوشبختی و آینده‌اش را به حساب کسانی تباه کند که هیچ

1. Anna

2. Vladimir

3. Passek

4. Sleptsov

5. Gnilokishkin

6. Kotelnikov

علاقه‌ای به آن‌ها ندارد.

۱۱

در همین هنگام صدای فرمانده گروهان را از بیرون شنیدیم که می‌گفت: «چه کسی نزد توست، نیکلای فیودوریچ؟»

بالخف اسم مرا برد. بلافاصله سه افسر وارد کلبه شدند - که سرگرد خرسانف^۲، آجودان گردان، و تراسنکو^۳، فرمانده گروهان بودند.

خرسانف، مردی کوتاه‌قد و ستبر قامت بود که ریش سیاه، گونه‌های سرخ و چشمان کوچک شفاف داشت. چشمان‌اش مشخص‌ترین عضو صورت‌اش بودند. وقتی که می‌خندید تنها چیزی که از آن‌ها باقی می‌ماند دو ستاره‌ی کوچک نمناک بود. و با این ستاره‌ها، همراه با لبان پهن و گردن درازش، اغلب قیافه‌اش بسیار نامناسب می‌نمود. خرسانف در هتگ از همه خوش رفتارتر و بردبارتر بود. زیر دستان‌اش هیچ‌گونه خطایی در رفتارش نمی‌یافتند و فرماندهان بالادست به او احترام می‌گذاشتند؛ اما عقیده‌ی همگان بر این بود که چندان تیزهوش نیست. می‌دانست چه‌گونه باید در ارتش خدمت کرد. نکته‌سنج و کوشا بود. همیشه پول به همراه داشت؛ کالسکه کرایه می‌کرد و آشپز می‌گرفت و می‌دانست چه‌گونه قیافه بگیرد که بسیار طبیعی جلوه کند. همین که وارد شد پرسید: «درباره‌ی چه موضوعی گفتگو می‌کردید، نیکلای فیودوریچ؟»

«اوه بله، درباره‌ی لذت‌های خدمت در این جا صحبت می‌کردیم.» اما در همان لحظه خرسانف متوجه من که مات بودم شد و برای این که در نظرم

1. Nikolai Fyodorich

2. Kirsanov

3. Trosenko

مهم جلوه کند به جواب بالخف توجهی نکرد و همان طور که به طبل نگاه می‌کرد، پرسید: «چه تان است، نیکالای فیودوریچ، خسته‌اید؟»

بالخف شروع به صحبت کرد و گفت: «نه، ما فقط داشتیم...»

اما باز هم، گفتم مرتبه‌ی فرماندهی گردان ایجاب می‌کند که بتواند سخن دیگران را قطع کند و پرسش دیگری را به میان آورد، پرسید: «امروز چه عملیات خوبی داشتیم! مگر نه؟»

آجودان گردان، ستوانی جوان بود که به تازگی از دانشکده‌ی افسری فارغ‌التحصیل شده بود. او جوانی آرام و محجوب با چهره‌ای مهربان و شرم‌رو بود که پیش‌ترها با بالخف دیده بودم‌اش. اغلب به دیدن بالخف می‌رفت. تعظیم می‌کرد. در گوشه‌ای می‌نشست. و ساعت‌ها خاموش می‌ماند. سیگار می‌پیچید و می‌کشید. آن وقت باز برمی‌خاست. دوباره تعظیم می‌کرد و می‌رفت. او در زمره‌ی اشراف‌زادگان روسی فقیری بود که خدمت نظام را به منزله‌ی تنها شیوه‌ی زندگی متناسب با سطح سوادشان برمی‌گزینند و درجه‌ی افسری را والاترین مرتبه در این جهان می‌شناسند. این گروه افراد، با وجود وسایل مضحکی که همواره به همراه خود دارند، افرادی ساده‌دل و خوشرویی‌اند. وسایل همراه‌شان کیسه‌ی توتون، ربدوشامبر تن‌شان، گیتار و برس کوچکی است که سبیل‌شان را با آن شانه می‌زنند. در هنگ شایع شده بود که او به این که با همه مهربان، اما بر گماشته‌ی خود سختگیر است مباحث کرده و گفته است: «کم تو بیخ‌اش می‌کنم؛ اما خودش خوب می‌داند چه وقت لازم است چنین کنم.» یک بار که گماشته‌اش در عالم مستی چیزی از او دزدیده بود و حتی به او دشنام داده بود او را به زندان فرستاده بود و دستور داده بود شلاق‌اش بزنند؛ اما بعد با دیدن این که زندانبانان آماده‌ی شلاق زدن او می‌شوند، سخت دگرگون شده بود و فقط توانسته بود بگوید: «ببینید،

می‌دانید... من می‌توانم...»؛ و آن وقت، با حالتی کاملن آشفته، به سوی خانه دویده بود و از آن پس همواره از نگاه کردن به چشم گماشته‌اش چرنوف بیمناک بود. رفقایش بی‌رحمانه به بهانه‌ی آن رخداد سر به سرش می‌گذاشتند و بارها دیدم که این جوان ساده‌دل در حالی که از شدت شرم سرخ شده است از گماشته‌اش عذر می‌خواهد و می‌کوشد او را مطمئن کند که قصد شلاق زدن او را نداشته و منظور واقعی‌اش کاملن برخلاف آن بوده است.

سومین نفر، سروا تراسنکو، یک «قفقازی قدیمی» به مفهوم کامل آن بود - به این معنی که همه‌ی افراد گروهان تحت فرماندهی او به اعضای خانواده‌اش می‌مانستند. محل استقرار سرفرماندهی را خانه‌ی خود می‌دانست و سرود سربازان تنها مایه‌ی شادمانی‌اش بود. هر چیز و هر کس که قفقازی نبود در نظر او بی‌اعتبار و سزاوار تحقیر بود و هر چه و هر که را که قفقازی بود به دو بخش تقسیم می‌کرد - و آن را متعلق به ما یا متعلق به آن‌ها (مردم غیرقفقازی) می‌شمرد. به گروه نخست عشق می‌ورزید و از گروه دوم با تمام وجودش متنفر بود. گذشته از همه‌ی این‌ها، تراسنکو، مردی بود با دلاوری و آرامش خندش‌ناپذیر که با رفقا و زیردستان‌اش فوق‌العاده مهربان بود و با آجودان‌ها و افراد فرنگی مآب^۱ که به دلایلی از آن‌ها بدش می‌آمد برخوردی به شدت صریح و حتی گستاخانه داشت. وقتی که به کلبه وارد شد چیزی نمانده بود سرش به سقف بخورد. پس به ناگهان خم شد، روی زمین نشست و گفت: «خب» و آن گاه، پس از این که چهره‌ی ناآشنای مرا دید، ناگهان سخن‌اش را برید و با نگاهی ثابت و ملال‌انگیز به من خیره شد.

سرگرد ساعت‌اش را درآورد و به آن نگاه کرد، هر چند با اطمینان باید بگویم که هیچ نیازی به این کار نداشت. آن گاه پرسید: «خب، حالا بگو ببینم

۱. این اشخاص را در روسیه‌ی آن زمان بن‌ژور می‌خواندند. - م.

راجع به چه موضوعی صحبت می‌کردید؟»

«خب، این جوان از من می‌پرسید که چرا در این‌جا خدمت می‌کنم.»

«طبیعی است که نیکلای فیودوریچ بخواد خودش را در این‌جا نشان

بدهد و بعد هم این‌جا را بگذارد و به وطن‌اش برگردد.»

«ابرام ایلیچ! بگوئید ببینیم شما چرا در قفقاز خدمت می‌کنید؟»

«می‌دانید که من در درجه‌ی اول به این دلیل در این‌جا هستم که ما به

حکم وظیفه ناچار به خدمت هستیم.» آن‌گاه، با وجود این‌که هیچ‌کس

سخنی نگفته بود، اضافه کرد: «چی؟» و به گونه‌ای معلوم بود می‌خواهد

موضوع گفتگو را عوض کند به سخن‌اش ادامه داد و گفت: «نیکلای

فیودوریچ، دیروز نامه‌ای از روسیه برایم رسید. آن‌ها می‌نویسند... سؤال‌های

بسیار عجیب و غریبی می‌کنند.»

بالخف پرسید: «چه جور سؤال‌هایی؟»

سرگرد خندید و گفت:

«سؤال‌های خیلی عجیب... می‌پرسند آیا حسادت بدون عشق می‌تواند

وجود داشته باشد؟» آن وقت نگاهی به همه‌ی ما انداخت و گفت: «چی؟»

بالخف با تبسم گفت: «خب، خب!»

سرگرد - گفتی می‌خواهد جمله‌ی قبلی‌اش را تکمیل کند - افزود: «بله،

می‌دانید، جالب است که در روسیه، در سال ۱۸۵۲ که در تامبوف^۲ بودم، همه

جا مرا طوری تحویل می‌گرفتند که گفتم کم‌تر از آجودان مخصوص امپراتور

نیستم. اگر باورتان بشود، وقتی که وارد مجلس رقص حکمران شدم،

می‌دانید... خب، حسابی تحویل‌ام گرفتند. می‌دانید، زن حکمران خودش با

1. Abram Ilich

۲. Tambov، شهری است در جنوب شرقی مسکو در روسیه‌ی شوروی پیشین.

من گفتگو کرد و درباره‌ی قفقاز پرسید. دیگران نیز همین طور... نمی‌دانستم چه... به شمشیر طلایم چنان توجهی نشان می‌دادند که انگار تحفه‌ای نایاب است و می‌پرسیدند که چه گونه آن را به من داده‌اند و چه گونه نشان آن‌ها و ولادیمیر گرفته‌ام؟... من هم همه چیز را برایشان می‌گفتم... خوب؟ به این علت قفقاز خوب است، نیکلای فیودوریچ! بدون این که منتظر جواب بماند سخن‌اش را ادامه داد و گفت: «در روسیه خیلی روی ما قفقازی‌ها حساب می‌کنند. جوان، می‌دانی در روسیه افسر درگیر در عملیات صحرایی با نشان آن‌ها و ولادیمیر چه معنی دارد؟... چی؟» بالخف گفت: «ابرام ایلیچ، گمان می‌کنم خیلی از آن‌ها باد رفتید!»

سرگرد با حالت ابلهانه‌ی ویژه‌اش خندید و گفت: «هه هه! می‌دانید؟ باید هم این طور باشد! در آن دو ماه چه قدر خوردم!»

تراسنکو، چنان که پنداشتی از چین یا ژاپن می‌پرسد گفت: «خوب، پس در روسیه اوضاع خوب است؟»

«خواهم گفت! و در آن دو ماه، وحشتناک شامپاین خوردم.»

تراسنکو گفت: «دست بردارید! شاید لیموناد خورده باشید.» «اما من به آن‌ها نشان دادم که قفقازی‌ها چه طور می‌نوشند. به زودی شهره‌ی شهر شدم. حالی‌شان کردم که ما چه گونه می‌نوشیم. په، نه بالخف؟»

بالخف گفت: «اما تو بیش از ده سال در قفقاز بوده‌ای، پیرمرد. و می‌دانی که یرملف^۱ چه می‌گفت...؛ اما ابرام ایلیچ فقط شش سال در این جا بوده است.»

تراسنکو لبخند زنان به گفتگو ادامه داد و گفت: «ده بار سرت را... به زودی

شانزده سال خدماتام در این جا تمام می‌شود! بیا قدری ودکای تشنک^۱ بخوریم، بالخف. په، چه قدر هوا مرطوب است! په! بیایید چیزی بنوشیم، سرگرد.»

اما سرگرد از گفته‌های سروان پیر بدش آمده بود و به وضوح از او رم می‌کرد و در صدد این بود که با استفاده از موقعیت‌اش خود را از شر او خلاص کند.

تراسنکو، بی‌اعتنا به سرگرد که اخم کرده بود، گفت: «نه من دیگر هیچ‌گاه به آن جا برنخواهم گشت. رفتار و صحبت به شیوه‌ی روسی از یادم رفته است. روس‌ها خواهند گفت: این چه جور آدم عجیبی است که به این جا آمده. شاید هم آسیایی باشد - و از این حرف‌ها! مگر نه، نیکلای فیودوریچ؟ یک وقت در این جا تیر خواهم خورد و خواهند گفت: کو تراسنکو؟ - تیر خورده. آن وقت با گروهان هشتم چه خواهید کرد، ها؟!...» می‌گفت و پایای خودش را به رخ سرگرد می‌کشید.

سردرد خرسانف، بدون این که به سروان پاسخ دهد، فریاد زد: «افسر گردان را با مأموریت بفرستید!» باز به یقین دانستم که به حکم ضرورت چنین فرمانی صادر نکرده است.

آن گاه، پس از چند لحظه سکوت، به آجودان گردان گفت: «و اما تو جوان، گمان می‌کنم خوشحال باشی که حالا حقوقات را دو برابر کرده‌اند.»
«بله قربان، خیلی هم.»

سردرد رشته‌ی سخن را پی گرفت و گفت: «متوجه شده‌ام که حقوق‌هایی که این روزها می‌دهیم خیلی زیاد است، نیکلای فیودوریچ! یک جوان می‌تواند با آن بسیار خوب زندگی کند و حتی کمی هم به خوشگذرانی پردازد.»

۱. Sage-Vodka، نوعی ودکاست که از گیاهی به نام تشنک می‌گیرند.

آجودان، با شرم‌رویی گفت: «خب، ابراهام ایلیچ. راستاش را بخواهید، با وجود این که حقوق‌ام دو برابر شده، فقط به خرج زندگی‌ام می‌رسد... منظورم این است که آدم باید بتواند اسبی داشته باشد...» و آن گاه سرگرد انگشت کوچک دست چپ‌اش را به عقب خم کرد و گفت: «چه می‌گوی، جوان؟ خود من هم زمانی ستوان بوده‌ام و می‌دانم. باور کن. آدم با این حقوق‌ها می‌تواند خیلی خوب زندگی کند.»

تراسنکو یک لیوان دیگر ودکا را خالی کرد و گفت: «ما همیشه حقوق‌مان را به صورت مساعده می‌گیریم. این تنها راه حساب کردن پول است که به کار تو می‌آید.»

«خب، ممکن است این طور باشد؛ اما، منظورم این است که...»

در همین لحظه سری با موهای سفید و دماغ پهن در درگاه کلبه نمایان شد و صدای تیزی شنیدیم که صاحب آن به لهجه‌ی آلمانی می‌گفت: «این جایید ابراهام ایلیچ؟ افسر مأمور دنبال‌تان می‌گردد.»

افسری بلند بالا با اونیفورم افسران ستاد سرفرمانده‌ی از در وارد شد و با شور و اشتیاق فراوان دست همه‌ی حاضران را فشرد.

آن گاه رو به تراسنکو کرد و گفت: «به‌به، سروان عزیز! شما هم این جایید؟»

با وجود تاریکی هوا، مهمان تازه وارد به سمت تراسنکو رفت و، با وجود تعجب و - به گمان من - نارضایی شدید او، لبان‌اش را بوسید.

گمان کردم یک آلمانی است که می‌کوشد جوان بسیار مهربانی شناخته شود.

حدس‌ام بی‌درنگ به یقین مبدل شد. سروان گرفت^۱ و دکا خواست. جامی سر کشید. آن را با سر و صدا قورت داد و سرش را به عقب انداخت. آن‌گاه سروان شروع به صحبت کرد و گفت: «خب، آقایان! امروز در دشت‌های سرزمین چچن گردش خوبی کردیم...» اما وقتی که افسر مأمور را دید سخن‌اش را ناتمام رها گذاشت و به سرگرد فرصت داد که به او دستوراتی بدهد.

«به منظره سر زده‌اید؟»

«بله قربان.»

«پست‌های دیده‌بانی را مأمور گذاشته‌اند؟»

«بله قربان.»

«پس به فرماندهان گروهان فرمان آماده‌باش بدهید.»

«چشم قربان.»

سرگرد چشم‌هایش را برهم فشرد و غرق اندیشه شد. سپس گفت:

«همچنین به افراد بگویید که می‌توانند برای خودشان آس بپزند.»

سرگرد با لبخندی نوازشگر رو به طرف ما برمی‌گرداند و گفتگو را دنبال

کرد: «بسیار خوب، حالا دیگر می‌توانید بروید. داشتیم در این باره بحث

می‌کردیم که یک افسر به چه‌قدر درآمد نیاز دارد. بیایید حساب کنیم. یک کُت

آبرومند و یک شلوار لازم‌اش می‌شود. درست است؟»

«کاملن.»

«خوب، این می‌شود هر دو سال چیزی نزدیک به پنجاه روبل، یعنی بیست

و پنج روبل در هر سال خرج لباس می‌شود. برویم سراغ غذا. خرج آن هم

می‌شود روزی چهل کوپک، بله؟»

«بله، حداکثر.»

«خب. فرض می‌کنیم چیزی در این حدود بشود. سی روبل هم برای اسب و تعمیر زین. کل مخارج هر افسر همین است! بیست و پنج، به اضافه‌ی صد و بیست به اضافه‌ی سی... می‌کند صد و هفتاد و پنج. نزدیک به بیست روبل هم برای اجناس تفتنی، مثل قند و چای و توتون... ببین، درست است، نیکلای فیودوریچ!»

آبودان با فروتنی گفت: «اما ابرام ایلیچ، با احترام باید بگویم که... چیزی برای قند و چای نمی‌ماند، قربان. یک دست اونفورم را برای دو سال حساب کردید، اما با وجود این همه اردوکنشی، شلوارهایی بیش از آن چه به‌تان می‌دهند لازم‌تان می‌شود و اما پوتین. من کم و بیش ماهی یک جفت پوتین پاره می‌کنم. لباس زیر و پیراهن و حوله و زین‌پوش هم لازم است که همه را باید خرید. اگر همه را با هم جمع کنیم، حتی یک کوپک هم باقی نمی‌ماند. درست است ابرام ایلیچ؟»

کرفت، پس از لحظه‌ای سکوت به ناگاه گفت: «آری روسی، می‌دانی! زین‌پوش آذینه‌ی ظریفی است.» واژه‌ی زین‌پوش را با لطفاتی ویژه ادا کرد. تراسنکو گفت: «نکته‌ای را به شما بگویم. هر جور که حساب کنید به این نتیجه می‌رسید که همه‌ی ما محکوم‌ایم از گرسنگی بمیریم؛ اما حقیقت این است که همه‌مان زنده‌ایم، چای می‌نوشیم، توتون دود می‌کنیم و ودکا می‌خوریم.» و آن‌گاه رو به ستوان گفت: «اگر تو هم به اندازه‌ی من خدمت کنی خواهی آموخت که چه‌گونه می‌توان زندگی کرد. آقایان، می‌دانید او با گماشته‌اش چه رفتاری دارد؟»

و تراسنکو که از خنده روده‌بر شده بود، حکایت ستوان و گماشته‌اش را که هر کدامان هزار بار شنیده بودیم به تمامی برای‌مان تعریف کرد. آن‌گاه باز به

ستوان که از شرم سرخ شده بود، عرق می‌ریخت و لبخند می‌زد و این حالت‌اش احساس ترحم را در انسان برمی‌انگیخت رو کرد و گفت: «چرا به لطافت گل سرخ می‌مانی؟ غصه‌ی هیچ چیز و نخور، جوان. من هم زمانی مثل تو بودم؛ اما حالا می‌بینی چه آدم زرتگی شده‌ام؟ بگذار اوباش‌های جوان روسی به این جا بیایند - می‌دانی چه کسانی را می‌گوییم - و به افرادی پرچوش و خروش و رمانتیک و... تبدیل بشوند. اما من این جا نشسته‌ام و خانه‌ام، بستم و همه چیزم همین جا است! می‌فهمی...»

در همین لحظه جام ودکای دیگری سر کشید و همان طور که صاف توی چشم گرفت نگاه می‌کرد افزود:

«به این آدم احترام بگذار. یک قفقازی قدیمی واقعی است! می‌آیی با هم دست بدهیم؟»

گرفت همه‌ی ما را کنار زد. به سوی تراسنکو رفت. دست‌اش را گرفت و با هیجان بسیار فشرد. سپس گفت:

«بله، می‌شود گفت که ما در این جا همه چیز را تجربه کرده‌ایم. سروان، تو در سال ۴۵... آن جا بودی، مگر نه؟ شب دوازدهم را یادت هست که شب تا صبح تا زانو توی برف بودیم و روز بعد به استحکامات دشمن حمله کردیم؟ من در آن موقع با سرفرمانده ارتباط داشتم. در یک روز پانزده درخت - سنگر را گرفتیم. یادت می‌آید سروان؟»

تراسنکو سر تکان داد. لب پایین‌اش را جلو آورد و چشمان‌اش را بر هم فشرد.

گرفت با شور فراوان، همان طور که می‌کوشید خودش را به رخ سرهنگ بکشد و با دست‌هایش ادا‌های نامناسبی در می‌آورد، خواست صحبت را شروع کند و گفت: «می‌دانید...»

اما سرگرد حکایتی را که او می‌خواست تعریف کند بارها شنیده بود و به ناگاه چشمان‌اش چنان حالت خسته و پرملائی به خود گرفت که گرفت چهره‌اش را از او به سوی من و بالخف برگرداند و نگاه‌اش میان ما دو نفر مردد ماند. در همهی مدتی که حکایت‌اش را نقل می‌کرد یک بار هم به تراسکو نگاه نکرد.

«می‌دانید، آن روز صبح وقتی که بیرون رفتیم، سرفرمانده به من گفت: گرفت، برو آن درخت - سنگر^۱ها را بگیر. می‌دانید درخت - سنگر در ارتش چه قدر مهم است؟ جایی برای بحث و گفتگو نبود. این بود که فقط سلام دادم و گفتم: چشم، جناب! و وارد عملیات شدم. همین که به درخت - سنگر اول رسیدیم، رو به افرادم کردم و گفتم: بچه‌ها، حالا باید فرز باشید! اگر کسی عقب بماند قیمه‌اش می‌کنم! می‌دانید دوستان، با سرباز روسی نمی‌توان با زبان تعارف سخن گفت. بلافاصله گلوله‌ی توپی به طرف‌مان شلیک شد... به اطراف‌ام نگاه کردم - یک سرباز، دومی، سومی بر زمین ریختند... آن گاه شلیک تفنگ درگرفت - گلوله‌ها صفیرکشان می‌آمدند. فریاد زدم: به پیش! افراد، به دنبال من! اما، می‌دانید، وقتی به آن جا رسیدیم، چه دیدیم یک... چی می‌گند؟...» سپس راوی بازوان‌اش را به نشان جستجوی واژه‌ای فراموش شده تکان داد.

بالخف گفت: «یک خندق؟»

کرافت، تند گفت: «نه... آه، خدای من! اسم‌اش چیست؟ بینم، به آن چی می‌گند؟... خندق؟ فریاد زدم: توپ‌ها آماده! هورا! تا - تا - تا - تا! اما هیچ کس در آن جا نبود. همه‌مان تعجب کردیم. گفتم. خب، مهم نیست. به طرف

۱. abatis سنگری دفاعی است که در عملیات نظامی با گذاشتن تنه و شاخ و برگ درختان در برابر صفوف دشمن درست می‌کنند.

درخت - سنگر بعدی می‌رویم؛ اما این بار مسئله کمی فرق می‌کرد. می‌دانید. خون در رگ‌ها مان به جوش آمده بود. به درخت - سنگر دوم نزدیک شدیم. نگاه کردم و دیدم که نمی‌توانیم پیشروی کنیم: یک... چی می‌گید... یک... می‌دانید... یک...»

گفتم: «یک خندق دیگر؟»

با کج خلقی گفت: «نه، ابدن. نه خندق بلکه... چی می‌گند؟» و با دست‌اش ادایی احمقانه درآورد. «آه خدای من، اسم‌اش چیست؟...»
به نظر می‌رسید از این که هیچ کس نتوانسته است کمک‌اش کند برآشفته است.

بالخف گفت: «شاید هم یک رودخانه.»

«نه، نه، همان خندق بود. کوشش می‌کردیم از آن بگذریم که - نمی‌دانم باورتان بشود یا نه - به سوی مان آتش گشودند... دوزخی واقعی...»
در این هنگام کسی از بیرون کلبه صدایم زد. ماکسیمف بود. حکایت را از پیش شنیده بودم و می‌دانستم که هنوز سیزده درخت - سنگر دیگر مانده است. از یافتن فرصت برای برگشتن به دسته‌ام خوشحال شدم. ترانکو با من از کلبه خارج شد و هنوز چند قدمی از کلبه دور نشده بودیم که گفت: «همه‌اش دروغ است. هیچ وقت قدم به نزدیکی این درخت - سنگرها نگذاشته است.» و چنان از ته دل خندید که من هم خنده‌ام گرفت.

شب بود و فقط شعله‌ی آتش کمی اردوگاه را روشن می‌کرد. وظایف‌ام را انجام دادم و به افراد زیردستم پیوستم. کنده‌ی بزرگی بر آتش می‌سوخت و دود

می‌کرد. فقط سه مرد دور آتش نشسته بودند. آنتونف، دیگ ریابکو^۱ را هم می‌زد؛ ژدانف، افسرده، با میله‌ی بلندی آتش‌ها را یک طرف جمع می‌کرد و چیکین با چپ‌قاش که مثل همیشه نیمه روشن بود ور می‌رفت. دیگران، بعضی در زیر بارکش‌های مهمات، برخی دیگر روی توده‌ی علف خشک، یا در کنار آتش اردو دراز کشیده بودند که خواب‌شان ببرد. در پرتو پریده رنگ آتش پشت‌ها، پاها و سرهایی آشنا را بازشناختم. در میان کسانی که در کنار آتش خفته بودند سرباز جوان را دیدم که به نظر می‌رسید خواب‌اش برده است. آنتونف برایم جا باز کرد. نزد او نشستم و سیگاری روشن کردم. بوی مه و دود هیزم تر در هوا پیچیده بود و چشمان آدمی را می‌سوزاند؟ از آسمان تیره هنوز هم نهم باران فرو می‌بارید.

صدای منظم خرناس خفتگان و جزجز کردن شاخه‌ها در آتش، صدای گفتگوی آرام و گهگاه صدای چکاچاک تفنگ‌های افراد پیاده را می‌شنیدم. در اطراف، آتش‌های اردوگاه هم‌چنان می‌سوخت و بر پیکر سربازانی که در اطراف آن گرد آمده بودند پرتو می‌افکند یا سایه‌هاشان را به صورت نیم‌رخ منعکس می‌کرد. در پرتو نزدیک‌ترین آتش‌ها پیکر برهنه‌ی سربازانی را بازشناختم که پیراهن‌هاشان را روی شعله‌ها گرفته بودند و تکان می‌دادند. هنوز بسیاری از افراد، در جایی به مساحت نزدیک به شصت یارد مربع، بیدار بودند. اما تاریکی و سیاهی شب حال و هوایی شگفت‌آفرین و اسرارآمیز به همه‌ی حرکات‌شان می‌داد. پنداشتی همه‌ی افراد سکوت پرمالال را می‌پایند و از به هم خوردن آن بیمناک‌اند. وقتی که شروع به صحبت کردم احساس کردم که صدایم تا فاصله‌ای دورتر شنیده می‌شود. در چهره‌ی همه‌ی سربازانی که دور آتش نشسته بودند نیز پندارهای همسان خود را خواندم. فکر می‌کردم که

۱. riabko، نوعی غذای سربازی.

پیش از ورودم درباره‌ی رفیق زخمی‌شان گفتگو می‌کنند؛ اما چنین نبود؛ چیکین درباره‌ی تحویل برخی کالاها در تفلیس^۱ و بچه مدرسه‌های آن جا حکایت می‌کرد.

همواره، به‌ویژه در قفقاز، شاهد خویشتنداری شگفت‌انگیز سرباز روسی در زمان‌های بروز خطر و خاموشی او در هر مورد که آشفتگی تأثیری ناخوش بر روحیه‌ی رفیقان‌اش داشته است بوده‌ام. روحیه‌ی سرباز روس، همانند سرباز سرزمین‌های جنوبی، بر پایه‌ی هیجان آتشین و زودگذر استوار نیست: نومید ساختن او به همان اندازه دشوار است که برانگیختن او از تأثیرگذاری، سخن، غریب‌های جنگ، سرود و صدای طبل بی‌نیاز است؛ او به آرامش و نظم و محیط بی‌تنش نیازمند است. در روسیه و از سرباز راستین روس، هرگز، خودستایی، خودنمایی یا میل به تخدیر اعصاب یا هیجان‌زدگی به هنگام خطر ندیده‌ام بلکه نشان ویژه‌ی منش او را در فروتنی و سادگی او، و توانایی‌اش برای رو در رو شدن با خطر با نگاهی کاملن دیگر، یافته‌ام. سربازی را با پای زخمی دیدم که بیش‌ترین نگرانی‌اش از سوراخی بود که بر اثر خوردن گلوله در پوستین‌اش پدید آمده بود و سرباز سواری را یافتم که از زیر اسب کشته‌اش بیرون خزید و برای باز کردن زین اسب تنگ آن را گشود. چه کسی رویداد مقر فرماندهی گِرجِ بیل^۲ را از یاد خواهد برد که در آن جا فیوز بمب خرج‌گذاری شده‌ای در آزمایشگاه آتش گرفت و گروهبان توپخانه به دو سرباز گفت که بمب را بردارند و آن را در آب‌کنند مجاور بیندازند؛ اما سربازان آن را در آب‌کنندی که در همان نزدیکی و کنار چادر سرهنگ بود نینداختند بلکه آن را دوان دوان به جای دورتری در بیابان بردند که مبادا کسانی را که در چادر خفته بودند بیدار

۱. Tiflis پایتخت جمهوری گرجستان.

کنند و همین کار سبب شد که بدن هر دو سرباز قطعه قطعه شود. هم‌چنین، یادم می‌آید که در لشکرکشی ۱۸۵۲، سربازی جوان گفت که در جایی به فکرش رسیده که کار همه‌ی افراد دسته ساخته است و همه‌ی آن افراد هم با خشم بر سرش ریختند و به سبب چنین سخنان ناپسندی که حتی تکرار آن را نیز روا نمی‌دانستند به او اعتراض کردند. و اکنون که اندیشه‌ی ولنچوک می‌بایست بیش از هر چیز در ذهن هر کسی جا داشته باشد و هر لحظه ممکن بود تاناران از گوشه‌ای سر برآورند و آتش توپ‌شان را به سوی مان بگشایند همه به حکایت پرشور چیکین گوش می‌دادند و هیچ کس از عملیات آن روز، یا نزدیکی خطر و رفیق زخمی‌اش سخنی به میان نمی‌آورد؛ چنان که پنداشتی همه‌ی این‌ها در گذشته‌ی دوری که کسی از آن آگاه نیست رخ داده یا این که هیچ گاه رخ نداده است؛ اما چهره‌ی آن‌ها کمابیش افسرده‌تر از همیشه به نظرم می‌رسید و به گمانم از سر بی‌دقتی به حکایت چیکین گوش می‌دادند و حتی خود چیکین هم احساس می‌کرد که به سخن‌اش گوش نمی‌دهند؛ اما باز به پرگویی ادامه می‌داد.

ماکسیمف به کنار آتش آمد و نزد من نشست. چیکین برایش جا باز کرد. سخن‌اش را برید و باز شروع کرد به یف کردن چیق‌اش. ماکسیمف پس از سکوتی طولانی گفت: «از پیاده‌نظام چند نفر را به دنبال ودکا به اردوگاه ما فرستاده‌اند. آن‌ها تازه برگشته‌اند.» سپس توی آتش تف کرد و گفت: «گروه‌بان می‌گوید که زخمی ما را در آن جا دیده است.»

آنتونف جام‌اش را چرخاند و پرسید: «زنده است؟»

«نه، مرده.»

سرباز جوان ناگهان سرش را که کلاه قرمز کوچکی بر آن نهاده بود بالا برد و لحظه‌ای از فراز شعله‌های آتش به من و ماکسیمف خیره شد. آن گاه باز به

سرعت سرش را پایین انداخت و کتاش را دور خود پیچید.
 آنتونف گفت: «می‌دانید؟ بیخود نبود که امروز صبح در محل استقرار
 توپخانه، وقتی که برای صدا کردن اش رفتم، دیدم مثل مرده افتاده است.»
 ژدانف کنده‌ی درختی را که می‌سوخت و دود می‌کرد جا به جا کرد و گفت:
 «چرند نگو!» سپس همه ساکت شدند.

در هنگام سکوت، صدای گلوله‌ای در چادر پشتی ما طنین افکند و
 طبل‌زنان در پاسخ به آن شیپور خاموشی نواختند. پس از خاموش شدن
 آخرین صدای طبل ژدانف برخاست و کلاه‌اش را از سر برداشت. دیگران نیز
 چنین کردند. صدای هماهنگ مردان که با هم سرود می‌خواندند سکوت ژرف
 شبانگاهی را درهم شکست:

«ای پدر آسمانی، نام‌ات مقدس باد. ملکوت تو بیاید. اراده‌ات در زمین و
 آسمان جاری شود. نان امروزمان را برسان و بدهی‌ها مان را ببخش؛ هم‌چنان
 که ما بر بدهکاران خویش می‌بخشیم. ما را به وسوسه‌ی نفس راهبر مباحث و
 از پلشتی‌ها نجات مان ده...»

پس از این که کلاه‌ها مان را بر سر گذاشتیم و باز کنار آتش نشستیم آنتونف
 گفت: «در سال ۴۵ یکی از سربازان مان در این جا خمپاره خورد. او را روی یک
 عراده‌ی توپ خواباندیم و دو روز با خودمان به این سو و آن سو کشاندیم -
 ژدانف، شف‌چنکو یادت هست؟ - بعد ناچار شدیم او را همان جا زیر درختی
 رها کنیم.»

سپس یک سرباز پیاده با سیبل چخماقی و ریش پر پشت که تفنگ و
 کیسه‌ی محتوی فشنگ و باروت به همراه داشت به کنار آتش‌مان آمد و گفت:
 «دوستان، اجازه می‌دهید چپ‌ام را روشن کنم؟»

چیکین گفت: «بفرمایید، آتش به اندازه‌ی کافی هست.»

سرباز پیاده به آنتونف گفت: «گمان‌ام درگو^۱ را می‌گویید، مگر نه؟»
 آنتونف جواب داد: «بله، درگو در سال ۱۸۴۵.»
 سرباز پیاده سر تکان داد. چشمان‌اش را به هم فشرد و در کنارمان
 چمباتمه زد و گفت:

«بله، خیلی سخت بود.»

از آنتونف پرسیدم: «چرا ول‌اش کردید و رفتید؟»
 «زخم شکم‌اش خیلی آزارش می‌داد. به توقفگاه‌ها که می‌رسیدیم حال‌اش
 خوب بود؛ اما همین که به راه می‌افتادیم جیغ بنفش می‌کشید و از ما
 می‌خواست که او را بگذاریم و برویم. تا مدت درازی به این کار راضی
 نمی‌شدیم. بعد دشمن ما را در وضع بدی قرار داد. سه سرباز و یک افسرمان را
 در کنار توپ‌ها مان کشت و به ترتیبی از آتشبارمان جدا ماندیم. توی هچل
 افتادیم. و گمان کردیم که دیگر توپخانه‌مان را بازپس نخواهیم گرفت. بس که
 گِل و لای بود!»

یکی از سربازان گفت: «دامنه‌ی کوه اندیسکی^۲ از همه پر گل‌تر بود.»
 «بله، همان جا حال‌اش بدتر شد. آنتوشنکو^۳ - نام گروه‌بان توپخانه‌ی
 پیشین - و من فکری به ذهن‌مان رسید: او امیدی به زنده بیرون جستن از این
 مهلکه ندارد و به خدا سوگندمان می‌دهد که رهایش کنیم. بهتر نیست که
 همین کار را بکنیم؟ تصمیم به رها کردن‌اش گرفتیم. در آن جا درخت بیدی
 بود. مقداری نان خشک نم‌زده برایش گذاشتیم - ژدانف مقداری نان خشک
 داشت - جوری نشاندم‌اش که بتواند به درخت تکیه دهد. پیرهن تمیزی به او
 پوشاندیم. به گونه‌ای شایسته با او خداحافظی کردیم و از او جدا شدیم.»

1. Dargo

2. Andeisky

3. Antoshenko

«سرباز خوبی بود؟»

ژدائف گفت: «بله، بدک نبود.»

آنتونف افزود: «خدا می‌داند چه به سرش آمد. بسیاری از دوستان مان در آن جا جان باختند.»

سرباز پیاده برخاست. چپق‌اش را تمیز کرد. باز چشمان‌اش را به هم فشرد. سر تکان داد و گفت: «در درگو؟ وضع دشواری بود.» و سپس ما را ترک کرد. «همین طور است. ژدائف بود. من بودم. پستن^۱ که حالا در مرخصی به سر می‌برد و نزدیک به شش نفر دیگر هم بودند - نه بیش تر.»

آیا کسان دیگری از افراد آتشبار شما نیز در نبرد درگو شرکت داشتند؟ آنتونف که سیبل خاکستری رنگ و صورت سرخ فام داشت و مدال‌هایی....

چیکین، پاهایش را دراز کرد؛ سرش را روی کنده‌ی درختی گذاشت و دراز کشید و گفت: «خیلی وقت است که پستن در مرخصی به سر می‌برد. گمان می‌کنم یک سالی باشد که رفته است.»

من از ژدائف پرسیدم: «تو چه‌طور؟ مرخصی سالانه‌ات را گرفته‌ای؟»
با بیزاری پاسخ داد: «نه، نگرفته‌ام.»

آنتونف گفت: «می‌دانید؟ مرخصی به این شرط خوب است که آدم از خانواده‌ی ثروتمندی باشد یا این که خودش کاری برای خانواده‌اش از دست‌اش برآید. اگر این طور باشد مرخصی گرفتن خوب است و اهل خانه از دیدن آدم خوشحال می‌شوند.»

ژدائف افزود: «اگر آدم دو برادر دست به دهن داشته باشد که خود را موظف به نگه داشتن برادر سربازشان بدانند، چه‌طور؟ پس از بیست و پنج سال

خدمت به هیچ دردشان نمی‌خوری و تازه که می‌داند که آن‌ها زده‌اند یا مرده!»
پرسیدم: «برای‌شان نامه ننوشته‌ای؟»

«چرا، البته که نوشته‌ام! دو تا نامه نوشتم؛ اما جوابی از آن‌ها دریافت نکردم. یا مرده‌اند، یا نامه نمی‌نویسند چون خودشان در وضعیت بسیار دشواری هستند. نه، چه فایده که به آن‌ها نامه بنویسم!»

«خیلی وقت است برای‌شان نامه ننوشته‌ای؟»

ژدائف گفت: «آخرین نامه را پس از بازگشت از درگو برای‌شان نوشتم.» آن وقت رو به آنتونف که آرنج‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشته، نشسته بود و آهنگی را زمزمه می‌کرد گفت: «ترانه‌ی درخت توسه را بخوان!»
آنتونف خواندن ترانه‌ی درخت توسه را شروع کرد.

چیکین کتام را کشید و زیر گوش‌ام زمزمه کرد: «محبوب‌ترین ترانه‌ی بابابزرگ ژدائف است. گاهی اوقات، وقتی فیلیپ آنتونیچ آن را می‌خواند، گریه‌اش می‌گیرد.»

ژدائف، ابتدا کاملن آرام نشست، به آتش شعله‌ور خیره شده بود و چهره‌اش در پرتو نور سرخ فام آن برافروخته به نظر می‌رسید و آن‌گاه حرکت آرواره‌هایش، در بناگوش، سریع و سریع‌تر شد و سرانجام از جا برخاست کتاش را پهن کرد و در میان سایه‌های آن سوی آتش دراز کشید. شاید به سبب لولیدن و نالیدن‌اش به هنگام خفتن، یا شاید هم به دلیل تأثیر مرگ ولنچوک و حال و هوای ملال‌انگیز بر خودم، به راستی گمان می‌کردم که ژدائف مویه می‌کند.

انتهای کنده‌ی درخت نیمه سوز گهگاه شعله‌ور می‌شد و بر سیمای آنتونف که سبیل خاکستری رنگ و صورت سرخ فام داشت و مدال‌هایی از سینه‌ی کتاش آویخته بود پرتو می‌افکند و گاه نیز پوتین، سر یا پشت دیگری را

روشن می‌کرد.

نم‌نم باران هم‌چنان ملال‌انگیز می‌بارید و هوا هنوز به بوی نم و دود آکنده بود. اخگران میرای اردوگاه هم‌چنان از هر طرف کورسو می‌زدند و تنها نغمه‌ی غم‌انگیز ترانه‌هایی که آنتونف می‌خواند سکوت را می‌شکست و اگر لحظه‌ای درنگ می‌کرد گفתי صداها ی ضعیف و شبانگاهی درون اردو - صدای خرنا س، چکاچاک تفنگ‌های نگهبانان و گفتگوهای آرام - نغمه‌های او را دنبال می‌کرد.

ماکسیمف فریاد زد: «نگهبانان بعدی! ماکاتیوک! و ژدائف!»

آنتونف از خواندن باز ایستاد. ژدائف آه کشید و از جا برخاست. کنده‌ای را لگد کرد و آرام به طرف تفنگ‌ها به راه افتاد.

Talbot

تالوت

9789953000000



9789953000000